عبدالرحمن چغتائی

نقشِ شباب

اکادمی علوم رس س تاجیکستان

انستیتوی شرق شناسی

اداره انتشارات دانش

عبد الرحمن جامی

سه دیوان

متن علمی انتقادی

دیوان اول

شعبهٔ ادبیات خاور

مسکو ۱۹۷۸

عبدالرحمن جامی

فاتحة الشباب

از روی هشت نسخهٔ خطی قدیمترین

بکوشش

اعلاخان افصح زاد

شعبهٔ ادبیات خاور
مسکو ۱۹۷۸

تحت نظر عبد الغنی میرزایف

خطاط : میرزا اسعد اللہ عباس زادہ

دیوانهای سه گانهٔ عبدالرحمن جامی

نورالدین عبدالرحمن جامی (۸۱۷ - ۸۹۸ هـ. = ۱۴۱۴ - ۱۴۹۲ م.) از ان شعرای بزرگ و نازک خیال ادبیات فارس و تاجیک است که غزلهای شورانگیز عاشقانه، قصاید پندآموز و حکیمانه و رباعیات نمکین عارفانهٔ او از شاهکارهای این ادبیات بوده، او در سرودن قطعه، معمّا، ترجیعبند و ترکیب بند نیز اقتدار کامل نشان داده است. چنین اشعار عبدالرحمن جامی در سه دیوان او جای داده شده اند که هر کدامی از آن محصول دورهٔ معیّن زندگی شاعر بوده عنوان خاصی گرفته اند[1]. از بسکه در وقت معیّن کردن تاریخ تدوین دیوانهای یکم و دوم جامی محققان با شتباه و اختلافات راه داده اند لازم دانستیم که در این باره بعضی ملاحظه های خود را بیان نمائیم.

تاریخ تدوین دیوانهای جامی

عبدالرحمن جامی بنوعیکه معلوم است از ابتدای فعالیت ادبی خود غزل و رباعی و قطعه و معمّا میگفته است. همان طرزیکه منبعهای علاقه‌مند ادبی گواهی میدهند اشعار عاشقانه و معمّاهای جامی جوان در مجالس خاص و عام ورد زبانها بوده اند. یکی از شاگردان استاد جامی عبدالواسع نظامی نقل میکند که غزلهای جامی در دربار عبداللطیف میرزا پسر الغبیک (سال قتلش ۹۵۴ هـ = ۱۴۵۵ م.) که آنوقت سن جامی از سی و شش سال بیش نبود، مقام مهم داشته است.

عبدالواسع نظامی در کتاب خود «مقامات مولوی جامی» چنین مینویسد:

«مولانا کمال الدین عبدالرزاق صاحب تاریخ «مطلع السعدین»، که مرتبهٔ صدارت شاهزاده عبداللطیف میرزا ضمیمهٔ مآثر گردانده بود چنین میگفت که روزی از اشعار دلفریب آنحضرت غزلی مرغوب در مجلس میگذرانیدیم، فرمود که مولانا مهارت آن حضرت در انواع علوم

---

1. از بسکه شیوهٔ کارها و توصیف نسخ استفاده شده مفصلاً در مقدمهٔ روسی و مختصراً در مقدمهٔ انگلیسی شرح و بیان یافته است، تکرار آن در اینجا لازم دانسته نشد. مصحح

وقدر تیکه در فن تصوف دارند از آن رفیعتر است که با مثال این امور متعرض عرض آن توان شد.[1]
مؤلف حبیب السیر خواندمیر خبر میدهد که عبدالرحمن جامی در زمان سلطان سعید میرزا
سلطان ابوسعید بترتیب دیوان و بعضی از رسائل تصوف پرداخت".[2]
معلوم است که سلطنت سلطان ابوسعید در سالهای ۸۵۵-۸۷۳ھ=۱۴۵۱-۱۴۶۹م.
جاری بود و این اخبار خواندمیر با سخن خود جامی هم کاملاً موافقت دارد و در حقیقت عبدالرحمن
جامی بار نخستین در پنجاه سالگی اش دیوان خود را مرتب ساخته بوده است. رباعئی زیرین که
در مقدمهٔ آن میآید این فکر را کاملاً تصدیق مینماید:

تا ده بودم بسی زبون افتاده　　تا بیست و سی ره برون افتاده
در جهل و عمی داده چهل سال ز دست　　در پنجهٔ پنجاهم کنون افتاده

اگر این تاریخ را بنظر گیریم بخلاصه‌ئی میآییم که عبدالرحمن جامی دیوانش را بار اول در سال
۸۶۷ھ=۱۴۶۲م مرتب کرده بوده است و در حقیقت هم در این سال سلطان ابوسعید
حکمران خراسان بود. این رباعی را دولتشاه سمرقندی هم در تذکرهٔ خود بشکل بالا اقتباس
میکند.[3] اما در دیوان جامی که سال ۱۳۲۵ قمری در تاشکند با عنوان "کلیات جامی" منتشر
گردیده است، مصرع چهارم رباعی مذکور در صورت "در پنجه و پنج هم کنون افتاده"[4] آورده میشود که
آن تاریخ تدوین دیوان را پنج سال عقب میبرد و یک سال پیش از فوت سلطان ابوسعید
راست میآید. از احتمال دور نیست که جامی دیوان خود را بار اول در سال ۸۶۲ = ۱۴۶۳م ترتیب
داده بعد آنرا در سال ۸۷۲ = ۱۴۶۸م بار دوم تکمیل داده باشد. ولی با این هم کار دیوان

---

1. عبدالواسع نظامی، مقامات مولوی جامی، نسخهٔ خطی رقم ۱۴۳۰ کتابخانهٔ دولتی تاجیکستان بنام ابوالقاسم فردوسی، ورق ۳۰ الف.
2. خواندمیر، حبیب السیر، چاپ تهران، جزو سوم جلد سوم، ص ۳۳۷.
3. دولتشاه سمرقندی، تذکرة الشعرا، تهران ۱۳۳۷ شمسی، ص ۱۴-۱۵.
4. کلیات جامی، تاشکند ۱۳۲۵ قمری، ص ۵.

اولین جامی تمام میشود و شاعر بعد از چند سال باز بتکمیل آن مشغول میگردد و نخست تمام
اشعار هنگام سفر حج (سالهای ۸۷۷ - ۸۷۸ = ۱۴۷۲ - ۱۴۷۳م) انشا کرده اشرا
بآن وارد میکند. آخرین تاریخی که در این تحریر دیوان دیده میشود سال ۸۸۰ = ۱۴۷۵م
میباشد که این تاریخ سروده شدن قصیدهٔ «لجة الاسرار» است. گمان میرود که جامی بار
سوم دیوانش را باید در سال ۸۸۰ = ۱۴۷۵م یا کمی بعد تر از آن تکرار تکمیل و تحریر
کرده باشد. ولی از طرز نسخه های باقی ماندهٔ تحریر آخرین دیوان نخستین جامی چنین
بنظر میرسد که شاعر اشعار تازهٔ خود را بدیوان قبلاً مرتب کرده اش داخل کرده باشد هم
مقدمهٔ آنرا چنانکه بود باقی گذاشته است. بفکر نگارنده آن دیوان جامی که در منابع تاریخی
و ادبی با عنوان دیوان قدیم یاد کرده میشود محض همین تحریر سوم دیوان نخستین جامی است
و اکثر تمام نسخه های خطیی که در کتابخانه های جهان و در دست اشخاص جداگانه موجودند
نسخه های همین دیوانند. همچنین تمام نشریه های کامل و مختصر دیوان جامی که در تاشکند
و هند و تهران و دوشنبه و استمبول صورت گرفته است باستثنای «دیوان کامل جامی»
(تهران ۱۳۴۱ شمسی) و «اشعار نایاب جامی» (هرات ۱۳۴۸ شمسی)، همه از همین
تحریر دیوان نخستین جامی میباشند. این دیوان مقدمهٔ مخصوص دارد که بقرار ذیل است:
«موزونترین کلامیکه غزلسرایان انجمن انس و محبت و قافیه سنجان نشیمن عشق و مودت بادای
آن زبان گشایند حمد واحد و ثنای دانائیست که نظم سلسلهٔ آفرینش از مطلع تا مقطع آراستهٔ
صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست علت کلمته کماله و جلت عظمته جلاله و شیرینترین مقالی که
طوطیان شکرستان شعر و صناعت و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت ببیان آن ترنم نمایند تحیت
و درود راهنمائیست که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش و بینش از مبدأ تا منتهی باز بسته
بشرائط شریعت و روابط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و آله اما بعد نموده میشود
که خالصترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتیکه افراد نوع انسانی از ابنای جنس خود بآن ممتاز

خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن با کثرت انواع و تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم محصور و منقبت اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَةً وَاِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً بر قسم دوم مقصور و آنچه از این قسم مستعذب طبعهای سلیم و مستغرب ذهنهای مستقیم است اسلوب غزل است چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و مقامات توحید و معرفت میباشد و چون این بندهٔ قلیل البضاعت و کمینهٔ عدیم الاستطاعت را از این مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع مینمودند و بحسن اصغا تلقی میفرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بجناب شهریاری مطرز شود و خطبهٔ کمالش بنعت و نام خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و معزز گردد».

بعد از این عبدالرحمن جامی عبارت از ۳۶ بیت مثنوی را میآرد که آن در مدح سلطان ابوسعید بوده با این مطلع شروع میگردد: زانکه نقد سخن درین بازار ٭ گرچه باشد چو زر تمام عیار ٭

سپس مؤلف بمقدمهٔ خود ادامه داده مینویسد: «مأمول از شمول کرم آلهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آن است که جلوهٔ جمال این مخدره را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی و روزگار جناب خلافتپناهی فرخنده و میمون دارد و بر دیوان عمل و صحیفهٔ خطا و خلل این شکستهٔ زاویهٔ خمول و گمنامی عبدالرحمن بن احمد الجامی لسان حالش بدین کلمه متکلم است و زبان مقالش بدین ترانه مترنم: رباعیه تا ده بودم بسی زبون افتاده ٭ تا بیست و سی زره برون افتاده ٭

در جهل و عمی داده چهل سال ز دست ٭ در پنجهٔ پنجهم کنون افتاده ٭

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد.

رباعیه یارب کردم بحکم دیوان ازل ٭ دیوان عمل سیه چو دیوان غزل ٭

دیوان غزل اَر چه سود خالی خلل ٭ ناشسته بآب عفو دیوان عمل ٭

چنانیکه مشاهده میشود این مقدمه را مؤلف در زمان سلطان ابوسعید یعنی در سال ۸۶۷ = ۱۴۶۳ م نوشته بوده است و با وجود آنکه آن دیوان را باز دوباره تحریر و تکمیل کرده

اشعار تا سال ۸۸۰ = ۱۴۷۵ م، سروده اش را بآن داخل کرده است، آنرا تغییر نداده است، شاید همین ناموفقی او را وادار کرده باشد که باز یکبار دیگر باین کار برگشته در سال ۸۸۴ = ۱۴۷۹ م، دیوان خود را از سر نو تدوین کند.

درخصوص تاریخ تحریر چهارم دیوان یکم خود جامی در دو جا سخن میراند: اوّلاً در مقدمهٔ دیوان یکم میگوید: رباعی با دل گفتم کای بصفا گشته سمر؛ هستی صدفی پر از گهر چیست خبر؛

از گوهر سال نظم این عقد دُرَر؛ بر روی صدف نهاد یکدانه گهر؛

اگر بر روی حرف صاد یکدانه گهر یعنی نقطه گذاریم، آن بحرف ضاد تبدیل میباید و حاصل جمع حرفهای ضاد و دال و فا از روی حساب ابجد ۸۸۴ میشود که تاریخ مطلوب را افاده میکند. بار دوم جامی در مقدمهٔ دیوان دوم خود چنین خبر میدهد: „در تاریخ سنهٔ اربع و ثمانین و ثمان مأة (۸۸۴) که مدت عمر از شصت گذشته بود و بهفتاد نزدیک گشته قریب به هزار بیت از شعرهای پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع شده بود و برآن متأسف میبود از رفع و غدغهٔ جمع و ترتیب اجمع و ترتیب کرده شد“.

از بسکه این دیوان بعد از ۱۳ سال „فاتحة الشباب“ نام گرفته است، همهٔ محققان اشعار آنرا همچون شعرهای دوران جوانی جامی قبول کرده‌اند. حال آنکه همهٔ آن اشعاری را که سال ۸۸۴ = ۱۴۷۹ م در دیوان یکم جای داده شده است، نمیتوان محصول دوران جوانی مؤلف شمرد، چونکه در این وقت شاعر از روی حساب قمری ۶۷ ساله و از روی حساب شمسی ۶۵ ساله بود و خود او در قصیدهٔ شیبیه که در همین دیوان مقرر است، از پیری و مغلوکی خود زبان شکوه میکشاید و از جوانی درگذشته اش تأسف میخورد. از همین سبب نام آن و شرح مؤلف را جز یک اسلوب شاعرانه بیش دانستن نشاید. اما آن نکته قابل قید هست که قسم زیاد این دیوانرا در واقع هم اشعار دوران جوانی و آغاز کمالات شاعر تشکیل مینماید.

اکنون بسوالی جواب دادن لازم هست که دیوان قدیمی جامی که تحریر سوم آن در دوام سال

۸۸۰ = ۱۴۷۵م صورت گرفته است از دیوان یکم دیوانهای سه گانهٔ او که سال ۸۸۴ = ۱۴۷۹م مرتب گردیده بعد از ۱۳ سال «فاتحة الشباب» نامیده شده است چه فرق دارد؟ اولاً شاعر مقدمهٔ آنرا برتافته بجای آن مقدمهٔ مفصلتری نوشته راجع بمقام شعر و سخن فکر بیان میکند. همچنین دو رباعیی که بعد از مقدمهٔ منثور در ابتدای دیوان قدیمی آورده میشدند نیز برتافته شده‌اند؛ مثنوی مدح سلطان ابوسعید با ۵۰ بیت علاوگی بانام «باشد این در مدح سلطان بوسعید» در جزو مثنویات پیش از غزلیات جای داده شده است. در ضمن این جامی تقریباً ۸۰ غزل دیگر با آن علاوه کرده جای شعرها را در داخل ردیفها تا اندازه‌ای تغییر داده است. در نسخه‌های خطی و چاپی دیوان قدیمی جامی قسم معمارا معماهایی تشکیل میکنند که از رساله‌های معمای جامی گرفته شده‌اند. عدد این معماها در هر نسخه هرخیل است. اما اکثر آنها ۸۵-۸۶ معمارا در بر میگیرند. در یکی از نسخه‌های قدیمترین این دیوان که سال ۸۹۲ = ۱۴۸۷م استنساخ گردیده است و تحت رقم C ۱۶۹۲ در گنجینهٔ دست‌نویسهای شرقی انستیتوی شرقشناسی اکادمی علوم اتحاد شوروی (شعبهٔ لنینگراد) محفوظ است ۱۱۶ معما موجود است (دربارهٔ این نسخه بمقدمهٔ روسی همین کتاب مراجعت نمائید). در دیوان یکم که بعداً «فاتحة الشباب» نام گرفته است این معماها جای داده نشده است و برعکس چهار معمایی که در تمام نسخه‌های «فاتحة الشباب» دچار میشوند در دیوان قدیمی وجود ندارند. بطریق خلاصه میتوان گفت که اکثریت اشعار دیوان قدیمی جامی بدیوان یکم او وارد شده‌اند و دیوان یکم از دیوان قدیمی بسی کاملتر است و آن یکی از دیوانهای سه گانهٔ جامی را تشکیل میدهد. ولی باوجود این دیوان قدیمی چون اثر مستقل در طول قرنها بیشتر شهرت داشته است. همین تحریری دیوان سبب شده است بر اینکه بعضی محققان در خصوص سال تدوین آن باشتباه راه داده‌اند و «فاتحة الشباب» نامیدن آن اهل قلم را بآن وادار کرده است که اشعار آنرا محصول دوران جوانی مؤلف پندارند.

ناشر «دیوان کامل جامی» هاشم رضی که در نشر آن کتاب با زحمت زیاد کشیده است، درخصوص سال تدوین دیوان یکم جامی چنین مینویسد: «میرزا ابوسعید گورکان، مولانا نخستین بار در زمان

سلطنت این سلطان دیوان خود را جمع آوری نمود" ۸۸۴... چنانکه از قرائن برمی‌آید مولانا را بدربار این شاه راه و شناسایی نبوده است".[1] درین جمله دو اخبار که اصلاً هر دو تنهایی درست‌اند بهم مخلوط کرده شده‌اند یعنی زمان سلطنت ابوسعید و سال ۸۸۴. چنانکه معلوم است و حتی خود هاشم رضی هم بعد از یک صفحه متذکر میشود این سلطان بسال ۸۷۳ در آذربایجان بفرمان اوزون حسن ترکمان بقتل میرسد.[2]

محققانیکه ما با آثار آنها آشنایی داریم[3] همه تاریخ تدوین دیوان دوم جامی را سال ۸۸۵ = ۱۴۸۰ م. دانسته‌اند و این عقیده و را اساس قطعهٔ خود شاعر که در پایان مقدمهٔ منثور آن آورده میشود بوجود آمده است. جامی میگوید:

در آغاز تسوید این تازه نقش / چو تمته گفتم از بهر سال
خردمند دانا بستر حروف / از آن گفته دریافت تاریخ سال

از کلمهٔ "تمته" بجز ۸۸۵ چیزی دیگر برنمی‌آید. در اول نویسندهٔ این سطرها نیز همین عقیده را پیروی میکرد و گمان داشت که جامی شاید بعد از جمع آوری کردن دیوان یکم خود (۸۸۴=۱۴۷۹ م) اشعار ناتمام و ناسفتهٔ از آن باقیمانده را در مدت یکسال تحریر و تکمیل نموده بشکل دیوان علاحده مرتب کرده باشد. اما تحقیق عمیقتر خود دیوان دوم جامی این فکر را رد کرد. چونکه از مقدمهٔ مندرجهٔ آن آشکار گردید که عبدالرحمن جامی دیوان دوم خود را نه در یکسال بلکه مدت طولانیتری مرتب کرده بوده است. مؤلف در مقدمهٔ دیوان چنین مینویسد:

"اما بعد نموده میآید که در تاریخ سنهٔ اربع و ثمانین و ثمانمائه (۸۸۴) که مدت عمر از شصت گذشته بود و بهفتاد نزدیک گشته قریب بده هزار بیت از شعرهای پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع شده بود و بر آن متأسف میبودم دفع دغدغهٔ جمع ترتیب را جمع و ترتیب کرده شد و همت بر آن بود که اگر بقیهٔ حیاتی

۱- دیوان کامل جامی، تهران ۱۳۴۱ شمسی، مقدمهٔ ناشر صفحه ۲۶۹. ۲- همان کتاب صفحهٔ ۲۷۵. ۳- علی اصغر حکمت، جامی، تهران ۱۳۲۰ شمسی صفحهٔ ۲۰۸؛ دیوان کامل جامی، مقدمهٔ ناشر صفحهٔ ۲۸۵؛ تکملهٔ نفحات الانس کابل ۱۳۴۳ شمسی؛ توضیح ناشر آن بشیر هروی صفحهٔ ۷۹ و غیره همچنین: Каталог восточных рукописей АН Таджикской ССР, т. II, Душанбе, 1968, стр. 240 и др.

باشد بتلافی آن مصروف گردد. اما چون گاه گاه بحکم وقت بمسابقهٔ تکلفی بیتی یا بیشتر از خاطر سر میزد و بموجب اشارت بعضی از درویشان مصرع که یاد او وقت ایشان خوش چو وقت دیگران شان صورت تکمیل می‌یافت و در قید کتابت می‌آمد و اوراج در سلک پیشتر سمت انتظام یافته بود مظنهٔ اخلال ترتیب آن میبود جداگانه درین اوراق ثبت افتاد. امید است که اگر موجب اجری نباشد مقتضی بوزری نیز نگردد.

در آغاز تسوید این تازه نقش　　چو تتمّه گفتم از بهر سال
خردمند دانا بسرّ حروف　　از آن گفته دریافت تاریخ سال

حالا سوالی بمیان می‌آید که کلید معمای تاریخ تدوین دیوان دوم جامی در کجاست؟ بعقیدهٔ اینجانب در مصرع دوم قطعهٔ بالا کلمهٔ «چو» نیز باید جزو مادهٔ تاریخ دانسته شود. آنگاه بجای ۸۸۵ که حاصل حرفهای «تتمّه» میباشد از عبارهٔ «چو تتمّه» رقم ۸۹۴ بدست می‌آید که محض همین تاریخ سنهٔ درست تدوین دیوان دوم جامی است و آن بسال ۱۴۸۹م مساوی است. این فکر را اشعار داخل خود همین دیوان هم تصدیق میکند و ما برای اثبات آن چهار دلیل می‌آوریم:

۱- عبدالرحمن جامی با قطعهٔ زیرین این دیوان خود بشخصی مراجعت کرده چنین میگوید:

یکی «خمسه» ارسال کردم که خامه　　چو پا بهر تسوید او سوده تارک
پی بهره گیری ز خوان کرامت　　بکف باد تا این «خمسه» خمس المبارک

(دیوان دوم، ابیات ۴۲۵۶-۴۲۵۷). چه نوعیکه معلوم است در این قطعه جامی از «خمسه»ٔ خود را فرستادن سخن میراند و خمسهٔ او مثنویهای «تحفة الاحرار، سبحة الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری» را فرا گرفته تقریباً در سال ۸۹۰=۱۴۸۵م مرتب گردیده است. آنرا شاعر میتوانست که تنها بعد از این سنه بجایی و یا بکسی بفرستد.

۲- سال ۸۹۱=۱۴۸۶م فرزند جامی ظهیرالدین عیسی تولد شده بود و جامی باین مناسبت قطعهٔ

---

۱. علی صفی، رشحات عین الحیات، تاشکند، ۱۳۲۹ قمری، صفحهٔ ۱۷۱.

41-3 434

زیرین را سروده: فرزند ظهیرالدین پنجم ز محرم   در منتصف ظهر شد آرام دل‌ها

جز ذلک عیسی شد از غیب بشارت   جستیم چو نامش ز رقم نامهٔ اسما

ملفوظ ز عیسی چو شمارند نه مکتوب   تاریخ ولادت بودش ز ذلک عیسی

(دیوان دوم، ابیات ۴۲۳۲-۴۲۳۴). در این قطعه «ذلک عیسی» مادهٔ تاریخ بوده ۹۰۰ را میفهماند، اما اگر «عیسی» نه بشکل مکتوب بلکه بشکل ملفوظ یعنی «عیسا» پذیرفته شود آنگاه از آن نُه کم شده حاصل آن ۸۹۱ برابر ۱۴۸۶ م میگردد.

۳- در جای دیگر جامی در قطعه‌یی شخص مخاطبش که بگمانم باید سلطان یعقوب آق قیونلو باشد (۸۸۳-۸۹۶=۱۴۷۹-۱۴۹۱ م) خبر میدهد که برای او جزوی یا تمام «بهارستان» را فرستاده است: جهانپناها بادت خدا پناه که شد   ز نقشبندی لطفت جهان نگارستان

شکار چنگل باز ظفر شکارت باد   هزار طایر دولت درین شکارستان

ز نوک خامه یکی روضه کرده‌ام ترتیب   که پیش دیدهٔ حاسد نمود خارستان

بکشور تو فرستاده شد بدان امید   که از نسیم قبولت شود بهارستان

آشکار است که جامی بهارستان را سال ۸۹۲=۱۴۸۷ م تألیف کرده بود و البته آنرا فقط بعد از این تاریخ بکسی فرستاده میتوانست.

۴- نهایت در دیوان دوم جامی قصیدهٔ مشهور او «رشح بال بشرح حال» درج شده است که آنرا شاعر بسال ۸۹۳=۱۴۸۸ م نوشته تاریخ سروده شدن آنرا در خود همین قصیده صریحاً بطریق ذیل ذکر کرده: بهشتصد و نود و سه کشیده‌ام امروز   زمام عمر درین تنگنای حس و خیال

(دیوان دوم، بیت ۴۹). باین طریق اشعاری که در سالهای ۸۹۰-۸۹۳=۱۴۸۵-۱۴۸۸ م نوشته شده است در دیوانیکه سال ۸۸۵=۱۴۸۰ م مرتب گردیده است نمیتواند جای داده شود.

در اساس دلیلهای بالا عبارهٔ «چو تمتمه» مادهٔ تاریخ تدوین دیوان دوم جامی پذیرفته نشده

۸۹۴ = ۱۴۸۸م را بطور قطعی باید سال مرتب گردیدن آن شمرد. از این چنین خلاصه میبایدکه عبدالرحمن جامی اشعار دیوان دوم خود را که ۴۲۷۸ بیت است در طول سالهای ۸۸۵-۸۹۳ = ۱۴۸۰-۱۴۸۸م نوشته آنرا در شکل آخرین در سال ۸۹۴ = ۱۴۹۰م چون دیوان جداگانه مدون کرده بوده است. با این ملاحظه باز آن دلیل هم گواهی میدهد که در دیوان دوم جامی اشعار بعد از سال ۸۹۴ = ۱۴۸۹م سرودهٔ او (مثلاً مرثیه بمرگ خواجه احرار سال ۸۹۵ = ۱۴۹۰م نوشتهٔ او) داخل نگردیده است. این دیوانرا جامی در سال ۸۹۶ = ۱۴۹۱م „واسطة العقد" مینامد.

راجع بسال تدوین دیوان سوم عبدالرحمن جامی شک اختلافی وجود ندارد. خود شاعر خبر میدهد که این دیوانرا که ۲۷۵۳ بیت است سال ۸۹۶ = ۱۴۹۰م مرتب کرده است. او مینویسد: „آغاز این بیاض و بنیاد ترشیح این بیاض در شهور سنهٔ ستّ و تسعین و ثمانمائة اتفاق افتاد". این دیوان هم در سال ۸۹۷ = ۱۴۹۱م بخود نام خاتمة الحیات را میگیرد. شاید که جامی اشعار یکسال بعد گفته اشرا هم بآن داخل کرده باشد.

چنانکه در بالا دو سه بار اشارت رفت نامگذاری دیوانهای جامی در سال ۸۹۷ = ۱۴۹۱م صورت گرفته است و موافق مقدمه‌یی که شاعر برای سه دیوانش نوشته است این نامگذاری دیوانها با تکلیف نوایی در پیروی قسمت بندی دیوانهای پنجگانهٔ امیرخسرو دهلوی انجام یافته بوده است و این مطلب را علیشیر نوایی در کتاب خمسة المتحیرین تصدیق میکند[4].

وجه نام هر یک دیوانرا خود جامی چنین شرح میدهد: „لاجرم بملاحظهٔ اوقات وقوعشان دیوان اول که در آوان جوانی و اوایل زمان آمال و امانی بوقوع پیوسته بفاتحة الشباب اتسام مییابد و دیوان ثانی که در اواسط عقود ایام زندگانی انتظام یافته بواسطة العقد نامزد میشود و دیوان ثالث که در اواخر حیات آغاز ترتیب آن شده است بخاتمة الحیات موسوم میگردد".

---

4. مقدمهٔ دیوانهای سه گانهٔ کتاب حاضر صفحهٔ ۳، علیشیر نوایی خمسة المتحیرین نسخهٔ خطی رقم ۲۵۶ گنجینهٔ دستنویسهای شرقی اکادمیهٔ علوم تاجیکستان، ورقهای ۱۶ ب - ۱۷ ب.

چنانکه در بالا خاطرنشان کرده شد این شرح شاعرانه بوده دیوان اول محصول عمر ۶۲ ساله اش و دیوان دوم وی محصول ۵ سال بعد از ۶۷ سالگی اش بوده تنها دیوان سوم از جهت اشعار مندرجه و زمان سروده شدن اشعار آن با نام خود موافقت میکند.

ترکیب دیوانهای جامی

این سه دیوان جامی از جهت حجم مندرجه و ارزش بدیعی یک خیلی نیستند. برای آنکه سخن طول نکشد همین را متذکر میشویم که دیوان یکم جامی نه تنها از روی حجم، بلکه از جهت ارزش بدیعی هم از دو دیوان بعدی اش مقدم میایستد. اولاً موضوع اشعار شاعر بسی رنگارنگ بوده جنبه حیات دوستی و مسائل فلسفه و اخلاق در آن پرقوتست. برعکس در دو دیوان بعدی موضوع شعر خیلی تنگ شده جنبهای عرفانی و صوفیانهٔ افکار شاعر وسعت میبابد. اما در یکجایگی این دیوان از یادگارهای برجستهٔ ادبیات ما میباشند و در خصوص مضمون مندرجهٔ آنها خود شاعر در قطعهٔ زیرین که در دیوان سومش میآید چنین میگوید (بیتهای ۲۵۸۶-۲۵۹۲):

هست دیوان شعر من اکثر — غزل عاشقان شیدایی
یا فنون نصایح ست و حکم — منبعث از شعور و دانایی
ذکر دونان نیابی اندر وی — کان بود نقد عمر فرسایی
مدح شاهان در او باشد عاست — نه ز خوشخاطری و خوشرایی
امتحان را اگر ز سر تا پاش — بر روی صدره و فرود آیی
زان مدایح بخاطرت نرسد — معنی حرص و آزپیمایی
هیچ جا نبود آن مدایح را — در عقب قطعهٔ تقاضایی

در حقیقت قطعهٔ فوق مطالب و محتویات دیوانهای جامی را بطور واضح افاده میکند و شرح دیگری بر آن زیاد نیست. از این گذشته جامی در بارهٔ تحول شعر و شاعری در ایجادیات خود توقف کرده از قالبهای شعری استفاده برده اش متذکر میشود:

سخن مایهٔ سحر و افسون بود — بتخصیص وقتیکه موزون بود
ازان سحر بستم زبان چندبار — وزان نادر افسون شدم توبه کار
ولیکن چو بود آن مرا در سرشت — نگشت از سرم حرف آن سرنوشت
دگرباره گشتم بآن حرف باز — سخن را بهر صورتی حرفه ساز
زدم عمری از بیمثالان مثل — سرودم بوصف غزالان غزل
قلم وار از سر قدم ساختم — ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم — غزل از مه خیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را — ز آوازه پر کردم آفاق را
بقصد قصاید شدم تیزگام — برآمد بنظم معمام نام
زبیچارگیها درین چارسوی — بقول رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده ام پشت همت قوی — دهم مثنوی را لباس نوی[1]

جامی در دیوان دومش هم از شکلهای شعری خود چنین یادآوری میکند :

زادهٔ طبع منست و سخرهٔ کلکم — فرد و غزل قطعه مثنوی و قصیده
سلک رباعی ز من نظام گرفته — فن معما ز من بکام رسیده
در چمن فضل و بوستان فصاحت — نخل روانی چو خامه ام نچمیده

(دیوان دوم، ابیات ۱۲۳-۱۲۵). درست است که در دیوانهای جامی بغیر از قصیده و غزل، قطعه و رباعی، معما و فرد و مثنوی باز ترجیعات و ترکیبات و مربع و بحر طویل نیز دیده میشوند. اما همهٔ آنها علاوه بر آنکه خیلی کمند انواع یک شکل شعری را تشکیل میکنند. دیوانهای سه گانهٔ جامی برضمّ یک مقدمهٔ عمومی و سه مقدمهٔ جداگانه برای هر یک

---

۱. جامی. هفت اورنگ. خردنامهٔ اسکندری، تاشکند ۱۳۳۲=۱۹۱۳م، صفحه ۲۵۷.

دیوان که نثر با نظم آمیخته میباشند از شکلهای زیرین شعر ترکیب یافته اند:

۱- قصیده در دیوان یکم ۲۲ عدد ۱۲۰۱ بیت، در دیوان دوم ۲۲ عدد ۵۰۵ بیت، در دیوان سوم ۹ عدد ۳۰۶ بیت؛ جمع ۵۳ عدد ۱۸۲۵ بیت.

۲- ترجیعبند در دیوان یکم ۴ عدد ۳۳۲ بیت.

۳- ترکیب بند در دیوان یکم ۴ عدد ۲۱۶ بیت، در دیوان دوم یکعدد ۵۰ بیت، در دیوان سوم یکعدد ۵۶ بیت؛ جمع ۶ عدد ۳۲۲ بیت.

۴- مثنوی در دیوان یکم ۷ عدد ۱۴۵ بیت، در دیوان سوم یکعدد ۲ بیت؛ جمع ۸ عدد ۱۴۷ بیت.

۵- غزل در دیوان یکم ۱۰۱۶ عدد ۷۲۴۵ بیت، در دیوان دوم ۴۹۳ عدد ۳۶۰۶ بیت، در دیوان سوم ۲۹۵ عدد ۲۱۶۴ بیت؛ جمع ۱۸۰۴ عدد ۱۳۰۱۵ بیت.

۶- مربّع در دیوان یکم یک عدد ۱۸ بیت، در دیوان سوم یکعدد ۲۰ بیت؛ جمع دو عدد ۳۸ بیت.

۷- بحر طویل در دیوان دوم یکعدد هفت بیت.

۸- قطعه در دیوان یکم ۴۳ عدد ۱۱۱ بیت، در دیوان دوم ۵۳ عدد ۱۳۲ بیت، در دیوان سوم ۴۰ عدد ۱۱۱ بیت؛ جمع ۱۳۶ عدد ۳۵۴ بیت.

۹- رباعی در دیوان یکم ۱۵۴ عدد ۳۰۸ بیت، در دیوان دوم ۷۵ عدد ۱۵۰ بیت، در دیوان سوم ۴۵ عدد ۹۰ بیت؛ جمع ۲۷۴ عدد ۵۴۸ بیت.

۱۰- معمّا در دیوان یکم ۵ عدد ۷ بیت، در دیوان دوم ۲۲ عدد ۲۸ بیت، در دیوان سوم ۲ عدد ۳ بیت؛ جمع ۲۹ عدد ۳۸ بیت.

۱۱- فرد در دیوان سوم یکعدد یک بیت.

بهمین طریق در دیوان یکم جامی ۱۲۵۶ شعر (۹۳۹۶ بیت)، در دیوان دوم ۶۲۷ شعر (۴۲۷۸ بیت) و در دیوان سوم‌اش ۳۹۵ شعر (۲۷۵۳ بیت) جمع آورده شده است که همگی ۲۲۲۸ شعر (۱۶۴۲۷ بیت) را تشکیل میکنند. از روی حجم شکلهای شعری در سه دیوان

چنین موقع دارند: ۱- غزل	۱۸۰۴ عدد	۱۳۰۱۵ بیت	۷۸٫۳ درصد.
۲- قصیده	۵۳ عدد	۱۸۲۵ بیت	۱۱٫۰ درصد.
۳- رباعی	۲۷۴ عدد	۵۴۸ بیت	۳٫۳ درصد.
۴- قطعه	۱۳۶ عدد	۳۵۴ بیت	۲٫۱ درصد.
۵- ترجیع‌بند	۴ عدد	۳۳۲ بیت	۲٫۰ درصد.
۶- ترکیب‌بند	۶ عدد	۳۲۲ بیت	۱٫۹ درصد.
۷- مثنوی	۸ عدد	۱۴۶ بیت	۰٫۹ درصد.
۸- اشعار دیگر	۳۳ عدد	۸۴ بیت	۰٫۵ درصد.

از روی دو جدول بالا معلوم میگردد که قسم عمدهٔ دیوانهای جامی را غزل تشکیل میدهد. در آنها اکثر معانی عاشقانه و مطالب عارفانه افاده یافته‌اند. اما در همه جا مسائل تصوف و عرفان در پردهٔ عشق و عاشقی بیان یافته و وابستگی آنها تا درجه‌ایست که در بسیار موردها این دو موضوع را از همدیگر جدا کردن ممکن نمیشود. همچنین در غزلیات جامی گاهی هجو و مذمت اهل جاه و ریا، مدح بعضی از پادشاهان و پند و نصیحت نیز بنظر میرسد.

قصاید جامی از توحید و نعت و مناجات، مسائل عرفان و فلسفه، پند و حکمت، شرح حال، شکوه، جواب گذشتگان، وصف باغ و عمارتها، مدح و جوابنامه‌های پادشاهان معاصرش عبارت بوده اکثر آنها از جهت حجم خیلی کوتاه (۸-۱۵ بیت) میباشند و آنها را از جهت حجم بغزل یا قصیده منسوب دانستن دشوار است. قصاید مدحیهٔ جامی از جهت مقدار آنقدر زیاد نیست و بیشتر نصایح و پند را در بر میگیرند. همه قصیده‌های جامی از جهت زبان، طرز بیان و شعریت پخته و رسا و روان و بیتکلف میباشند. قصاید در موضوعات فلسفه، عرفان، شرح حال خود سرودهٔ او در این ساحه باهمیت و مقام خاص صاحب‌اند. دیگر نوعهای شعر در دیوانهای سه گانهٔ جامی قسم کوچکی را تشکیل میدهند و رباعیات او اکثراً از عشق و عرفان بحث میکنند.

در مقطعات خود جامی مطالب مختلفه را بیان نموده بیشتر از پند و نصیحت سخن میرانند. بعضی قطعه ها مضمون فکاهی داشته وقایع زندگیرا با ظرافت و لطافت بیان میکنند. از چهار ترجیع بند جامی یکی نعت بوده سه تای دیگر آنها بوصف معرفت صوفیان، مبادی تصوف، عشق آلهی و محبت انسانی بخشیده شده. از شش ترکیب بند او چهار تایش مرثیه بوده یکی هنگام سفر او در مدینه و دیگر در تعریف عمارت سلطان حسین نوشته شده است. ترجیعات و ترکیبات جامی نهایت خوش آهنگ و ساده و روان میباشند. موضوع مثنویهای دیوانهای جامی از حمد، مدح، توصیف عمارتها، جواب نامه ها و تعریف قناعت و امثال آن عبارت بوده و معماهایش ضمن معنای معمائی معنای ظاهری خوب و دلکش هم دارند. یک مربع و شعر در بحر طویل نوشته اش از تصویر حسن معشوقه و بیان حال عاشق بحث میکنند مربع دیگر از مناجات عبارتست. یگانه فردی که در دیوان سوم جای داده شده این است:

هر کس از زین جهان دلگیر بجست | از ننگ وزیر و منت میر برست

دیوانهای جامی در طول قرنها شهرت فراوان داشته، اشعار آنها با دبیات دوره های من بعده خود تاثیر معینی رسانده اند. تحقیق همجانبه و عمیق آن از وظایف آینده دانشمندان ادبیات خواهد بود.

اعلی خان افصح زاد

ترکیب

دیوانهای سه گانهٔ جامی موافق ژنرها از روی متنهای علمی-انتقادی و چاپ تهران
(بر ضم مقدمهٔ عمومی و سه مقدمهٔ علاحده برای سه دیوان که با نشر آن شده است):

شمارهٔ ترتیبی	اثرها	فاتحة الشباب	واسطة العقد	خاتمة الحیات	جمع	چاپ تهران	تفاوت نظر از چاپ پیشین تهران
۱	قصیده	۲۲ عدد / ۱۰۱۴ بیت	۲۲ عدد / ۵۰۵ بیت	۹ عدد / ۳۰۶ بیت	۵۳ عدد / ۱۸۲۵ بیت	۵۳ عدد / ۱۸۲۵ بیت	برابر / برابر
۲	ترجیعبند	۴ عدد / ۳۳۲ بیت	۰ / ۰	۰ / ۰	۴ عدد / ۳۳۲ بیت	۴ عدد / ۳۲۲ بیت	برابر / +۱۰
۳	ترکیب‌بند	۴ عدد / ۲۱۹ بیت	یکعدد / ۵۰ بیت	یکعدد / ۵۶ بیت	۶ عدد / ۳۲۲ بیت	۶ عدد / ۳۲۲ بیت	برابر / برابر
۴	مثنوی	۷ عدد / ۱۴۵ بیت	۰ / ۰	یکعدد / ۲ بیت	۸ عدد / ۱۴۷ بیت	۸ عدد / ۱۴۷ بیت	برابر / برابر
۵	غزل	۱۰۱۹ عدد / ۷۲۴۵ بیت	۴۹۳ عدد / ۳۶۰۶ بیت	۲۹۵ عدد / ۲۱۶۴ بیت	۱۸۰۴ عدد / ۱۳۰۱۵ بیت	۱۶۰۸ عدد / ۱۱۵۱۳ بیت	+۱۹۶ / +۱۵۰۲ بیت
۶	مربع	یکعدد / ۱۸ بیت	۰ / ۰	یکعدد / ۲۰ بیت	۲ عدد / ۳۸ بیت	۲ عدد / ۳۷ بیت	برابر / +۱ بیت
۷	بحر طویل	۰ / ۰	یکعدد / ۷ بیت	۰ / ۰	یکعدد / ۷ بیت	یکعدد / ۷ بیت	برابر / برابر
۸	قطعه	۴۳ عدد / ۱۱۱ بیت	۵۳ عدد / ۱۳۲ بیت	۴۰ عدد / ۱۱۱ بیت	۱۳۶ عدد / ۳۵۴ بیت	۱۲۸ عدد / ۳۲۷ بیت	+۷ عدد / +۲۷ بیت
۹	رباعی	۱۵۴ عدد / ۳۰۸ بیت	۷۵ عدد / ۱۵۰ بیت	۴۵ عدد / ۹۰ بیت	۲۷۴ عدد / ۵۴۸ بیت	۲۵۴ عدد / ۵۰۸ بیت	+۲۰ عدد / +۴۰ بیت
۱۰	معمّا	۵ عدد / ۷ بیت	۲۲ عدد / ۲۸ بیت	۲ عدد / ۳ بیت	۲۹ عدد / ۳۸ بیت	۲۹ عدد / ۳۸ بیت	برابر / برابر
۱۱	فرد	۰ / ۰	۰ / ۰	یکعدد / یک بیت	یکعدد / یک بیت	۰ / ۰	+۱ عدد / +۱ بیت
	جمع	۱۲۵۹ عدد / ۹۲۹۶ بیت	۹۷۷ عدد / ۴۴۷۸ بیت	۳۹۵ عدد / ۲۷۵۳ بیت	۲۳۲۸ عدد / بیت ۱۹۶۴۷	۲۰۹۳ عدد / بیت ۱۵۰۴۶	+۲۳۵ عدد / +۱۵۸۱ بیت

متن

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تیمن باداء ثنای جمیل[1] جلیل که باعث غزل سرائی قافیه سنجان نغز گفتار بر حسن خوبان[2] و جمال محبوبان اگر دانند و اگر نه جز مطالعهٔ طوالع حسن و جمال او نیست و داعی بقصیده پردازی شاعران مدحت گزار بر جاه شاهان و جلال[3] گیتی پناهان اگر شناسند و اگر نه جز مشاهدهٔ شواهد جاه و جلال او نی

قطعه[4]

گر سر جمالش نشدی رهزن عاشق | در وصف غزالان غزل خوش که سرودی
ور نعت جلالش[5] نشدی رهبر مادح | شاهان جهان را بمدایح که ستودی

و پس از تبرک بافشاء[6] درود حبیبی واجب الترحیب که هم مطلع دیوان نبوت وصف[7] کمال اوست که كُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّيْنِ وهم مقطع داستان رسالت نعت جلال او که وَلٰكِنْ رَسُوْلَ اللهِ وَخَاتَمَ النَّبِيّٖنَ

قطعه[8]

نظم بدیع سلک جهان خوش قصیده‌ایست | بیت القصیده نعت جلال محمد است
هر کس که در جهان[9] بود او را زبان صدق | ممدوح او محمد و آل محمد است

---

۱ ب - جمیل. ۲ ب - این کلمه نیست. ۳ ب - جلا لت. ۴ الف - این کلمه نیست.

۵ ب - جمالش. ٦ ب - انشاء. ۷ ب - وفضل و. ۸ ب - این کلمه نیست. ۹ ب - دهان.

علیه و علی آله العظام الاطهار و اصحابه الکرام الاخیار شرایف الصلوات و کرایم التحیات نموده می آید[1] که چون این کمینه بحسب فطرت اصلی و قابلیت جبلی هدف سهام احکام خجسته فرجام صفت کلام افتاده بود و صدف جواهر اسرار اسم بزرگوار المتکلم آمده هرگز نتوانست که اوقات خود را بالکلیه از ابداع نظمی یا اختراع نثری فارغ یابد و خالی گرداند لاجرم از توالی اعوام و شهور و تمادی اعصار و دهور رسایل و کتب متعدده از مثنویات و دفاتر متنوعه از مثنویات و دواوین متفرقه از قصاید و غزلیات جمع آمده بود و درین ولا که از تاریخ هجرت نبویه تا تکمیل مائه تاسعه سه سال بیش باقی نمانده ست محب و معتقد درویشان بلکه محبوب و معتقد ایشان بیت

آن تافته دی بر دل او زود نه دیر راز فردا چه جای دی بلکه پریر

نظام الملة والدین علی شیر الذی هو مستغنی[2] باسمه العالی عن المبالغة فی الْاَلْقابِ فَنُعرِضُ بِالْاِشْتِغالِ بِالدُّعاءِ عَنْ مُزاوَلَةِ الْاِطْنابِ فَقَّرَهُ اللهُ لِما یُحِبُّهُ وَیَرْضاهُ وَجَعَلَ اُخْراهُ خَیْراً مِنْ اُولاهُ همت شریف بآن آورده ست که دواوین قصاید و غزلیات را که عدد آن بسه رسیده ست در یک جلد فراهم آورد و چون سه مغز پسته[3] در یک پوست بپرورد از این فقیر استدعای آن کرد که هر یک باسمی خاص سمت اختصاص گیرد و از وصمت ابهام و اشتراک صورت استخلاص پذیرد لاجرم بملاحظهٔ اوقات وقوعشان دیوان اوّل که در اوان جوانی و اوایل زمان آمال و امانی الوقوع پیوسته بفاتحة الشباب اتسام می یابد و دیوان ثانی که در اواسط

---

1 ب - اما بعد نموده میآید. ۲ ب - مستغن. ۳ ب - تازه بسته.

عقود ایام زندگانی انتظام یافته بواسطهٔ العقد نامزد میشود و دیوان ثالث که
در اواخر حیات آغاز ترتیب آن شده است بخاتمة الحیوة موسوم میگردد
امیدواری بکرم حضرت پروردگاری عز شانه واثق است که نام همه عزیزان
بصوالح اعمال و لطایف اقوال بر صفحات روزگار بماند و آنرا واسطهٔ دعای
خیر و وسیلهٔ سعادت آخرت[1] گرداند[2]

هرگز مکناد[3] این فلک پر شتلم   نام ما را از نامهٔ هستی گم
زیرا که بقای آن پس از مرگ نخست   گویند حکیمان که حیاتیست دوم

واللّه تعالی یقول الحق و یهدی السبیل
و هو سبحانه حسبنا و نعم الوکیل[4]

---

۱ ب - و آنرا وسیلهٔ دعای خیر آخرت. ۲ الف - داند. ۳ ب - نکناد. ۴ ج د ه و - این مقدمه ندارد

الدّيوان الاوّل المسمّی بفاتحة الشّباب

شرف الله تعالی بقبول قلوب ذوی الالباب

بسم الله الرحمن الرحیم هست صلای سر خوان کریم
خوان کرم کرده کریم آشکار گوید بسم الله دستی بیار

پاکا پروردگاری که زبان سخن گزار[1] در دهان سخنوران شیرین کار شکر گفتار نواله ایست از خوان نوال او و الوان نعم[2] از معانی و عبارات رنگین بر اطباق اوراق دواوین[3] جادو طبعان سحر آفرین ما حضری از مائدهٔ مَنْ و اَفضالَ اَو عمت مَوائِدَ اِنْعامُهُ وَعَوائِدَ اِحْسانُهُ وَحَبَّذا خوانسالاری که نعمتخواره گان خوان بیان را بندای اِنَّ مِنَ الْبَیانِ لَسِحْراً بر آن خوان خوانده ست[4] و لذت یافته گان مائدهٔ شعر را بصلای اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَةً بر کنار آن مائده نشانده صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و اَعْوانِهِ اما بعد نموده می آید که ثمرهٔ شجرهٔ آفرینش بلکه شجرهٔ ثمرهٔ دانش و بینش سخن ست و استادان صناعت سخن که بدقت فکرت موی شکافته اند آن جنس گرانمایه[5] را بر دو منوال یافته اند یکی نظم و متکفل امر آن شعرا اند و یکی نثر و متصدی شغل آن ارباب انشاء و هر چند قادر[6] حکیم جَلَّ ذِکْرُهُ در کریمهٔ وَالشُّعَراءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغاوُنَ اَلَمْ تَرَ اَنَّهُمْ فِی کُلِّ وادٍ یَهیمُونَ شعرا را که سیاحان[7] بحر شعر اند جمع ساخته و کمند لام استغراق در گردن انداخته گاه در غرقاب بجد و غایت غوایت می اندازد و گاه

---

1 ب ج هـ م - سخن گذار. 2 ج - فهم. 3 هـ - این کلمه نیست. 4 ج - ازین بعد مقدمه را ندارد. 5 الف - گرنمایه. 6 هـ - این کلمه نیست. 7 ب هـ - سباحان.

تشنه لب در وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می سازد اما بسیاری
ازایشان بواسطه صلاح عمل وصدق ایمان[1] در زورق امان اِلَّا الَّذِیْنَ
آمَنُوْا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ نشسته اند و بوسیلهٔ بادبان وَاذْکُرُوا اللّٰهَ کَثِیْرًا
بساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته وهمچنین اگرچه[2] طائفه ای را بر حسب
فرمودهٔ اُحْثُوا التُّرَابَ فِیْ وُجُوْهِ الْمَدَّاحِیْنَ خاک مذلت در چهرهٔ عزت افشانده اند
گروهی[3] دیگر را بکلید داری گنجهای[4] آلهی و قفل کشائی خزانه های[5] نامتناهی
لِلّٰهِ کُنُوْزٌ تَحْتَ الْعَرْشِ مَفَاتِیْحُهَا اَلْسِنَةُ الشُّعَرَاءِ در پیشگاه قربت نشانده اند
و بهمین طریقه اگرچه شعار زمرهٔ نفاق و تلبیس در مقولهٔ اَلشِّعْرُ مِزْمَارٌ[6] مِنْ مَزَامِیْرِ
اِبْلِیْسَ داخل شده ست گفتار ارباب وفا و وفاق از اقتضای دعای
اَللّٰهُمَّ اَیِّدْهُ بِرُوْحِ الْقُدُسِ از آسمان تائید و تقدیس نازل گشته و بالجمله کلمهٔ
جامعه در شأن شعر آنست که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه[7] وسلم فرموده
ست که هُوَ کَلَامٌ فَحَسَنُهُ حَسَنٌ وَقَبِیْحُهُ قَبِیْحٌ اگرچه آن رشحه ایست که از کهن بیش
مادهٔ شهوت[8] و غضب که در درون ناپاکان بی ادب خانه کرده ست
تراویده لَاَنْ یَمْتَلِیَ جَوْفُ اَحَدِکُمْ قَیْحًا خَیْرٌ لَّهُ مِنْ اَنْ یَمْتَلِیَ شِعْرًا عبارتیست
در شأن او و اگر نفحه ایست که[9] از مهبّ لطف و رأفت وزیده و بر ممرّ زبان
اهل عشق و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده اِنَّ[10] اللّٰهَ فِیْ اَیَّامِ
دَهْرِکُمْ نَفَحَاتٌ اَلَا فَتَعَرَّضُوْا لَهَا اشارتیست[11] بشرح و بیان او رباعیه

---

1 م - این کلمه نیست ۲ ب ه - اگر ۳ ب - گروه ۴ الف د ه ع ن - گنجینه های
۵ الف - خزینه های ۶ ب د - زمار ۷ ب - علیه و آله ۸ ب - شهوت گردد ۹ ب -
این کلمه نیست ۱۰ الف ج - اِنَّ ۱۱ ب - این عبارت نیست.

در دل سخنی که نو بنو می زاید — بادیست که از جهان جان میآید
بر جیفه وزد دماغ ازو آلاید — بر گل گذرد مشام ازو آساید[1]

پس فضیلت شعر[2] را فی حدّ ذاته باز نتوان داد و دست رد بر سینهٔ شعر[3] علی الاطلاق نتوان نهاد فکیف که صاحب لوای اَنَا اَفْصَحْ و ساحب[4] ردای اَنَا اَمْلَحْ عَلَیْهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ اَفْضَلُهَا وَ مِنَ التَّسْلِیمَاتِ اَکْمَلُهَا شعر را دوست داشتی و در[5] کشف از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعرست روایت آمده است که نزدیک آنحضرت صلی الله علیه[6] و سلم سخنان منظوم موزون دوستتر بودی از بسیاری از سخنان از کفّهٔ وزن بیرون[7] یکی از صحابهٔ کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوید که روزی در راهی پس نشین آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از شعرای ماتقدم را نام برد[8] و فرمود که از شعر وی هیچ یاد داری یک بیت بخواندم پس گفت دیگر دیگری بخواندم پس گفت دیگر[9] تا غایتی که صد بیت خوانده شد و با وجود[10] آنکه بقفل[11] مشکل کشای وَ مَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَ مَا یَنْبَغِیْ لَهٗ در این کار بروی بسته بودند و بایست این شغل از وی برده دفع تهمت آنرا که مبادا کلام معجز نظام قرآن را مستند بسلیقهٔ شعر دارند و این قویترین دلیلی است بر فضیلت شعر گاه گاه آن معنی از سعت قابلیت و کمال جامعیت وی سر میزد و سخنان موزون بر زبان معجز بیانی وی میگذشت در بعضی غزوات در مخاطبهٔ انگشت هلال آسای قمر شگاف خود که از آلایش خون شفق گون شده بود این کلام بر زبان مبارک میراند

---

1 ب - این عبارت نیست. ۲ ب - شعرا. ۳ ب - این کلمه نیست.

۴ ب - صاحب. ۵ هـ - و در. ٦ ب - علیه وآله. ۷ ب - برون. ۸ الف - "و" نیست. ۹ ب - گفت دیگری. ۱۰ الف - باجود. ۱۱ م - عقل.

هَلْ اَنْتِ اِلَّا اِصْبَعٌ دَمِیْتِ | وَفِی سَبِیْلِ اللهِ مَا لَقِیْتِ

ودر روز حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات میخواند

وَاللهِ لَوْلَا اللهُ مَا اهْتَدَیْنَا[1] | وَلَا تَصَدَّقْنَا وَلَا صَلَّیْنَا
فَاَنْزِلَنْ سَکِیْنَةً عَلَیْنَا | وَثَبِّتِ الْاَقْدَامَ اِنْ لَاقَیْنَا
اِنَّ الْاُلٰی قَدْ بَغَوْا عَلَیْنَا | اِذَا اَرَادُوْا فِتْنَةً[2] اَبَیْنَا

ودر غزوۀ حنین چنین فرموده است اَنَا النَّبِیُّ لَا کَذِبْ اَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلِبْ وهمچنین از اجلۀ آل واصحاب وی صلی الله علیه وسلم ورضی عنهم اشعار بسیار منقول ست تخصیص از بیت القصیدۀ نظم سلسلۀ ولایت کرم الله تعالی وجهه که وی را دیوانیست مشهور وهمچنین از اولیای امت قدس الله تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده اند وبسیاری از ایشان را دیوان شعر هست چه عربی وچه فارسی[3] پیر هری زبدۀ انصاریان روحه الله بروح العیان فرموده است که مرا ششهزار بیت عربی بیش ست[4] در دست مردمان و بر پشت اجزای من وهم وی فرموده است که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان وچه متاخران بتفاریق یاد دارم وهم وی فرموده است وقتیکه از اوایل حال خود حکایت میکرده است که کودکی بود در دبیرستان نیکوروی ابو احمد نام یکی گفت که برای وی چیزی بگوی من این بیت بگفتم

لِاَبِی اَحْمَدَ وَجْهٌ قَمَرُ اللَّیْلِ غُلَامُهْ | وَلَهُ لَحْظُ غَزَالٍ رَشَقَ الْقَلْبَ سِهَامُهْ

ویکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشان ست در اغلب اوقات مُبْتَنی بر استماع شعرست وشک نیست که چون ایشان را

۱ب- امتدینا، د- استدینا. ۲الف- الا. ۳ ب ه- کلمهٔ "بیت" را علاوه کرده‌اند. ۴ د- هست

وقت خوش شود شاعر را از آن فیضی[1] شامل و حظّی کامل خواهد بود و بسیار[2] باشد که بدعای خیر یاد کنند می آرند که روزی قوّالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند و صوفی گفت شیخ را وقت خوش شد قوّال را و شاعر را و سازندهٔ آن صوت را[3] دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره مذکور است که روزی قوّال[4] در پیش وی این بیت بخواند[5] که[6]

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن — تا برلب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره گفت برخیزید تا[7] بزیارت وی رویم شیخ با جمع[8] مریدان بزیارت وی رفتند[9] و چون بفضل بعضی شعرا و فضیلت بعضی اشعار اشعار واقع شد میگوید فقیر شکسته از ظلمت هستی نرسته عبدالرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون فاطر[10] حکیم تعالی شأنه در مبدأ فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلّقی بآن داده هرگز نتوانستم که آن حرف[11] را بتمامی از صحیفهٔ احوال خود بتراشم و از آن معنی بالکلیه فارغ باشم لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفهٔ زندگانیست تا امروز که سنین عمر از ستین گذشته است و مشرف بر حدود سبعین گشته هرگز از آن بکلّی خالی نبوده ام و از کلفت اندیشهٔ آن یکبارگی نیاسوده ام چه در آن زمان که در زمین دل تخم آمال و امانی کاشتمی[12] و دیده

---

۱ ب - فیض. ۲ ب - بسیاری. ۳ ه - قوّال و شاعر سازندهٔ این صوت را.
۴ ه - قوّالی. ۵ ب - خواند. ۶ الف - «که» نیست. ۷ م - که. ۸ ب م - جمعی؛ ه - جماعت. ۹ ب - رفت. ۱۰ ه - قادر. ۱۱ د - این کلمه نیست. ۱۲ م - کشتمی.

در مشاهدهٔ نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتمی و چه در آن حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم و در مدارس افاده و مجالس استفاده ایشان در صف نعال نشسته و چه در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام میزدم و از مفارقت اخوان و مباعدت خلان تلخکام میبودم و چه در آن وقت که در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید پوشیدم و باشارت ایشان در تصفیهٔ سر[1] و جمع خواطر[2] میکوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول بسته ام و در زاویهٔ خمول بوقت خود مشغول نشسته القصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی میداد سواد[3] میکردم و در هر حال نکته یی که بر حسب مقتضای آن حال در خاطر میافتاد ببیاض می آوردم تا بتفاریق مجموعه یی جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع سر جامعیت از مطاوی آن لامع الا آنکه در وی از استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام[4] بلح و قح لیام زبان نیالوده ام و قلم نفرسوده و الحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شده است[5] قطعه[6]

نه دیوان شعرست این بلکه جامی — کشیدست خوانی برسم کریمان

زالوان معنی درو هر چه خواهی — بیابی مگر مدح و ذم لئیمان[7]

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود در آن ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود و در[8] تقدیم ما حقه التأخیر بسیار بود و تأخیر ما حقه التقدیم بیشمار لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم و تجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در مقر خود قرار گیرد

---

1 ب - سیر. ۲ ب - خاطر. ۳ م - سوال. ۴ ب د - و حطام. ۵ هـ - این کلمه نیست. ۶ م - این کلمه نیست. ۷ ع ن - این قطعه را در جزو مقطعات جای داده اند. ۸ ب - این کلمه نیست.

و هر غزلی در مستقر خود استقرار پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره السامی آنجاست و این معنی را رشحه‌یی از جام ولایت وی[1] میدانم تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد قطعه

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریدهٔ اشعار[2] — بدو معنی تخلصم جامی است

و شروع در این ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معما از این[3] رباعی استخراج توانند نمود

رباعی[4]
با دل گفتم کای بصفا گشته سمر — هستی صدفی پر از گهر چیست خبر
از گوهر سال نظم این عقد درر — بر روی صدف نهاد یک دانه گهر

والحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله اجمعین

---

۱ ب - این کلمه نیست. ۲ ب - معنی. ۳ ب - این کلمه نیست. ۴ ب ه - رباعیه، د - شعر

قصاید

۱

تحمید خداوند تعالی و تقدس

زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد   جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
باشد که طی شود ورق علم و فضل من   حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
نشکفت جز شکوفهٔ حمد و ثنای تو   در باغ کن نهال قلم[1] چون کشید قد
هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست   کآغاز آن ازل بود انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بفرض   صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو و اعداد کون را   نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت   در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد
از کثرت زبد نشود بحر مختفی   بحر حقیقی[2] تو و عالم همه زبد
بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد   ممدود بر سر الفش سایبان مد
عنوان نامهٔ کرم و فضل نام تست[3]   خوش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد
صد کم یکیست[4] نام تو لیکن چنانکه هست   احصای آن عدد نتواند یکی ز صد
هر کس نگشت محصی صد کم یکی چه سود   گر هشت و نه رسید بهشتاد یا نود
نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت   احکام آن نجوم نگنجد درین رصد
از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث   کش تا بصنع تو نه مسلسل بود سند
تولید کائنات کنی از دو حرف کن   نسبت بتو ز جهل بود تهمت[5] ولد

---

۱ ب - قدم. ۲ ب د ع - حقیقتی. ۳ م - فضل تست این. ۴ ب ه ع - یکست. ۵ ب - نسبت.

کس چون شناسدت که نبینم درین شناخت[1] ادراک عقل معتبر و کشف معتمد
هر گونه اعتقاد کنندت نهی چنان مارا درین قضیه جز این نیست معتقد[2]
قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر[3] طُوبی لِمَن تَهَیّأَ لِلقُربِ وَ استَعَدّ
عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمد
در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر در جان هوای عشق[4] تو کالروح فی الجسد
نورت فروخت مشعل[5] انجم بِلا دُخان صُنعت فراخت خیمهٔ گردون بِلا عَمَد
در ربقهٔ قضای[6] تو باشد ذلیل دیو در دام اقتدار تو باشد اسیر دد
انوار عزت تو مُنَزَّه ز کیف و کم الوان نعمت تو مُبَرّا ز حصر و حد
باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت امساک باد در قفس و آب در سبد
کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض در کارگاه ماست دو رنگی[7] نیک و بد
رَدّی که میرسد ز تو مارا ز دست ماست نبود ببارگاه قبول تو دست رد
لَبَّیک گفت لطف تو هر جا برهمنی بر جای یا صنم بخطا گفت یا صمد
بس طفل ساده دل که نگشتست هر گزش تعلیم گوی تختهٔ ابجد نه اَب نه جَد
ز ارشاد تو رشید شد آن سان که زو رسید دانشوران گمشده ره را ره رشد
نشو و نما ز شبنم فضل تو یافتست گلزار حسن غنچه دهانان لاله خد
بی زاد رحمتت نرسد کس بهیچ جای گر صد ذخیره بهر معادش بود مُعَد
جاهل بود نفور ز نور حضور تو ؛ آری ز آفتاب رمد صاحب رمد

---

1 الف ب ج د ه ع ن - کاعتقاد ۲ ب - این بیت نیست ۳ ب - فنای فقر ۴ د - شوق ۵ الف - مشعلم ۶ ب - فضای ۷ ب - دو رنگی و ۸ ب - رسند.

رقاص جوش عشق تو جز بیخودان نبید / هر خودپسند کی سزد آن دیگ را نخود
بس دل که چشمهٔ حِکَمْ از وی کنی روان / گر فی المثل حجاره بود دل گران اشد
باشد ز مینج و نعل نشان انجم و هلال / خورده فلک ز توسن قهرت مگر لگد
هرکس کمر بعشق و ولای تو بسته است / کی باشد از کمند بلای تو در کمد[1]
با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی / روباه را چه طاقت[2] سر پنجهٔ اسد
جان در کفم بنقد لقایم بگیر دست / سودای عاشقان تو باشد یدًا ابَدْ
مستغرق شهود تو کرد دست نقد وقت / مستخلص از فسانهٔ امس و امید غد
دارد بکعبهٔ طلبت روی اهتمام / هم عابر بوادی و هم عاکف بلد
هر بولهب شرر[3] که چو حمّالة الحطب / در راه دوستانت نهد خاری از حسد
تا بر کشد زمانه بدار سیاستش / گردد بگردنش رگ جان حبلی[4] از مسد
بر مهر که موش حرص زخارف گماشتی / زد حفره سوی مَرْقِدِ[5] نیرانش از لحد
هرکس که در رضای تو کد عمل کشید / شد کدخدای خانهٔ رضوان لقد رشد
تعداد لطفهای تو با خود چه سان کنم / برگ درخت و ریگ بیابان که کرد عد
جامی که شد ز طبع مصر بر معاصیش / بست از فساد پیش صلاح و سداد سد
بس عقد توبه اش که پذیرفت انحلال / از نفس سحر پیشهٔ نفاثة فی العقد
هرگز یکی[6] ز صد نتواند[7] سپاس تو / صد بار اگر چه بیش در آید بدین[8] صدد
عجز وی از سپاس بجای سپاس دار / یا غایة الامانی یا منتهی الابد

---

۱ الف - این بیت نیست. ۲ هـ - قوت. ۳ ب - شود. ۴ ب حبل. ۵ م - مرقد. ۶ د هـ - هرگز ز صد یکی. ۷ ب - نتواند. ۸ م - درین.

نعت رسول ست علیه السلام

آنرا که بر سر افسر اقبال سرمدست | سر در ره محمد و آل محمدست
فرزند کاف و نون اند افراد کاینات | احمد میان ایشان فرزند امجدست
مدّی که هست بر سر آدم علاقتی | زان میم و دال دان که قدمگاه احمدست
آن مد ز چتر دولت سرمد نشانه ایست | آدم سر آمد همه عالم ازان مدست
هر کس نه مرتدی[1] بردای ولای اوست | در راه دین مرید مخوانش که مرتدست
سر در گلیم فاقه و تن بر حصیر[2] فقر | شاه هزار صاحب دیهیم و مسندست
خاک رهش جلاده چشم خرد بود | آنرا[3] بنقد جان بخرد هر که بخردست
سرویست قدّ او چمن آرای فاستقم | طوبی بباغ سدره هوادار[4] آن قدست
بس تلخکام کفر که بر خوان دعوتش | شیرین دهان ز چاشنیٔ شهد اشهدست
بس سالخورد[5] دهر کز آغاز بعثتش | رفته چو کودکان بسر لوح ابجدست
بدرا شفیع و پایهٔ نیکان ازو رفیع | محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بدست
حال سیاه[6] اهل ضلالت بدست ازو | تا بر سپاه اهل هدایت[7] سپهبدست
مشکوة انورست دل او خوش آن حدیث | کز راوی صحیح بدو[8] گشته مسندست
یابد ز جامه خانهٔ او خلعت قبول | هر تن که از لباس رعونت مجردست
جاه و جلال بین که بر اتش گه عروج | از نعل خویش تاج نه فرق فرقدست
با او چه دست برد عدو را که جاودان | بازوی مکنتش بید الله مؤیدست

۱م - مهتدی. ۲ب - حسیر. ۳م - اورا. ۴ب - هواخواه. ۵د - سال خورده.
۶الف - سیاه. ۷م - بدایت. ۸م - بدان.

پیوسته از تشدّد او مدّعی دین　　خم گشته زیر ارّه چو دال مشدّدست
جانش مقیم مقعد صدقست ازان چه باک　　گرش تنگنای حجرهٔ صدّیقه مرقدست
انکار و شک ز خاطر ارباب شرک برد[1]　　حکم نبوّتش که بقرآن مؤکّدست
از فیض روح اوست بتجدید مستفیض　　هر قابلی که طالب فیض مجدّدست
ورد جمال از عرق عارضش دمید　　زان ورد خدّ شاهد گیتی مورّدست
آنجا که جاودانه بود جای باش او　　عقل و خیال را چه مجال شد آمدست
دندان سین سنت و شین شریعتش　　دندانهٔ کلید بهشت مخلّدست
شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را　　زان دم که زو مهاد هدایت ممهّدست
خضرای دمنه حرم[2] شرع و دین او　　افعی نفس کوردلان[3] را زبرجدست
یا خاتم النبیین یا سید[4] الرسل　　نعت تو فتحنامهٔ ملک مؤید[5]ست
جامی که هست خاطر او بحر و نعت[6] تو　　زان بحر بر لب آمده دُرّ منضدست
عمریست رو بکعبهٔ فقرست و نیستی　　راهش نما که گم شده در هستی خودست
بگشای قفل بند طبیعت ز باطنش　　چون ظاهرش بقید شریعت مقیدست

۳

نعتیست جمع کرده در و جمله معجزات

بانگ رحیل از قافله برخاست خیزای ساربان　　رختم بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان
بندش ز زانو برگشا هر حدی برکش نوا　　ساز از نوای جان فزا بر وی سبک بار گران
ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب　　طی میکند با صد طرب یکروزه[7] ره یک زمان[8]

---

۱ د ع - بود. ۲ ب - حرم و. ۳ د - کوردلان. ۴ ب - خاتم. ۵ ب - مؤید. ۶ ب - بحر نعت. ۷ الف - یکدو روزه. ۸ ج - تا این بیت نیست.

جز قصهٔ سلمی مگو تا ره شود از ذکر او — کوته که آمد پیش رو بیدای ناپیدا کران
تیهی بغایت پرخطر خالی ز راه و راهبر — نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان
دور افق از جای او عرض فلک پهنای او — گم گشته در صحرای او سیاح وهم و گمان
بر نیست پر صحرای عجب دوزخ صفت ذات اللهب — بر ریگ او یربوع و ضب افتاده چون ماهی طپان
گر آب جویی سال و مه ناری سوی یکقطره ره — جز آنکه گریه گه بگه بر تشنگانش آسمان[1]
هست از سراب تو بتو بحری[2] شگرف و سو بسو — صد کشتی از ناقه در[3] و گشته روان[4] بی بادبان
بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی — وز پی[5] حدی کن بیدلی خوش لهجه و شیرین زبان
من هم بفقر و فاقه خوش در خیل ایشان ناقه کش — ناقه کش اما ناقه وش داده[6] بدست دل[7] عنان
نی هیچ جا منزل برانی دل بکس مایل مرا — من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان کشان[8]
یارب مدینه ست این حرم کز خاکش آید بوی جان — یا ساحت[9] باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان[10]
بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا — خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان
چون کعبه آمد قبله گه بر طایفان بگشاده[11] ره — هر سنگ از[12] و سنگ سیه هر کنج بامش ناودان
جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره سپر — فرش مطافش کرده پر مرغان قدسی[13] آشیان
اطلال او خیر الطلل ربعش دل و جان را محل — هر دمنه اش ضرب المثل در خرمی چون بوستان[14]
خرم از آن باران و نم کآید ز دریای قدم — رویاند از خاک درم گلهای حسن جاودان
گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان نوی — گر شمه‌ای زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان

---

۱ ن - بیتهای ۸۴-۸۶ نیست. ۲ ب ج - بحر. ۳ ب - دران. ۴ ع ن - جاری شده. ۵ ن - این کلمه نیست. ۶ ن - باشد. ۷ ب - این دو کلمه نیست. ۸ د ه ع - آمد. ۹ الف - ساخت. ۱۰ ب - روض جنان. ۱۱ الف - بگشاد. ۱۲ ب - ازآن. ۱۳ ع ن - عرشی. ۱۴ ن - این بیت نیست.

حسنیکه برمه تافته مه جیب خود بشکافته　　در جنت از وی یافته سرمایهٔ خیرات حسان

سرچشمهٔ آن حسن اگر خواهیکه یابی زودتر　　تا روضهٔ خیر البشر مرکب زهمت کن روان[1]

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا　　سر دفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان

کافی الوری هادی السبل ختم اولو العزم از رسل[2]　　مشکل گشای جزو کل فرمانروای انس و جان[3]

دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم　　او در میانشان از کرم شد برزخ لا یبغیان[4]

بحریست جان انورش ساحل لب جان پرورش　　باشد طفیل گوهرش محصول کاف[5] کن فکان

قرآن که با آی و سور دارد ز اعجازش اثر　　از مثل آن عاجز شمر فکر همه اهل بیان

هر حرف از آن خوش زمزمه شد بهر تلقین همه　　سرّ ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته　　نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

میساخت روشن راه را دعوت کنان بدخواه را　　بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این گرد خوان

چون فوت شد عصر از علی از بهر وی نه از کاهلی　　گشت از دعایش منجلی از غرب شمس خاوران

روزیکه با خصم دغا شد لطف او برهان نما　　الزام حجت را حصا شد در کفش تسبیح خوان

حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین　　آندم که شد منبر نشین بر سامعان گوهر فشان

اشجار را بهر کنف آواز داد از هر طرف　　پیشش زدند از دو صف شد در قفای آن[6] نهان

شد سوی اعدا از کرم زد پیش او از حال سم　　بزغالهٔ مسموم دم کز وی نیالاید دهان

شد بر در غار محن[7] بهرش عناکب پرده تن　　تا از حسود پر فتن بر جان او ناید زیان

بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین　　چون بیضه های آهنین بیض حمامش پاسبان

با فرقهٔ از دین بری در معنی پیغمبری[8]　　چون زد دم از دعوی گری شد ذیب و ضب شاهد بر آن

---

۱ ب - روان (همین بهتر). ۲ دع - الرسل. ۳ ن - این بیت نیست. ۴ ب - برزخی.

۵ ن - امر. ۶ ب - او. ۷ ج - ممن. ۸ ع - پیغامبری.

میشد بوفق[1] رای او دره کمین مولای او
در سجده پیش پای او بنهاد سر[2] شیر ژیان

ثف بر بزی کش از کبر پستان نبود از شیر تر
مالید و شد پر شیر تر پستانش از میش جوان

زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی
وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجایش همچنان[3]

صد تشنهٔ بی راه و رو[4] بود از کف او آب جو
از فرجهٔ انگشت او شد آب جو شان چشمه سان

میرفت یارش تیره شب دادش بکف چوبی عجب
شد چوب شمع بی لهب[5] یا خود چراغ بی دخان[6]

سایه نبودش همچو خور[7] وین طرفه تر کاندر سفر
از تاب خور بالای سر بودی[8] سحابش سایه بان

در حرب خصم بدنهاد ایزد پی دفع فساد
از مار تیش تیر داد از قاب قوسینش[9] کمان

هر گه نهاده پا برون از تنگنای چند و چون
یک گام او بوده فزون از عرصهٔ کون و مکان

آن شب که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم
میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران

میشد قرین جان و تن تا بارگاه ذوالمنن
نی جان رهین ما و من نی تن اسیر خان و مان

گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر
دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان

بر امت گستاخ وی گردد بساط لطف طی
گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

از رفتگان خفته خوش کی حشر گردد پرده کش
تا طلعت خورشید وش ننماید از[10] برد یمان

هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم بر ملا[11]
ظاهر کنند آنرا[12] جدا از معجزات او مدان[13]

اوصاف وی پیش خرد بیرون بود از حد و عد[14]
حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان

نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن
زین نکته جامی لب مکن تا تاب داری و توان

نعتش ز بس فرخندگی جان را دهد پایندگی
هست آن زلال زندگی میباش از آن رطب اللسان

---

۱ ج - برفق. ۲ ب ع - بنهاده. ۳ ن - بیتهای ۱۱۶ - ۱۱۸ نیست. ۴ ن - بی آب رو. ۵ ب ن - بولهب. ۶ د - بیوگان. ۷ ب ج د - خود. ۸ ب د ه ع ن - بودان. ۹ الف - قاب قوسین. ۱۰ ب - آن. ۱۱ م - درملا. ۱۲ م - او را. ۱۳ ج - این بیت نیست. ۱۴ ب ع ن - حد عد؛ م - حصر و عد.

۴

سلامیست بر روضهٔ پاک او

سلام علیک ای نبی مکرّم — مکرّم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آباء علوی — بصورت مؤخّر بمعنی مقدّم
سلام علیک ای ز آغاز فطرت — طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ز اسماء حسنیٰ — جمال تو آئینهٔ اسم اعظم
سلام علیک ای بملک رسالت — ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شناسا بصد سر — که روح الامین در یکی نیست محرم
سلام علیک ای ز ابر نوالت — مرا کشتزار امل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد فایض — بروح تو و آل و صحب تو هر دم
بتخصیص آنان که هستند با تو — بیک جا ز جنسیت تام[1] منضم
اگر فیض نورت نبودی نمودی — یکی ملت کفر و اسلام باهم
وگر راه خلد از تو روشن نگشتی — که رستی ز ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق — ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاک الذی عمّ جوداً و براً — و ارضاک عنّا و صلّی و سلّم
تویی یا رسول الله آن بحر رحمت — که باشد محیط از عطای تو یک نم
جگر تشنگانیم از ره رسیده — ترحّم علینا بماءٍ ترحّم
درونها فگاریم و[2] دلها جراحت — ز لطف تو داریم امید مرهم
گشادیم بار سفر در دیارت — چو جامی ز بار گنه پشتها خم
رجا واثق آمد بفضل تو ما را — که این بارها گردد از پشت ما کم
گشایی بتخلیص ما لب که آمد — ترا فتح باب شفاعت مسلّم

1 الف ه ـ نام؛ ب ـ تام و، 2 الف ـ ز.

در وقت توجه بنجف گفته شده است[1]

أَصْبَحْتُ زَائِراً لَكَ يَا شِحْنَةَ النَّجَفْ — بحر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبلهٔ دعائی و اهل نیاز را — روی امید سوی تو باشد زهر طرف
میبوسم آستانهٔ قصر جلال تو — در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر پرده های چشم مرصع بگوهرم — فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف
خوش حالم[2] از تلافی[3] خدام روضه ات — باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو — تا گیرم ز حادثهٔ دهر در کنف
دارم توقع این که مثال رجای من — یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف
مه بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست — خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان ز تو[4] مفتوح گشته است — ابواب کُنْتُ کَنْز بمفتاح مَنْ عَرَف
جز گوهر ولای ترا پرورش نداد — هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
خصم تو سوخت در تب تَبَّتْ چو بولهب — نادیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف
نسبت کنندگان کف جود ترا ببحر — از بحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که نه پی بر پی تو رفت — لب پر نفیر یا اَسَفی[5] دل پر از اسف
اوصاف آدمی نبود در مخالفت — سرّ پدر که یافت ز فرزند ناخلف
زان پایه برتری تو که کُنْهِ کمال تو — داند شدن سهام خیالات را هدف
ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو — او را بود بجانب موهم خود شعف
جنسیت است عشق و موالات را سبب — حاشا که جنس گوهر رخشان بود[6] خزف

---

۱ ب ج - مقدم. ۲ ع - خوش وقتم. ۳ ج ع - تلاقی. ۴ الف - عارفان تو.
۵ ن - اسفا. ۶ م - شود.

مشکل بود ز خوان نوالت نواله یاب ... خرسیر تنیکه دیده بر آب ست یا علف[1]

بر کشف سرّ او که کَشَفْ آنرا کجاست ... از پوست پا برون ننهاد ست چون کشف

جامی ز آستان تو کانجا پی سجود ... هر صبح و شام اهل صفا میکشند صف

گردی بدیده رفت و بحبیب صبا بگفت ... اَهْدیٰ اِلیٰ اَحِبَّتِهٖ اَشْرَفُ التُّحَفْ

٦

جوابست این جلاء الروح خاقانی و خسرو را

معلّم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش ... سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

ز هر کس نایداین استاد شاگردی نه هر کوهی ... بدخشان باشد و هر سنگپاره لعل رخشانش

زبان جز بیزبانی نیست این نادر معلّم را ... دریغا در همه عالم ندانم کس زباندانش

کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت ... کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش

دلی کو ذوق نادانی چشید[2] هر دفتر دانش ... که بندد نقش کلک عقل[3] شوید ز آب نسیانش

طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی ... که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش

شُهُودُ الحَقِّ فِی الکَوْنَیْن یک نکته ز مضمونش ... سَوادُ الوَجْهِ فِی الدّارَیْن یک نقطه ز عنوانش

تصوّر کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی ... اگر نبود معرّف کشف و حجت ذوق و وجدانش[4]

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی ... که کم خواری کم خوابی کم گوئیست[5] ارکانش

نیابی ساحت درگاه جز میدان استغناش ... نه بینی صفهٔ دهلیز جز ایوان ایمانش

درون آی[6] از در ودهلیز[7] طی کن تا عیان بینی ... ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش

در اندر کاخ[8] بستانیست سرتاسر گل و ریحان ... رضای دل گل خندان و طیب خُلق ریحانش

1ن - و بر علف ۲ م - کشد ۳ ب - این کلمه نیست ۴ ب م - ذوق وجدانش ۵ ع م - کم گویی وکم خواری وکم خوابیست ۶ ج - رو ۷ ع - درد هلیز ۸ هـ - کاخ و

39-4 434

ز هر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت
خروشان در هوای[1] شکر مرغان خوش الحانش

خسان را نیست در وی ره که بر دیوارها پرچین
نهاد از خار خفّت تا بکار ره دست دهقانش

بیابانیست هایل کعبهٔ مقصود را در ره[2]
که بیقطع امید از خود[3] بریدن نیست امکانش

گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا
سپردن بایدت صد کوه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بقصد جذب جان از تن
اگر دل خسته‌ئی بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید بارگی این راه را جز ناقهٔ شوقی
که باشد باد حسرت پای کوه درد کوهانش

رسی از سیر[4] این ناقه سوی مقصد ولی وقتی
که یابی زاختصاص ناقة الله داغ بر رانش

خدنگی[5] محنتی کز شست قهر آید نهال آسا
بکن سینه بزخم تا خون اندوه بنشانش

که دانم عاقبت گردد[6] درختی بارور زانسان
که پیرامون خود جاوید یابی میوه افشانش

چو صوفی دامن همت کشد بر طارم وحدت
گریبانی کند دوش فلک را عطف دامانش

وگر در جیب جوی قربت آرد در گریبان سر
فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش

تنی کش نیست در جان جنبش دردی[7] جاودان
که داده نقش پرداز طبیعت[8] شکل انسانش

بود هر درد را درمان عجب دردیست بیدردی
که ننهاده خرد در حقه‌های چرخ درمانش

دو شاخ لا شود در کفر غلّ گردن سالک
چو بگشایند[9] در الّا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الّا یک الف فرقست ور نبود
در الّا آن الف بالا شمارد عقل یکسانش

خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو
چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش

چه امکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دل را
نگشته آستان صولت پیران مگس رانش

ز مرد کوری افعی بود وافعی نفست را
ز مرّد نیست جز پیری که با خضر ست پیمانش

---

1 ع - نوای. 2 ه - بیابانیست در ره کعبهٔ مقصود را هایل. 3 ه - وی. 4 ه - سر. 5 ب ع م - خدنگ.
6 م - که گردد عاقبت دانم. 7 ه - جنبشی دردی. 8 ع - حقیقت. 9 الف ب ع ن - نگشایند.

چو خواهی در عرفان در دلش جا کن که غواصی / که دارد در طلب نبود گزیر از غوص عمانش
چو[1] باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را / نماید نه فلک سرگشته گوی پیش چوگانش
چو رخش همتش جولان[2] کند این توده[3] غبرا / بود دشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم که جولان کی انگیزد[4] غبار آنکس / که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
نیابی سر فقر از ناجوانمردیکه دست دل / بود گاه[5] نثار حاصل کونین لرزانش
سر این رشته گر خواهی ز دوک پیرزالی جو / که باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش
ز جانان لعن عاشق باژگون نعلیست تا ناگه / نگردد[6] پرده دیده خیال قرب جانانش
چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت / شود دیده[7] فنا بار دگر ز اسباب حرمانش
بعصیان[8] طعنه بر آدم زدندی قدسیان زاول[9] / ولی آخر همان آمد بر ایشان[10] وجه رجحانش
کجا آدم شدی مرآت کامل گر نیفزودی / جمال عز مسجودی ز خال ذل عصیانش
مگو[11] هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند / بخار باد گیرین[12] هر چند خوانی ابر نیسانش
مسبب دیده صاحبدل چه بیم از فوت اسبابش. / ز دریا رسته نیلوفر چه باک از قحط بارانش
رسد صد[13] تیرگی از بار توشه مرد این ره را / اگر خود قصر مهر و مه نهد گردون در انبانش
حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل / چه حاصل گفتگوی از قانعان کوه لبنانش
مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نیی کو را[14] / توکل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش
ز منان بهره کی یابد گدا طبعیکه در منان / اگر نی نام نان باشد نیاید یاد منانش
چه پیچی گنج نامه تا نهی در جیب از آن ترسم / که یابی ماری[15] اندر جیب خود بر خویش پیچانش

---

۱ ب - چه. ۲ الف - چولان. ۳ ج - دوده. ۴ ع - کی انگیزد گه جولان. ۵ ج - گاهی. ۶ د - نکرده. ۷ ب - دیده. ۸ م - زعصیان. ۹ الف - از اول با م - "ز" نیست. ۱۰ الف - پریشان. ۱۱ الف - بگو. ۱۲ ع - بارگی. ۱۳ ب ه م - هر. ۱۴ الف - کم نگو او را. ۱۵ م - مار.

زجاه طبع بالا چون[1] بود زر دوست کز هر سو	سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش
ز حرص گنج گنج حرص شد دنیی پرست اینک	بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش
چه زر خواهی[2] بدریوزه گره بست از در آنکس	که تا از زر نیست نکشاید گره زابروی دربانش
بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی	که پر کرده زکان کنت کنزاً فضل یزدانش
مزن از[3] شتهاهای[4] دل آنرا اشتهای گل	که ناید حاصل گنجت بکف ناکرده ویرانش
نشاید رخ بپیش هر عوان[5] دستار خوان کردن	ز مرغ میوه بر خوان گر چه هست انواع الوانش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوهٔ[6] باغش	چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
چنان بستست غفلت راه عبرت بر دل خواجه	که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش
بخلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد	زهی رسوایی آنساعت که سازد مرگ عریانش
بتکفینش مزن کافور بر کتان که نرهاند	ز گرمای قیامت هرگز آن[7] کافور کتانش
بسیمین ساعد شاهد مبر دست هوس چندین	که ترسم بپیچد آخر پنجهٔ عقل تو دستانش
نظر مکشا بچشم او مبادا موی افزونی	دمد چشم دلت را از خیال موی مژگانش
بهی کم جو ز سیب غبغب او کآخر اندر دل	هزاران قطره خون بینی[8] گره از نار پستانش
هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت[9]	ز شهوت کور گشته برحذر باش از زنخدانش
دلم گر گویدت[10] مهرت سپندانیست بر آتش	مشو غره که سندان درج باشد در سپندانش
جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون خور	جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش
نمایشهاست دل را جاودان ز آیینهٔ جنتی	وز آن اندک نموداری بهشت و حور و غلمانش[11]"

---

۱ د-کی بالا ؛ ع-بالا کی. ۲ ع-خواهی زر. ۳ ج-بر. ۴ ب-مشتهای این. ۵ الف-این دو کلمه نیست. ۶ م-چشمه. ۷ ع-این. ۸ ج-یابی. ۹ ع-ببیند. ۱۰ م-خود. ۱۱ ب د هـ ع م-رضوانش.

بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن   که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش
چرا از خویشتن بیرون رو و عارف تماشا را   شکفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش
ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت   بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش
درخت علم کم نه از جهالت نام آن بی دین   که تیغ و نیزه باشد در غلاف[1] اوراق و اغصانش
بد بنداری بساط افگنده هرجا دین براندازی   که از دین و دیانت بهره کم دادست دیانش
چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی   که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن بندد   که مرغ انس می پرد ز هایهوی سلطانش
اگر پا بر هوای خود نهد ره رو از آن خوشتر   که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش
اسیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنده   اگر خود بندهٔ فرمان[2] بود ایران و تورانش
شه[3] آتشدان و آتشگیره این مشتی[4] عوان خس   که بهر خان و مانها سوختن باشند عوانش
حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم و اشک او   که میترسم کند کار دعای نوح و طوفانش
بترس از ناوک آهی که تا بیزد[5] بلا بر تو   کند غربال چرخ چنبری[6] پر زخم پیکانش
رود نقب دعای ظلمکش تا ظلم جو ور خود   بود خندق محیط چرخ و قلعه[7] اوج کیوانش
شه از سنگی که دارد گوهش ار خوانی چه سود[8] او را   چو خواهد دست مرگ آخر نهادن بر فلاخانش
ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل   بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش
چو نبود چشم نصرت بی رمد شاه سپه کش را   بود گرد سپاهی خوشتر از کحل[9] سپاهانش
جهان چون مزبله ست و زر و سیمش سنگ[10] استنجا   که از کون خران صد بار بیش آلوده شیطانش
مجو بیفاقه کام دل که محنت دیدهٔ کنعان   جمالی یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش

---

١ د هـ ع - غلاف. ٢ الف - فرامان. ٣ هـ ع - شد. ٤ ب هـ - مشت. ٥ ب - ریزد.
٦ ب ج د هـ م - چنبرین. ٧ الف - چرخ قلعه. ٨ م - آنرا. ٩ ب - گرد. ١٠ ع - بهر.

فلک آئینه رنگ آمد مکن عصیان که میترسم / نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش

سرشک افشان که از بهر نثار مجلس قربت / بچشم خویش بینی عاقبت دُرهای غلطانش

ریاپیشه چو از شوق محبت لافد و گرید[1] / مبین جز چشمه سار کذب و بهتان چشم گریانش

بود سفله سفال خشک مشکل زندگی یابد / وگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش

چو حکم کُلّ سِرٍّ جاوَزَ الاِثْنَین میدانی / میاور بر دو لب سرّی که ناچارست کتمانش

بُس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن / بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ترا تا هست ناهمواریی در خود غنیمت دان / درشتیهای دُرّ چرخ را کانست سوهانش

مکن در هر نفس انفاس خود ضایع که هر گوهر / که باشد قیمتی جز بجز د نفروشد ارزانش

ترش رو باش تا بد خو نه شیرینلب که صفرایی / به از سیب صفاهانی[2] بود نارنج گیلانش

هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته زان بگسل / چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش

چو دارد فاسق تا دار خسر دینی و عقبی / بود خسر مثنی چون کنند اثبات خسرانش

نکویی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی / نهد یکسو شود فردا گران از سنگ میزانش

برای خلق تا باشد طاعت عابد نه بهر حق / چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش

چه باک آنرا[3] که از آب وضو در پا شکاف افتد / که باشد جویباری[4] هر شکاف از بحر غفرانش[5]

دل دانا میان سخت رویان جهان آمد / چو آن شیشه که باشد جا میان تنگ[6] پیوندانش

کمان شد پشت تو ای پیر و هرگز پی نمی افتی[7] / که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش

کی ایمن ماند از دزد اجل نقد[8] وان آنرا / که باشد رخنه ها در شهربند تن ز دندانش[9]

بحق کی راه یابد خود پرست این سان که راه دل / زند اکنون زن و فرزند و فردا حور و ولدانش[10]

۱م- گویدولافد. ۲م- سپاهانی. ۳ه- او راکه. ۴ب- جویبار. ۵ب- بهر. ۶ع- سنگ. ۷ه- نمی افتد. ۸ب ع- دره. ۹ب- دزدانش. ۱۰ه- این مصرع نیست.

شکم پرور بودنی بارکش کاهل نهاد آری | کم افتد خر که ناید تو بره‌یی خوشتر ز پالانش
حسود ار[1] چرب و شیرین گفت چشم خرده بین بگشا | که باشد خردهٔ الماس در لوزینه پنهانش
چو قران حفظ قاری نکند از بهر ناپسندیده | پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش
خیال زیرکی با جود منبر[2] پیش خدادانان | نه بند د بار زیره آنکه باشد عزم کرمانش
چو حکم عقل نافذ نیست نی آزادگی باشد | که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش
سر عقلست و پای شرع و ز[3] در معرض دعوی | نشد سر عقل ازین دعوی بسر[4] کش خط بطلانش
دکان شرع را آمد دکاندار احمد مرسل | نه باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
ازو شد عقل کل دانا زهی امی ناخوانا | که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
قلم نپسوده انگشتش ولی بر لوح ختمیت | خطی باشد محقق بهر نسخ جمله[5] ادیانش
بیثرب کن طلب سرچشمهٔ حکمت که شد غرقه | ز موج غیرت افلاطون یونانی یونانش
چو بوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی باری | که از بهر خلاص خویش پوئی[6] راه طغیانش
مشو قید نجات او که مدخولست قانونش | مکش رنج شفای[7] او که معلولست برهانش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی | گلی چون شافعی یا لاله‌یی چون نعمانش
قدم در خارزار دانش خود رستگان کم نه | که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش
چه گوهر بخش دریائیست طبع دور غور من | که لفظ و معنی پاکست و رنگین در و مرجانش
بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه | که پیچیدست بهر قوت جان نهاد دست لقمانش
چو دیبائیست از نقش تکلف ساده نظم من | چه غم گر سادگی خواند فلان بی نقش و بهمانش
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک نی[8] چندان | که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

---

۱ م - چه سودار؛ د - حسود از. ۲ ع - میز. ۳ ع - شرع و رو. ۴ ج ع - معنی. ۵ ع - گشته بهر نسخ. ۶ ب م - جوئی. ۷ الف ج خای. ۸ م - نه.

39-434

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی — چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش

وگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را — میان ساده رخساران سیه رویی رسد زانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی — بهمانخانهٔ گیتی پی دانشوران خوانش

چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره — ملاحتهای وی افگند شوری در نمکدانش

گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی — پی دست و دهان شستن از آنها چیست تاوانش

بخاقانی از آن بحر ار رسد رشحی بر انگیزد — چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک شروانش

وگر خسرو سقاه الله[1] نمی یابد از آن رشحه — شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

بشکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد — چو بفرستم بهند این تنگ شکر از خراسانش

اگرچه نام مرآت الصفا شد[2] گفته او را — چو بود انوار خورشید[3] صفا از چهره تابانش

جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی — ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولی میکنم کی ژاژ طبعان قدر آن دارد — که آرد در مقابل نکته دان با سحر سحبانش

چرا از شعر لافد کس خصوصا قالبی[4] شعری — که در قالب نباشد از دم روح القدس جنبش[5]

خدایا ریز بر جامی ز ابر فضل بارانی — که از هر جا آن نه بهر تست شوید پاک دیوانش[6]

۷

لجة الاسرار وارد در جواب خسرو است

کنگر ایوان[7] شه کز کاخ کیوان برترست — رخنه‌ها دانش که بر دیوار حصار دین درست

چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار — پاسبان در خواب و بر هر رخنه دزدی دیگرست

چیست زرتاب رنگین گشته خاکی ز آفتاب — هر که کرد افسر ز زرتاب خاکش بر سرست

۱م - سقاک الله. ۲الف - شده. ۳الف - خورسید. ۴ب - قالب. ۵ع - این بیت نیست. ۶ن - این قصیده را ندارد. ۷ع - ایوان.

گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا | در برش دل بحر دانش و او[1] شنه بحر و برست
زن نیی مردی کن و دست کرم بگشا که زر | مرد را بهر کرم زن را برای زیورست
کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب | صفر چون خالیست از ارقام عدد بالاترست
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز بذل | حسن معشوقان رعنا[2] در میان لاغرست
نیست سرخ از اصل گوهر تنگهٔ زر گو بیا | بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ از آذرست
زر بود در جیب مال میل او در جان وبال | لعل آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخگرست
بگذر از ویرانهٔ گیتی سلامت گرچه هست | گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکرست
هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقهٔ | حلقه حلقه کرده ماری[3] در دهان اژدرست
حرص کار مور باشد گر روی با او بگور | حشو گور خویشتن بینی که موئی[4] مرست
شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک مرو | این سخن بشنو که مروی از دهان سنجرست
معنیٔ ذَرْ اُتْرُکْ آمد مقبلی کو بُرد بو | زامتثال امر در ترک دنی[5] نو درست
زر بده و زفحش اَوْلادُ الزِّنا را لب ببند | دیده باشی قفل زر گز بهر فرج استرست
گرچه باشد زر خوش ابرا کن ز زر کاربست تاج | بهر ابراهیم و زر نعلین پای آذرست
از ریا پیشه مجو حاجت که جودش عارضیست | میوه کی آرد درخت خشک گز باران ترست
لب نیالایند اهل همت از خوان خسان | در خور دندان انجم گردهٔ ماه و خورست
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند | قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشورست
ماکیان از بهر دانه میبرد سر زیر کاه | قهقهه بر کوه و بر در شیوهٔ کبک نرست
نفع عامه[6] عامه را اولیست آری دم خر | خوش مگس را نیست لیکن خر را درخورست

۱ج - او با هـ - آن. ۲ب - زیبا. ۳ب ج هـ - حلقه ماری حلقه کرده با د ع ن م - حلقه مار حلقه کرده
۴ج - موری. ۵ع - دین. ۶الف - این کلمه نیست.

مرد کاسب گر ز مشقت میکند کف را درشت | بهر ناهمواری نفس دغل سوهانگر ست
ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله | وقت آنکس خوش که راحت یافته زین[1] ساغر ست
فرج را بند از گلو کن کز زنان سعتری | فارغست آنکسکه قوت او ز نان و[2] سعتر ست
هر که را خر ساخت شهوت نیم خردل گو بعقل | خود بفهم خرده بینان[3] نیم خردل هم خر ست
سفله را منظور نتوان ساختن گو خوبروست | میخ را در دیده[4] نتوان کوفتن گان[5] از زر ست
شاهدان زر طلب را عارض بی خط و خال | در کف طامع بقصد مال مردم مخضر ست
روزگارت تیره دستت خالی و دل پر هوس | شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پر گر ست
دست ده بار استان در قطع پستیها طمع | بیعصا مگذر که در[6] راه تو صد جوی و جر ست
باش در دین ثابت ار ترسی ز قهر حق که پای | گرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصر ست
نیکی آموز[7] از همه گر[8] کم ز خود آخر چه عیب | راستی در جدول زرگر ز چوبین[9] مسطر ست[10]
نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر | قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در ست[10]
حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست | قصد واعظ زجر اصحاب و لگد بر منبر ست
کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور | آنچه از شمشیر میآید نه حد[11] خنجر ست
چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر | گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر ست
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان آب | کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر ست
گر نبی همکار با نیکان ز همنامی چه سود | یک مسیح ابراء اکمه کرد و دیگر اعور ست
خوی نیکو گیرد آن[12] گر نیک[13] یا بد تربیت[14] | شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادر ست

---

۱ ب - زآن. ۲ ج - و - نیست. ۳ م - خورده دانان. ۴ ن - دوختن. ۵ ب د ن م - کاو. ۶ الف - این کلمه نیست. ۷ الف هـ ع ن م - ار. ۸ الف ب ج د هـ ع ن م - از (در چاپ ناشکند شکل درست جای دارد) ۹ هـ - چوبی؛ ن - چوب. ۱۰ ن - این دو بیت پس و پیش آمده. ۱۱ ن - کار. ۱۲ ب ن - نیکان. ۱۳ ب - گر. ۱۴ ب - این کلمه نیست.

فعل نیک از نیکویان جو که در تصریف[1] دهر | مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدرست
خار خار شک درون دل بود جان[2] را چو کر | معنی اِنّ[3] کز برای شک بود زان وکرست
هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا | آن زن هندو که از جنس سفیدش چادرست
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دلست | رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست
نفس ظلمت رو به حبل الله جنبش باز ماند | رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست
بیگناهی را بجرم دیگری[4] از روی جهل | سرزنش کردن نه رسم عاقل دانشورست
کَرم را کش میتوان عین کَرَم خواندن چه عیب | گر[5] برغم[6] مردمش امّ الخبائث دخترست
هرچه می یابی ز روی آن خاصیت کش ممکنست | طعن او بر فقد هر ناممکنی مستنکرست[7]
نیست کوه از بهر همراهی که گویی مزمنست | نیست شیر از بهر همخوابی که گویی ابجرست
سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد | گلخنی[8] از روی سیاه از دود یا خاکسترست
گوش حکمت کش طلب نی دیده صورت پرست | خط[9] کور از شاهدان خوش نوایش از کرست
چون فتد ز آهنگ صحت تار رگ بر عود تن | زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشترست
نقش پهلو نسخه تفصیل رنج شب بسست | جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بسترست
خوش بود خوشخو بهر صورت که باشد چون عبیر | کش بسهو از غافلی[10] تصحیف خوانند عنبرست
کوس ناموس ار زنی از چرخ و انجم برگذر | چون دف رسوائیت این پر جلاجل چنبرست
سوی معنی رو که گر ماند[11] بصورت با سپند | نی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمرست
کم نشین ز امثال خود ایمن که باشد در رقم | مثل خنجر خنجر اما بهر قطع[12] خنجرست

۱ع - خوی. ۲ع ن - جان بود دل را. ۳ج - اِنَّ با ن - آن. ۴ج - دیگران. ۵الف - که
۶ن - بزعم. ۷ب - نامسکنی نامسگر. ۸ب - گلخنی روی. ۹م - خوش. ۱۰ب
ن - عاقلی. ۱۱م - ماند. ۱۲الف - قطع او.

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرینگو بود — زخم[1] نی بر دیده سختست ار همه نیشکرست

کندن بنیاد دولتها بود سیلی عظیم — رشحهٔ کلک عوانان گرچه بس مستحقرست

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشای — کانچه در پرواز دارد اعتبار اول پرست

نیست از مردی عجوز دهر را گشتن زبون — زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهرست

راه عزلت پوی[2] و خرم زی که چندین قهقهه — کبک از آن دارد که دور از خلق در کوه و درست

حبس نیلی گنبدی از گریه میشو غرق آب — شب چو مرغی کآشیانش غنچهٔ نیلوفرست

منکر از اوراد ات عارفان نبود قبول — کافر از معجزات انبیا کی باورست

فقره فقره از کلام شیره مردان[3] گوش کن — زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدرست

نکته‌های پست کامل هست طالب را بلند — نقطه‌های بای[4] حیدر تاج قاف[5] قنبرست

خاک یاران شو که پشت کبر و کینت بشکند — کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست

لشکر انعام نادیده ببانگی تفرقه ست — دفتر شیرازه ناکرده ببادی ابترست

ناپسندی گر رسد از یار روشندل چه باک — نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آورست

دل ببر و ربهر فیض نو بنو کز نخل خشک — میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرورست

کافری دان نفس سرکش را که لازم باشدش — سرکشی چون سرکش[6] کافی که اندر کافرست[7]

ساغر عشرت مزن با زن که گر هست از نخست[7] — راز دار سر عفت آخر از ساغر غرست

بهره از جنسیت افزاید که چون در فصل دی — مهر عریان باشد از وی حظ عریان وافرست

دل مکن با ژنده پوشان بد که جاسوس دلند — بهر جاسوسیست شه کاندر لباس چاکرست

چاره در دفع خواطر صحبت پیریست و بس — رخنه بر یاجوج بستن خاصهٔ اسکندرست

۱ب - دسته. ۲د ع م - جوی. ۳ب ج د ه ع ن م - شیرمردان. ۴ب ج ه ع ن - پای.

۵ه - فرق. ۶ج ه - سرکشی. ۷ب - این دو مصرع نیست.

جان[1] پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی | خضر از آن خضر است کز وی سبزهٔ خشک اخضر است[2]

بوی درویشی[3] نداری خرقهٔ[4] پشمین چه سود | چند پیچی پشک در نافه که مشک اذفر است

ناز پرورد هوا با نفس نتواند غزا | زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفر است

در جوانی سعی کن گر بجلیل خواهی[5] عمل | میوه بی نقصان بود چون آن درخت نوبر است

عالم عالی مقام از بهر جر خواهد علو | چون علی کش معنی استعلا و کار او جر است

مفتیٔ تردامن ار ستی نوازد همچو دف | دفتر خود را دف تردامن آری دفتر است

فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن | هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچ اکثر است

فلسفی از گنج حکمت چون بفلسی ره نیافت | می ندانم دیگری را سوی آن[6] چون رهبر است

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی | این قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبر است

آن بداختر کش منجم گفته چون هر اثر | پیش او مسند با اختر شد خدایش اختر است

اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس | اختیار جمله گم در اختیار داور است

چرخ و انجم جنّ و مردم هر یک اینجا مضطرند | اختیار جمله پیش مَن یُجیبُ المُضطر است

نور توحید است در دل مشعر ادراک حق | مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعر است

معنیٔ معشر معیت باشد آمد زان سبب | نیست زین معشر کسی بی شر اگر بو معشر است

حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا | حکمت ایمانیان فرمودهٔ پیغمبر است

نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی است | حاصل مضمون آن خسران روز محشر است

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا | از علی جو بو که بوی بو علی مستقدر است[7]

دست بگسل از شفای او که دستور شقاست | پای یکسو نه ز قانونش که کانون شر است

---

۱ الف - چان. ۲ ع - این بیت نیست. ۳ ن - درویشان. ۴ ب - ندارد.
۵ الف ب - چه. ۶ ب - او. ۷ د - مستعد راست.

صاحب علم لدنی[1] را چه حاجت خط و لفظ — صفحهٔ دل مصحف ست آنرا که قرآن از برست
جام حسنت این نه شعر از باغ رضوان وصیه است — کاندرو هر حرف ظرفی[2] پر شراب کوثر ست
در سواد خط آن انوار حکمت مختفی ست — چون[3] شب[4] تاریک آبستن بصبح انور ست
همچو بکر فکر خسرو زاده ست از لطف طبع — در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهر ست
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر — در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر ست
لجة الاسرار اگر سازم لقب آنرا سزاست — زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر ست
لجة الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست — زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گستر ست
مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن — در صفا و محکی شاید که گویم مرمر ست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست — زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فر ست

۸

در معنی فقر ست و دعای خواجه

گنجیست نقد فقر که آن از طلسمهاست — مشکلترین طلسم طلسم وجود ماست
آسان مگیر کار که در سین این طلسم — دندانه‌ئی که هست دندان اژدهاست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم — آنرا که نی[5] بدست ارادت کلید لاست
چل[6] سال بایدت که بجنبانی این کلید[7] — گر[8] هرگزت گشادن این قفل مدعاست
تصویر لا بصورت مقراض بهر چیست — یعنی برای قطع تعلق ز ما سواست
نور قدم ز رخنهٔ لا میکند طلوع — خوش خانهٔ دلی که از آن رخنه پر ضیاست[9]
یا بدر ره برون شد از آن رخنه عاقبت — هر کس بحبس هستی خود مانده مبتلاست

---

۱ الف - لدنی. ۲ ب ه ن - ان. ۳ ع ن - هر. ۴ ن - شبی. ۵ ج - نه
۶ الف - چهل. ۷ ع - طلسم. ۸ الف - کو. ۹ ب - پر فضاست.

هست آن عصای شق شده از بس که دل بدو[1] ... با نفس در محاربه با دیو در غزاست

زنهار کان عصا منه از کف که چون کلیم ... فرعونِ تو زبون شده آخر بدان عصاست

پهلوی هم دو دار بود شکل لا گر آن ... مقصود زجر هر دغل و قهر هر دغاست

دانی که آن دغا و دغل کیست نفس و دیو ... لین سرکشیده زامر حق آن سخرهٔ هواست

آمد دو شاخ لا چو دو انگشت[2] متصل ... سالک بآن ز رشتهٔ وحدت گره گشاست

زآن رشته چون گره بگشاید بداند آنک ... جز رشته نیست آنکه بصورت گره نماست

زآن رشته کن کمند سوی اوج نیستی ... گر از حضیض هستیت آهنگ ارتقاست

فقر است راحت دو جهان زینهار از آن[3] ... میل غنا مکن که غنا صورت عناست

راحت همین بقاف قناعت بود بلی ... عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست

عاریتست هرچه دهد گردش سپهر ... عارض بود بیاض که از گرد آسیاست

بی تخت چون نشیند و بی تاج چون زید ... آنکو بتخت خسرو و از تاج پادشاست[4]

گو[5] تخت و تاج[6] زیر و زبر شو که باک نیست ... درویش را که تاج نمد تخت بوریاست

فرمانروا مگوی کسی را که تیر حکم ... بر مور و پشه گر فگند فی المثل خطاست

فرمانروا کسیست که منشور قدرتش ... یَفعَلُ کَما یُرِیدُ وَ یَحکُمُ کَما یَشاست

تکوین هر مراد که خواهد بقول کن ... قولِ کُن و وجود مکوَّن مَعاً مَعاست

هر ظلمتیکه هست زنار استی تهست ... خور راگم است سایه چو در حد استواست

نفس تو از گنه تهی از دست تنگو[7] تهیست ... از دست نارساست که بدکاره[8] پارساست

تیریست کج[9] شده که بآتش بود سزا ... آنرا که قد بخدمت همچون[10] خودی دوتاست

۱م - درو.   ۲ج د هـ ع - انگشت و.   ۳ب - او.   ۴د - این بیت نیست.   ۵د - بی.

۶ج - تاج و تخت.   ۷م - نفس کوته.   ۸هـ - بدکار.   ۹ب - کژ.   ۱۰ب ج - همچو.

در طاعت خدای دوتا شو که تا کمان	کج[1] نیست نیست در نظر اعتبار راست
نفس ترا خرید حق از بهر بندگی	تصدیق این معامله انّ الله اشتری است
غل ساختن[2] ز طوق هوا تا نهی بظلم	بر بنده خدای نه دأب اولی النهی است
خوش دار حال را بخلاصی ز قید خویش[3]	کاینده و گذشته غم افزا و غصه زاست
حاشا که حال خوش دهدت وچو کار تو	گه فکر ما یجی گهی[4] ذکر ما مضی[5] است
بگذر ز خود که پر نشود از هوای هو	هر کس که نی انای دلش خالی از اناست
گر ارّه ات نهند بسر سر مکش که آن	بر فرق فقر کنگرهٔ تاج کبریاست
ور خنجرت زنند بدل[6] دل بنه که آن	در ها کشاده بر دلت از عالم بقاست
در هر قدم مپای که مقصد نه منتهی ست	در هر گذر مایست که ره را نه منتهاست
گر نی[7] رهیست این که نهایت پذیر نیست	آنرا که مهتدیست[8] چه حاجت بهدناست
ایمن مزی که لنگ[9] شود بارگی سعی	گر ز آنکه زجر سائق[10] خوفش نه از قفاست
نومید هم مباش که بیرون و در راه	گر نی[11] زمام او بکف قائد رجاست
ره را میان خوف و رجا رو که در خبر	خَیرُ الامُورِ اَوسَطُها قول مصطفی است
آمد صدای بانگ جنازه ز صوب[12] شهر	ما و ترا بخوان اجل آن صدا صلاست
میترسی از فنای خود آخر ز صوفیان	بشنو که گفته اند بقا از پی فناست
نی از فناست ترس تو از زنگ هستی است	کائینهٔ حقیقت آنرا ز خود نکاست
اخلاق[13] نیک و بد همه تخم است و تو زمین	احوال آخرت ز تو رو ینده چون گیاست

۱ب - کژ. ۲م - به. ۳م - خود. ۴ج د ه ع م - و گهی. ۵ب ج ه - نه؛ م - بی.
۶ب - بسر. ۷ب - نه. ۸ج - مهدی است. ۹م - لنگ. ۱۰ب ه ع م - سابق. ۱۱ب ج - نه. ۱۲الف - صوت. ۱۳ج - اخلاص.

تخمیکه در زمین بود آخر همان دمد — گر ارغوان و لاله وگر سیر وگندناست
باشد هوای نفس عفن زو فرار کن — چون روح را عفونت آن مایهٔ وباست
کسر بتان ملت کفر آید از خلیل — قهر قوای[1] نفس قوی کار اقویاست
آزار جو عزیز بود لطف جوی خوار — اینست طبع دهر دلت مضطرب چراست
مستلزم ممات بود زهر و قیمتی[2] ست — سرمایهٔ حیات بود آب و کم بهاست
جوع است و عزلت و سهر و صمت چار رکن — زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست
زین چار چاره نیست کسی را که همتش — در ساحت زمین دل این طرفه قصر خواست
خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان — کم خور که از درون تهی کوس پر صداست
مُعتاد[3] شو بجسم تجوّع تری اگر — در دل ترا مطالبهٔ دولت لقاست
بهر فراغ دل طلب گنج میکنی — آن گنج را که میطلبی کنج انزواست
خلق اژدها و صحبتشان کام اژدها — از کام اژدها بحیل رستن از دهاست
در دیده میل خواب بود میل چشم دل — چشم دلت[4] ز آفت این میل بیجلاست
گردی بدیده از ره بیخوابی ار کشی — روشن شود بچشم دلت کانچه توتیاست
در صمت جو نجات که حکمیکه عاقبت — بر شرط مَن صَمَتَ مُتَرَتِّب شود نجاست
نقشیست بیثبات سخن کش پی هوس — کلک زبان رقم زده بر صفحهٔ هواست
برتر ازین همه چه بود جستجوی پیر — پیری که پای بر پی پیران پیشواست
پیری که در افاضهٔ نور آفتاب و ماه — پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست
پیری که در جهان برون از زمان او — نه پرتو صباح و نه[5] تاریکی مساست
پیری که چون ز پستی هستی کند عروج — نعلین پای همت او تاج عرش ساست

۱ب - هوای. ۲ج - و - نیست. ۳م - محتاج. ۴د - چشم و دلت. ۵الف - صباح نه.

پیری که چون ز نکتهٔ اخلاص دم زند — اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریاست
پیری که جذب همت او در کشد ترا — یکسر بعالمیکه نه ارض است و نی[1] سماست
در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر — گه را ز گل کشیدن نی[2] طبع کهرباست[3]
نی نی قیاس اهل اینجا که جذب پیر[3] — اول کشیدنت ز گل و آبش اقتضاست
چون ز آب و گل خلاص شدی میبرد ترا — تا اوج لامکان که در و عرش زیر پاست
جامی بگفتگو مکن اثبات فقر ازانک — اثبات آن اقامت برهان انتفاست[4]
پهلو بسست لوح و نی بوریا قلم — در شرح رنج شب که ز نی بستری تراست
دردی که شب سر تو ز بی بالشی کشد — زیر سر تو سنگ بر آن درد سرگواست
دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل — برهان مستقیم برین دعوی انحناست
قول زبان و فکر خرد صورتست و بس — آنجا که سرّ فقر بود این همه هباست
گر سرّ فقر بایدت از خواجه‌یی طلب — کز سرّ فقر سر زده از کسوت غناست[5]
آن خواجه‌یی که خوان کرم تا کشیده است — هر جا شهیست بر در دهلیز او گداست
نبود ز شرع جنبش و آرام او برون — او مُقتدی و خواجهٔ کونین مُقتَداست
چون در زمانه نصرت دین محمدی — او کرده است ناصر دینش[6] لقب سزاست
گویم بوجه تعمیه[7] نامش نه آشکار — زیرا که طبع اهل ادب را از آن اباست
چون شست دل ز عُجب بمدّ زو شمیم فقر — زآن رو شمامه سان بیدِ اللّه گرفته جاست
همچون شمامه بر سر دستش گرفته است — فضل ازل چو از نفسش بوی فقر خاست
چشم امید خلق همه گرچه سوی اوست — چشم شهود او ز همه خلق بر خداست

---

۱ ب ج د ه - نه. ۲ ه - نه؛ م - وني. ۳ ج - این دو مصرع نیست. ۴ م - این بیت نیست. ۵ ب - فناست. ۶ ب - ناصرالدین. ۷ ب - تسمیه.

امواج بحر کی شود اورا[1] حجاب بحر
با بحر بی حجاب چو جان وی آشناست

دهقان این سراست ولی از کمال حزم
انبار کرده حاصل خود را در آن سراست

کارش چرا نشست اگر از غلطم خود او
آن حارثی[2] که داده نشان ختم انبیاست

در مزرع سلوک نه باران فیض او
تخم ارادت همه در نشو در نماست

چون کلک او متاع خطا آورد بروم
منقاد خطّ او ز در روم تا خطاست

بس نارواست بخطش انگشت چون از او
حاجات عالمی بدو انگشت خط رواست

زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست
بر آفتاب شب پره را کی حد ثناست

گوید نشان ز پرتو خورشید شب پره
یعنیکه رسته چشم من از ظلمت عماست

ورنی در آن مقام که خورشید نور راست
آن قوتش که چشم ببالا کند کجاست

زاطناب در سخن چو میسّر نمیشود
عذر شمایلش که مبرّا از انتهاست[3]

شد وقت آنکه ختم کنم بر دعای او
زیرا دعای او همه آفاق را دعاست

تا بر مس وجود رسد کمال حوبی
فرّ حضور پیر مکمّل چو کیمیاست

ممدود باد سایهٔ فرّ حضور او
بر فرق هر که روی دلش در ره هدی است[4]

۹

شرح ضعف پیریست و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم
وزین درخت همین میوهٔ غم است برم

بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من
شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم

شکوفه دیر نپاید شگفت از آن دارم
که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم[5]

ز شیر مادر دهرم ضرر رسید نه نفع
کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم

۱م - آنرا. ۲ب ج - حادثی. ۳الف - انتهاست. ۴ن - این قصیده نیست. ۵د - شکوفه دار ترم.

38-3 434

زبس که آیینه‌ام عیب شیب موی بموی بروی داشت نخواهم که روی او نگرم
چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او بیاض گیرد یکسر سیاهی بصرم
بیاض و موی بود آفت بصر چه عجب اگر بود ز نظر[1] در بیاض مو حذرم
اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر کنون ز دهر[1] بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بشب کردمی بپر تو[2] ماه بروز مینهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده‌ام از شیشهٔ فرنگ چهار هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز چشم و[3] طفل صفت دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم
فشاندمی چو گهر حرف از مخرج آن چو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم
گهر فشانیم امروز مشکلست که داد جفای چرخ بتاراج حقهٔ گهرم
ز[4] تیز گوشی بودم چنانکه از سمع حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم
ز دست رفته کنون گوش بی اشارت دست نمیشود ز مقالات[5] دوستان[6] خبرم
ره حواس اگرچند بسته شد حاشا که در صفای درایت از آن[7] فتد کدرم
چه احتیاج بامداد حس[8] چو روی نمود عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم
نخواهم از قی زنبور کام و لب شیرین چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام تا چو الف[9] عصا نگیرم سست است پای ره سپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم که نفی میشود از تختهٔ بقا اثرم
ز ضعف تن شده‌ام آنچنانکه گر مثل گران شود سرم پس از خواب بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم

---

۱ د - کلمه‌های بین این رقم افتاده اند. ۲ ه - ز پرتو. ۳ ج - «و» نیست. ۴ ج - به. ۵ م - سمع. ۶ ن - همدمان. ۷ ج - بود. ۸ د - آن. ۹ الف - چو تا الف.

چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم — ز پشت حلقه شده مهره مهره را شمرم
بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود — نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جدا چگونه کنم چهرهٔ خود از زانو — که بسته بهر دو بهم از تراوش جگرم
اگرچه حلقه شدم آن گمان مبر زنهار — که همچو[1] حلقه بود بر برون در مقرم
چو حلقه بر در خلوتسرای انس نیم — بسان حلقه بماند فلک برون درم
محیط کون نشاید که حلقة[2] بفلاة[3] — بجنب عرصهٔ همت حقیر و مختصرم
فراز کنگر وحدت نشسته آن مرغم — که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم — غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا — وگر ز چشمهٔ خورشید باشد آبخورم
من آن نیم که کنم بال سست ز اوج بلند — سوی حضیض کزین آب و دانه بهره برم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چه کنم — چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور — اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم
عجوزه ایست جهان سحرساز و فسونگر — که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم
نتیجه‌ای ندهد جز خسارت ارچه شود — قضا بفرض محال از زفاف او وطرم
چو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم — برو چو قهقهه زن او ز وش چو کبک نرم
چو تیغ تهمت و تیر جفا رسد ز حسود — بس است ترک خودی خود و نیستی سپرم[4]
چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من — چه منقصت[5] رسد از طعن اهل شور و شرم
پر است گوش من از سبحهٔ ملک چو مسیح — کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم

---

۱ م - همچون. ۲ م - چو حلقةً. ۳ د ه - بقلاة ؛ ع - بحلات. ۴ ب - این بیت نیست. ۵ ع - منفعت.

38-2 434

شد از حقایق عرفان دلم خزینهٔ راز / گزاف فلسفیان کی بنیم فلس[1] خرم
پر فرشته مگسران من شود چو نهند / زخوان علم لدنی چو خضر ما حضرم
بحر شعر اگر فکر[2] من شود غواص / بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش / ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم
ببوستان ارادت اگر بود شجری / که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان / همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم
خمش کنم که بدعوی کشید شوق[3] کلام / بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم
چو نیست لاف هنر جز دلیل بیهنری / چرا دلیل اقامت کنم که بی[4] هنرم
زبان زبانیه آمد ببر مش ورنی[5] / کشد ز[6] هرزه درایی بجانب سقرم
چو کرد بر دلم ابواب[7] فیض اسمار / چه سود از آنک کند در سخنوری سمرم
بزرگوار خدایا بحرمت نفری / که دل نفیر کشش آمد ز شوق آن نفرم
بحق پاک[8] روانی که پای کرده زسر / طریق پیروی پیروانشان سپرم
که باشد یاور من تا بنیروی همت / لباس هستی موهوم[9] خویشتن بدرم
رهی نمای که چون جای از مضیق وجود / فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم
در آن سفر خطری جز خیال هستی نیست / بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم

۱۵

هم درینجا معنی ظاهر بود هم تعمیه

جاه داری جاهل آسا در سرای کامل مدام / جاهلت خوانم نه کامل چون ترا جاه است کام[10]

---

۱ الف - بنیم گزاف. ۲ ن - طبع. ۳ ه - شوق. ۴ د - چو بی؛ ن - پی. ۵ ع ن - ورنه. ۶ م - به.
۷ ب - اسباب. ۸ ن - گرم. ۹ ج - موسوم. ۱۰ ن - این قصیده نیست.

نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی / کش بود روی از لئیمی دایما بر پای عام
عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را / چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
کاهلی بگذار و روی همت خود آر به / آر در اتمام کار دین کاین نیست اهتمام
گر تمامت اهتمام دین نگردد عاقبت / آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
ظالم نفست ظلام است از پریشانی خویش / در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام
بند فرمان شو که گردد خانم گاه بندگی / چون بجای غل کلاه خواجگی بیند غلام
گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن / تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر لا در کم نشد حرف[1] دگر / از تو با سایل تهی زین حرف کم باشد کلام
خوست با نقد کمال دل ترا همچون خواص / چند داری چشم بر وام لئیمان چون عوام
یاد میکن از اجل وز انقلاب او که هست / انقلابش مرد توسن نفس را بر سر لجام
عاقبت از همدمان بینی بچشم خود همان / خون ایشان را اگر ریزی[2] بتیغ انتقام
ظلم کیشان خصم دینند ار توان آن قوم را / جمع ساز و سر بیفکن کین بود دین[3] را قوام
نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی / در میانش زن چو حیدر سخت دست اعتصام
چند بهر خوان اخوان گوشه گیری شام و چاشت / طعم اطعام ار شناسی کی چشی طعم طعام
روز مردان مجرد جو ردای فقر از آنک / عروهٔ وثقی است هر تاری از آن بی انفصام
فقر بی فقر[4] تفرد نیست جز قاف نفاق / همچو سیمرغ از عما آن قاف را الکم کن مقام
آنکه میخوانی اقارب جز عقارب[5] نیستند / خاصه کز زرشان بود بر فرق تاج احتشام
اخ که خود را در اخوت پخته گوید چون لبش / بر سر مالست لرزان با تو خامش گوی خام[6]

---

۱ ج - حرفی. ۲ ع - که ریزی خود. ۳ ه - در دین. ۴ م - جز. ۵ الف - غفارت؛ ج - عقارت. ۶ ج - بیتهای ۵۶۷ و ۵۶۹ نیست.

رو بتاب از خال و غم چون خال و غم با هم غمند[1] … غم بروی آفتاب و ماه دل باشد[2] غمام

دیدهٔ دل گو مهیا دار شاه از بهر عدل … گر ستون عدل بر پایند این نیلی خیام[3]

از شاهیر جهان گر شاه رفت و میر ماند[3] … میر ابراهیم نام وی آید ز حق روزی پیام

بهر معنی دارد از صورت دل عارف فراغ … گر چه مایل مینماید[4] از نگونساری لیام

حال گرم و آتش و جدا نماید[5] هر دو روی … صوفی از آرام گیرد باشد آن از وی[6] حرام

هست در کوی فنا هر جا ز مستان مجمعی … هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام

ز اوّل صبح ازل تا آخر شام ابد … دل ز یاد غیر لب بشکست بر قصد صیام

صد کرم کرده[7] مرائی بیش و ز ترک ریا … گر بر آن حرفی دو افزاید شود صد ره کرام

نیمی از هنگامهٔ گیتی رود از سلک جمع … گر نهد یک اهل دل بیرون از آن هنگامه گام

مفضل[8] دریا انامل هر کجا بگشاده دست … ز آن انامل بر کنار لجّه جود ندانام

مدّعی را ساز دانفاس صلاح آموز دوست … مار را گر داند افسون فسون پرداز رام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان … دیدهٔ ناعاقبت بین داشتن بر طرف بام

صورت ار باشد خشن هست اهل معنی را حسن … می نیفتد رخنه از دندانهٔ سین در رخسام[9]

فرق عذرا را چو در بایست باشد تاج زر … وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر وام

چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل … نیست جز غافل چو یابد آن گهرها انقسام

بند ها بگسسته است از هم دوات فضل را … دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام

این قصیده چیست قیدی[10] دلربا گر زوی خوش … دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام

از معانی دقیق این عقدهٔ بی عدد رو … هست دام و جمله دلها صید افتاده بدام

---

۱ ب - باشند غم. ۲ ع - آفتاب جان و ماه دل باشد. ۳ ب - این دو مصرع نیست. ۴ ج م - مینمایند. ۵ م - نماید
۶ - بر. ۷ د - این کلمه افتاده. ۸ الف - مفضل. ۹ الف - رخام؛ ج - این بیت نیست. ۱۰ م - قید.

کرده دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم   جامی آنرا سازطی ور خود بود معجز نظام
شعر چه بود چشم عقل از جهل در شر دوختن   چشم عقل از جاهلی در شر چه پوزی دوام
آفت از خویش است بس باشد درین غربت ترا   گوشهٔ بیخویشی و کنج سلامت والسلام

۱۱

در موعظه‌ست این قصیده

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل   ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر[1] عرش پرواز خود را   درین وحشت آباد آلودهٔ گل
ترا ذروهٔ اوج عزّت نشیمن   تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او   چنان گشتی از جوهر[2] خویش غافل
که جانرا بصد فکرت از تن ندانی   زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسّی   میان تو و مقصد افتاد[3] حایل
بود غبن فاحش اگر مانع آید   ز لذّات آجل ترا حظّ[4] عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن   بسجع قماری و صوت عنادل
نه‌ای گویی آگه که در کام عشرت   دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظّارهٔ روی شاهد گشایی   نظر کین بود مهر و مه را امثال[5]
یکی پوست در خلط و در خون کشیده   برد صبرت از جان و آرامت از دل
که شکّر دهانست و شیرین شمایل   کنی عیش خود تلخ در صحبت و جوش
ز زلف خمش اندر خم پیچ پیچش   نهی دست و پای خرد در سلاسل

---

1 الف - شپهر. ۲ هـ - زآویزش. ۳ هـ - افتاده. ۴ م - حض. ۵ م - این بیت نیست.

نمیدانی آیا که ناگاه بینی — از و گشته آن خوبی و لطف زایل
گر اوّل پری بود آخر نماید — بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر تا فضولی — ترا از فضولی کنند نام فاضل
چه خیزد ز فضلیکه محروم دارد — ترا از شناسائی فضل مفضل
گر از شعر[1] و اشعار سازی شعاری — بود دیگر از حلیهٔ[2] صدق عاطل
گهی مدح خلقی را نهی نام حاتم — گهی حاتمی را کنی وصف مدخل
وگر خامه در دست گیری زخامی — نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان — بمدح ادانی و قدح اراذل
قلم با دو دستیکه از جنبش او — بود بهرهٔ مرد عضّ انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی — نشینی ز تصریف ایام ذاهل
مگو حال ماضی که هرگز نبودی — یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جوئی ز افعال خود رسم صحّت — چو در حدّ معتل بود جمله داخل
زخوردان نه نیکوست لاف بلاغت[3] — مکن بوالفضولانه ذکر[4] فضایل
گرفتم کند در بیان معانی — کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر بمیزان دُوران دُوران — بود سحر سحبان[5] کم از ژاژ[6] باقل
اصول و فروعت مسلّم شد امّا — نگشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کارگر در[7] تو از فرط غفلت — حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست دأب تو جز منع سایل

---

1 الف ھ ع م — و. نیست. ٢ الف ج د — حیله؛ ٣ ج — رسم. ۴ ج — دیگر.

۵ ن — ثعبان. ۶ الف — ژار. ٧ ن — بر.

ترا در طریق[1] جدل نیست کاری بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی نشد حل ازو اشکال او هیچ مشکل
مبیّن نگشت از حد و دو[2] رسومش نه اجناس عالی نه انواع سافل
زحکمت نبود این که میل طبیعی ز وحی الهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست بود در ریاضت زتحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیأت چرخ گردان که باشد نجومش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بتأیید فطرت جز آیات فاطر[3] مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فعل خود یک طرف نه ببین نور فاعل عیان در قوابل
بنیروی همت بزن دست و پائی بهم در شکن دام و بند شواغل[4]
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی بصوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان ببین عرش را قدسیان گشته حامل
زهر سو ستاده صفوف ملایک گروهی مسبّح گروهی مهلّل
یکی فوج[5] در اوج قربت مهیّم[6] ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزّ مکرّم در ایصال افضال واهب وسایل
چو طی گشت تیه حوادث از آنجا بملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه‌ای زن فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین بوادی امکان هزاران جداول

---

۱ ج - طریقت. ۲ الف - حدود. ۳ ب ن - فطرت. ۴ د - دغالی. ۵ الف ب ج د ه ع ن - فوج. ۶ ن - متمم.

بود بحر و جدول یکی فی الحقیقة دویی خاست از احولان سو احل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جوی سوی الله والله زور و باطل
بسر حقیقت کشد شعر جامی فیا خیر قولٌ و یا شر قایل

۱۲

در مدح شه و عمارت اوست

درین سراچه که چرخش کمینه طاق نماست همیشه قامتم از بار دل چو طاق دوتاست
چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد بخانه‌ئی که پی انهدام کرده بناست
باعتبار درین کاخ زرنگار نگر که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
پی مشاهدهٔ رازهای پنهانی رخام و مرمرش آینیه‌های داده جلاست
چرا چو سنگ اساسش بسی پی مانده که بر تو از در و دیوار بار[1] رنج و عناست
عروج ده دل خود را که روزن بامش دری گشاده برویت ز عالم بالاست
بفخر هر که سر افراخت همچو کنگره اش فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست
بنطع خاک مربع نشین نشد بفراغ جز آن فتاده که چون خشت فرش او نه بپاست
کمان هر خم طاقش[2] که هست در خور زه کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست
فروغ شمسهٔ او آفتاب تابان است ولی دریغ که وقت زوال آن[3] پیداست
درون خانه شود تیره از در بسته بتیرگی درون هر که در ببست سزاست
گشای بر همه در اگر صفا خواهی که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست
چو تابه دان بریاضت لطیف ساز حجاب که چون کثیف نماند[4] حجاب امید ضیاست
نفیر درد جدایی رسد بگوش آخر ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست

---

۱ ع - یار. ۲ هم - آن. ۳ ب ع - او. ۴ ب - نماید.

ز بینوائی خود پرده دگر گیرد
مغنّی ی که درین پرده برگرفته نواست

ترا بس[1] پس پرده راه نگشاید
جز این قصیده که از سرّ کار پرده کشاست

گذشت پایهٔ شعرم برفعت از شعری
برین کتابه که معراج گفتهٔ شعراست

ولی هنوز علوّ مدارج قدرش
فزود[2] منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین کز کف جود
زده طپانچهٔ تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان[3] را
نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست

بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه
صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست

بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر
فلک خصایص جودش[4] نموده زخاراست

اگرچه در نظر آبیست بس تنک تیغش
گذشته که زمیان گه زگردن اعداست

زگردن آب گذشتست و تشنه میمیرد
بلی چنین بود آنرا که علّت استسقاست

عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد
که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست[5]

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد
چنین که همت او در مقام استغناست

جهان پناها چون مرتقای[6] همت تو
زهر چه عقل تصور کند از آن اعلاست[7]

تنزّلیست ز اوج جلال و جاه ترا
که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو
حدیث خانهٔ چغد و نشیمن عنقاست

تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن
رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین خرابه همانا عمارتیکه کنی
غرض نه[8] حظ خود آسودگی خلق خداست

که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند
که چرخ کینه ور و روزگار حادثه زاست

---

١ هـ - بسی. ٢ الف - فزود. ٣ الف - بستان. ٤ الف - خضایض خود ش. ٥ الف - اژدهاست. ٦ ج - ارتقای. ٧ ج - این بیت نیست. ٨ هـ - ز.

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست
ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
بود دل همه مشغول عشرت امروز بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست
بلی ز دولت باقی امید ببریدن برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست
عنان بارگی خود کشیده میداری ز هر رهی که شریعت بآن نه راهنماست
فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد ظلام توره و یرغو ز راه دین برخاست
مهارت تو بحدّیست در دقایق فقه که مبدعات ضمیر تو حیرة الفقهاست
نفاذ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق رسوم کج[1] که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند[2] ز تمغا بغیر آن داعی که در درونهٔ تمغاچی از غم تمغاست
اگرچه سوق سخن بر مساق[3] حکمت و پند نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست
درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر بوفق امر تو کانز انفاذ حکم قضاست
وگرنه همچو منی را بمجلسی که رود هزار نکتهٔ حکمت زبان بپند کجاست
سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا که هر عمارت او را خرابیی ز قفاست
مباد شغل[4] تو الّا عمارت دلها که در عمارت دلها عمارت دو سراست[5]

۱۳

این هم بهمان طریقه و اسلوبست

این مقام خوش ببخشد نسیم وصل یار خَیْرُ دارٍ حَلَّ فیها خَیْرُ اَرْبابِ الدِّیارْ
فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست روشن آن منزل که ماهی را افتد بروی[6] گذار

---

۱ ب - کژ، ۲ ج - نمانده، ۳ ع - سیاق، ۴ الف - مباداشغل، ۵ ن - این قصیده نیست، ۶ ع - در،

بیقرارانرا پدید آید قرار دل درو / جای آن دارد که باشد نام وی[1] دار القرار
از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذره را / دیدهٔ اعشا تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد / رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار
از منبت نقشهای دیوار و سقفش فصل دی / همچو صحن باغ از الوان[2] نبات اندر بهار
بین نگارین[3] خط ز قرطاس مقطع گرد او / نیست ممکن مثل آن قطعه از کلک خطنگار
باشد از هر رنگ خط بر کاغذ آئین وین بعکس / کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار
چون دل صوفی درو پیداست صورتهای غیب / بس که مصقولست دیوار و درش آئینه وار
کی بود[4] هر چوب باب آنکه وی را در شود / گو در این آرزو طوبی بروی خود برآر
تا در آید آفتاب دولتش[5] روزی ز در / تابدان را مانده بر در چشمهای انتظار
گنبد غنچه‌ست در باغ جهان آرای او / کز ورقهای ملون باشدش سقف و جدار
کاغذین[6] خانه‌ست چون فانوس تا در وی نهد[7] / شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار
مأمن عیش است چون فردوس تا در وی کشد / نو عروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار[8]
خسرو غازی معز ملک و دین[9] سلطان حسین / شهریار کامیاب کامبخش کامگار
آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه / بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
مدح او[10] چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست / پیش ارباب ذکا و فطنت آنرا اعتبار
نکته کز طرف زبان خیزد نشاید بهر مدح / مهره سفتن از خزف خوش نیست گوهر شهوار
مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند / عدل و جود خود رقم بر صفحهٔ لیل و نهار
بلکه از لیل و نهار آندم که هم نبود نشان / باشد او را جاودان منشور عز و افتخار

---

۱ ب - او. ۲ ع - ز. ۳ ب - نگاری. ۴ د - سزد. ۵ ب - طلعتش. ۶ ب ع - کاغذی. ۷ ج - روند. ۸ م - این بیت نیست. ۹ ب م - ملک دین. ۱۰ م - آن.

خیزد از عدلش درختی[1] میوهٔ امید بر / روید از جودش نهالی[2] دولت جاوید بار

شه چو باشد عادل ار چه کس بآن نستایدش / روز حشر از راستیِ عدل گردد رستگار

ور نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش / در شمار ذم بر آید مدحشان و ز شمار

ای بسا دیوان مدح شهریاران که کرد / ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز از آن بر داشتست / عقل عبرت‌بین چنان کامسال از تقویم پار

شهریارا کامگارا میکنم پیش تو عرض / چند نکته بر زبان نیک خواهی گوش دار

سعی در تعمیر صورت بیش ازین منما که هست / پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در تنزّل خانهٔ گل سر بلند / خانهٔ دین در تزلزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در / بالغانرا زینهار از کار طفلان زینهار

شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان / تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

فسحت منزل اگر بودی کمال[3] ارباب دل / کی ازین فیروزه ایوان سر در آوردی بغار

تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره نیز / خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه‌خوار

خرقه اش یک نیمه ماندی خشک و نیمی تر شدی / چون فراز کلبهٔ او ابر گشتی قطره‌بار

بهر قیلوله دران بیغوله[4] چون خفتی بخاک[5] / بر تنش سایه ردا بودی فروغ خور ازار

پس نیارستی قیامش فرق کردن از رکوع / چون در آن کاشانهٔ محنت شدی طاعت گذار

بس که در وقت سجودش سر بدیوار آمدی / تارک او[6] سر بسر ز آسیب آن بودی فگار

بوالفضولی گفتش آن چه کز پی آسودگی / منزلی[7] با فسحت و نزهت نمایی اختیار

گفت آنکس را که باید بار بستن[8] زین سرا / فسحت خانه ازین افزون نمیآید بکار

١ب د ع - درخت. ٢ب د ع - نهال. ٣ع - بکار. ٤ب - فیلوله. ٥ب - خواب.

٦م - آن. ٧ج - منزل. ٨الف - بازبسین؛ ب د - بازرستن.

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت | محنت همخانگی پیش آمدن با مور و مار
پای همت[1] زین مغاک تنگ بالا نه که چرخ | نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار
تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر پاس | چشم بر تو دیده بانان را ازین نیلی حصار
از غبار تن بیفشان دامن جان[2] پیش از آن | کز وجود تست باد استغنا برانگیزد غبار
در کنار کس چو ننهند آرزوی این جهان | خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال | بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار
نی دعایی کز خدا خواهم محالی[3] بهر او | چون هزارش سال[4] در عالم بقا یا صد هزار
نی دعایی کز قصور همت اندر وی کنم | بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار
بلکه میگویم خدایا تا بعثت[5] ممکن بود | بر بقایش باد ملک و دین و ملت را امدار
دولتی پادشه قرین در مسند شاهی کز آن | پایهٔ او نی نماید تخت ملک پایدار[6]

۱۴

باشد بهمان طریقه این نیز

حبذا قصری که ایوانش ز کیوان برترست | قبهٔ والای او بالای چرخ اخضرست
سر کشیدست آنچنان بالا که گویی چرخ را | کنگر اطراف بامش شرفهای افسرست
کعبه از سنگست و هر سنگی که در بنیاد اوست | کعبه آسا مقبلان را قبله گاهی[7] دیگرست
چرخ بر معمار او گاه عمارت عرضه کرد | خشت مهر و مه که این از سیم ناب[8] آن از زرست
گفت خشت سیم و زر اینجا نمیارزد بهیچ | بر زمین افگن که فرش ساحتش را در خورست

---

۱ الف ب ج د ه م - زین مغاکی پای همت سوی. ۲ م - جامه. ۳ الف ج ه - مجالی.
۴ ج - سالی. ۵ ب - دعا. ۶ ن - این قصیده نیست. ۷ ب - قبله گاه.
۸ ب - ناب و آن.

گل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد ‌ ‌ ‌ خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثر است
بهر استاد مقرنس کار او هر بامداد ‌ ‌ ‌ گچ سرشته مهر[1] ز اسفیداج صبح انور است
شاخ و برگ نقشهای صفحهٔ دیوار او ‌ ‌ ‌ در علو منزلت با شاخ طوبی همسر است
زآنچه فاضل مانده از نقاش رنگ آمیز او ‌ ‌ ‌ یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفر است
شب ز نور شمسهٔ او ذره در چشم ضریر ‌ ‌ ‌ زآفتاب چاشتگه اهل بصر روشنتر است
میکنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش ‌ ‌ ‌ گر چه طول و عرض عالم کشور اندر کشور است
حجتم این بس که آن شاهی که در عالم زجاه ‌ ‌ ‌ می نگنجد در حریمش مسند عزگستر است
شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین ‌ ‌ ‌ کز سرابستان جاهش نه فلک یک منظر است
سقف قصرش با ملمع نقشها بالای چرخ ‌ ‌ ‌ همچو بالای زمین این طارم پر اختر است
چون در خلوتسرا بر روی خاصان کرده باز ‌ ‌ ‌ از سران صد حلقه اش چون حلقه بیرون در است
چون بود در سایهٔ دیوار او جا یافته ‌ ‌ ‌ گر نهد در قصر خود پای از قصور قیصر است
ملک از[2] شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق ‌ ‌ ‌ پیش این ایوان مقوس ابروی آن دلبر است
شب برآید زهره بهر پاسبانانش سرود ‌ ‌ ‌ گو بیا بر گوشهٔ بامش یکی خنیاگر است
از در دهلیز جاه[3] او که باب دولت است ‌ ‌ ‌ قیمت هر تخته‌ئی تخت هزار اسکندر است
آفتاب و چرخ را با او همیکردم قیاس ‌ ‌ ‌ در محیط همت او این صدف آن گوهر است
عرصهٔ هیجا که باشد پر دلانرا روضه‌ئی ‌ ‌ ‌ کش سپر گلغنچه‌ها[4] پیکان و سوسن خنجر است
هر که آنجا ز ابر تیغ افشانده باران ضرر ‌ ‌ ‌ رسته از خون اعادی لاله های احمر است
مدحت جاه جلالش را چه حاجت نظم من ‌ ‌ ‌ حسن را در زاد مستغنی ز زیب و زیور است
تا فلک کرده ز خورشید آتش از انجم سپند ‌ ‌ ‌ گرد این قصر جهان آرا چو گردان مجمر است

---

۱ م - بهر. ۲ م - از آن. ۳ الف - این کلمه نیست. ۴ ب - سر گلغنچه ها.

بادۀ دور از چشم بد در روی گرفته جام عیش — آنکه همچون جم هزارش جرعه نوش ساغر است[1]

۱۵

این هم بهمان طریقه واقع شده است

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین — نیست با این منزلت یک خانه[2] در روی زمین[3]
بسکه طرح و وضع شیرین آمده است این خانه را — همچو بیت نحل پنداری پر است از انگبین
هست طاق غرفه‌اش ابرو و شه در وی چو چشم — نیست خوبان جهان را چشم و ابروی چنین
شاه بیت نظم عالم خوانش و ز بشنود[4] — جان فردوسی خلد این نکته گوید آفرین
نقشبندان روی در دیوار آرند ار رسد — نسخه‌ای از نقشهای روی دیوارش بچین
بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او — خامه از مژگان و رنگ از چهره[5] دادی حور عین
مختصر سازم سخن زیرا محل بس نازک است — هست برج سعد و خورشیدی در و مسندنشین
آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین — کز فروغ اوست روشن عرصۀ دنیا و دین
بانی کاخ جهانبانی کز آغاز وجود — ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین
مهر انور کز طلوعش گردد انجم ناپدید — گرد بام قصر قدرش مرغکی آمد دانه چین
پاسبان از کنگر ایوانش ار بیند بزیر — شرفهای سدره را بیند کم از آستان زین
یک نگین از خاتمش فیروزۀ چرخ است و بس — خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین
عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد — رنجه مویی بر گوزن از پنجۀ شیر عرین[6]
فتنۀ ایام را سد نیست تیغ او سدید — حوزۀ اسلام را حصنی[7] است حفظ او حصین
چون گذر بر روضۀ لطفش کنند اهل نیاز — با هزاران آرزو و آز خانهاشان[8] قرین

---

۱ ن - این قصیده نیست. ۲ م - بر. ۳ ن - این قصیده نیست. ۴ ه - بشنوی.
۵ الف - چهر. ۶ ب ه م - غرین. ۷ الف - حصی. ۸ م - جانهاشان.

37-3 434

آید از گلهاش بوی هٰذِه جَنّاتُ عَدْن — خیزد از مرغانش بانگی فَادْخُلُوهَا خالِدِین
مهر او در شاهد و غایب اثر کرد آنچنان — کز رحم آید جنین داغ ولایش بر جبین
تا بنای ملک را زیر سپهر بیستون — غیر عدل و راستی نبود ستون راستین
از ستون عدل او باد ابنای ملک راست — وین دعا را باد آمین از دم روح الامین[1]

١٦

اینهم بهمان طریقه منظوم شده است

نسیم جان شنوم گو بیا ز عالم دل — گشاده اند دری در حریم این منزل[2]
ز زندگی در و دیوار او اثر دارد — سرشته اند همانا ز آب خضرش گل
دهد بقای مخلّد[3] هوای او گویی — فرو شده بگلش پای عمر مستعجل
چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبول است — ره قبول درو هر که یافت شد مقبل
ندیده صفحهٔ دیوار او خراش قلم — نموده نقش ضمیر مصوّران چگل
حجاب ذرّه نگردد ز بس ضیا که دروست — نه شب نقاب ظلام و نه روز پردهٔ ظل
دلی که دیده گشاید بطاق ایوانش — بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل
دهد صریر درش بیشتر ز ذل سوال — بفتح باب امانی بشارت سایل
بجای خود بود ار ساکنان سدره نهند — پی دعای شه کامران درو[4] محفل
بلند مرتبه سلطان حسین کز ره لطف — کند نزول درین خاک تودهٔ نازل
وگرنه پست بود پیش پایهٔ قدرش — جهات عالم اگر عالیست اگر سافل
بغور جود کفش چون رسم که دریاییست — محیط وار نه قعرش پدید نی ساحل
سجال برّ و نوال وی از بسیط زمین — بساط حاتم طی ساخت طی کطیّ السجل

1 الف - روح القدس، 2 ن - این قصیده نیست، 3 م - هوای، 4 م - دران.

شود خراب ز یأجوج فتنه[1] گیتی اگر | نه در میانه بود سد تیغ او حایل
مراد مهر دو جهانش از خدای حاصل باد | چنان که زاوست مراد جهانیان حاصل
فزود نامیش از خسروان بخوبی باد | فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

۱۷

اینهم بهمان طریقه و منوال است

این همایون خانه کامد خانهٔ چشم جهان | روشنایی باد ازو چشم جهان را جاودان
خانهٔ چشمش چرا گویم چو روشن دیده ام | در سیاهی نور آن پنهان و نور این عیان
سبزپوشان صف زده از دور گرد او نگر | بیت معمورست کامد بر زمین از آسمان[2]
در صفا چون خانهٔ کعبه ست لیک افتاده ست | زمزم آنجا بر کران از خانه اینجا در میان
از در تحسین بود نجار کز درهای او | بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان
در نیابد خورده کاریهای نقشش عقل پیر | بی فرنگی چشمها از شیشه های تابدان
بر لب حوض ز مرمر بسته اش منشین دمی | تا بلور حل در آب منعقد بینی روان
می جهد رقصان ببالا آب از فواره اش | در هوای بزم شاه کامبخش کامران
شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین | آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان
آنکه گر سازد بقدر حشمت خود منزلی | تنگ آید زان عمارت عرصهٔ کون و مکان
تا بود از گردش پرگار نقش آرای صنع | شمسهٔ این لاجوردی سقف شمس خاوران
از زمین بوس سرافرازان این تاج باد | این سعادت خانه را پر زیب و زیور آستان[3]

۱۸

در خطاب عمارتست این مدح

---

۱ الف - فتنهٔ، ۲ م - از زمین بر آسمان، ۳ الف - ستان؛ ن - این قصیده نیست.

ای از علوّ قدر بکرسی نهاده پا / فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا
مشکل رسد بدولت تقبیل سده‌ات[1] / گردون اگرچه راست کند قامت دوتا
از طرف بامت ار نگرد[2] پاسبان بزیر / در چشمش آفتاب نماید کم از سها
در نیمه ره بسدره برآساید از عروج / مرغیکه سوی کنگر قصرت کند هوا
برآسمان اگر فکنی سایه چون زمین / تنها زمین بسایهٔ تو کی کند وفا
خلق زمین بساحت فرشت نمیرسد / فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا
سنگ اساس تو ز تصلّب جبل مثل / سقف رواق تو ز ترفّع سما نما
زان لنگر زمینی اذا بُسَّتِ الجبال[3] / زین قبله دعایی اذا شقّتِ السّما[4]
روی توجه همه آفاقیان بتست[5] / هم قبلهٔ امیدی[6] و هم کعبهٔ صفا
وضع تو بینظیر و بنای[7] تو دلپذیر / آب تو جانفزای و هوای تو دلگشا
هرجای تو که مینگرم به ز دیگریست / با تو نمیرسد صفت من بهیچ جا
جهدی[8] بلیغ کرد بوصفت زبان نطق / اما نشد هنوز کماینبغی ادا
خود را بر آستان تو انداز د آفتاب / دارد ز شمسه‌های تو دریوزهٔ ضیا
انداخت عکس نقش ضمیر مصوّران / از بسکه یافت صفحهٔ دیوار تو جلا
خورشید زرّ ناب و فلک لاجورد[9] گشت[10] / گردند جا درون تو خود را بنقشها
نقاش چین چه کار کند در تو غیر آنک / بر نقش کلک خویش کشد خامهٔ خطا
حوض تو در میانه و انهار گرد او / ما بر[11] کنار او خوش و او در میان[12] ما

---

١ هـ - سدره‌ات. ٢ الف - از نگرد. ٣ الف - نسبت؛ د - طبعت. ٤ م - متن بین این دو رقم نیست. ٥ ج - همه آفاق سوی. ٦ الف - منم. ٧ هـ - صفای. ٨ ب د - جهد. ٩ الف - راجورد. ١٠ ج - تست. ١١ ج - در. ١٢ ب - برکنار؛ هـ - درکنار.

چون چار جوی خلد بالوان مختلف — جاریست گرد حوض تو انهار دِما
حوضی عجب ز سیم که بر دیده[1] خیال[2] — تمثیل مثل آن نبود حدّ سیمیا
چون دید حوض سیم تو از آب لطف پر — سیماب شد زروی زمین چشمهٔ بقا
سر بر کشید طرفه درختی از آن میان — وین طرفه ترکه نیست در او قوّت نما
ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان — جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا
مرغان بشاخ و برگ وی آن سان گرفته انس — کز وی نمیشوند بصد های و هوی جدا
جز منتهای همت مرغان عرش نیست — نبود درخت سدره بدین گونه[3] منتها
فوّاره در ترانه ز منقار مرغ او — در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا[4]
نهاده در حریم تو سایل هنوز پای — گوید صریر باب تو اَهلاً و مرحبا
حاجت بقول نیست که بی ذلّت سوال — حاجات سایلان ز در ما شود روا
از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب — گر آورد بسایهٔ دیوارت التجا
لیک از فروغ شمسهٔ درون و برون تو — امکان سایه نیست مگر سایهٔ خدا
ذُوالجُود و المکارِم و الفضل و المِنَن — ذُو المجد و المفاخر و العِزّ و العُلا
سلطان حسین آنکه بود در روز رزم و بزم[5] — کَالغَیثِ فِی العَطِیّةِ وَ اللَّیثِ فِی الوَغا[6]
شاه غزا[7] شعار که دارد غزای[8] او — بر روزگار[9] دشمن دین صورت غزا
مشکین ز طیب نافهٔ خلقش مشام گل — روشن ز گرد موکب[10] او چشم توتیا
یابد ز کیمیا صفت زر وجود مس — وز التفات همت او فعل کیمیا

---

[1] ج - این دو کلمه نیست. [2] الف ب - جنان. [3] ج - نوع. [4] ج - این بیت نیست. [5] ج د ع م - بزم و رزم. [6] الف - فی الوعا. [7] الف ج - عزا. [8] ج - عزای. [9] الف - بروزگار. [10] م - مرکب.

37-434

گر یافتی بخدمت او رخصت قیام / از پشت چرخ پیر برون رفتی احسنا[1]
نبود بروزهای ربیع آن مطر که خور[2] / با دست زرفشانش عرق ریزد از حیا[1]
شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم / چون ارض سفلی از رقم خطّ استوا
هر کس که رو بمهر وی آرد چه باک از آن / کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قفا
خواهد فلک بسایهٔ او خواب ورنه چیست / بر مهد اطلسش ز مه و مهر[3] متّکا
عالمپناه شاها چون سکّه شد دلت / از شاهدان سرّ قدر برقع خفا
پوشیده نیست بر تو که در عرصهٔ ثبات / معموری ای که هست درین عرصهٔ فنا
آن به که از اشارت[4] معمار عقل و دین / در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا
هر جا روان کنی ز درون چو بروش آب / از جویبار دانش و سرچشمهٔ ذکا
بنشانیش بصحن درختی که باشدش / شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا
برگش بود هوا زدهٔ نفس را علاج / شاخش بود[5] زمِن[6] شدهٔ عجز را عصا
مرغان بر آن نشسته ز آثار پرّ تو / افگنده در رواق فلک غلغل ثنا
از میوه خود چه گویم کز طعم و بوی خوش / جان ترا شود ابدالآبدین غذا
بفروشش کام نفس و بخر دولت ابد / اینک ستاده مشتری انّ الله اشترا
حیف آیدم که رایت شاهی فتد ز پای / آنجا که سر کشد علم دولت گدا
نگشایدت ز ساختن این سرای کار / گر کار آن سرای نسازی درین سرا
از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست / هر نکته‌ای که زاد ازین طبع نکته زا
ورنی[7] در آن[8] محیط که هر قطره هست ازو / بحر گهر چه قدر صدف ریزه‌ای مرا

---

۱ ج - این دو بیت نیست. ۲ م - خود. ۳ الف - مهر و. ۴ ع - بشارت.

۵ ج - شود. ٦ ب ج د - زمین. ۷ م - ورنه. ۸ هـ - درو.

تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند — هر صبح و شام اهل صفا دامی[1] از دعا
بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو — دامش[2] دعای دام لک العز والبقا[3]

۱۹

این هم بهمان طریقه افتاد

ای سر از قدر بر فلک سوده — عالمی در پناهت آسوده
از زمین بوس سرکشان جهان — آستان تو گشته فرسوده
گوش سایل بجز صدای[4] کرم — از صریر درِ تو نشنوده
هرچه پنهان ز وضعهای[5] بدیع — در خیال مهندسان بوده
در بنای تو صنعت استاد[6] — همه را آشکار بنموده
هر که دیده فروغ شمسهٔ تو — دیده بر آفتاب نگشوده
پیش نقاش تو سپهر کبود — صدفی لاجورد آلوده
بامت آمد ز ابر بالاتر — نیست حاجت که باشد اندوده
در جمال تو دولت ازلی — هر زمان چیزی دیگر افزوده
وز همه بهتر آنکه موکب شاه — در تو گاهی نزول فرموده[7]

۲۰

از زبان عمارتست این وصف

منم که تاج سر چرخ خاک پای منست — چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
قطار روز و شب افتاده سایه و نور[8] — ز اوج[9] کنگرهٔ کاخ کبریای منست

۱ج - دام. ۲ج - دام. ۳ن - این قصیده نیست. ۴ب - صلای. ۵ب - وصفهای. ۶ب - این کلمه نیست. ۷ن - این شعر نیست. ۸م - سایه پی بوی. ۹ع - گز اوج.

بآفتاب کجا سر درآورم که چو او — هزار خشت زر افتاده در فضای منست

ز ماه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا — فلک طواف کنان گرد در گدای منست

نه شب بماه بود حاجتم نه روز بمهر — چنین که روی زمین روشن از ضیای منست

زمین بزم شه و ساقیان حور نژاد — حریم روضهٔ رضوان حرم سرای منست

کنند نزول ز من هر زمان بجای دگر — چه لطفها که ز هر منزلش بجای منست[3]

۲۱

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان و تهنیت

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن

آن نامه[4] نیست بلکه پی تحفه باغبان — چیده از چمن بنفشه و پیچیده در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر — زینسان دمیده سنبل مشکین ز نسترن

نشکفته غنچه ایست چو پیچیده منبتش — همچون[6] دهان غنچه دهانان پر از سخن

عنبرفشان گلیست چو بگشاده خوانش — بر سبزهٔ تر و گل سیراب خنده زن[7]

نسرین بری گرفته ببر زلف پرگره — گلچهره یی نهاده برخ جعد پرشکن[7]

تختیست خوش ز عاج که صف صف نشسته اند — بروی بناز هندوکان برهنه تن

اینها کنایتست[8] بگویم سخن صریح — وز چهرهٔ یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست باخلاص پیشه یی — از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که حد من نبود مدحش آنچنان — کو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن

چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش — آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

---

۱ الف - سهاب. ۲ ج - صفای. ۳ الف - این بیت نیست ؛ ه - قصیده های ۱۹ و ۲۰ پس و پیش آمده اند ؛ ن - این شعر نیست. ۴ ن - نافه. ۵ ج - و. ۶ الف ب د ه م - همچو. ۷ ن - این دو بیت نیست. ۸ د ه م - کنایتیست.

پاکیزه گوهرای گوش تو سفته ام — دُرهای شاهوار به از لؤلؤی عدن
آویزه بیست در خور تو دارم آنقدر — چشمم از تو مردمی که نهی گوش سوی من[1]
تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت — من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی — من دارم از برای تو صد بیت بحزن
دادت عطیهٔ ملکی[2] لا بلک چند ملک — بیمنت سپاه و حشم فضل ذو المنن
باید زبان حال و مقال[3] تو روز و شب — باشد بشکر گویی این فضل مرتهن
نوبر درختی از چمن عدل و باغ ملک — تیشه مکن ز ظلم و بآن[4] بیخ خود مکن[5]
باش از شکوفهٔ کرم و عدل زیب باغ — باش از ثمار[6] جود و عطا رونق چمن
تا زآن شکوفه روح فزایند شیخ و شاب — تا زین ثمار[7] کام ربایند[8] مرد و زن
آن گونه زی که رشتهٔ آمال را بود — عدلت گره گشای نه ظلمت گره فگن
زانصاف ملک را طرب آباد کن چنانکه — کآنجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار — پایش بزر چو شمع کش از زر کنی لگن
بی نور علم او شود از تیرگی جهل — زانسان جهان که در شب ظلمانی انجمن
آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست[9] — زآن مفتیٔ شرایع و زین محییٔ سنن
نی آن سفیه را که ز تلبیس نفس و دیو — بتخانه‌های حرص و هوا راست برهمن
هر کج قلم که راست کند خویش را بر آن — کارد بدست مال فقیری بمکر و فن
دستش بتیغ ساز قلم تا رقم کنند — آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن
بر نفس و مال خلق کسی را مکن امین — کو در رعایت دِرَمی نیست مؤتمن[10]

---

۱ ن - برسخن. ۲ ع م - ملکی و ؛ ن - ملک و. ۳ هـ - مقام. ۴ د - آن. ۵ ج - مزن.
۶ الف ب ج ن م - شمار. ۷ ب ج م - شمار. ۸ ن - بیابند. ۹ ب - نیست. ۱۰ ب - ممتحن ؛
ن - این بیت نیست.

در جامه خانه ره مده آنرا که میکنند / از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
آزار جوی را مکن آسوده ز ایمنی / کازرده مردنش به از آسوده زیستن
آنرا که ستر عیب دریدن بود هنر / بروی برای ستر کفن به که پیرهن[1]
یک خلق خوش ز هر که ببینی پسند کن / یمن سهیل شد سند[2] دولت یمن
یکلحظه هر که نیک[3] شود مغتنم شمار / قرن اویس شد سبب و نو قرن[4]
چیزی که میکنی طلب[5] از اهل آن طلب / ز نار بن بنار رسی نی[6] ز نارون
نیکان[7] فرشته خوی و بدست اهرمن صفت / مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن[8]
کژدست را[9] بکش رگ جان از بدن که هست / از بهر دست بستنش این بهترین رسن
مشعوف آن مشو که نه پاکست[10] اصل او / چندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن[11]
عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم / بالا پرند مرغان[12] امّا نه تا پرن
معمور خانه نیست مثمّن سرای خلد / آنرا عمارت دل ویران بود ثمن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا / خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان / گاهی مفیض راحت و گه مثمر محن
بادا ز اهل صدق دعاهای مستجاب / بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد پی آن سهام درع / جز آنکه چشمه چشمه چو درعش بود بدن
باد آن مجن چنانکه[13] رساند بجان[14] خصم / ز احباب تو چو صرف کنند ناوک فتن

---

۱ ن - این بیت نیست. ۲ الف - سدّ. ۳ الف - هر. ۴ ن - بیتهای ۹۱۳ و ۹۱۴ بعد بیت ۹۲۰ آمده است. ۵ ب - این کلمه نیست. ۶ ج - نه. ۷ د - نیکو. ۸ ن - بیتهای ۹۱۵ و ۹۱۶ نیست. ۹ ن - بد گوی. ۱۰ ج - باکسب. ۱۱ د - زمن. ۱۲ ج - مرغشان. ۱۳ ن - باد آنچنان مجن که. ۱۴ م - بگوش.

۲۲

این نامهٔ خواجهٔ جهان را است جواب

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا … الصّلا کز جان و دل نزل تو کردم الصّلا

نامهٔ سربسته آوردی که گر چون نافه اش … سر شکافی بر مشام جان زند بوی وفا

غنچهٔ بشکفته[1] است از گلبن فضل و هنر … در بهارستان دانش یافته نشو و نما

لقمهٔ پیچیده است از خوان لقمان آمده[5] … تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا

بود موسی را عصایی پیش ازین در کف که خورد … سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها

گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست … در کف دانشوران یک شبر مانده زان عصا

لفّ[2] او را گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر … پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها

از بیاض فرجهٔ بین السطور او بود … نهر سیمین را ز هر سو خاسته مشکین گیا

سوی معراج حقایق عقل و جان را سلّم است … شکل و ترتیب سطورش کآمده سُلّم نما

سُلّم ست اما درو غیر از تنزّل نیست دأب … طرفه حالی کان تنزّل هست عین ارتقا[3]

پایه پایه عقل از آن سُلّم چو میآید فرو … مینهد گویی ز هر پایه فراز عرش پا

نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ کرد … عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا

یا خود افتادست مخزونات گنج پر گهر … بر بساط عرض بعضی متّصل بعضی جدا

فقره های نثر او قوّت ده پشت هنر … نکته های نظم او روشنگر تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات از مه سیاهی[6] از ظلام … خامه از[4] تیر و بیاض از صفحهٔ شمس الضحی[5]

تا جواب آن کنم انشا دبیر عقل[7] گفت … بر مدار از چهرهٔ اندیشه جلباب حیا

---

1 الف د ع - نشکفته. ۲ ب - لطف. ۳ ج - این بیت نیست. ۴ ب - این کلمه نیست.
۵ الف - این بیت مکرراً آمده است. ۶ ب ع - او. ۷ ج - چرخ.

ز آسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب / در مقابل سهو[1] باشد جستن[2] نور از سها
در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی / از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز / کی پسندد عاقل از طیان که گردد ژاژخا[3]
ور ضرورت باشد این معنی طریق شعرگیر / ناروای غیرشاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای / سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا
جز تو نبود قاصدی بی قاصد از ای صبا / خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا
عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب / بلکه چون اسم سلام آفاقیان را ملتجا
سینش از دندانه ها پیوسته دندان کرده تیز / تا گشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا
لام او بار دلها دیده وخم کرده پشت / تا بپشت خم کشد آنرا البر حدّ ادا
وان الف وال آمده دروی که با پنهاده ایم / بی لوای استقامت در ره عشق و ولا
حلقهٔ میمش بود شاهد بران معنی که کرد / سرّ اخلاص و محبت حلقهٔ بی در گوش ما
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن / گر مجال گفت گو باشد در آن حضرت ترا
کارزوی من بدیدارت بسی کاملترست / ز آرزوی عاشق مفلس[4] بوصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم / گرم چون اخگر زبیش[5] سوزند چون آتش هوا
میل دل دانی چه سان باشد بسوی آب آن / شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا
غرق بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن / نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا
نیست در شهر ترا از بهر منع زایران / شهر بی دررا چه سان در بست[6] بر رویم[7] قضا
از گران جانی نیارم سویت آمد ور نه هست / جذب شوق از پیش روی دفع اضداد از قفا

---

۱ ب - سهل. ۲ الف ب ع - بخشش. ۳ م - این بیت نیست. ۴ م - وصف. ۵ ج - گرم دل چون اخگر. ۶ ج - بر بست. ۷ الف ب - بر ویم.

هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال / گرچه گردد باد صرصر یار با آهن ربا[1]
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ / میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا
بر جبین داغ نفاق از یک طرف جمعی دغل / بر زبان لاف وفاق از یکطرف مشتی دغا
دوستان این دشمنان آن[2] می ندانم در میان / تا بکی باشم مُذَبذَب لا الی و لا الا[3]
چند گردم گردِ شهر و روستا در دا که نیست / همزبانی یافت نی در شهر نی در روستا[4]
درد تنهایی گریبانگیر من شد تا بود / دهر خوّان از کفم دامان اخوان الصّفا
پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود / لیک سرّ جانشان مستغرق موج فنا
مستقرّ صورت ایشان[5] حضیض[6] مسکنت / مرتقای همت ایشان حریم[7] کبریا
جای نی در ارض نی[8] اندر سما یابند شان / طرفه تر حالی کزیشان پر بود ارض و سما
گم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر[9] / بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثرا
از نوازشهای شیرین و[10] نصیحتهای نرم / خستگان را مرهم و آزردگان را[11] مومیا
تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال / شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا
یکنفس ز[12] اوقاتشان عیش مخلّد را سبب / یک گهر ز انفاسشان ملک مؤبّد را بها
رویشان در دفع ظلمتها مَصابیحُ الظُّلَم / رایشان در حل مشکلها مَفاتیحُ الهُدیٰ
آه[13] و واویلاه مِنْ هِجْرانِهِمْ بَعْدَ الوِصال[14] / آه و واویلاه[15] مِنْ فُقْدانِهِمْ بَعْدَ اللِّقا
کَیْفَ لا اَشْکوا و قَدْ زادَتْ تَصاریفُ المِحَن / کَیْفَ لا اَبْکی و قَدْ طالَتْ تَباریحُ الجَوا

---

۱ ج - گرچه گردد کوه آهن باد صرصر رابنا. ۲ ب - این. ۳ ب - الاالا، د - لاابا. ۴ ب - این بیت نیست. ۵ ب - صوت ایشان شد. ۶ ع - درحضیض. ۷ ع - درحریم. ۸ ج - نه، م - وفی. ۹ م - اثر. ۱۰ ج - و، م - از. ۱۱ ب - آزادگان را. ۱۲ م - «ز» نیست. ۱۳ الف ع - آه. ۱۴ ب - بعد از وصال. ۱۵ ج ع - آه واویلاه.

مانده زیشان دور[1] از اصحاب صورت کرده‌ام — اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا
لیک با جمعی[2] برون از کسوت نوع بشر — عقد صحبت بسته‌ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون رسید از قلم بی‌واسطه — مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا
وحشیان حرف اگر هم گریزان آمدند — قید کردستند در شکین سلاسل عمرها
پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک — بر طلبگاران بتأیید[3] نظر مشکل گشا
آن یکی برتر ز جمله در علو مرتبه — چون پیمبر[4] باطن او مهبط وحی خدا
وآن دگر از بهر دور افتادگان او رهی — پر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفا[5]
آن یکی ز اسرار قرآن رفع شبهت[6] کشای — وآن دگر ز آیینهٔ سنت ظلام شک زدا
آن یکی از جنبش مشائیان در روی اثر — وآن دگر از تابش اشراقیان بر وی ضیا[6']
آن یکی دوشیزگان سرو خد تر از رخ — برگرفته در حضور بالغان ستر خفا[7]
وآن[8] دگر تشحید[9] خاطر را نهاده درمیان — گاه نثری[10] دلفریب و گاه نظمی[11] جانفزا
از فرنگی شیشهٔ چشم خویشتن[12] کرده چهار — گرده رو در روی[13] ایشانم نشسته دایما
گر شود[14] ابر سآمت[15] بر رخ معنی حجاب — یا برد گرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا
پای از سر سازم و کرسی ز زانو بس نهم — پای بر کرسی لکی اَرقیٰ اِلَی الرَّوضِ العُلیٰ
سر ز جیب تن برآرم دیدهٔ جان افگنم — بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها
ملکی از نور و ظُلَم برتر که هر کانجا رسید — گفت لَیسَ عِندَ رَبّی لا صَباحٌ وَ لا مَسا

---

١ هـ - دوبرو. ٢ ب ج - جمع. ٣ م - زتائید. ٤ ع - پیامبر. ٥ ج - مصطفی.
٦ الف - این کلمه نیست. ٦' ب - در روی. ٧ ب - این بیت نیست. ٨ هـ - آن.
٩ ب - تشخیص. ١٠ ب ج - نثر. ١١ ب د - نظم. ١٢ ع - خود همی. ١٣ الف - روی در روی. ١٤ ج - رود. ١٥ ع - شآمت.

نی درو[1] بغض و عداوت نی درو حرص و امل — نی درو کبر و رعونت نی درو[2] زرق و ریا

لاله راغ وی از باران صفوت در نمو — آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا

داده هوی آهویش جان را نشان از کنه غیب — خوانده لای لاله اش دل را نفی ما سوا

شاهباز دل هنوز اندر هوایش پرزنان — قید آب و گل گشد بازم[3] باین وحشت سرا

زآن شکارستان هزاران صید معنی آورم — بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا

لیک غرق حیرتم من کین یهودی سیرتان — میکنند از منّ سلوی میل سیر و گندنا

نیست مقبول جعل جز آنکه خود گرد آورد — گوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا

محرمی چون نیست پیدا ز آنچه دارم در ضمیر — جز دهان بستن دوات آسا نمی بینم دوا

ور شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی — وز زبان وی[4] کنم در نامه عرض ماجرا

ور بچپانم[5] بخون ناب جگر وز داغ دل — بر نهم مهر و فرستم سوی خدّام شما

از جوانمردان کهفم معرض از اغیار نیست — راز دار من ورای کهف یا کهف الوری

هم جهان را خواجه‌یی هم فقر را[6] دیباچه‌یی — تِلْتَ سِرُّ الْفَقْرِ لٰكِنْ تَحْتَ اَسْتارِ الْغِنا[7]

مدح تو خواهم نه همچون شاعران و منشیان — دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا

چیست شغل[8] شاعران تنسیق اوصاف و نعوت — چیست داب منشیان تلفیق[9] القاب و کنی[10]

وین تکلّف گرچه زرّ ده دهی باشد بفرض — کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا

خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای — وز[11] حد مدح گرفتاران صورت بر تر آ[12]

پای جایی نه که دون[13] پایهٔ قدرت بود — ور بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا

۱م - در آن. ۲ج - نه. ۳الف - بارم. ۴ب ج - او. ۵ه - بجنبانم. ۶ج - ملک را. ۷ب - الفنا؛ ه - العنا. ۸ع - کار. ۹ع - تلقین. ۱۰ج - این بیت نیست. ۱۱الف - ور. ۱۲د - مرحبا. ۱۳ب ه - گردون.

36-4 434

غرقه شو در لجّهٔ بحری کش افتاده بروی — نیست بیش از برگی از نیلوفر این نیلی وطا
قطره بیش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد — متّحد با بحر تاب وی[1] کجا آرد[2] انا
اینچنین مدحی که گفتم[3] چون نه حدّ غیر نیست — مدح گو را اختصار اولی نماید بر دعا
تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش — باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
تیز بین باد ترا چشم یقین تا غایتی — کش ترقّی ممتنع باشد پس از کشف غطا

---

١ ب - او. ٢ ج م - دارد. ٣ ب - این کلمه نیست.

الترجیعات و الترکیبات

٢٣

نعت رسول خدا صلی الله علیه و سلم

ماءِ معین چیست خاک پای محمد حبل متین ربقهٔ ولای محمد
خلقت عالم برای نفع بشر شد خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت بر ته نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی بس است دین و دل را ریشه‌یی از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لَیْسَ کَلامی یَفی بِنَعْتِ کَمالِهْ
صَلِّ اِلٰهی عَلَی النَّبِیِّ وَآلِهْ

نور بقا آمد آفتاب محمد پردهٔ آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز آب و خاک و گرنه[1] رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد
چشم خدابین بجز خدای نبیند چون ز میان برفتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمهٔ مازاغ نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد هر که شد امروز رد باب محمد
هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی منتخبی باشد از کتاب محمد

---

1 ج ه - وگرنی.

لیسَ کلامی یفی بنعتِ کمالِهْ
صَلّ الٰهی علی النبیِّ وآلِهْ

گر نبود پردهٔ صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه مخوانش که کجرویست چو فرزین — هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب ناسره مس را — پرتو اکسیر التفات محمد
مستیٔ او از شراب ساقیٔ باقی — مستیٔ باقی ز باقیات محمد
[1] سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه خجل مانده از ثبات محمد
من که زنم در سخنوری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الٰهی علی النبیّ و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد — هست حبابی ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد
پایهٔ قدر مقرّبان ملایک — با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس — نامده در دیدهٔ شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب[2] تبّت — سوخته باد اتن حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبّت — عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک هبوط مخالف — فوق سعود فلک صعود محمد
لَیْسَ کَلامی یَفی بِنَعْتِ کَمالِهْ — صَلِّ الٰهی عَلَی النَّبیِّ وَآلِهْ

---

۱ هـ - بهر. ۲ ب - این کلمه نیست.

حق شب اسری چو داد بار محمد　　از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و[1] مخزن اسما　　گرد در آن تیره شب نثار محمد
خواجگی کاینات داد[2] خدایش　　لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آن دم که کس نبود بصورت　　غیر ابوبکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش　　بر در آن غار پرده دار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری　　خار خسی آرد از دیار محمد
همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر　　جا کنم آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبیّ و آله

ای شده طافح ز فیض کاس محمد　　ز آدم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت　　بار دگر سر زد از لباس محمد
یک سر مو از حقش جدا نشناسد　　هر که شد امروز حقشناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل　　دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلادت　　منهزم از هیبت هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب　　داشته از بأس خصم پاس محمد
هر چه کند التماس در حق امت　　حق نکند ردّ التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبیّ و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد　　مشک شمیمی ز زلف و خال محمد

---

1 ب - «و» نیست. 2 ج ن - داده.

در چمن فاستقم قدم ننهاده | سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را | صد مدد آمد ز سیم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال[1] معنبر | دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچهٔ ظلمت | محتجب[2] از نیر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم | پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد | جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبیّ و آله

حرز امان چیست نعت و نام محمد | صَلِّ عَلیٰ سَیِّدِ الْاَنامِ محمد
بهره نیابی ز ذوق مشرب بستان[3] | تا نچشی جرعه‌ای ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت | هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم | در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعزّ عرض رسانی | از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار[4] و عجز رهی را | با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در آیم بدین وسیلهٔ دولت | در کنف ظلّ اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبیّ و آله

مهبط وحی خداست جان محمد | کاشف سرّ هدی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند | خاک نشینان آستان محمد

---

۱ الف ـ از خال. ۲ الف ـ مجتجب. ۳ الف ـ دوستان. ۴ الف ـ «و» نیست.

گشته نشانمند هر نبی بنشانی   محو نشانها بود نشان محمد
هست بمهمانسرای نعمت هستی   عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضهٔ جنّت   چند نهالی ز بوستان محمد
گر بمراحل ز عرش دارمش اعلی   نیست علو در علوّ شان محمد
شد صدف گوش هوش[1] عارف و عامی   پرگهر از لعل دُر فشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبیّ و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد   عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد
گشت بفحوای[2] ما رمیت هویدا   سرّ یدالله ز آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بوده و باشد   دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق نهِ گردن سران جهانست   حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر   از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشانان[3] تاج بخش کشیده   باج[4] گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد   در دو جهان حدّ آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبیّ و آله

هر که نه رو[5] آورد براه محمد   کی بودش راه در پناه محمد
هست برون از دو کون اگرچه بظاهر   خاک مدینه ست تکیه گاه محمد
داد ز خیل مسومین مددش حق   ضعف چو شد لاحق سپاه محمد

---

۱ الف ج ع م - گوش و هوش. ۲ م - بفحوای. ۳ م - تخت نشینان. ۴ الف - تاج. ۵ ج هـ ن - روی.

36-434

کوکبهٔ حسن آفتاب شکستست — شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد[1]
چون گهِ دعوت زبان کشاده بدعوی — بوده حجر تا شجر گواه محمد
با گنهِ همچو کوه چشم شفاعت — تا بشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شورِ و شر تمام بشر را — نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الٰهی علی النبیّ و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد — منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسلهٔ کاینات را سببی نیست — جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا — خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
بر رخم از خون دل دو[2] رود روان بین — تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم رمد دیده بر رهست کرم کن — کحل جلایی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگران را — جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس اینکه میگذراند — عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الٰهی علی النبیّ و آله

۲۴

منظوم شد این وقت توجه بمدینه

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار — میکشد هردم بر رویم[3] قطره های خون قطار
زودتر آهنگ ره کن کآرزوی او مرا — برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار

۱ن- بیتهای ۱۰۹۵، ۱۰۹۶ و ۱۰۹۷ بشکل ۱۰۹۷، ۱۰۹۵ و ۱۰۹۶ آمده است. ۲ ه- دل درد دو. ۳ ج- هردم بخونم؛ م- بر روی زردم.

قطع این وادی بترک اختیار خود توان — میتهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
اشتر مستم که بیخود میروم در راه او — نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا — زیر پایم چون حریر[1] و گل بود خارا و خار
هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد — بار من فاقه[2] ست و من زین تحفه هستم زیر بار
هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش — مینماید چهرهٔ مقصود در آیینه وار

محمل امشب دیر میجنبد حدی آغاز کن
بینوایان را نوای دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آواز درای — از گران جانی بود آن که ماند از بجای[3]
ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود — گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای
لیلی اندر حی چو گل بگشاد گویی پیرهن — کز نسیم نجد می آید شمیم جانفزای[4]
حال و وجد من فزود از بوی جان افزای نجد — سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان و کان لطف و احسانست نجد — آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای[4]
لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه — سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشکسای
وایه آن دارم که بینم نجد را مأوای خویش — گر نیابم[5] وایه[6] خود وای من صد بار وای

نجد میگویم و زآن قصدم زمین یثربست
کآفتاب جود و خورشید کرم را[7] مغربست

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان و مان — وز دو دیده دجلهٔ خون در کنار من روان
پا برون کی کردمی بر خاک بغداد از رکاب — گر نپیچیدی هوای یثربم آن عنان

---

١ ب - صریر. ٢ ب - ناقه. ٣ ج - بیتهای ١١١٨ تا ١١٦٥ را ندارد. ۴ د - جانفزای.
٥ ع - نبینم. ٦ ن - وای. ٧ د - زان.

حبذا یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن		عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان
مرغ جان را آشیان اصلی ست آن ای خدای		ره نمای این مرغ را روزی سوی آن آشیان
خوابگاه[1] حضرتی آمد که گر بودی غرض[2]		مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش		صرف کردن عمر را در جست و جوی نردبان
مرقد او در زمین پیدا زهی حرمان که من		باز سر ناکرده بنشینم ز طوفش یک زمان

کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف
گرد آن خرّم حرم گویم خروشان در طواف

السّلام ای قیمتی‌تر گوهر دریای جود		السّلام ای تازه‌تر گلبرگ صحرای وجود
السّلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم نتافت		نور پاکت[3] کس نبرد از قدسیان او را سجود
السّلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق		صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود
السّلام ای آنکه ناید در همه کون و مکان		تیر بینا را بجز[4] نور تو در چشم شهود[5]
السّلام ای آنکه بهر فرش راهت بافت دهر		اطلسی را کش ز شب کردند تار از روز پود[6]
السّلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر		جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السّلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا		در سرم سودای او در جانم تمنّای او بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام		بر درت این بار با پشت دوتا آورده‌ام
چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر		گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

---

۱ م - خوابگاهی. ۲ ن - گر فرضاً بدی. ۳ ن - پاکش. ۴ ب - حد. ۵ ب - سجود.

۶ ن - بیتهای ۱۱۳۷ و ۱۱۳۸ پسا پیش آمده اند. ۷ الف - «و» نیست.

آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو — هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام

عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد — این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام

دیو رهزن[1] در کمین نفس و هوا اعدای دین — زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا — کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام

بسته ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع — سوی فردوس برین پشتی[2] گیاه آورده ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز

بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله نمیگویم که مهمان توام — یا فقیری طمعه جوی از ریزهٔ خوان توام

برلب افتاده زبان گرگین سگی ام تشنه جان — آرزومندم نمی از بحر احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست — گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول — گر نیاید سنگی از دست دربان توام

شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز — من ببوی گشته خرسند از گلستان توام

وارهان از گفت گوی زاغ طبعانم که من — عندلیب مدح گو مرغ ثناخوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من — گر[3] شفاعت نامه‌ئی ناید ز دیوان توام

چون بود عز شفاعت را حمایی بس منیع

آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

حق آنانیکه عمری در وفایت بوده اند — وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند

حق آنانیکه راهی را که خود پیموده ای — پای از سر ساخته ایشان همان پیموده اند

حق آنانیکه از تیه ضلالت خلق را — جز به صوب شارع شرع تو ره ننموده اند

---

1 الف - دریوزه زن. 2 ب ه - مشت. 3 الف - کو.

گدای بینوا جامی عنایت وا مگیر　　ش عنان دل ز کف نفس[1] و هوا بر بوده اند
از سحاب فیض لطف عام خود رشحی[2] بریز　　بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند
کحل عنایتش ده زین در که عمری زین هوس　　ر مان چشم او خون جگر پالوده اند
ن قبول و را طفیل آن کسان کز گفت و گوی　　هم تن و هم جان براهت سوده و فرسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنّت و شرع تو ماند مستقیم

۲۵

کرده در ینجا بیان معرفت صوفیان

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم　　ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قدّ ما چو کمان　　تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج[3] نگریست　　خاک در دیدهٔ زمانه زدیم
کشتی عقل و وهم بشکستیم　　غوطه در بحر بیکرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه　　نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانهٔ علم　　بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او　　سر خدمت بر آستانه زدیم
گرده[4] عزم بهانه ز آتش شوق　　شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم　　باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تویی ساقی
کأسه[5] شمس و جنگ الباقی

---

۱ الف - این کلمه نیست. ۲ الف - رسحی. ۳ ب - کژ. ۴ م - کرد. ۵ ن - کأسنا.

همه عالم خیال می بینم | پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصّل کون | نسخهٔ آن کمال می بینم
هر کجا دانه ایست یا دامی | نقش آن خطّ و خال می بینم
عارفان را ز لعل نوشینش | غرق آب زلال می بینم
منکران را ز جعد مشکینش | در کمند و بال می بینم
قوت جانم مباد جز می عشق | توبه زین می محال می بینم
می بفتوئ شرع گشت حرام | وز کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش | طوطئ نطق لال می بینم
سخنی غیر ازین نمیگویم | تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تویی ساقی
کأسهُ شمسٌ وَ جهکَ الباقی[1]

حبّذا اوستاد چابک دست | که پس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه | در خم حلقهٔ ارادت بست[2]
آن یکی در سکون جاویدان | وآن دگر در تحرّک پیوست
کُنه ذاتش نگنجد اندر عقل | تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید | وآنچه[3] ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی | نیست دان گرچه می نماید هست
کی برد ره درون پرده کسی | کز تماشای نقش پرده نرست
پرده از روی کار او بردار | بیش ازین نقش پرده را مپرست

۱ج - بیتهای ۱۱۶۵-۱۱۸۵ افتاده است. ۲ الف - تست. ۳ م - هرچه.

درکش از جام حسن او می عشق　　پیش رویش بنال عاشق و مست

که می عشق را تویی ساقی
کاسهٔ شمس و جهک الباقی

شاهد عشق از[1] نشیمن بود　　زد سراپرده در سرای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید　　حلقه از جعد تابدار کشود
بر مه از عقد زلف سلسله بست　　بر گل از خط سبز غالیه سود
طرّه را صید بیدلان آموخت　　غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت آنرا بپرستشی خرسند　　کرد این را ببوسه‌یی خوشنود[2]
هر که را هر چه بود در بایست　　نه از آن کاست ذرّه‌یی نه فزود[2]
ساقیِ بزم گشت و می در داد　　هوشم از سر بجرعه‌یی بربود
آنچنان بیخودم از آن جرعه　　که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنغمهٔ چنگ　　گو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را تویی ساقی
کاسهٔ شمس و جهک الباقی

نقطه را از تصرّف اوهام　　طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض　　یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت عمق جنبش یافت　　امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوّع[3] اشکال　　وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار　　تا چو اوّل نمایدت انجام

---

۱ م - در.　۲ ع ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند.　۳ م - تطوّع.

نقطه بین در تقلبات شیون   چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن   که حباب ویست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود   در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و بیخودم گردان   تا ببینند عیان چه خاص چه عام

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان   بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ   همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق سنبل   لالهٔ او معانق ریحان
نه در او اعتدال باد بهار   نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود   گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بوی خویش یافت خبر   هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله   وین دگر در جمال آن حیران
می پرستان بزم وحدت را   روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر   همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس وجهک الباقی

ای بسر[1] برده عمر در تک و دو   یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دویی و دوری کاشت   بر همان بر گرفت وقت درو

---

1 الف د ع ن - پسر.

خوشهٔ گندم از محالاتست | چون فشاندی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا | بمقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل | خرقهٔ زرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست | جام جمشید و کاس کیخسرو
ور رفتد بر تو پرتو ساقی | خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بصفت سجده کنان | کآن[1] کماندار ابرویست مه نو
رخت بست از میان حجاب دویی | خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

وه که بازم گلی ز نو بشکفت | یار چون غنچه روی خود بنهفت
پردهٔ زلف پیش روی کشید | حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب | ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب | بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بروای اشک و عذر خواهی را | غرقهٔ خون بخاک پاش بصفت
مستئ جام و شوق دیدارش | از دل من غبار هستی رفت
بدو کونش خریده ام نتوان | دامن او[2] ز دست دادن مفت
میروم مست بر سر کویش | دلی[3] از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم | پیش او پوست کرده خواهم گفت
که می عشق را تویی ساقی | کاسه شمس و جهک الباقی

---

۱ م ـ کای. ۲ ب ـ وی. ۳ الف ـ ولی.

فهم بس قاصرست و نفس جهول   طبع بس کشرست و عمر عجول
آه ازین گفت و گوی اگر نشود   سر مقصود از آن قرین بحصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست   عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر   که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی   دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آیینه‌یی بدست آور   که ز زنگ هوا بود مصقول
و اندر آن آینه بچشم شهود   خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم درکش   شاد بنشین ببزمگاه وصول
کشف این از کن بنغمهٔ شوق   چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس[1] و جهک الباقی

جامی این زهد و خودنمایی چند   زهد دامست و خودنمایی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام   بند بشکن بعشق جو پیوند
ره چنان رو که بر نباید گشت   دل بر آن[2] نه که بر نباید کند
صید آن شو که میکشد زلفش   گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد   کشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلایی کزو رسد بپذیر   هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست   تو ببویی چه گشته خرسند
چند بیهوده باد پیمایی   باده پیما بروی او یکچند

۱ ن - کاسنا شمس (در همه بیتهای واصله بهمین شکل آمده است). ۲ م - برا و.

35-4 434

چون شوی مست بادهٔ وصلش — بسرا این نوا ببانگ بلند
که می عشق را تویی ساقی
کاشمس وجهک الباقی

۲۶

در لباس مجاز گفته شده است[1]

ای بروی تو چشم جان روشن — وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین — تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعله های آتش دل — همچو شمعم شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود — جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد — بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنیست که هست — خانهٔ جان و دل بآن روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه — تا شود پیش همگنان روشن
گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاحَ بَرقُ[2] یُهَیِّجُ الاَشْواق — تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جانسوز است — نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که و خندهٔ نشاط ای صبح — خَلِّ عَینَیَّ وَ دَمعِیَ المِهراق
تو بلب جان نازنینی و من — کمترین بندهٔ بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت — لَیسَ تِلکَ الرُّموزُ فِی الاَوراق[3]

۱ م - سرلوحه ندارد؛ ن - ترجیع بند. ۲ ج - برقی. ۳ ب - این بیت ۱۲۷۹ است.

چون متاع دو کون عرضه دهند　　ای بخوبی میان خوبان طاق[1]
گر تو با این جمال جلوه کنی　　شور و افغان برآید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزهٔ تو خنجر کین　　میکند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجلهٔ ناز　　چند باشی چو غنچه پرده‌نشین
بی تو هر جا سرشک خون ریزم　　لالهٔ خون چکان دمد ز زمین
نتوان غرّه شد بدولت وصل　　چون غم هجر دشمنی زکمین
بر در خواب عدم مرا ای کاش　　خاک کوی تو بودیم بالین
من که و جستجوی[2] عیش جهان　　من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوه‌ها نمیآید　　زانکه من دیده‌ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طَالَ شَوْقِی إِلَیْکَ یَا مَوْلَای　　بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد حرمان آه　　سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی　　لَیْسَ فِی رِبْقَةِ الْخُلُوصِ سِوَای[3]
دست امید ما و آن سر زلف　　روی اخلاص ما و آن کف پای
گر بتن دورم از برت چه غمست　　چون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش　　گو مرا دولت زمانه مپای

1ب - این بیت در جای ۱۲۷۸ آمده است. ۲ الف - جست جوی. ۳ الف - سوی.

35-3 434

جمله اینها طفیل تست ای دوست[1] — تو همین کن که روی بنمایی

گر دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند

این چه حسنست و این چه زیبایی — که درو کاینات حیرانند

چشم چون گویم آن دو خونخوارند — که پی خون صد مسلمانند

جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یک دو روزه مهمانند

دردمندان عشق با الست — فارغ از جنت و جوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور میمانند

با چنین رخ گذر بصومعه کن — باشد آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک — وَ مِنَ الْقَلْبِ لا یَزُولُ هَواک[2]

نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل — جگری کز فراق گردد چاک

برندارم ز خاک پای تو سر — گرچه آید هزار تیغ هلاک

من و سودای جز تویی هیهات — تو و پروای چون منی حاشاک

نتوان طعنه بر گل رعنا — گر کشد دامن از خس و خاشاک[3]

دامن وصلت ار بدست آید — دو جهان گر رود ز دست چه باک

ما نخواهیم جز وصال تو هیچ — هم تو خود دانی ای بت چالاک

---

۱ م - دوست. ۲ ع - ما. ۳ ع - این بیت نیست.

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دل آویزم   مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می   خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا   ز غمت قصه‌یی فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان   که ز بیداد و جور بگریزم
نخورم بی تو شربت آبی   که بخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری   مست و بیخود ز خواب برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم   دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس[١]

چشم گریان حدیث شوق تو گفت   راستی دُر چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز   از رخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار را پاسبان این بس   که شبی سر بر آستان تو خفت
گر توان یک نظر خرید از تو   بدو عالم هنوز باشد مفت[٢]
دور از آن طاق ابروان دارم   دلی از صبر طاق و با غم جفت[٣]
جلوهٔ حسن تست در نظرم   هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته میگفتم   بعد ازین آشکار خواهم گفت

---

١ الف ب د هـ م - این بند (بیتهای ١٣١٤ - ١٣٢١) نیست. ٢ ع ن - این بیت نیست. ٣ همه نسخه ها - این مصرع عیناً در بیت ١٢٤٣ آمده بود.

35-2 434

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قدّ تو قدر طوبی پست   رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی   کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل   عشقت آمد بجای او بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام   نیست کامروز از کمند تو جست
هست دل لوح ساده‌ای که برو   جز خیال تو هیچ نقش نبست[1]
چند گویی بسرزنش که فلان   رفت و با دلبری دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت   من که دانسته‌ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش   آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت   پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم   دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا   رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشکریز آن دو زلف عنبرپاش   دُرفشان آن دو لعل گوهرپوش
گفتی[2] از وصل من چه برخیزد   خیز جامی بفکر دیگر کوش
بر زبان بود[3] این حدیث هنوز   که بر آمد ز من فغان و خروش
گر[4] دو عالم همین وصال تو بس   بلکه یک پرتو از جمال تو بس

---

۱ الف ـ این بیت نیست. ۲ ن ـ گفت. ۳ م ـ بودش؛ ن ـ بود. ۴ الف ـ گر.

۲۷

این نیز طریقهٔ مجازست[1]

ای روی تو ماه عالم آرای — چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرّهٔ تو شکسته حالیم — بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان بسندست — بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته — من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم — ور در ره تو درآیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت — مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذرّه — یک ذرّه نیافتم نشانت
گفتم بسخن ز من میا[2] تنگ — تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم — سوگند همی خورم بجانت
از خاک درِ تو گرچه امروز — دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم — چون گرد آیم بر آستانت
بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

---

1 ع ن م - سرلوحه ندارد.   ۲ ن - میا زمن.

ای مانده ز وصل تو جدا من — هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برونِ در سرا تو — جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش — بویی نشنیده از صبا من
من ذرّه تو آفتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست — جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز — ورنی[1] بکشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را — بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نبینی — سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق — او بر فلک و تو بر زمینی
خورشید زخرمن جمالت — خرسند شده[2] بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست — بسم الله اگر تو هم براینی
تیر مژه در کمان ابرو — پیوسته نشسته در کمینی[3]
از غمزه بلای صبر و هوشی — وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز — با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو — دادند مرا نشان بابرو

---

۱ ب - ورنه. ۲ ه ن - شود. ۳ م - این بیت نیست.

ابروسوی خال کرد اشارت — یعنی که نشان دل ازو جو
من هیچ نشان نجسته آن خال — میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد — دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و زخال — دل را بستان بوجه نیکو
زینسان که ره امید بستست — بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی — پا در دامان و سر بزانو
بنشینم[1] و با غمم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم[2]

ای قد تو سرو ناز پرور — دل دادهٔ قامتت صنوبر
گیرم که ببند و سر کشد سرو — با قد تو کی شود برابر
نگرفته بر نهال قدت — از نخل امید چون خورم بر[3]
عمری بغمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت — از هر چه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز — از پرده برون فتاد بیحیر
گر صبر رمیده رام گردد — دارم سر آنکه بار دیگر[4]
بنشینم و با غمم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل — چون غنچه درون پردهٔ ناز[5]

---

۱ الف - بنسینم. ۲ ن - این بند (بیتهای ۱۳۷۸ - ۱۳۸۵) نیست. ۳ ب - این بیت نیست؛ ن - جای بیتهای ۱۳۸۸-۱۳۹۱ عوض شده. ۴ الف - باری دیگر. ۵ الف ج ه د - راز.

خوان پیش خودم درون پرده   یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست   چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتیکه بکنج صبر بخپند   بنشین جامی و با غمم ساز
بکشای نقاب تا کنم من   دیده بنظارهٔ رخت باز
وآنگه شب و روز با خیالت   در خلوت انس و پردهٔ راز
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

۲۸

در مرثیهٔ حضرت مخدوم مکرّم[1]

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند   آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
اوّل کشیده رخت بسر منزل فنا   آنگه[2] بدار ملک بقا راه برده‌اند
یابند بوی فیض بهار[3] از نسیمشان   آنانکه در خزان طبیعت فسرده‌اند
جانها فدای ایشان که براه طلب هنوز   نسپرده یکدو گام دل و جان سپرده‌اند
بر حرفشان چه سان نهد انگشت هر فضول   چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده‌اند
موج بلا که کوه بود پیش او[4] چو کاه   چون کوه پیش صدمت آن[5] پا فشرده‌اند
با[6] خاکیان عطیهٔ محض‌اند از خدای   اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند
هر نعمت و نوال که حدّ کمال یافت
داند زمانه قیمت او چون زوال یافت

---

۱ ع - سرلوحه ندارد؛ ن - در مرثیهٔ مخدوم سعید مولانا سعد الدین. ۲ د - وآنگه. ۳ د - بقا. ۴ م - آن. ۵ ب د ه ن - او. ۶ ن - بر.

روح تو مرغ سدره نشینست و تن قفس — مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل — تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
آراسته برای تو بستانسرای خلد — وانجا تو شادمان بتماشای خار و خس[1]
سر دست هر نفس که نه از بهر[2] دوست خاست — جز صبح کیست شاهد صادق بر این نفس
منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب — نا یافته بر آنچه مراد است دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله — کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس
پس ار درین خرابه امید خلود نیست — اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت — پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود — آواز طبل شاه شنود[3] و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران — کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بر غمین که امین زمین نماند — جانها ز تن رمان که امان زمان[4] برفت
از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت هیچ — در بینشان[5] نشان خود و بینشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک — از بس که آبم از مژهٔ خونفشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر — غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غمم دیگر کنم بیان

---

۱ ن - این بیت نیست. ۲ ج - نه بریاد. ۳ ب - شنیده؛ ج ه ن - شنید و. ۴ م - جهان. ۵ الف - بینشانی.

زین ماتم ار سپهر بقا نون گریستی　　از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی　　تا من درین غم از همه افزون گریستی
گردود آتش جگرم بر فلک شدی　　چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم[1] ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان　　برحالم از صوامع گردون گریستی
تو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید[2]　　تا درد من بدیدی واکنون گریستی
چشم مرا ز گریهٔ بسیار نم نماند　　گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم نه اشک　　برجای دیده گر دل محزون گریستی

چون از میانه رفت[3] سر سالکان راه
گو خرقه ها کبود کنید اهل خانقاه

تو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش　　بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
تو آن پی نزول بخلوتسرای قدس　　رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
تو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش　　تو آن زبور عشق چو داود خواندنش
تو بردنش بصحبت معنی مرید را　　وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش　　گاهی رحیق صدق[4] محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود　　بر بادپای جذب حقیقت[5] نشاندنش
سویی که نیست سوی بدانسو کشیدنش　　جایی که نیست جای بدانجا رساندنش[6]

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

۱ب - چو. ۲ن - دید. ۳ب - میان برفت. ۴ج - صرف؛ ن - مهر و. ۵م - محبت.

۶ب - این بیت نیست؛ ه - بیتهای ۱۴۳۳ - ۱۴۴۰ نیست.

هر بامداد بر در خلوت سرای او — اصحاب صف زده بهوای[1] لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند — یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ — چاک افگند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض — باد ابقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست — صد کوه[2] غم ز واقعهٔ جانفزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
بادش عروج روح بجدی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او
خاک ار نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

۲۹

در مرثیهٔ برادر ستاین[3]

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد — یک داغ نیک ناشده داغی[4] دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو بهتری — آن داغ را گذارد و داغ[5] بتر نهد
زیر هزار کوه غم پست و گر دهد — دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانیٔ او حاضر ار شوم — پیش من از کباب جگر ما حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان — در کام عیش من بمثل گر شکر نهد
چون در نیاید از در احسان و لطف کاش — رختم ازین سراچهٔ حرمان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت از و مرا — خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد
از بیم مرگ اگرچه دل و جان بخسته است — در وی امیدواری صد گونه راحت است

---

۱ ن - زنند زبهر. ۲ ع ن - گونه. ۳ ب ع - سرلوحه ندارد و با مرثیهٔ قبل همراه است؛ ن - در مرثیهٔ برادر ارجمند. ۴ ب ج ع - داغ. ۵ د ه ن م - داغی.

مرغی بتنگنای قفس بود پای بست | دست قضا بلطف قفس را بر او شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس | جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود | در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن | شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغست جان پاک و قفس این طلسم خاک | این مرغ بس بلند و قفس نیک تنگ[1] و پست
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس[2] چرا | بر خویشتن نمی‌شکنی ای قفس[2] پرست[3]
جامی شکستن قفس[2] آسان شود ترا | گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیرون این[4] قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است | فارغ ز رنج و محنت[5] این تیره گلخن است
منشین درین سرای مسدس که عاقبت | جای اقامت تو سرای مثمن است
روشن دلی کجا که بود در شناس گل | و آزاده‌ئی کجا که زباندان سوسن است
تا بنگرد که هست گلی سر زده ز گل | گلچهره‌ئی که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده زبان | پر فن سخنوریست کش از خاک مدفن است
جامی نظر سوی چمن افگن به بین که گل | زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است
گل را از رفت دامن هم صحبتی ز دست | گویا غلط همیکنم آن دامن من است

گلها شگفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب[6] شگفت

---

۱ الف ج هـ ع م - نیک نیک. ۲ الف - قفقص. ۳ ب - این بیت نیست. ۴ م - از بن. ۵ - راحت. ۶ ب ج - عجایب گلی.

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس — وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
زآن گل که میرسد کفن سبز کرده چاک — حال حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه رویی نورستگان باغ — پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
سروی بجوی بر لب آب روان بود — احوال نارسائی آن نارون بپرس[1]
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود — زآن شمع نوربخش بهر انجمن بپرس
فرش حریر[2] سبزه چو آری بزیر پای — چون نیست زیر خاره و خار آن بدن بپرس
سوسن چو باز بان نباتی کند حدیث — از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار[3] باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری — در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زآنسان برادری که در اطوار علم و فضل — چون او نزاد[4] مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی — بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام — پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمایل[5] او گر بیان کنم — جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
در داو حسرتا که زباغ جهان برفت — ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیدهٔ ایام قرنها — روشندلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گرانبهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

۱م - بیتهای ۱۴۷۷ - ۱۷۳۲ نیست. ۲ن - حریم. ۳الف د - بهار و. ۴ه - نزاده. ۵ج - فضایل.

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند ‖ صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت ‖ گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود ‖ کان گوهر یگانهٔ من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیریی ‖ کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند ‖ وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند
آن کس که بود آرزوی جان ز دست شد ‖ این جان زار مانده ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی ‖ آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینیکه بر درش ‖ روح الامین سزد ز گدایان کمترش
یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده پی ‖ زآلودگی هر چه نباید[1] مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساختست ‖ عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش
کان مفلس غریب غریق گنه که کرد ‖ دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی ‖ پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز ‖ باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان ‖ کآورد رو بسوی تو بارو میاورش

چون نام شد محمّدش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمّدی

---

1 ع - نیاید.

۳۵

واقع شده در مرثیهٔ فرزندت[۱]

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو　　نیست یک دل که نه زآن خار فگارست درو
برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی　　برگ بیبرگی و میوه غم و بارست درو
نافهٔ مشک که با اینهمه عطر افشانیست　　خون افسردهٔ آهوی تتارست درو
بررگ عود که در دامن مطرب خفتست　　منه انگشت که صد نالهٔ زارست درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین ست　　نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه　　خط مشکین بتان بین که غبارست درو
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت　　بیقرارست چه امکان قرارست درو

بیقراری جهان صبر و قرارم ببرد
کام دل و آرزوی جان ز کنارم ببرد

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را　　که چه سان زیر و زبر کرد من مسکین را
ریخت[۲] صد گوهرم از چشم چو از سلک وجود　　برد در صدف لطف صفی الدین را
از حریم چمنم شاخ گل[۳] تازه شکست　　تا بیاراید از آن روضهٔ حور العین را
سیم در خاک شود سوده ندانم ز چه روی　　ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بهر خشنودی عالم چو نخواهد دل من　　بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را
مایهٔ شادیم او بود ندانم بچه چیز　　شاد سازم دگر این خاطر اندوهگین را
حرقت فرقت او میزند از سینه علم　　میکشم دمبدم آهی طلب تسکین را
همره[۴] آه دلارا بعلیین جوی　　بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

---

۱ ب ع - سرلوحه ندارد. ۲ ب - نیست. ۳ ج د ه - گلی. ۴ ع - همدم.

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز　　گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
چید دست اجل ای غنچهٔ نورستهٔ تر　　یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو بهر چه بود اینهمه رنج　　زیر پا مورچه‌یی از تو نرنجیده هنوز
هر سر مویی بفرقت[1] ز بلا شد تیغی　　فرقت از موی ولادت تو تراشیده هنوز
اینهمه زهر چرا ریخت فلک در کامت　　شربت شهدی ازین کاسه ننوشیده هنوز
تا ترا لقمه کند خاک کشاد دست دهان　　دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند　　نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از شست بهفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا[2]

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر　　رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
صدره از دست قضا سینه بناخن کندی　　گر نیفتادی ازآن رخنه در ایمان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک　　تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند　　گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست　　بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل گر نزند چاک گریبان حیات　　دست خار سر خاک تو و دامان پدر
خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی　　راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست که از صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

۱ج - زفرقت. ۲ الف - بند دوم (بیتهای ۱۵۱۴ - ۱۵۲۱) و بند سوم (بیتهای ۱۵۲۲ - ۱۵۲۹) پساپیش آمده است.

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی | بی‌تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی
سلک جمعیت ما بی تو گسست از هم | ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
بر سر خاک تو ام ای که ازین پیش مرا | بودهٔ تاج سر امروز تهٔ پا[1] چونی
بی‌تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای[2] | تو که در زیر زمین ساختهٔ جا چونی
میشود دیدهٔ بینا ز غباری تیره | زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی
خورد غمهای توام وه که خیال تو بهی | می نپرسد که درین خوردن غمها چونی
رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود | من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی
بسبکروحی ازین ورطهٔ حرمان جستی

حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران | یا چو تو آینهٔ بی در نظر کجنظران
حیف بودی چو تو شمعی نه سراپردهٔ قدس | رخ برافروخته در انجمن بیبصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی درخور مهر | تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه وران
آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب | دست نایافته بر تهمت تو پرده دران
ای خوش آن دلبر گلچهرهٔ خوش لهجه[3] که رخت | زود بربست ز هنگامهٔ کوران و کران
نیست در کار فلک محکمیی کاش قضا | افگند سنگ درین کارگه شیشه گران
چون کند پیر جهان دیده تمنای بقا | بار رفتن چو ببستند از و خوردتران

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه[4] کنی
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا | کام ناخوش کند این جرعه بناکام ترا

---

٤١ - نه باما. ٤٢ - جابر من. ٤٣ - خوش لهجهٔ گلچهره. ٤٤ - پیشه چنان.

دام تلبیس بود هرچه درین صیدگه ست   جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا
خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر   خاک سازد تهی[1] پای سرانجام ترا
رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش   کآخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشئ خود نام برآور زآن پیش   که فراموش کند گردش ایام ترا
میکنی آرزوی پختگی از هر خامی   چند دل رنجه شود زین طمع[2] خام ترا
جاه دنیی[3] مطلب دولت فانی بگذار   جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش
هرچه جز هستئ حق از همه دامان درکش[4]

۳۱

المثنویات[5]

بنام خدایی که پست و بلند   ز خورشید فضلش بود بهره مند
فرازندهٔ این کهن بارگاه   فروزندهٔ مشعل مهر و ماه
کریمی که از طارم کبریا   چو شد سایه گستر درین تنگنا
ز فر خود آن سایه را مایه داد   لقب شاه عالمپناهش نهاد
جهانرا ز صد گونه فرسودگی   در آن سایه بخشید[6] آسودگی
چو منشئ عقل آن تمنا کند   که تاریخ اقبالش انشا کند
فلک حل کند بهر عز و شرف   ز ر مهر در لاجوردی صدف

۱ع - ته. ۲ الف - طبع. ۳ ج - دنیا. ۴ ن - این ترکیب بند (بیتهای ۱۵۵۶ - ۱۵۶۱) را ندارد. ۵ ع ن - مثنویات را ندارند. ۶ ب ج هـ - بخشیده.

عطارد کشد خامهٔ افتخار[1] | کشد[2] نقش بر صفحهٔ روزگار
الا تا بود چرخ عالی نهاد | از آن نقش این صفحه خالی مباد
شهی[3] تاجور بر سریر سرور | بماناد پاینده تا نفخ صور

۳۲

باشد این در مدح سلطان بوسعید

دوش چون برد سر ز گردش مهر | ظل مخروطی زمین بسپهر
بود الحق چو خیمهٔ مشکین | سر کشیده بر اوج[4] چرخ برین
ز انجمش میخ و از شهاب طناب | قبهٔ آن ز ماه عالمتاب
من در آن خیمه از همه یکتا | چون ستون پا فشرده بر یکجا
هردم از خاطر سخن پرداز[5] | با خرد گفت و گوی شعر آغاز
گفتم ای فیض بخش طبع نژند | پایهٔ قدر شعرم از تو بلند
تا بشاگردی تو افتادم | ساخت شاگردی تو استادم
گوهر نظمم از تو تاب گرفت | چشمهٔ شعرم از تو آب گرفت
لیک با این همیشه در تابم | کس بر آتش نمیزند آبم
هست از آن آب و تاب حاصل من | آب در دیده تاب در دل من
بر سر چارسوی کون و فساد | هیچ جنسی بدین کساد مباد
گفت بگذار جامی این گله را | امشب از حد مبر مجادله را
گر همی بایدت رواج سخن | نیست زین بیشت احتیاج سخن
خیز و برغم ناکسان و کسان | هرچه داری بعرض شاه رسان

---

۱ الف - جامه. ۲ ب ج د ه - کند. ۳ ب ج د ه - شه. ۴ ب ج د ه - باوج. ۵ ج - زبان بردار.

زانکه نقد سخن درین بازار   گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان   تا نباشد بر آن ز سکّه نشان
سکّهٔ آن اگر نیی آگاه   نیست الا قبول خاطر[1] شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل   حامیٔ حقّ و ماحیٔ باطل
معدن عدل و منبع انصاف   مخزن فضل و مجمع الطاف
شاه سلطان بوسعید که هست   آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان   چاوشانش ز جاه شاهنشان
داده شاهان تاجور باجش   خوان خانان[2] کشیده تاراجش
دست جودش چو زرفشان گردد   کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود   زهرهٔ پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد   در دل دشمن آشیان گیرد[3]
نخل رمحش چو بار و بر آرد   بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندروار   بوده فتح از یمین ظفر زیسار
اهل غیبش نبشتهای امید   داده در موطن مثال نوید
فیض خاصش ز عالم جبروت   کرده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رافت او   همچو داود بر خلافت او
من چه گویم کزین جمال و جلال   باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هرچه اندیشه را بر آن دستست   پیش قدر بلند او پستست
نتوان گفت مدح ازین بیشش   که خداوند سایهٔ خویشش

۱ج - حضرت. ۲ الف - خوان خوانان. ۳ الف - این بیت نیست.

حق بود همچو شخص و او سایه — سایه از شخص میبرد مایه
هرچه در ذات شخص موجودست — بیتفاوت ز سایه مشهودست
رو نظر کن در آن درخت بلند — که چو بر خاک پست سایه فگند
هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش — همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هرچه ایزد متعال — دارد از معنی جلال و جمال[1]
پرتو[2] ظلّ آن[3] بود پیدا — از دل و دست خسرو والا
گر نه ز اطناب ترسم و تطویل — گفتم آن را یگان یگان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافیست — این اشارت که میرود کافیست[4]
چون نیاورد تنگنای[5] عدم — تاب اشراق آفتاب قِدم
شد ز اشراق نور خود نازل — گشته ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفّاش از بصارت دور — کند از سایه استفاضت نور
نیست سایه شهی[6] ستاره سپاه — آفتاب سپهر حشمت و جاه[7]
نیست خفّاش فاش گویم فاش — خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظلّ ظلیل شاه بود — که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیا همه خلل گیرد — تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی — سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را — آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکّن دار — بر سپهر خلو[8]د روشن دار

---

۱ ب - جمال و جلال. ۲ ب ج - پرتوی. ۳ ج - او. ۴ الف - کافیست. ۵ الف - تنگنهای
۶ ب ج د - شه. ۷ ه - این بیت نیست. ۸ الف ج - حلود.

در صفت[1] عمارت شهست این

بنا میزد چه دلکش منزلست این		نه آب و گل همه جان و دلست این
بسی مه بر فلک منزل بریده		بعمر خود چنین منزل ندیده
تصور کن چو یک شخص این جهان را		که باشد همچو چشم این خانه آن را
کسی کان شخص را انسان عین است		جهان مردمی سلطان حسین است
گلش گویی ز مشک چین سرشتند		که نامش خانهٔ مشکین نوشتند
ز هر لاله بسقف آن نمونه		مگر شد لاله زاری[2] بازگونه
بدیوارش ز گچ گلها بریده		گل کافوریست از گل دمیده
منقّش از زر حل هر در او		دری از خلد در هر منظر او
مروّح خانه‌یی دان از جنانش		که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگسدان سیمین		بود فواره‌های نرگس آیین
ز هر نرگس جهنده آب زآنسان		که گاه شادی آب از چشم جانان
بگرد حوض جویی پر خم و تاب		چو ماری[3] سیمگون پیچان در آب
چو لطف حوض و جوی آب روان دید		گه بیرون شدن بر خویش پیچید
بسعی شاه شد این خانه آباد		چو تاریخ عمارت فرخش[4] باد

٣۴

این هم صفت عمارت اوست

حبذا منزلی چو کاخ بهشت		خاک و خشتش همه عبیر سرشت

---

١ ب ج د ه - وصف. ٢ الف - لاله رازی. ٣ ب ج ه - مار. ۴ الف - فرحش.

گویی از طارم سپهر برین ‏ ‏ بیت معمور آمده بزمین
بهر احرامش از چهار طرف ‏ ‏ سبزپوشان در آستان[1] زده صف
موجزن حوض مرمرش بمیان ‏ ‏ بهم آب ستاده بین و روان
آب فوّاره اش ترانه سرای ‏ ‏ بهوای سماع[2] جسته ز جای
دیده حور[3] این مقام فرخنده ‏ ‏ گشته از قصر خویش شرمنده
لَیسَ فی الکائناتِ ثانیها ‏ ‏ خَلَّدَ اللهُ مُلکَ بانیها

۳۵

شد این نوشته بسلطان محمد رومی

طابَ رَیّاکَ ای نسیم شمال ‏ ‏ قُم وَسِر نَحوَ کَعبَةِ الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن ‏ ‏ راه اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان ببند بار نیاز ‏ ‏ راه بردار ملک روم انداز
چون رسیدی ز راه راه بپرس ‏ ‏ بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک پای دربان سای ‏ ‏ با جازت زمین ببوس و درای
پیش شاه مجاهد غازی ‏ ‏ بگشا لب بنکته پردازی
کای ترا ذروهٔ علا مسند ‏ ‏ ملک میراث تو اباً عن جدّ
اصل تو تا بآدم ار شمرند ‏ ‏ همه مسندنشین و تاجورند
خاست ز ایشان جهان فخر نخست ‏ ‏ لیک امروز[4] فخر جمله بتست
کم کسی بر سریر جاه و جلال ‏ ‏ چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل ‏ ‏ منطق تو بیان هر مجمل

---

۱ همه نسخه‌ها - سبزپوشان و(ر)استان. ۲ بج ده - برصدای ترانه. ۳ الف - این کلمه نیست. ۴ الف - این کلمه نیست.

راه مشّائیان[1] ز تو واضح نور اشراقیان ز تو لایح
طبع پاک ترا که وقّادست فهم حکمت طبیعی افتادست
بر دلت حکمت الهی[2] تافت گه رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو ز دسوی ریاضی رای شد ریاضی ریاض خلد آرای
هست پشت شریعت نبوی نبوی از مساعی تو قوی
مَحْتَدِ کفر و مَعْبَدِ اصنام شد ز جهد تو قُبَّةُ الْاِسْلام
حسن تدبیر تو بجرب و قتال گرده قطع قلاع[3] کفر و ضلال
مقتبلی بر مراسم اشفاق معرضی از ذمایم اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود حکمت و عفّت و شجاعت و جود
بحر و کانی ببخشش پیوست بلکه بردی ز بحر و کان هم دست
کان ز دست تو شد بسنگ نهان وز کفت بحر کف بروی زنان
تا بود دورهٔ فلک سمکن تا بود نقطهٔ زمین ساکن
رَوِشش آن بوفق رای تو باد شرف این بخاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه گشای چون بپردازی از ثنا و دعای
ورقی چند نظمهای غریب لایق فهم هوشمند لبیب
با تو همراه میکنم زنهار زآن غریبان ببزم شه یاد آر
عرضه کن در حریم مجلس او این محقّر هدیه را و بگو
اَرْسَلَ النَّمْلُ مِنْ خُلُوصِ وَدادْ لِسُلَیمانَ[4] نِصْفَ رِجْلِ جَرادْ

---

۱ ج - مشابیان ؛ د - مشانیان ؛ هـ - مشایبان. ۲ الف - اللهی. ۳ الف - اقلاع
۴ ج - بسلیمان.

قائلاً ذاک منتهی جهدی والهدی یا بقدر من یهدی
ثم اوجز مخافة الابرام واختتم بالسلام والاکرام

۳۶

بهر شاه جهان جهان شاه است

بده ساقی آن جام گیتی نمای که هستی ربایست و مستی فزای[1]
بمستی ز هستی رهاییم ده بمستان عشق آشناییم ده
بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز که در پردهٔ دل بود پرده ساز
بشکرانه کز پرده گفت وگوی عروسان معنی نمودند روی
زگلزار فردوس آمد گلی بنزهتگه بینوا بلبلی
زباران جود و سحاب کرم زلال بقا یافت خاک دژم
ز دریای اسرار فیض جدید بلب تشنگان سواحل رسید
سخن کوته[2] از زادهٔ طبع شاه که دانش بها بست و عرفان پناه
همایون کتابی چو درجی ز در رسید از گهرهای تحقیق پر
درو هم غزل درج هم مثنوی هم اسرار صوری و هم معنوی
شده طالع از مطلع هر غزل فروغی[3] تباشیر[4] صبح ازل
ز مقطع چه گویم که هر مقطعی که فیض ابد را بود منبعی
بصورت پرستان کوی مجاز ز شاه حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن نوی یافته رازهای کهن
در ادراک اسرار ام الکتاب ز هر مصرعش عقل را فتح باب

۱ب - این مثنوی نیست. ۲الف - کوتاه. ۳ج د ه - فروغ. ۴الف - بتاثیر.

زهی نامهٔ دلکش و دلگشای   که شد جان عطار ازو عطرسای
بود مثنوی لیک آن مثنوی   که فایض شد از خاطر مولوی
زبس گل که از راز دروی شگفت   همی شایدش گلشن[1] راز گفت
بود پایهٔ این سخن بس بلند   کی آنجا رسد وصف ما را کمند
سخنهای شه کز دل پاک خاست   بپاکان که شاه سخنهای ماست
برین نکته باشد دلیلی تمام   کَلامُ المُلوکِ مُلوکُ الکَلام
من از وصف گفتار شه قاصرم   بمدحش چه‌سان ره برد خاطرم
چو خفاش را[2] نیست نور بصر   که بیند بروی[3] زمین عکس خور
کجا آورد مهر گزش دیده تاب   که بیند براوج فلک آفتاب
فرو بند جامی زبان مقال   که تنگست اینجا سخن را مجال
چو رسمیست دیرین که ختم سخن   بود بر دعا بر دعا ختم کن
الا تا قوابل ز فیاض جود   پذیرند همواره فیض وجود
دل پاک شه قابل از باد   درِ فیض بر خاطرش باز باد
سپهرش بفرمان جهانش بکام   دعاگوی او انس و جان والسلام

این مثنویست[4] در قناعت

جامی اگر یافته درین کشتزار   فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان   بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم پراکنده که در گِل بود
تخم پراکندگیِ دل بود

---

۱ الف - گلشن. ۲ الف - «را» نیست. ۳ الف - این کلمه نیست. ۴ ع ن - این مثنوی در جزو قطعه‌ها جای داده شده است.

بسم الله الرحمن الرحیم — اَعظمِ اَسماء عَلیمٌ حکیم[1]
محترمان حرم انس را — تازه حدیثی ست ز عهد قدیم
نُزده حرفست که هژده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسیم — حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش که کم نیست ز دو بین دو کون[2] — نقطه صفت در کنف او مقیم
ارهٔ سینش به دندانه کرد — فرق عدو راز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات — میکند احیای عظام رمیم
هر الفش را ای جادووشان — شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو زلامش نهاد — طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت — شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست — فَهُم ذَوی النَّهیَةِ فیها هَیِیم
هست دو ری در وی هر یک دری — حقهٔ آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حایش نگشاده دهان — با تو کند عذر ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمن گرفت — میطلبد دولت[3] و فضل جسیم[4]
یاش که عشرست در و عرش و شرع — دیدهٔ عیان دیدهٔ عقل سلیم

---

1 ع ن - چهار شعری را که پیش از غزلهای ردیف الف آمده اند ندارد؛ در همه نسخ این اشعار چون افتتاح غزلیات آمده اند ولی از بسکه موافق حروف تهجی نیامده اند در اینجا نوشته شدند. ۲ د - کین. ۳ ب ج د ه - رحمت. ۴ ج - رحیم.

از برکات حرکاتش رود   سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد   هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش[1]   هر یک از آن راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمتست   بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

۳۸

فی توحید الباری عزّ اسمه[2]

سُبحانَ مَن تَحَیَّرَ فی ذاتِهِ سِواهُ   فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک   موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتست[3]   اینک نوشته از شهد الله بر آن گواه
عمری خرد چو چشمهٔ ها چشمها کشاد   تا بر کمال کنه اله افگند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل   شکل الف که حرف نخستست[4] از اله
طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست[5]   هست از ریاض مکرمتش دستهٔ گیاه
شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ   روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهّار بی منازع و غفّار بی ملال   دیّان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود چنانک   بر[6] یک دو چوبپاره[7] ز شطرنج نام شاه
آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر   از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وآنرا که قامت از کشش او بود[8] کمان   صد صید دولت افگند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده   وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

---

۱ الف - نقطهایش. ۲ ب - ایضاً. ۳ ب ج د ه - حجتی است. ۴ د - نخستی است.
۵ د - داشت. ۶ ب - با. ۷ ب ه - چوب پارهٔ. ۸ ب ج د ه - شود.

زامید بُردباری او پشت ما بکوه — وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامهٔ عملش را نیامده — عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه

موی سیاه را بهوس میکند سفید — روی سفید زگنه میکند سیاه

حالش تب خجالت و آه ندامت[1] است — هرگز نبوده[2] حال کسی اینچنین تباه

گاهیکه تکیه بر عمل خود کنند خلق — او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه[3]

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم — گر عدل تو به فضل تو میاورد پناه

زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر — زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

۳۹

فی نعت نبی علیه الصلوة والسلام[4]

ای برده زآفتاب بوجه حسن سبق — قرص قمر بمعجز حسن تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طرّه ات — صُبحٌ اِذا تَنَفَّسَ لَیلٌ اِذا غَسَق

بر هر که تافت پرتو انوار عزّتت — شد سرخروی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه والحق چنین سزد — زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — وز مطبخ نوال تو افلاک نُه طبق

بر دفتر جلال[6] تو توریت[7] یک رقم[9] — وز مصحف کمال تو انجیل یکی ورق

گل را زمانه از عرق[8] عارضت گرفت — بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق — بر لوح صدق زد رقم کَیفَ مَا اتَّفَق

---

۱ ب - تب ندامت وآه خجالت. ۲ ب - نبود. ۳ الف - بیتهای ۱۷۴۱ و ۱۷۴۲ را ندارد. ۴ ب ایضاً

۵ ب ج د هـ م - مهر تو. ۶ ج - جمال. ۷ ب - لاریب. ۸ الف - ورق. ۹ م - رقمی.

۴۰

فی منقبت امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه[1]

قَدْ بَدا مَشْهَدُ مَوْلایَ اَنیخُوا جَمَلی — که مشاهد شد از آن مشهدم انوار جلی
رویش آن مظهر صافیست که بر صورت اصل — آشکار است در و عکس جمال ازلی
چشمم از پرتو رویش بحمدالله بینا شد — جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زندهٔ عشق نمردست و نمیرد هرگز — لایزالی بود این زندگی[2] و لم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی — خاصهٔ عشق بود منقبت بی بدلی
دعوی عشق و[3] تولا مکن ای سیرت تو — نقص[4] ارباب دل از بیخبری و دغلی
مشک بر جامه زدن سود ندارد چندان — چون تو در جامه گرفتار بگند بغلی
چون ترا چاشنیِ شهد محبت نرسید — از شهی[5] نحل چه حاصل نه لباس عسلی
جامی از قافله سالار ره عشق ترا — گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی[6]

۴۱

فی منقبت سید الشهداء سلام الله علیه[7]

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین — هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای — حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه بگرد روضهٔ او میکند طواف — رَکْبُ الْحَجیجِ اَیْنَ تَروحُونَ اَیْنَ اَیْنْ
از قاف تا بقاف پرست از کرامتش — آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین
آن را که بر عذار بود جعد مشکبار — از موی مستعار[8] چه حاجت بزیب و زین

---

۱ ب - ایضاً. ۲ ه - زندگی؛. ۳ ج - "و" نیست. ۴ ب ج د ه م - بغض. ۵ ب ج د ه م - شه. ۶ ب - علی گوی. ۷ ب - ایضاً. ۸ ب - استعار.

جامی گدای حضرت او باش تا شود — با راحت وصال مبدّل عذاب بین

می ران ز دیده سیل که در مشرب کریم — باشد قضای حاجت سایل ادای دین

۴۲

فی منقبت الامام علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما[1]

سَلامٌ عَلیٰ آلِ طٰهٰ وَیٰس — سَلامٌ عَلیٰ آلِ خَیرِ النَّبیّین

سَلامٌ عَلیٰ رَوْضَةٍ حَلَّ فیها — اِمامٌ یُباهِیْ بِهِ الْمُلْکُ وَالدّین

امام بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبله‌گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل باغ احسان — دُرِ دُرْجِ امکان مه برج تمکین

علی بنّ موسیَ الرّضا کز خدایش — رضا شد لقب چون رضا بودش آیین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی — اگر نبودت تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند حوران جنّت — غبار دیارش بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او[2] — برو دامن از هر چه جز اوست برچین

چو جامی چشد لذّت تیغ مهرش[3] — چه غم[4] گر مخالف کشد خنجر کین

۱ب - ایضاً. ۲ج - دامن او را. ۳م - مهرت. ۴ه - گو.



صفحه‌یی از نسخهٔ «الف» (از کتابخانهٔ لینینگراد).

غزلیّات

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف الالف

۱

یا مَنْ بَدا جمالُکَ فی کُلِّ ما بَدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
مینالم از جدایی تو دمبدم چو نی — وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش — گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعهٔ[1] بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غمزدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص — در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع[2] الهدا

۲

حرز جانهاست نام دلبر ما — ما اَعَزَّ اسْمُهُ وَ ما اَعْلیٰ
نام او گنج نامهٔ لاهوت — گنج پنهان غیب از و پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند — همه اشیا مظاهر اسما
لا اَرىٰ فِى الْوُجُودِ اِلّا هُوْ — محو شد نام غیر و نقش سوی[3]
هستی مطلق است وحدت صرف — اَیْنَ هُوَ اَیْنَ اَنْتَ اَیْنَ اَنا

---

۱ ب ن - بکوم. ۲ ب ع م - تابعی. ۳ الف - نام سوی؛ ه ع م - نقش غیر و نام سوی.

من و او و تو از میان برخاست[1][2] | سرّ وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت

نشکیبد چو ماهی از دریا

۳

خَلِیلَیَّ لاحَتْ لَنا دَوْرُ سَلْمی | نشانهای سلمی شد از دور پیدا

کهن ناشده داغ او گشت تازه | قِفا نَبْکِ مِنْ ذِکْرِ مَنْ لَیْسَ یُنْسی

ازین ربع و اطلال هر جا گیاهی | که بینیم گویا زبانیست گویا

جز افسون سلمی و افسانهٔ او | نخوانند بر ما نگویند با ما

خدا را روای باد و از من بنه رخ | بخاک رهش مَرَّةً بَعْدَ اُخْری

بعرضش رسان کای درین دیر[3] کرده | لب لعلت احیای رسم مسیحا

حیات ابد میکند بنده جامی

ز لعل تو دریوزه وَالْاَمْرُ اَعْلی

۴

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا | همه بر وجه کمالست کَما لا یَخْفی

بعد عمری کشتمت گفتی و من میمیرم[4] | هردم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بسکه زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد | در همه شهر بدین شیوه شد انگشت‌نما

گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن غم نیست | غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی | حاجت من[5] چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی | در سر من[6] هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید

خَصَّهُ اللّٰهُ تَعالی بِمَزِیدِ الزُّلْفا

---

۱ م - آن. ۲ ب - برخواست. ۳ ج - دور کرده. ۴ الف - میرم. ۵ ب - حاجت ما. ۶ م - ما.

۵

چند سوی چمن آییم بهوایت چو صبا　　یک ره ای سرو سهی قامت رعنا[1] بنما
بته کرتهٔ نیلی سوی بستان بخرام　　تا گل از شوق کند خرقهٔ فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت　　زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
سرو را جا لب جوییست و ترا گوشهٔ چشم　　الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم　　نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
ز آب[2] صافی نگر آن روی چو گل تا دانی[3]　　گرچه رو این همه جویان تو اند اهل صفا

باتو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

۶

شرف کعبه بود کوی ترا　　زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت　　سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتادست　　تا ز تیغ تو فتادست جدا
بی تو بر جان دگرم باقی نیست　　جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچون[4] مه نو ناشده پیر　　میل ابروی توام پشت دوتا
هر کجا درد و دوا نیز بود　　چون تو بیدرد فتادی چه دوا[5]

داشت در بیت حزن جامی جای
جاءهُ منکَ بشیرٌ[6] فنجا[7]

۷

زد برفتار خوش قدت ره ما　　رَفَعَ اللهُ قدرَهُ اَبَدا
تو همایی و نیست ظل همای　　جز دو زلف تو دامِ ظلّهما

---

۱ ن - خودرا. ۲ ج - زند. ۳ الف - بینی. ۴ ب ج - همچو. ۵ ب - این بیت نیست. ۶ ه ع ن - بشیر؟. ۷ ج - فتحا.

گر کند غنچه با تو دعوی لطف | برد هانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا دردی | تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدایی و خلقی | بدعا خواهد این بلا ز خدا
آیینه از تو رخ نمیتابد | بتو دارند روی اهل صفا

هر که دُرهای نظم جامی دید
گفت لله دَرّ ناظمها ۸

گاه در دل سازو گه در دیده جا | هر دو جای تست ای[1] بَدْرُ الدُجا
طوبی آمد قدّ تو وقت خرام | گر خرامد سوی ما طُوبی لَنا
تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد | چشم من دارد غباری از صبا
می نگویم[2] بندهٔ خویشم شمار | نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو | لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف | تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی بتیغ
به که سازی ز آستان خود جدا ۹

لب لعل تو کام اهل وفا[3] | لِعَلیلِ الْفِراقِ فیهِ شِفا[4]
دُرد نوشان جام دَرد تواند | صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست | همچو موی تو فتنه یی ز قفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق | حَسْبِیَ اللهُ وَحْدَهُ وَکَفی
بجفا داغ دیگران مپسند | چند میسوزیم بداغ جفا

---

۱ ب ج د ه ع ن ـ یا. ۲ ج ن ـ من نگویم. ۳ ن ـ صفا. ۴ الف ـ لعیل.

گر چو یوسف ز ما شوی غایب — همچو یعقوب ما و یا اسفا

جرم جامی هوای خوبانست

غَفَرَ اللهُ ذَنبَهُ وَعَفی

۱۵

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما — بریدن از تو نتوانیم قطعا

پزم با آه دل[1] زان لب خیالی — بلی بی دود نتوان پخت حلوا[2]

جفاها خواهمت فرمود گفتی — خدا را ماه من اینها مفرما

بود جای خیالت خانهٔ چشم — بهر دم گفته ام این نکته صد جا

بگوشت میبرد سر زلف مشکین — دگر ز اندازه بیرون می نهد پا

سر بی‌مغز زاهد را توان کرد — برابر با کدو حاشا و کلا

بقتل جامی ای جان رنجه گشتی

کرم کردی جزاک الله خیرا

۱۱

اَحِنُّ شَوقاً اِلی دِیارٍ[3] لَقیتُ فیها جَمالَ سَلمی — که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما[4]

بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده — نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل — فَاِن سَجَدنا اِلَیکَ نَسجُد وَاِن سَعَینا اِلَیکَ نَسعی

ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن — ز بیزبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بَکَت[5] عُیُونی عَلی شُئُونی[6] فَساءَ حالی وَلا اُبالی — که دانم آخر طبیب وصلت مریض هجر را کند مداوا[7]

اگر بجورم برآوری جان و گر بتیغم بیفگنی سر — قسم بجانت که برندارم سر ارادت[8] ز خاک آن پا

بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی — مَرِضتُ شَوقاً وَمِتُّ هَجراً فَکَیفَ اَشکُو اِلَیکَ شَکوی[9]

---

۱ ج - با اهل دل. ۲ ن - این بیت بعد بیت ۱۸۴۲ آمده است. ۳ ج - دیاری. ۴ ب - این غزل نیست. ۵ الف - بکتب. ۶ ج - شوئی. ۷ الف - دوا. ۸ الف - اراد. ۹ ج - والیک.

برآستانت کمینه جامی مجال بودن[1] ندید از آن رو
بکنج فرقت نشست محزون بکوی محنت گرفت ماوا

۱۲

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا — سُبْحَانَ قَدِیرٍ[2] جَعَلَ اللَّیْلَ لِبَاسَا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود — ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی — با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار نی از[3] فهم کنی جمله سماعیست — لَا یُمْکِنُ اَنْ یُدْرِکَهَا الْعَقْلُ[4] قِیَاسَا
راهیست نهانی ز تو تا دیر معانی — جز پیر مغان نیست بدان راه[5] شناسا
خواهیکه دران راه خدا پاس تو دارد — رخساره بخاک ره هر پیر و پاسا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
مَا صَادَفَ مِنْ رَاحِ مَصَافَاتِکَ کَأْسَا

۱۳

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا — وَدَّعْتَ وَاَوْدَعْتَ فِی قَلْبِی اَشْجَانَا
دام سر زلفت را گر خال بود دانه — صید تو شود دانم صد مرغ دل[6] دانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا — قَدْ اَشْرَقَتِ الدُّنْیَا مِنْ کَأْسِ حُمَیَّانَا
از میکده[7] برگشتی بر مدرسه[8] بگذشتی — شد در گرو باده دراعهٔ مولانا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل — فِی الْهَجْرِ مَضَی عُمْرِی وَالشَّوْقُ کَمَا کَانَا[9]
صد کشتهٔ هجر احیا یابد بدمی هر جا — گر گلشن وصل تو بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قدرا شد خاک قدم جامی
مَا اَرْفَعَهُ قَدْرًا مَا اَعْظَمَهُ شَانَا

---

۱ ج - دیدن. ۲ ب - قدیرا. ۳ الف - از. ۴ ب - العقل و. ۵ الف - بدان ره؛ ب - بران راه؛ ج - بآن راه؛ ع ن - درین راه. ۶ ب ج ع ن م - مرغ دل صد. ۷ ب - مدرسه. ۸ ب - میکده. ۹ ج - یانا؛ ن - این بیت پیش از بیت ۱۸۶۶ آمده است.

۱۴

چو اشک خویشتن غلطم[1] میان خاک و خون شبها — ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها
شدی مشهور شهر آنسان که همچون سورهٔ یوسف — همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها
بخواب ار بر درت یابند جا جانهای مشتاقان — ببیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
ز تو هر شب ز بس یارب رود بر آسمان افتد — ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها
تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تبی[2] دیگر — خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها
شدم بدبخت زاشک خود نشد آری مرا هرگز[3] — سعادتمندیی روزی ازین سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

۱۵

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها — تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسهٔ پیکانش[4] شد آبله ام لبها
از بس که گرفتاران مردند بکوی تو — بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تف[5] هجران گفتم سخن وصلت — بود این هذیان آری[6] خاصیت آن تبها
تا دست برآوردی زان غمزه بخونریزی — بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان — تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

۱۶

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها — هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم — اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

۱ج - گردم. ۲ب ع - تب. ۳ج - مرا هرگز نشد روزی. ۴ب - پیکانت.
۵ب ج ن - تب. ۶ الف - گفتن.

ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن | صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو[1] و صنوبر را نگر | عمری[2] پی نظاره سر برکرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی | آنجا که کار نقل و می بیکاریست این کارها
هردم فروشم[3] جان ترا بوسه ستانم در بها | دیوانه ام باشد مرا باخود[4] بسی بازارها

تو[5] داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یک بار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

۱۷

تَجَلَّی الرّاحَ مِنْ کَأسٍ تُصَفِّی الرُّوحَ فَاقْبَلْهَا | که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
أَنِلْنِی جُرْعَةً مِنْهَا أَرِحْنِی سَاعَةً عَنِّی[6] | که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی | چو نبود قرب وحانی چه سود از قطع منزلها
برارای بحر بی‌پایان ز جود بیکران موجی | که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل[7] ز سلمی[8] باز میدارد | چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چه باشی[9] با گدا طبعان | تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از[14] خاطر
اِذا ما تَلْقَ مِنْ هَمٍّ فَخادِلْهَا[10] وَناوِلْهَا

۱۸

نَسِیمَ الصُّبْحِ زُرْ مِنِّی رُبَی نَجْدٍ وَقَلِّبْهَا[11] | که بوی دوست میاید ازآن[12] فرسوده منزلها[13]
چو گرد و شوق وصل افزون چه جای طعن اگر مجنون | ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبود ست آن | که میگویند راهی هست دلها را سوی دلها

---

۱ ب ج ه - سرو صنوبر را. ۲ ب د - هریک. ۳ ج - فرستم. ۴ ج - باخود مرا باشد.
۵ ب - ای. ۶ ب - منی. ۷ الف - محملی. ۸ ب - سلمی ز محمل. ۹ ج - طبعی. ۱۰ ب ج د
ه م - فحاولها؛ ع - محاولها. ۱۱ ج - نجد واقبلها. ۱۲ ج - ازین. ۱۳ ب - این غزل نیست. ۱۴
ج - غم از.

رسید اینک ز ره سلمی و من از ضعف تن نیسان　　فَخُذ یا صاحِ رُوحی تُحفَةً مِنّی وَ اَقبِلها
مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش　　که دور او ولی سم اسبش ز آسیب چنین گلها
مرا از هجر او در دل گره میبود صد مشکل　　چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها
ز جور دور غم مفر جام جامی قصه‌ها دارد[1]
وَلٰکِن[2] خَوفَ اَملالِ النَّدامی لَم یُطَوِّلها

۱۹

هر شب افروخته از آتش دل مشعله‌ها　　رود از کوی غمت سوی عدم قافله‌ها
دلم از پرتو خورشید رخت قند بلاست　　اثر[3] زلف تو آویخته با سلسله‌ها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس　　هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله‌ها[4]
در ره فقر و فنا بیمدد عشق مرو　　که کمینگاه حوادث بود این مرحله‌ها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی　　باده در ده که ندارم سر این مشغله‌ها
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه　　کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گله‌ها
واقف از سر خرابات جز آن مست نشد
که بمیخانه برآورد[5] چو جامی چله‌ها

۲۵

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها　　در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
هرگز دل من بی تو جدا از المی نیست　　ای قاعدهٔ لطف تو تسکین المها
در لشکر عشق تو اسیران همه گردند　　وز آتش دلهاست در آن گرد علمها
نوعی[6] دگر آمد ز کرم هر ستم تو　　با خسته دلان میکنی انواع کرمها
زین پیش غم جمله بتان بر دل من بود　　آزاد شدم با غم تو از همه غمها

---

۱ ج هـ - غصها. ۲ الف ب ج ع - ولیکن. ۳ ب ج هـ م - از. ۴ ج د - مشکلها.
۵ الف د - که براورد بمیخانه. ۶ ب ج هـ م - نوع.

تیغ ستمت گونه زخون دگران یافت   بر[1] عاشق خود تا کی ازینگونه ستمها

صاحبنظران روی نهادند بجامی

زآنروز که در راه تو شد خاک قدمها[2]

۲۱

ای برده رخت رونق گلها و سمنها   دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو نه با قد تو ماند نتوان برد   چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان   با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها

گفتست بهر غنچه صبا وصف[3] دهانت   ماندست زحیرت همه را باز دهنها[4]

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را   از زلف تو با اینهمه خمها و شکنها

با لذت آوارگی وادی عشقت   غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف خط تو خشک فروماند

جامی که شد انگشتنما در همه فنها

۲۲

ای غمت تخم شادمانیها   وصل تو اصل کامرانیها

گرده ام گم بکوی عشق دلی   بروی از داغ تو نشانیها

میروم کوههای غم بردل   از درت میبرم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو   کرده مرغان بلندخوانیها

نکته جویان[5] عشق را شرطست   ساده بودن زنکته دانیها

بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر   لَیْسَ فِی الْکائِناتِ ثانِیها

عیش جامی در و مدام خوش است

طَیَّبَ اللهُ عَیْشَ بانِیها

---

۱ ب - با. ۲ ع ن - این غزل نیست. ۳ ب ج د ه م - لطف. ۴ ع ن - این بیت نیست.
۵ ب - نکته خوانان.

۲۳

بکعبه گر ننمایی جمال خود ما را — زخون دیده کنم لعل[1] ریگ بطحا را

بدور حسن تو از مهرهٔ وفا پرداخت — مشعبد قدر این حقه های مینا را

ز شوق طوق سگان در تو گرداند — مسبحان فلک سبحهٔ ثریا را

بترک عشرت[2] امروز چون کنم که کسی — ضمان نمیشود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک[3] — بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بمأمن عشق — بکوه قاف طلب آشیان عنقا را[4]

حریم میکده جامی مقام پاکانست

زداغ زرق بشو خرقهٔ مصلا را

۲۴

شد سحر تا یدا اقبال من[5] شیدا را — آنَسْتُ مِنْ جٰانِبِ طُورٍ نٰارا

ای خوش آن آتش رخشنده کز آیینهٔ صبح — میبرد شعلهٔ آن زنگ شب یلدا را

گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان — از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت — تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست — بحدیثی بکشا[6] آن لب شکرخا را

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم — لاله ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت

چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

۲۵

سیمین ذقنا سنگدلا لاله[7] عذارا — خوش کن بنگاهی دل غم پرور[8] ما را

---

۱ د - سرخ. ۲ ج - عشق تو. ۳ الف - بر بفلک. ۴ الف - بیتهای ۱۹۳۷، ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ بطور ۱۹۳۸، ۱۹۳۹ و ۱۹۳۲ آمده اند. ۵ الف - منی. ۶ ع - بکشای. ۷ م - ساده. ۸ الف - غمدیدهٔ، ع - دیوانهٔ.

این قالب فرسوده گر از کوی تو دورست — اَلْقَلْبُ عَلیٰ بابِکَ لَیْلاً و نَهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک — از بهر خدا چست مکن بند قبارا
من چون گذرم از سر کوی تو کز آنجا — یارای گذشتن نبود باد[1] صبارا
خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پارا
گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست — اِذْ حُبُّکَ قَدْ اَوْقَدَ فی قَلْبی نارا
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد بار گدارا

۲۶

خدای خیر دهاد آن جوان عنارا — که وارهاند بپیرانه[2] سر ز ما مارا
کرشمه های غزالان مست میبخشد — فراغت از دو جهان عاشقان شیدا[3]را
چه سود پند کسان چون نمیبرد ز دلم — هوای قد دلارای و روی زیبا[4]را
شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی — کباب ساخت همه آهوان[5] صحرارا
سجود خاک درت[6] بردنم تمنا بود — بخاک میبرم امروز این[7] تمنارا
بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان — برهگذار تو جا نیست بر زمین پا[8]را
هلاک جامی دلخسته خواست آن[9] کآفت را
بشکل و شیوه سواران سرو بالارا

۲۷

زلف تو برمه پریشان کرده[10] مشک نابرا — شاخ شاخ افگنده[11] بر گل سنبل سیرابرا
از در مسجد درآ با آن دو ابروی و ببین — پشت سوی قبله رو در روی خود محرابرا

---

۱ ب - پیک. ۲ الف ع ن - راه. ۳ الف - این کلمه نیست. ۴ ب - این بیت بعد بیت ۱۹۶۵ آمده است. ۵ ج - آهویان. ۶ ب ن م - رهت. ۷ ب - آن. ۸ الف - مارا. ۹ ج - میکند. ۱۰ ج - کرد. ۱۱ ج - افگند.

پسته ات از آن دهان و لب رساندی[1] دل بکام | دل بتنگ آمد ازین معنی اولوالالباب را
بادشبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام | گر ندانم دولت بیدار خود[2] این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول | کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
درنمی آید دلم را راحتی از هیچ باب | بر وی از پیکان دری بگشای[3] فتح الباب را

نیست دلکشتر سرودی[4] جامی از نظم خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

۲۸

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را | نیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر میجنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر | مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا[5] دیدم آن قد بلند | بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را
گو مکن در دل من کاتب اندر نامه درج | طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکسته زین مکن رخش[6] جفا | شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم ترا بی تو شبها[7] اغلبی | گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق میسودم مژه
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

۲۹

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را | مَا اَعظَمَهُ شَاناً مَا اَرفَعَهُ قَدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی | در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم[8] با جود | میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

۱ب - رسانیدی. ۲ج - آن. ۳الف - بگشا. ۴ب - درودی
۵ج - چون. ۶ب - اسب. ۷الف د ن - بی تو شبها چشم ترا.
۸ج - قلم.

32-4 434

مپسند قتل من آزار بر آن ساعد   یک تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را[1]
من زنده و تو خونریزی خون دگران ریزی   هر لحظه از این غصه خواهم بکشم خود را[1]
در دولت ز ازل آید تا روز ابد پاید   چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطت نوکرد آیین سخن جامی
ذوقی[2] دگرست آری اشعار مجدد را

۳۵

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را   ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشاد را
خورده ام پیش از نماز صبح می بهر خدا   ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را
چنگ استادیست در رس عشق گو مطرب بجنبت   تا زمانی بر سر درس[3] آرد این استاد را
صوفی دریوزه گر از بزم جمع دجله کش   گر رود غم نیست یک زنبیل کم بغداد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خم است   نیست زادی چون توکل حاجی بیزاد را
از دم نی گرم کی گردد دل سخت فقیه   گرچه سازد نی بشکل نرم این فسون پولاد را[4]
جام یا خشت[5] از سر خم گیر و گل از لای می
گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را[6]

۳۱

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را   در این معنی نباشد مردم بیدرد را
وعدهٔ غم میدهد[7] یار و نداند این قدر   کاین نوید عیش باشد جان غم پرور را
هر کجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم[8]   گرد گشتن کی رسد[9] خورشید عالمگرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی   جز چنان خوابی کجا لایق بود این خورد را

---

۱ ج ع ن - این دو بیت پسا پیش آمده است. ۲ ب د ه ع - ذوق. ۳ الف - دست. ۴ ب ه م - فولاد را. ۵ الف د - خشت. ۶ ج ع ن - این غزل نیست. ۷ ج - میکند. ۸ م - گرد. ۹ الف - توان.

گرچه گشتم خاکِ راه او بحمدالله که باد — از سرِ راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

لاله نیمی سرخ و[1] نیمی زرد روید از گِلم — چون برم[2] در[3] خاک اشک سرخ و رنگ زرد را

بُرد جامی را بکویش سیل اشک اما چه قدر

در چنان بستانی[6] این خاشاک آب آورد را[4]

۳۲

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را — تا بخواری[8] ننگرد رندان دُردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است — زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع[9] بر گنج حقیقت قفل و[11] شرع آمد کلید — تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع — طبع نگشاید بر ویش جز درِ ادبار را

منکر اهل طریقت[12] از عرفان بهره نیست — نیست جز جهل جبلی موجب[13] انکار را

سر وحدت مَنطِقُ الطَّیر ست جامی لب ببند — جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را[14]

بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت

خواجه مذکوم[15] ست زان منکر بود عطار را

۳۳

[16]

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را — فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار اگر طعن فرامش کاریم زد[17] باک نیست — زانکه با یادش فرامش کرده ام اغیار را

خواند می[18] طومار غم بی او ولی چون شد مرا — نامه اش تعویذ جان طی کردم آن طومار را

۱الف - «و» نیست. ۲ج - بجای هردو «نیمی» نیم آمده است. ۳ب م - با.
۴ب ج م - روی. ۵ج ع - این بیت پیش از بیت ۱۹۹۳ آمده. ۶ج ن - بستان
چنین. ۷م - این بیت نیست. ۸ب - بخاری. ۹ج - تو. ۱۰ج - عقل. ۱۱الف
- «و» نیست. ۱۲ب - چو. ۱۳الف - منکر؛ د ع ن - موجب این. ۱۴الف - اسرار را.
۱۵ب ج ن م - مرکوم. ۱۶ج - این غزل نیست. ۱۷ب م - دور. ۱۸ب - خوانده ام.

دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم تا دهد بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم درج در گفتار کم دردل بسیار را
بنده جامی و دعای او که برناید ز دست خدمتی زین به دعاگویان خدمتگار را
چون مراد نامرادان آمد آن همواره باد[1]
برمراد او مدار این گنبد دوار را[2]

۳۴

نیست کز عشاق پیغامی رساند یار را ور فراموشان دهد یاد آن فرامش کار را
شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست مرهم وصلی که از دل چیند آن[3] آزار را
زاشک خونین سرخرو یهاست پیش مردمم حق گذاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را
خون از آن گریم ز هجر او که در خون غرقه به دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
یار گفت آن مه برایم با تو خوش سال دگر[4] شد چنان امسال کاندر خواب[5] جویم[6] یار را
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت چون پسندم بر شعار دولتش این عار را
سر ببالین جدایی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

۳۵

بخرام و باز[7] جلوه ده آن سرو ناز را پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل گیرند کیمیا نظر[8] پاکباز را[9]
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را

---

۱ م - او. ۲ ع - این بیت نیست. ۳ ب ع ن م - این. ۴ ج م - سالی دگر. ۵ الف ع ن م - خاک. ۶ ب - بینم. ۷ ج ع ن - بخرام بازو. ۸ ج - کیمیای نظر. ۹ ن - این بیت نیست.

از شرح سوز[1] و درد من ای جان گداختی — پیش که گویم این الم جان گداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین[2] ما — بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

٣٦

بر کش ای صوفی ز سر این خرقهٔ[3] سالوس را — جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد — بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاووس را
حسن رعنایان ز جعد[4] عنبرافشان جلوه یافت — زیب و فرّ آری ز پرّ خود بود طاووس را
رنج بیجا اصل مبین در نبض عاشق ای طبیب — نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را[5]
چند تابد مه فراز چرخ[6] بنما[7] روی خویش — برفروز از نو چراغی این کهن فانوس را[5]
صیت[8] عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان — بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی‌آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

٣٧

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را — گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای بدخویی چنین میدارم — ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن — یا نمیگوید کسی حال من درویش را
کیش پر تیر جفا دارد بکین[9] بیدلان — از کدام استاد سنگین‌دل گرفت این کیش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو[10] از درد بیش — با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

---

١ ب ج ع ن م - سوز و. ٢ ج - دین زمن ؛ ن - دین من. ٣ الف - خرقه و. ٤ ب - زلف
٥ الف - این دو بیت پسا پیش آمده. ٦ ب - عرش. ٧ ب ع ن - بکشا. ٨ ج - صوت.
٩ ب - بکیش. ١٠ ج ع - دل.

دل فگار تست کار او میفگن با طبیب — زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد
زانکه آه سوزناکش بگدازد نیش را

۳۸

هردم افروزی چو گل[1] رخسار آتشناک را — شعله در خرمن زنی مشتی[2] خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر — پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را
جان پاکست آنکه تن در زیر پیراهن ترا — صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فگن — گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را
جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش[3] — کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن[4] خرگه برافگن ای مه خرگه نشین — ورنه خواهد سوختن آهم خیمهٔ افلاک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

۳۹

مطربا امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را — آتشی[5] دیگر فروز[6] این سوزناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل — دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک[7] — ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق — چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان — اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان بدل لطفی[8] نمای[9] — تیر[10] دیگر سوی جان انداز[11] و بنشان جنگ را

---

۱ الف – «چو گل» نیست. ۲ ب ج – مشت. ۳ ب – مصرع یکم بیت چهارم غزل ۳۹ را نوشته است. ۴ الف ه ن – دامن. ۵ ب ن – آتش. ۶ الف – افروز. ۷ ج – ز. ۸ ب – رحمی. ۹ ج – بکن. ۱۰ م – تیری. ۱۱ ب – «و» نیست.

جامیا طغرای دولت[1] خواهی از سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

۴۰

من که خدمت کرده‌ام رندان دُردآشام را[2] — کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد — بر مراد خویش پایم گردش ایّام را
رند و صوفی عارف و عامی بخوانیدم که من — گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون — در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت — شاهبازی کو که از هم بردرد[3] این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز میکند — میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را
هر کس از قسّام فطرت قسمت خود یافتند
زهدورزان جامهٔ سالوس و[4] جامی جام را

۴۱

میفزایی خط مشکین عارض چون سیم را — میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
روی تو در اَحسَنُ التَّقویم اگر دیدی حکیم — کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلّم شد ترا در گوش کش — حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب — با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست — آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس[5] — گو معلّم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

۱ب - همت. ۲ج - این غزل نیست. ۳ب د م - برکند. ۴ب - «و» نیست.
۵ج - نیست.

۴۲

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را		یا طاقتی و صبری[1] این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش		آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زرد شد گیاهی[2] در خشکسال هجران		پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم		سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت[3]		عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل مبند امروز ای ساربان جانان		کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

۴۳

گذشت از حد خروش و گریه[4] ابر نوبهاران را		کجا دانست یارب درد و داغ دلفگاران را
مبار ای ابر روز[5] گشت آن چابک سوار آخر		که دیده بر رهست از دیر باز امیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی		که بر داده بباد نیستی[6] چون من هزاران را
ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه تابینی		چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزگاران را
چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها		چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را
سزد کز بیکسی چون من عنان دوستی پیچد		بتی کو بستهٔ فتراک بیند شهریاران را

سمند ناز جولان ده بره[7] گو کشته شو جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

۴۴

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را		که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکویی بود از آن بدخو چه دانستم		که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را

---

۱ ج - یا طاقت و توانی. ۲ ج - گیایی. ۳ ج ن - رو بطاعت. ۴ ب ج - ناله. ۵ ج - روزی. ۶ الف - هستی. ۷ ج - برو.

رقیبا چون بره می‌بینیم[1] افتاده رحمی کن — یکی زین سو خرامان بگذران[2] آن سرو دلجو را
اگر پای سگی می‌بوسم ای ناصح مکن عیبم[3] — که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر — اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را
نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی — براهش روی افتادن سرشک تیره رو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

۴۵

گوشهٔ برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را — کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
مایل طوبی نباید سایهٔ سرو قدت — منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
در دعا جز دولت وصلت نمیخواهد دلم — یاد کن روزی[4] دعاگویان دولت خواه را
شد کمان قامتم را رشته‌های اشک زه — تا[5] گشایم بهر صید وصل تیر آه را
بار هجران تو کوه است این تن[6] لاغر چو کاه — طاقت کوهی[7] چنان تا کی بود این کاه را
راه در بندست با کوی تو رو چون آورم[8] — گر نه لطفت بر من[9] بیدل گشاید راه را

کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن
گر فتد نظمش قبول طبع شروانشاه را

۴۶

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را — شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری — جان دمد در تن صدای سم اسبت مرده را
جان بلب آورده‌ام[10] لب بر لبم نه یکنفس — تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

---

۱ الف - می بینم. ۲ الف - این کلمه نیست. ۳ ب ج د ع م - مزن طعنه. ۴ الف - گاهی. ۵ الف - این کلمه نیست. ۶ ب - کوه؛ ج - دل. ۷ ب - کوه. ۸ ب ع - چون روی آورم؛ ج - چون راه آورم. ۹ الف - منی. ۱۰ ج - آورده ام.

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خوردسال / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را[1]

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن[1a] چه سود / چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

بیطلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد / دولت حج دست جز رنج بیابان برده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست
جام می[2] گیریم رغم زاهد افسرده را

۴۷

رخنه کردی دل بقصد جان من[3] دیوانه را / دزد آری بهر کالا میشکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل میفگن ای رقیب[4] / بیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز گو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند / بس که دلها شد[5] گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده روی[6] در کوی تو / میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم / ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق[7] یکرنگی تقاضا میکند زین روشن است / ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت آن بت قصه کم گوی ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

۴۸

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را / کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را

در آ ز خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم / بروی همچو مهش[8] چشم شب[9] نخفتهٔ خود را

خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان / که یک نظاره کنم باغ نو شکفتهٔ خود را

رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم / بجز شکار تو مرغ هوا گرفتهٔ خود را

---

۱ ب ج - این بیت بعد بیت ۲۱۰۰ آمده است. ۱a ج ع - کردن. ۲ ج - جم. ۳ الف - منی. ۴ ج - طبیب. ۵ الف - شده. ۶ ج م - رو. ۷ ب - عشق و. ۸ ج - مهت. ۹ الف - این کلمه نیست.

ز هرچه غیر تو خالیست[1] دل بیا و بیا را   حریم منزل از گرد غیر رفتهٔ خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم   کنم نثار رهش این دُرِ نسفتهٔ خود را

همین بس است باو نامه جامیا که نویسی
بخون دل سویش این دردناک[2] گفتهٔ خود را

۴۹

منم ز جان شده بنده مه یگانهٔ خود را   که ساخت جلوه گهِ ناز بنده خانهٔ خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاده بهر دم   هزار بوسه زنم خاک آستانهٔ خود را
نداد دست جزاینم که ریختم ز دو دیده   بپای او گهر اشک دانه دانهٔ خود را
ز بوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی   نمید هد خس و خاشاک آشیانهٔ خود را
گرفت قصّهٔ دردم درازی از غم[3] هجران   کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ[4] خود را[5]
بهانه سازم و سویش روم ولی چو برسد   چه کار آمده ام گم کنم بهانهٔ خود را[5]

چو پیش یار نگفتند[6] شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی[7] این شعر عاشقانهٔ خود را

۵۰

بام برای و جلوه ده ماه تمام خویش را   مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را
با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده   خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
پخت ز تفّ غم دلم خام هنوز کار من   پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را
شد بغلامیٔ درت صرف جوانیم همه[8]   بهر خدا تفقّدی پیر غلام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه فرودنیستم   باشرف جواب تو قدر سلام خویش را

---

۱ الف - حالیست.   ۲ الف - دردناک.   ۳ ب - شب.   ۴ الف - افسانهٔ   ۵ ب - این دو بیت پس و پیش آمده است.   ۶ ج - بگفتند.   ۷ ج - بگوش   ۸ ب - همه جوانیم.

برد متاع هستیش زود بکشور عدم — هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
در ورقی[1] که کرده ام نام سگانت ارقم — زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بهر نیکوان[2] — صید کسی دگر مخوان[3] آهوی دام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و بر او فشان جرعهٔ جام خویش را

۵۱

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را — تا ز خون[4] دیگران شویی خدنگ خویش را
می چنین گلبوی و گلرنگ است[5] با گل پیش تو — شست در آب ز خجالت بوی و رنگ خویش را
میگدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم[6] — میفروزم کلبهٔ تاریک و تنگ خویش را
سیم را در سنگ باشد جا[7] تو چون جا کردهٔ — در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش — بهر تاری بینوا مپسند چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن — آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسواییست جامی یا بخوبان دل مده[9]
یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

۵۲

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را — کی دهی بر باد زلف[8] مشکبوی خویش را
آمدی با روی از گل تازه تر دوشم بخواب — تازه کردی در[10] دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل کز بتان — میربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید — لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

---

۱ الف - در هر ورقی؛ ه - بر ورقی. ۲ ج - دیگران. ۳ ج - مجو. ۴ ج - بخون.
۵ ج - گلرنگ و خوش بو بست. ۶ ج - خلق. ۷ ع ن - جا باشد. ۸ ب - جعد.
۹ ج - بر. ۱۰ ب ج - این.

خاطرم[1] ز آلایش زهد ریایی شد ملول
یکدو کاسه دُرد خواهم شست و شوی خویش را

ای که گویی خوی از آن بت میتوانی[2] باز کرد
رو که من به میشناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت رو جامی نگهدار آب روی خویش را

۵۳

بس که میآیم بکویت شرم میآید مرا
چون کنم جای دگر[3] خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بیصبر و دل هر جا روم
گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوبرو در جلوهٔ ناز اند لیک
از[4] همه نظارهٔ روی تو می باید مرا

وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو
دیگری را خوبرو گفتن نمیشاید مرا

بیخودیِ من ز عشقت گرچه از حد درگذشت
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غمفرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی کم ست از خاک پای[5] ما بسی
زین تفاخر شاید ار[6] سر بر فلک ساید مرا

۵۴

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا
که داد مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا

رمیده[7] بود دل از هوش و صبر[8] شکر خدا
که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا

فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دوش
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد بر آورد در ریاض امید
بدل ز هجر تو خاری[9] که میخلید مرا

---

۱ الف - خاطر. ۲ ب - میتوانی خوی از آن بت. ۳ ب ج د ع ن - دیگر. ۴ ج - زین. ۵ ج - کوی. ۶ الف ب - از. ۷ ب - ربوده. ۸ ج - ز من صبر و هوش ۹ ج - ای.

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین[1] — زقطره قطرهٔ خون کز جگر چکید مرا
زعشق توبه نه مقدور من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

۵۵

خوش ست ناز تو ای سرو گلعذار مرا — نیاز پرور عشقم بناز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوهٔ[2] ریاحین بین — دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا
زگشت باغ چه خیزد زگل چه بگشاید — درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند — بپیش حکم تو یار ای[3] اختیار مرا
کمند زلف توام بند مینهد برپای — وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا
زجام لعل لبت جرعهٔ کرم فرمای[4] — که[5] کشت نرگس مست تو در خمار مرا
بدرد[6] غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که[7] صاف عیش و طرب نیست خشگوار مرا

۵۶

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا — چو نیست هیچ اثر گریه های[8] زار مرا
برهگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت — بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمیبرم زغم این بار جان برای خدای — خبر برید زمن یار غمگسار مرا
گهی که خاک شوم[9] قالبم بباد دهید — بود که[10] جانب کویش برد غبار مرا
به بین خرابیم از عشق ای که داری یاد — بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
بپیش زخم خدنگ تو ذکر[11] مرهم رفت — زتیر سخت تر آمد دل فگار مرا

---

۱ الف هـ - بود زیر. ۲ ج - لاله و. ۳ ج - رای. ۴ ج - فرما. ۵ الف - این کلمه نیست. ۶ ع - دردو. ۷ ج - که. ۸ ب ن - ناله های. ۹ الف - شود. ۱۰ الف - بوکه. ۱۱ ج - شرح.

میار باده که جامی خمار خود بشکن[1]
که جز شراب لبت[2] نشکند خمار مرا

۵۷

فروغ روی تو خورشید و مه بس است مرا — جبینت آینهٔ صبحگه[3] بس است مرا
مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم — نشان نعل سمندت بره بس است مرا
چه غم که شاخ امل غنچهٔ مراد نداد — دلم که بسته ز خون[4] ته به ته بس است مرا
حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت — همین علامت بخت سیه بس است مرا[5]
بعشق کهنه که نو شد اگر گنه کارم — خط عذار تو عذر گنه بس است مرا[5]
نگویمت گه و بیگه دلم نگه میدار — گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا
کنم بباده چو جامی دلالت صوفی
همین معامله در خانقه بس است مرا

۵۸

با تو یکدم بخت من همدم نمیسازد مرا — در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا
با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم — خاطر شاد و دل[6] خرم نمیسازد مرا
دیگرانرا شاد دارای جان بوصل خود که من — عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا
خواهم اندر عالمی[7] دیگر ز هجرت خانه ساخت — دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا
بهر تسکین دل افگار[8] من مسکین طبیب — ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار — آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا[9]
هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت — با بلا خو کرده ام این دم نمیسازد مرا

---

۱ ج - خمار میشکند. ۲ ج - غمت. ۳ ن - صبحدم. ۴ ب ن - بخون. ۵ ع - این بیتها پس و پیش آمده. ۶ الف ه - دلی. ۷ ب ج ع - عالم. ۸ ج - بیمار. ۹ ن - بیتهای ۲۱۸۲-۲۱۸۶ بطرز ۲۱۸۳، ۲۱۸۶، ۲۱۸۵، ۲۱۸۴ و ۲۱۸۲ آمده‌است.

۵۹

جدائی میکند بنیاد ما را　　خدا بستاند از وی داد ما را
مقام ماه ما عالیست ای هجر　　بلند آهنگ کن فریاد ما را
بما جز عشق آن بدخو نیاموخت　　خدا نیکی دهاد[1] استاد ما را
ز خوبان صنع ما چند ای برادر　　چو دانی خوی بس مادرزاد ما را
نسیما جانب بستان گذر کن　　بگوی آن نازنین شمشاد ما را
که جز پابوس تو اسباب شادی　　نباشد خاطر ناشاد ما را
بتشریف قدوم خود زمانی　　مشرف کن خراب آباد ما را
مریدی نیست جامی طالب رشد
بمی ده خرقهٔ ارشاد ما را[2]

۶۰

ای با[3] تو ز گل فراغ ما را　　گل بی تو بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو میبرد بوی　　بوی تو برد بباغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه　　در عشق تو بر چراغ ما را
گنجی و ز مفلسی خیالت　　جا ساخته در دماغ ما را[4]
دل رفت و نشان ز هر که پرسیم　　سوی تو دهد سراغ ما را[4]
ماییم و صفیر عندلیبان　　خوش نیست نفیر زاغ ما را
مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را[5]

۶۱

بگشا دری از تیغ جفا[6] سینهٔ ما را　　وز سینه برون بر[7] غم دیرینهٔ ما را

---

۱ ج د ع - دهد. ۲ ن - این غزل نیست. ۳ ج - بی. ۴ ع - این دو بیت پس و پیش آمده. ۵ ن - این غزل نیست. ۶ ج - ستم. ۷ ب ج - ده.

چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند — هر مرهم راحت که رسد سینهٔ ما را
ماییم و دل صاف چو آیینه چه داری — محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را
تو شاهی و ما عور گدائیم چه نسبت — با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
ما را اگر از کینه به پهلو ننهی راه[1] — این بس که بدل جای[2] دهی کینهٔ ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد — بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را
جامی چه کنی گنج هنر عرض چو آن شوخ[3]
قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را[4]

٦٢

ای در[5] ابرو گره افگنده چه حالست[6] ترا — گویی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد — عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگانرا بدمی[7] آب تفقد میکن — ای منزلکه بلب آب زلالست ترا
بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست[8] عظیم — تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا
بیتو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت — هرگز این نکته آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام جز بپر و بال امید — مشکن این بال و پرم را که وبالست ترا[9]
جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

٦٣

با اسیران نظری نیست ترا — بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر — گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من — که ز من دوست تری[10] نیست ترا

---

١ ج - جاه، ٢ ب - راه، ٣ د - شمع، ٤ ن - این بیت نیست. ٥ ج - بر. ٦ الف - حالتست. ٧ ب ج - بدم. ٨ د - بلابست. ٩ د - این بیت نبست. ١٠ همه نسخه‌ها - دوستری

سرم از خاک درت دور مکن — گر[1] ز من دردسری[2] نیست ترا[3]
خون دل بر مژه ام بست جگر — چند گویی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ ما را چه اثر — از وفا چون[4] اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

۶۴

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا — خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت — چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل دردسر ببر — کاندرین خلوتسرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان میدیدمت زین بیش غم — چون ببخت ما رسید آنهم نمی بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاک[5] دیگرست — جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویش همانا غافلی — ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
از تو هر مو بر تن[6] جامی غمی دارد جدا
وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

۶۵

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست اورا — چه غم از نالهٔ خونین جگرانست اورا
گو کلهٔ بر شکن از ناز که در مسند حسن — منصب شاهیٔ زرین کمرانست اورا
دیده دریاست مرا زآن[7] گهر پاک که جای — صدف سینهٔ[8] صاحب نظرانست اورا
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی[9] — نظر لطف بحال دگرانست اورا
دی گذشت از من بدر روز دگر باز نگشت — وه که خاصیت عمر گذرانست اورا

---

۱ ج - که. ۲ ب - گرچه بر من گذری. ۳ ن - این بیت بعد بیت ۲۲۲۲ آمده است. ۴ الف چو. ۵ م - خاکی. ۶ ب - از سر هر موبتن. ۷ الف - ازآن. ۸ ج - دیدهٔ. ۹ ج - ولیک.

خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز — چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا

٦٦

چیست آن مه که در آمد ز[1] در خلوت ما — که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او — رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
میسرشتیم گل محنت از آب مژه شکر — که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش — گر پس از مرگ خرامد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را — این لقب در دو جهان بس[2] سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود — که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

٦٧

ساقی بجدل حل[3] نشود مسئلهٔ ما — می ده که ز حد میگذرد مشغلهٔ ما
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد — صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما
این هرزه درایان همه در راه در آیند[4] — گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم — در خرقه بزلف تو رسد سلسلهٔ ما
زد از دل ما شعله براوج فلک آتش — شد نوردهِ بزم ملک[5] مشعلهٔ ما
ما را گله از خوی تو اینست که هر چند — کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما
جامی مطلب دولت وصلش که برونست — تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

---

١ الف - از، ن - به. ٢ ج - شد. ٣ الف - حدل. ٤ ج - دل آیند. ٥ ب ج ن - شمع فلک.

۶۸

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما — کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست — سرتاسر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت — این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما حذر ای شعلهٔ شوقت — آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بیک جرعهٔ می از خویش خلاصی — از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
در پای خم آلوده لب از می چو بخفتیم — رانند ملایک بپر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست رسیدست[1]
یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

۶۹

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما — وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود — گر نه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما
چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا — خودفروشی را رواجی نیست در بازار ما[2]
میکند پاک از شکر سرخ روی ما رقیب — از حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
گرچه شد سرحلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر — سر نمی‌آرد برون از حلقهٔ زنار ما
گوشه کن گو طرهٔ دستار خود زاهد که شد — درد پالای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توی عطار ما[2]

۷۵

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما — خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان کنون که هست — رخش سپهر و توسن ایام رام ما

---

۱ الف د ه م - نهادست. ۲ ع - این بیت بعد از بیت ۲۲۶۳ آمده است. ۳ ن این غزل نیست.

آن ترک را بیکدو قدح مست کن چنان | کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را | سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاووس سوار طوطی جان جلوه میکند | از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه وگه بادهٔ صبوح [1] | بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکرست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

۷۱

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما | تا شود گنج بقا رخت بویرانهٔ ما
چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگونش | دُرد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن | دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان نگشادیم | قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما
شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که نیست [2] | نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتاد است | بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما
جامی این نافه گشائی ز که آموخته لی
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما [3]

۷۲

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا | خواهم از شوق کنم [4] جامهٔ جان چاک آنجا
مُبَر بدم ز سر راهش اگر میرم زار | بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد | دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل [5] | که ز خون ریز غریبان نبود باک آنجا

---

۱ ج - گاهی می. ۲ ج - هست. ۳ د - این غزل نیست. ۴ ج - زنم. ۵ ج ن - به.

پای جایی که نهد کاش گذارد اول   که بمژگان[1] ز خس و خاک کنم پاک آنجا
دور از آن در[2] گذرانم ز فلک ناوک آه[3]   تا چه سان میگذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش
که نبندند[4] چنین صید بفتراک آنجا

۷۳

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا   ساقیا خیز[5] که پرهیز حرامست اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع   من و میخانه که آن حال مدامست اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست   که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه[6] تنها دل ماست   هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم   تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق   نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد[7] مست نه می دید[8] نه جام
بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

۷۴

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا   سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک   گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا افتد[9]   نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن   مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگوی کزین آستان برو   مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

---

۱ ج - بمژگان خس و خاشاک؛ ع ن - خار. ۲ ج - مه. ۳ ج - ناله و. ۴ ب ه - به بندند. ۵ ب - ساقی برخیز. ۶ الف - «نه» نیست. ۷ الف ه - شده. ۸ ب ع - دید؛ ج ن - دیدو. ۹ الف - افتد.

زآن حالها که پیش من آمد جدا ز تو | اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست[1] جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

۷۵

ترا ای نازنین هر سوز دلها صد سیه بادا | بهر جا بگذری صد جان پاکت خاکره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میگفتیم | ترا هر شب درون دیدهٔ من خوابگه[3] بادا

ز حکم عقل میسنجد فراغت عشق تو ما را | همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خواندیم و آن موجب صد سرخروئی شد | سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت | همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا

کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند | خدا همواره یار این[4] سوار کجکله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

۷۶

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها | چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بفرست | که منعمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید | تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون رهم بحیلهٔ عقل | گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش | که شرح شوق تو نتوان بیک[5] زبان تنها[6]

چونی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو | هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو[7] بخلد برین بی‌خیال او جامی | که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

---

۱ ج ع - کیست. ۲ ب - ازآن. ۳ ن - جایگه. ۴ ج ع - آن. ۵ ب - صد. ۶ ج - این بیت نیست. ۷ ب - برو.

۷۷

خال و خط جانفزاست اینها | یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی | در دور تو خود کراست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت | ای شوخ چه فتنه‌هاست اینها

از جور و جفای تو ننالم | گر[1] همچو تویی وفاست اینها[2]

نرخ تو دو کون چون نهد عقل | یک موی ترا بهاست اینها[2]

موی تو ز دود آه پر شد | یارب ز دل که خاست[3] اینها

گویی[4] که رواست قتل جامی

وانگه نکشی رواست اینها

حرف الباء

۷۸

روحی فداک ای صنم اَلْطَفِی لقب | آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند | ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب

هرکس[5] نیافت جرعه‌یی از جام وصل تو | زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت | واللیل و الضحی‌ست مرا ورد روز و شب

کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را | صد خار خار در جگر افتاد از آن[6] رطب

رفتن به سر طریق ادب نیست در رهت | ما عاشقیم و مست نیاید[7] ز ما ادب

دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت | کاین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست

مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

---

۱ الف - همچون. ۲ م - این دو بیت پس و پیش آمده. ۳ ب ع - خواست.

۴ ج - گفتی. ۵ ج - هرکو. ۶ ع - افتاده زان. ۷ د - نیامد.

۷۹

بَدَا بَرقُ البَطحاءِ وَالدَّمعُ ساکِبُ　　زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان　　درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که روبند حوران جنت　　غبار دیارش بمشکین ذوایب
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم[1]　　خیال رخش هست با جان مصاحب
اَیا حادِیَ العیسِ[2] بِاللهِ شَمِّر　　لِقَطعِ الفَیافی وَطَیِّ السَباسِبِ[3]
از آن منزل خوش وزان ربع دلکش　　گرو نیست یکدم دل خسته غایب
مکن جهد بسیار میتوانی　　ازین بیش صرف تمام نجایب[4]
سَلامٌ مِنَ اللهِ مَولَی العَوارِفِ　　سَلامٌ مِنَ اللهِ مُعطِی المَواهِب
عَلی رَوضَةٍ حَلَّ فیها حَبیبٌ　　رَفیعُ المَعارِجِ سَنِیُّ المَراتِب
ملیحیکه جمعست در بزم وصلش　　فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحیکه درجست در درج لعلش　　رموز نوادر نکات غرایب

باقبال در دو غمش رست جامی
زمیل مرادات و نیل مطالب

۸۵

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب　　مهی تو نیز بگوشش تو میرسد یارب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را　　پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت　　کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک بستن است این بس　　که در رهت شود آزرده سم مرکب
کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را　　بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
بنبض جستن من ای طبیب دست میار　　که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

---

۱ ج - دائم. ۲ ج د - العیش. ۳ ج - شبایب. ۴ ب - این مصرع نیست.

بریز بر سر جامی سفال دُردی درد
که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

۸۱

بمه[1] من[2] که رساند که من دلشده هر شب — ز غم هجر رسانم بفلک ناله[3] یارب
نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن — که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن[4] لب
سر من گرچه نشاید که بفتراک تو بندی — چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چو[5] مرا مذهب و ملّت همه شد در سر و کارت — چه زنم لاف ز[6] ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند — که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرّب
نه اگر داشت[7] معلم هوس کشتن خلقی — بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی — نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرّب
تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد — که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس از این تب
بشراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی
نکنم در صف رندان پس از این دعوی مشرب

۸۲

چند ای معلم هر روز تا شب — باشد غزالم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا — اَرْسِلْهُ مَعَنَا یَرْتَعْ وَیَلْعَبْ
تعلیم و آداب او را چه حاجت — او خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش — خیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم — ای خواجه دور است از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم — چون دیدم آن رخ[8] گشتم ز مذهب

---

۱ ب - بر مه. ۲ الف - «من» نیست. ۳ ج ن - نعرهٔ. ۴ ب - بر آن.
۵ ب - چون. ۶ الف - «ز» نیست. ۷ الف - دشت. ۸ ج - آن هم.

جامی از آن لب همچون[1] صراحی

دارد درونی از خون لبالب

۸۳

تا نمودی لب و چه غبغب　　دل من در چه ست و جان بر لب

شب من روز کن ز طلعت خویش　　ای شده روز من ز زلف تو شب

پیش تو آفتاب ناپیداست　　روز روشن نهان بود کوکب

رنجه شد خاطرت ز یارب من　　من دلخسته چون کنم یارب

پیش لعل لب تو بر لب جام[1]　　لب نهم بین کمال حسن طلب[2]

فال نیکو گرفت هر که بدید　　همچو مصحف رخ تو در مکتب

کلک جامی کشید خوان سخن

زد صریرش صلای من یرغب[3]

۸۴

آفتاب حسن طالع شد چو افگندی نقاب　　حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در[4] خیال خط[5] مشکین تو با عارض بهم　　دم بدم چشم تر ما میزند نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتیست[6]　　عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکند هردم دل بیهوشم آن لبها هوس　　مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب

داغ دل را آههای آتشین باشد نشان　　دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

من که در میخانه با دردیکشان همخانه ام　　خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب

گفتهٔ جامی نگیرد چون زر خالص رواج

جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

---

1 ب ج - همچو. ۲ ب - لب نهم بی کمال حسن ادب. ۳ ع ن - این غزل نیست. ۴ ج - با. ۵ ب - زلف ؛ ج - خال. ٦ ج - خوش بود.

85

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب — بیدلان از رشتهٔ جان ساختند آنرا طناب[1]

بسکه در هر منزلی آید ز چشمم سیل خون[2] — خیمه‌ها در دیدهٔ مردم نماید چون حباب

تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان — پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب

او دهد جولان سمند و من در آن غم کز چه رو — دست او گیرد عنان یا[3] پای او بوسد رکاب

بیش ازین گو آفتاب آن عارض نازک مسوز — ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب

زآفتاب آن رخ چه سان پوشد[4] کسی کز نازکی — تاب می نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار

آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

86

ای روی تو اختر جهان تاب — شد تیره شبم ز هجر دریاب

من تاب نیارم از تو توبه — مَنْ تابَ مِنَ الْحَبیبِ[5] ما طابْ

عمریست که بر در تو ام من — یکبار بپرس مَنْ عَلَی الْبابْ

خواب اجل از تو غایبم برد — مَنْ غابَ کَما یُقالُ قَدْ خابْ[6]

چون چشم تو خوابناک مستی — صاحب‌نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال آن دو ابرو — سر برده فرو بکنج محراب

در وصف[7] رخت ز نظم جامی

از بس که ترست میچکد آب[8]

87

ای ترا قد خوب و[9] ابرو خوب و زلف و چهره خوب — بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب[10]

---

1 ب - این غزل نیست. 2 ج - اشک. 3 ج د - عنان و. 4 الف - این کلمه نیست. 5 الف ب - من تاب الحبیب. 6 ج - این بیت نیست. 7 الف - در صفت. 8 ب - این غزل نیست. 9 الف - « و » نیست. 10 ب - این غزل نیست.

بالب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات		مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو هر کس را هوای دولت همخانگیست		خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب
بادهانت در میان دارد دلم سری نهان		لَیسَ یَدرِی سِرَّ قَلبِی غَیرُ عَلّامِ الغُیُوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق		تُب اِلیٰ مَولیٰ جَمِیلِ العَفوِ غَفّارِ الذُنُوب
گفت مجنون کز هوای عشق لیلی میکنم		توبه اما مِن هَوَیٰ لَیلیٰ فَاِنّی لااَتُوب[1]
جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

۸۸

هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب		گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن		گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب[2]
پیران سرم هوای جوانی زره فگند		آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر ما رقم بعشق زد آن دم که ساز کرد		اسباب جلوه شاهد خلوتسرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان		مُذ خَیمَةُ سُعادَ عَلیٰ اَیمَنِ العُذَیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را		زین بیش خشک لب منشین[3] بر سراب ریب
جامی درون خرقهٔ خود یافت دوست را
زآن رو کشید پای بدامان و سر بجیب

۸۹

چون نصیب ما نشد وصل حبیب		ما و دردی بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زآن در از من پرس و بس		محنت غربت نداند جز غریب[4]
گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ		دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج		ترک این مالیخولیا کن ای طبیب

---

۱ ج - لایتوب. ۲ هـ - سهیب. ۳ ج - منشان. ۴ ج - این بیت نیست.

شحنه را گر در دین بودی نزدی　　گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایت گفتی ز دور　　کاش بودی این سعادت عنقریب
نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست[1]
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

٩٥

میزند مشت بر ویم که ببین سوی حبیب　　هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب
گر نهد دست بنبض من محرور زند　　شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد[2] برهم زد　　نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب
روز آدینه بمقصوره درآ تا خواند　　خطبهٔ سلطنت حسن[3] بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد[4] نکهتی[5] از پیرهنت　　پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت　　نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب
جامی آن مه بغریبان ننهد گوش مکن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

٩٦

دردمندم[6] عاجزم بیمار و تنها و غریب　　حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب
هر شفا در حقهٔ غیبست و آن در دست تست　　حقه بگشا و کرامت کن شفایی عنقریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است　　گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی‌نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج　　ز آستانت چون روم چون هم[7] طبیبی هم حبیب
با تو دست آویز من تنهایی و غربت بس است　　با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبیت غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود　　لا بقایِ بعدهُ یحلو[8] و لا عیشی یطیب

---

1 ج - شوق لعل تست. 2 هـ - بر آ. 3 ج - عشق. 4 الف - گذری. 5 هـ - نگهت. 6 ج - درد مند و. 7 الف - این کلمه نیست. 8 الف - یجلو.

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش
اِستَجِبْ هٰذَا الدُّعَا فِی شَأْنِهِ یَا مُسْتَجِیبْ

۹۲

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب   حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام   چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت   بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد[1] چند   صفای مشرب رندان دُردخوار[2] طلب
فلک برشتهٔ[3] امیدت ار زند گرهی   گشاد از آن گره جعد[4] مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست   دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

حرف التاء

۹۳

ای در هوای مهر تو ذرّات کاینات   واقف نه از کماهیِ ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مَبْدَأ ازل   حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات
هر خشتی[5] از کنشت شود کعبهٔ دگر   گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزّتت   عزّی ندید[6] عُزّیٰ و قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا   چون خضر راه برد[7] بسرچشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت ره نهد نخست   از کلّ کاینات کند قطع التفات
جامی ببخش جامیِ لب تشنه[8] را بلطف   زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

---

۱ ج - این کلمه نیست. ۲ ج - باده خوار. ۳ الف - برشیشهٔ. ۴ ج - زلف. ۵ ج - خشت. ۶ د ع - نیافت. ۷ ج ن - برد راه؛ د - راه یافت. ۸ ج - دلخسته را.

۹۴

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات / ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد / شرح بطون ذات و ظهور تعیّنات
چشمت بعشوه[1] لب شکر خنده میکند / تفسیر آیهٔ خَلَقَ المَوْتَ وَالْحَیات
زان تیغ غمزه میبرم از جان و دل امید / درویش را چه چاره ز قطع تعلّقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت / قُرَّةُ بِنُورِ وَجْهِکَ عَیْنایَ فِی الصَّلَوات
زان خارها که در[2] دل من گشتی از جفا / خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات
در دام طرّه های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام ترّهات

۹۵

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدای بحرم / خاست[3] صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا / آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید[4] / ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفای[5] تو در آمیخت چنان آب و گلم / که دمد بعد وفات[6] از گل من بوی وفات
مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هٰذِهِ رَوْضَةُ مَنْ حَلَّ بِهِ الْعِشْقُ فَمات

۹۶

صلای باده زد پیر خرابات / بیا ساقی که فِی التَّأْخیرِ آفات
من و مستی و ذوق می پرستی / چه کار آید مرا کشف و کرامات

---

۱ ج ع ن - غمزه. ۲ ن - بر. ۳ ب ج ه - خواست. ۴ ب - شمید. ۵ ن - باوفای
۶ ب - وفا.

می و نقل ست دردمن شب و روز   بنامیزد زهی اوراد[1] و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهائیست   نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن شاهد[2] ماست   فَشاهِدْ وَجْهَه فی کُلّ ذَرّاتْ
سعادت خواهی از عادت گذر کن   که ترک عادت ست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
97 فَاِنَّ الْعاشِقینَ لَهُمْ عَلاماتْ[3]

ای درت کعبهٔ ارباب نجات   قِبْلَتی وَجْهُکَ فی کُلّ صَلَوٰتْ
بر سر کوی تو ناکرده وقوف   حاجیان راچه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر   کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود[4]   اَنْزَلَ اللّٰهُ عَلَیْهِمْ بَرَکاتْ
گر عبارت کند از میم دهانت   آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هر طرف آن حلقهٔ زلف   بس کن ای باد صبا زین[5] حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
98 فَهُوَ مِمَّنْ کَتَمَ الْعِشْقَ فَماتْ[6]

بر درت جا کنند اهل نجات   رَفَعَ اللّٰهُ قَدْرَهُمْ دَرَجاتْ
گر تو خواهی[7] زکوة خوبی داد   ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف ازین سر کوی   لا یُریدُ الْوُقوفَ بِالْعَرَفاتْ
تا توشویی زمی لب چو شکر   آب شد قند و کوزه گشت نبات

---

١ الف - «و» نیست. ٢ ج - دلبر. ٣ ب - این بیت نیست. ٤ ج ن - رفت. ٥ ج - این. ٦ ب - ممات. ٧ الف - کز.

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف   خضر خامُ حولهٔ ظُلُماتْ
مُردم از لعل تو بطالع من   خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی
اَتْبِعُ السَّیِّئاتِ بِالْحَسَناتْ

۹۹

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست   وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود   از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست   گر شیخ پارساست و گر رندِ می پرست
زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت   خواهم نهاد رهن می ناب[1] هر چه هست
وارست می پرست بیک[2] جرعهٔ می ز خود   بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
ما ز آستان میکده گشتیم سربلند   یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست
جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

۱۰۰

گر آن بیوفا عهد یاری شکست   خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر بار سفر بست و رفت   که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک[3] از مژه دمبدم   که شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم[4] و مرهم منه   که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ   مده تیغ در دست هندوی[5] مست
ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید   خضر بر لب آب حیوان نشست
مبین لعل میگونش ای پارسا   که جامی ازان جام شد می پرست

---

۱ الف ه ع ن م - لعل. ۲ ب ع - رنگ. ۳ ج ع - ای. ۴ ج - سنگ. ۵ الف ب ج د ه ع ن - نوکان.

۱۵۱

گفتمش ای سخت دل[1] عهد تو سست[2] از نخست — گفت تا کی گوییم در روی[3] چندین سخت و سست

گفتمش در عاشقی مارند و بیباکیم[4] و مست — گفت در عاشق‌کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه میپاشم ز اشک — گفت ازین تخم و زمین جز سبزهٔ[5] حسرت نرست

گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل — گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتمش گل را بباغ این سرخرویی از کجاست — گفت کز[6] خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش سررشته‌یی خواهم بکف سوییت گشاد — گفت این سررشته گر اهل دلی در دست تست

گفتم از[7] سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست[8]

۱۵۲

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم میسرشت — عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی گویی استاد ازل — طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی — طاعت اندیشان ز مسجد بتپرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان — بر در و دیوار آن کو[9] شرح شوق ما[10] نوشت

گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ — بهر قبر[11] کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای — چون بساط عمر من آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تست آنست[12] جامی را بهشت

۱۵۳

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت — به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

---

۱ ج ن - سنگدل. ۲ ه - سست. ۳ الف - در وی. ۴ ج - او باشیم. ۵ ج ه ن - دانهٔ. ۶ ج - از. ۷ ج ن - گفتمش. ۸ ب - این غزل نیست. ۹ ج ه ن - کوییت. ۱۰ ج - حال خود. ۱۱ ب - خاک؛ ن - گور. ۱۲ ج - آنجاست.

30-3 434

گیسو اندر پاکشان روزی برون آتا شود / چون بهشت ای حور روش خاک از عنبر سرشت
رشتهٔ جان سست[1] ایوان وصالت را کمند / وه که چرخ تیزگرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان از دل[2] سر بر زند نور یقین / گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت[3]
یافت چشم از نم خلل[4] تا در تو تخم مهر رست / خانه ویران شد ز باران گرچه خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش[5] / چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت
نامهٔ شوق است از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

۱۰۴

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت / ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در و خانه نگیرم[6] / در بادیه کس را نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نامهٔ تو روز[7] فراقم / کز نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت[8]
از[9] آتش دل سر بفلک برده علم بین / بر خاک شهید غمت اینست علامت[8]
ناجسته دهد پیر مغان باده برندان / با معتقدان[10] میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن / قد قامت او پست شود زان[11] قد و قامت
هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

۱۰۵

بحمد الله که بازم دیدهٔ روشن شد بدیدارت / گرفتم قوت جان[12] از حقهٔ لعل شکربارت
غبارآلوده میآیی و چرخ این آرزو دارد / کز آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت

---

۱ ن - عمر است. ۲ الف - این کلمه نیست. ۳ ج - بیتهای ۲۵۰۷ و ۲۵۰۸ پس و پیش آمده اند. ۴ ج ع - چشم از نم کور شد. ۵ ب ن - عشق. ۶ ب - نسازم. ۷ ه - شام. ۸ ن - این دو بیت پس و پیش آمده. ۹ ه م - در. ۱۰ ج - خسته دلان. ۱۱ ا ب د ه ع م - زین. ۱۲ ا ج - روح.

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده | که باشد همت نیکان[1] ز چشم بد نگهدارت
کمند جعد خم در خم گر این سان افگنی بینم | همه گردن‌کشان[2] ملک را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن[3] | چو روز روشنست[4] از شعلهٔ آهم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس | که روزی سایه‌وار از پا درافتم زیر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

۱۰۶

چشم بگشادم پس از هجران بابروی خوشت | ماه عید وصل نو کردم بروی مهوشت[5]
خط نمودی پرتوی ناتافته[6] زان رخ هنوز | سوختم از دود تو ناگشته گرم از آتشت
یک نهال آرزو در باغ جان ما نشان | گو خدنگی باش کم ای ترک شوخ از ترکشت
یک دو سه بوسه کرم کن چارهٔ درد مرا | نازکست آن لب نمی‌آزارم از پنج و ششت
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی | چون خلاف دانش آمد وضع دستار و فشت
در تمنای تو پیوند از همه بگسسته‌ایم | بعد ازین دست امید ما و جعد دلکشت

هر چه گویی جامی از دل گو نه از وسواس طبع
تا شود خوشوقت اهل دل ز انفاس خوشت

۱۰۷

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت | خوشوقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت[7]
این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران | من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت
تیغ غمم بفرق راندی و ز فرقتم رهاندی | جان باد دست مزدت[8] تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم | هرگز نخورده آبی[9] از چشمهٔ زلالت

---

۱ د ه - پاکان. ۲ الف - روشنت. ۳ ب - روزن تو. ۴ ج - درایم. ۵ ع ن - این غزل نیست. ۶ ب ه - نایافته. ۷ د - این مصرع نیست. ۸ ع - مزد دستت. ۹ ن - نخوردم آبی.

بودن بکنج فرقت[1] باصد ملال و حسرت — بِه زانکه با تو باشم و ز من بود ملالت
تیغی بگیر و[2] هر دم زخمی بزن که کردم — هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

۱۰۸

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت — قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر میمیرم — چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت
خوش بران رخش که در جلوه گه حشمت و ناز — پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت[3]
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست — باد را زهرهٔ احرام حریم حرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که من می یابم[4] — لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا — دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت
زخمی میکشی[5] از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

۱۰۹

گذر افتاد بسر وقت کشتگان غمت — هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فگند سرو قدت بر من از کرم سایه — مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش — خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت
نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل — ز رحمت دگران[6] خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان[7] — شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم — هنوز رشک برد[8] بر کبوتر حرمت

---

۱ ج - حسرت؛ ع - محنت. ۲ الف - و - نیست. ۳ الف - حشمت. ۴ ج - می یابم من.

۵ ع - میکشد. ۶ الف - دیگران. ۷ ب - کژ کلهان. ۸ الف - هنوز رشک برد.

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی

مباد شعله زند آتش از نی قلمت

۱۱۰

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت　　خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من　　تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر مویی هزار درد　　دردا که نیست یکسر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش بجان من　　هر شعله یی که میجهد از نعل توسنت

گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا[1]　　ناکرده فرش راه ز سوری[2] و سوسنت

میبایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن　　کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود

چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

۱۱۱

بوی جان یافتم ز پیرهنت　　گویی از جان سرشته شد بدنت[3]

آه اگر نازنین تنت بینم　　من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف　　در لطافت نمیرسد بتنت[4]

میوه های بهشت اگرچه خوشست　　از همه به گرفته ام[5] ذقنت

ای خوش آندم که گوش میکردم　　نکته یی از لب شکرشکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت　　ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بتلخکامی جان

هیچ کامی ندیده از[6] دهنت

---

۱ ه- مرا. ۲ ج- فرش ز نسرین. ۳ ع- سرشته اند تنت. ۴ ج- این بیت بعد بیت ۲۵۶۶ آمده. ۵ ب- گرفته اند. ۶ ج- زان.

۱۱۲

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت ‎ ‎ موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان ‎ ‎ مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت

کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم ‎ ‎ تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و منهم دارم رمیده جانی ‎ ‎ بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین براهت گفتی مجو زیانم ‎ ‎ یارب خدا ببخشد صبری بر این[1] زیانت

من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو ‎ ‎ کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد ‎ ‎ خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که شست ما را ‎ ‎ لوح[2] صبوری از دل خسار خوی چکانت

دشنامی[3] از زبانت باشد مراد جامی

یا از زبان آنکس کاو[4] گوید از زبانت

۱۱۳

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت ‎ ‎ ز بس که خاست بلا عذر خواست رضوانت

سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان ‎ ‎ که بوسه‌یی برباید ز لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسند ‎ ‎ که هست بازوی من یا زه گریبانت

شد آفریده لبت زان زلال آب حیات ‎ ‎ که بر لب آمده است از چه زنخدانت

ز شاخ[5] وصل تو چون برخورم که آن مژه کرد ‎ ‎ ز تیرهای بلا خار بست بستانت

مکش ز اشک[6] نیازم بعشوه دامن ناز ‎ ‎ که دست شعلهٔ آه منست و دامانت

حدیث عشق و غم[7] درد جامی اینهمه چیست

اگر نه دفتر اعمال[8] ماست دیوانت[9]

---

۱ ب ن ـ بدین. ۲ ج ع ـ نقش. ۳ ج ـ دشنام. ۴ الف ـ که ؛ ع ـ کآن. ۵ ج ـ باغ. ۶ هـ ـ باشک. ۷ ج م ـ غم و. ۸ ع ـ احوال. ۹ ن ـ این غزل نیست.

۱۱۴

ای واضح و الضحی جبینت
واللیل نقاب عنبرینت

طاها ورقی[1] ز داستانت
یاسین علمی بر[2] آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت
دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کماهی
دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین پست
عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کانَ کُنتُ کنزاً
اعیان رسل قراضه چینت

چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

۱۱۵

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت
باز آکه یکی زان همه ننشست بجایت

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت

مرغی ز دلم گر ز پس مرگ لب زند
جایی نپرد جز بدر و بام سرایت

سایم بته کفش تو رخ بهر تسلّی
چون دسترسم نیست که بوسم کف پایت

هر چند به[3] روی قفا میخورم از تو
هر جا که رَوی روی نتابم ز قفایت

هر کس بدعا دفع بلا میکند[4] از خویش
یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت

زان سان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

۱۱۶

مرا چو قبله نگردد بعیدگه رویت
ز عیدگه کنم آهنگ کعبهٔ کویت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را
کُشد بغمزهٔ خونریز چشم جادویت

اگرچه نیست درین عید رسم مه دیدن
نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت

۱ب ج ع ن - رقمی. ۲ه - ز. ۳ج - بصد. ۴ن - دفع بلایی کند.

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم   همین بس است مرا حج که بگذرم سویت
ز تاب هجر تو میسوختم بحمدالله   که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت دلبری کشادی دست   دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

۱۱۷

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست   جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید   پروای عید و ذوق تماشای او کجاست[1]
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن   هرگز یکی[2] نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو گر زانکه هست حیف   بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست
شب[3] آستان هجر فرو ریخت اشک من   لعلش[4] بخنده گفت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش[5]   گر[6] غم چو[7] لاله بر دلم[8] این داغها چراست

تا بر فروختست رخ آن شمع[9] دلفروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست[10]

۱۱۸

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست   گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را   بی سعی تو و من[11] همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخسار[12] کشادست   نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته   خاری که شکسته زدی[13] اندر جگر ماست[14]

۱ع - تماشایش از کجاست. ۲ الف - یک. ۳ ج - سیل اشک. ۴ ج - لعلت. ۵ ج - گر نه چون غنچه تنگدل. ۶ ج - از. ۷ الف - جود. ۸ ج - دلت. ۹ ب - ماه. ۱۰ ج - این بیت نیست. ۱۱ هـ ن - من و تو. ۱۲ ج - رخساره. ۱۳ ع - زغمت در؛ ن - زغم اندر. ۱۴ ج - این بیت نیست.

برصورت نرگس بگشا چشم[1] که گویی — پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بتی جام زرست آن[2] — کز هر سویش[3] انگشت چو سیم آمده پیداست
بهر قبسی ز آتش گل شاخ شکوفه — از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه — کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در سایهٔ جودش — پر گوهر و دُر گشته همه دامن صحراست
نی نی غلطم بلکه سراپردهٔ عشرت — شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که زد از نو رقم این شعر بهاری
از برگ گیاهی[4] چمن مدح شه آراست

119

عاشق تو شهید تیغ بلاست — سر کوی تو روضة الشهداست[5]
جان پاکان نثار مقدم تست — در رهت جان پاک خاک بهاست
هست از نیست گفت و گوی محال — آن دهان هست[6] لیک نیست[7] نماست
بمیانت که سرّ غیب آمد — نیست دانا کسی خدا داناست[8]
بی تو عشاق را وجودی نیست — ذرّه بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو بکس نگیرد انس — در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سروقدت
وحی نازل ز عالم بالاست

125

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست — ملاحتی که میان عجم چنان[9] عجبست
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن — که از اصول صفات کمال منتخبست

---

۱ ن - «چشم» نیست. ۲ ج - میست این. ۳ ب - طرف. ۴ ج ن - گیابی. ۵ ن - روضهٔ شهداست. ۶ ن - نیست. ۷ ن - هست. ۸ ج - این بیت بعد بیت ۲۶۲۸ آمده. ۹ ن - بود

مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله — ترا میان بتان این چه رفعت نسبست
بکجا رسد بتو کس چون ترا بهر سر موی — هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب — اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد خم جام را جامی
ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

۱۲۱

این چه رخسار و چه خط وین چه لبست — وین چه چشم خوش و خال عجبست
زیر لب نقطه بود در رسم چرا[۱] — نقطهٔ خال تو بالای لبست
طلب حسن عنایت ز رخت — بنده را غایت حسن طلبست[۲]
شکل بالای تو شیرین نخلیست — که ز نوشین لبت آزار طلبست
بی‌تو تنها نه شب ماست سیاه — روز ما بین که سیه‌تر ز شبست
ناید از بی‌ادبان شیوهٔ عشق — مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقبست

۱۲۲

وادی عشق که جز تشنه درو نایابست — ریگش از خون دل تشنه لبان سیرابست
خواب مرگست در آن وادی و بیدار دلی — شده در سایهٔ هر خاربنش در خوابست
سر بنه یا سر خود گیر که این وادی را — قوت زاغان همه از مغز اولوالالبابست
خارها خم شده بر خار مغیلان گویی[۳] — جذب جان را ز تن خسته دلان قلابست
جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن — تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسبابست

---

۱ الف - چه. ۲ ب - ادبست. ۳ ج - این کلمه نیست.

صوت[1] ابواب فتوحست صدای نی و چنگ — کو مغنی که دلم طالب فتح البابست
لب فرو بند ز بیگانه که از دور سماع — دور به هر که نه از دایرهٔ اصحابست

منع جامی مکن از چاشنی شربت[2] عشق
که مگسوار فرو رفته درین جلابست

١٢٣

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست — مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست
چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ — ای پندگو برو که نه جای نصیحتست
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس — کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنتست
پیکان آبدار که آید[3] ز دست دوست — بر عاشقان سوخته باران رحمتست
زاندم که سر فگند بر آن آستان مرا — بر گردنم ز تیغ تو صد بار[4] منتست
هر سفله پی بگنج قناعت کجا برد — این نقد در خزینهٔ ارباب همتست
زابنای دهر وقت کسی خوش نمیشود — خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلتست

جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولتست

١٢٤

خطت گرد لب آن مشکین نباتست — که رسته بر لب آب حیاتست[5]
بهر کس دارد آن چشم التفاتی — بحال ما چرا بی التفاتست
براه کعبهٔ وصلت دو چشمم — یکی چون دجله و آن[6] دیگر فراتست
زکات لب بده ای نامسلمان — که یک رکن از[7] مسلمانی زکاتست
بقتل من براتی دارد از مشک — رخت[8] کز وی نه امکان نجاتست

---

١ ن - صور. ٢ الف ب ج د هـ ع م - مشرب. ٣ د - آمد. ٤ ب - بسیار. ٥ ن - این غزل نیست. ٦ ب - آن؛ ج هـ - و. ٧ هـ - ، از، نیست. ٨ ج - خطت.

لبت آمد[1] نگینی[2] لعل کز خط — سیه کرده پی مهر براتست

زسعدی نیست تا جامی جز این فرق
که یکسر شعر جامی[3] طیباتست

125

ابروی خوشت که ماه عیدست — انگشتنمای اهل دیدست
ازروی تو عید عاشقانرا — صبحی بمبارکی دمیدست
هر سال یکیست عید روزه — ما را همه روزه[4] از تو عیدست
شد عید من از رخ خجسته — زین عید خجسته ترکه دیدست
گفتی ز غمت بجان رسانم — عیدی ز توام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف — بر قامت دلکشت بریدست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته دل وعیدست

126

تارک درویش تارک فارغ از تاج زرست — کمترین ترک از کلاه تارکش ترک سرست
کی مکلل گردد از ترک دو عالم آن کلاه — زانکه ترک دیدن آن ترک ترکی[5] دیگرست
سخرهٔ نفس بهیمی را نزیبد تاج فقر — سر که هست افسار را درخورنه[6] جای افسرست
زن بود کز زر کند زیور برای دست خویش — دست مردانرا همین افشاندن زر زیورست
تا نماید رو[7] مریدانرا چو خامه راه راست — پیر را از اشک بر رو تارها چون مسطرست
بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن — کانچه خوانی گنجنامه نقش پشت اژدرست
پیر خواهد نقد عمر گم شده در خاک جست — کز پی غربال کرده قامت خود چنبرست

---

۱ ج - کامد. ۲ ب ه - نگین. ۳ ج - شعر جامی یکسر. ۴ ب ع ن - روزها ج - سال. ۵ ع ن - ترک. ۶ ب - چه. ۷ ن - زو. ۸ الف - برو.

ذوق بخشد سامعان را آه چون خیزد ز سوز — عود باشد حاضران را دود کان از مجمرست

حرف وحدت امدار امید جامی چون ترا
روی دل پر خط گوناگون چو پشت دفترست [1]

۱۲۷

منشو ز دولتی که ز عشقم میسرست — طغرایش آن خطیست که بر دور ساغرست
با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام — حرز امانم از خطر چرخ و اخترست [2]
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر — پیری که رشحهٔ قدحش مشک و عنبرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی — در دست آن حریف که مرگش برادرست [3]
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش — بیرون ز مهد نه پدر و چار [4] مادرست
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی زره نبرد — آنرا که نشئهٔ می لعل تو در سرست
در ده زلال [5] خضر که رفت آنکه گفتمی — زهد مرا اساس چو سد سکندرست
جامی مشو فریفته کین چرخ کوژ پشت — چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

در ظل او گریز که عنقای همتش
بر باز زر جناح فلک سایه گسترست

۱۲۸

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست — گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست — پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست — یکزمان حاضرنشین ای دل که جانان ناظرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق — پیش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطرست
عاشق رویش تا دانست ذوق صبر و شکر — بر [6] جفاهای تو صابر و ز بلاها شاکرست

---

۱ ج - این غزل نیست. ۲ ب - چرخ چنبرست. ۳ ب - برابرست. ۴ الف - چادر. ۵ ب - می زلال. ۶ ب - در ؛ ج - بر.

آن دهان از سر غیب الغیب دان کز شرح آن — هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رو را بافسون سخن[١] تسخیر کرد

زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

١٢٩

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است — در پی مطرب و می باش که کار این کار است

صف زده دردکشان پیش در میکده‌اند — زاهد صومعه را وقت پس دیوار است

رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهیست — مهره‌اش گر چه هزار است کم از زنار است

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون — مردم آزار چه گویی که خدا آزار است

جز بتجرید منه پا که درین راه دراز — سوزنی در قدم همت عیسی خار است

هر چه بر فرق تو بار است اگر مرد رهی — بنه از سر که نه مردی بسر دستار است

دلق و سجادهٔ جامی پی زرق و ریاست

هر چه دارد همه بهر گرو خمار است

١٣٥

مرا کار از غم عشق تو زار است — دلم رفتست و جان نزدیک کار است

اگر از سینه پرسی دردناکست — وگر از دیده گویم اشکبار است

تو گشتی از قرار خویشتن لیک[٢] — مرا آن[٣] بیقراری برقرار است

بعذر عشق وامق اخطلی بس — که عذرا را ز خوبی بر عذار است[٤]

مبر گرد از رخ زرد من ای اشک — کزان چابکسوارم یادگار است[٤]

درون صد خار خار از محنت هجر[٥] — گرا پروای گلگشت بهار است

بدرد و درد و غم خوش باش جامی — که صاف عیش ما را ناگوار است

---

١ الف - این کلمه نیست. ٢ ج - خویش لیکن. ٣ ج - این. ٤ ج - این دو بیت پس و پیش آمده است. ٥ ه - آزار محنت.

۱۳۱

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست | شبم ز روی تو چون روز و روز فیروزست
شد از جمال تو فیروز روز من و آن[1] روز | که خواستم شب و روز از خدای امروزست
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنیست | چنین که مشعلهٔ آه[2] من شب افروزست
بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم | چه غم چو ناوک مژگان تو[3] جگردوزست[4]
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند | چه جای طعن[5] جوانان دانش اندوزست
رخی[6] چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا | معلم تو اگر نه غلط بد آموزست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیتسوزست

۱۳۲

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست | شکوفه در قدم دوستان درم ریزست
مده بباد گرانمایه عمر بی باده | کنون که باده فرحبخش و باد گلبیزست
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
بکف پیالهٔ لعلست لاله را یعنی | پیاله گیر که از می[7] نه وقت پرهیزست
گدای عشق چو گیرد بصدر مصطبه جای | چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ | بدست زهره جبینان عجب دلاویزست[8]
مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش | که سیل خیز حوادث کدورت انگیزست
مبین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه | که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفتهٔ جامی همه خراسان را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست[9]

---

۱ ج د ن م ـ آن. ۲ ج ـ شعلهٔ آهم زغم. ۳ ج ـ او. ۴ ن ـ این بیت پیش از بیت ۲۷۱۲ آمده است. ۵ ج ـ عشق. ۶ ب ج ـ رخ. ۷ ج ـ می. ۸ م ـ این بیت نیست. ۹ ن ـ این غزل نیست

بازدر بزم غمت نعرهٔ نوشانوشست — عقل حیران و خرد واله و جان مدهوشست

نرسد خستهٔ دلانرا[1] ز تو جز نیش ستم[2] — گرچه جام لب لعل تو لبالب نوشست

اشک گرمم ز تف خون دل[3] آید[4] در چشم — بس که در آتش شوق تو دلم در جوشست

کسوت[5] خواجگی و خلعت شاهی چه کند — هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوشست

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر — چون مرا شاهد مقصود نه در آغوشست

میگذشتی و بخود زمزمهٔ میکردی — عمرها شد که[6] مرا لذت آن در گوشست[7]

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگر چند زبان خاموشست

۱۳۳

مقیم کوی ترا فسحت حرم[8] تنگست — ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم — که شیشه نازک و هر[9] جا که میرسم سنگست

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح — که گوش مجلسیان[10] بر بریشم چنگست

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید — دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت — نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگست

بقدر آینهٔ حسن تو[11] مینماید روی — دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگست

مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگست

۱ن - تشنه لبانرا. ۲ب ج ن - جفا. ۳ن - اشک گرم از تف خون دلم. ۴ب ع ن - آمد. ۵ ه - شوکت. ۶ج - عمر بگذشت و. ۷ن - بیتهای ۲۷۳۰، ۲۷۳۱، ۲۷۳۲، ۲۷۳۳، ۲۷۳۴ و ۲۷۳۴ بطرز ۲۷۳۲، ۲۷۳۳، ۲۷۳۴، ۲۷۳۱، ۲۷۳۰ و ۲۷۳۵ آمده اند. ۸ج - جهان. ۹ب ه ع - هر سو. ۱۰ج - هوش مرا. ۱۱ب ج - بقدر آینه احسن.

۱۳۵

در صورت تو ستر جمالی که مجملست | در خط و خال و عارض و زلفت مفصلست
هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود | این گفت و گوی تا بقیامت مسلسلست
حسن تو از تصرف مشاطه فارغست | مرآت آفتاب چه محتاج صیقلست
کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشد | کش چشم دل بکحل بصیرت مکحلست
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم | وز شاهراه عشق تو این گام اولست
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم | کافسانهٔ تطاول هجران مطولست

جامی سواد شعر تو کآمد[1] زبور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

۱۳۶

خیال[2] خال لبت تخم مزرع املست | هوای خط تو ختم صحیفهٔ عملست
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول | رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجلست
زکات آن[3] لب میگون بمی پرستان ده | قبول خیر محالست اگر نه در محلست
می شبانه خمار سحر نمی ارزد | خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست
بغیر نی که شد از خود تهی نمی بینم | درین زمانه رفیقیکه خالی از خللست
حریف باده گسار و ندیم نکته گزار[4] | صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

بوصف آن گل عارض[5] مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

۱۳۷

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گلست | سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبلست
مجمر[6] فیروزه دان هر غنچه را کز گل دران | آتشی افروخته از بهر داغ بلبلست

---

۱ ب ج - آمد. ۲ ن - مراکه. ۳ ع - زکات را. ۴ ب ج د ه - نکته گذار. ۵ الف - گل عذار. ۶ ج م - مجمری.

29-3 434

کوه و صحرا بسکه میخوردند از جام سحاب / لاله ها بر رویشان افتاده زان می گل گلست[1]

بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر پشته را / چون کرده بختیی[2] وان کز سقرلاطش جلست

طرهٔ شمشاد کش بسته گره دست صبا / آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکلست

تا کند بلبل بزم گل مکرر قول خویش / از صراحی آن نه قلقل بلکه تکرار قلست

بر سماع شعر جامی بسکه در وجدند و حال
در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغلست[3]

138

صبحدم عرض چمن کن که هوا معتدلست / وز نم نیم شبی راه نه گرد و نه گلست

تختهٔ خاک ز بس گل که دمیدست ز گل / لوح صورتگری خامه زنان چگلست

ابر گو سایه میفکن که گرد لب جوی / سایهٔ نارون و بید بهم متصلست

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش / هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست

بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله / گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست

محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم / هر جفایی که کند در حق مستان بحلست

بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

139

غرض از چاشنی عشق توام[4] درد و غمست / ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست

هست بر مایدهٔ حسن بسی نعمت و ناز / قوت عاشق ز میان همه رنج و المست

میزنیم شادمی با تو دمی با یادت / حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ایدوست خلاف / ز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب / بار عشقست کز آن قامت افلاک خمست

---

1 ج ع - زان می فتاده. 2 ع - اشتری. 3 ن - این غزل نیست. 4 ب ج د ع - غرض از عشق توام چاشنی.

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند　　غیر جامی که بتقوی و ورع متهمست

خوش بود دولت وصل تو چه بسیار و چه کم　　سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنمست[1]

۱۴۰

لطافتیکه رخت را ز جعد خم بخمست　　هزار عاشق اگر باشدت[2] هنوز کمست

بزلف عمر و بلب‌ها حیات اهل دلی　　بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست

دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود　　نهاده روی کنون در ولایت عدمست

ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق　　مراست غم که جدا ایم ز تو ترا چه غمست

هزار مرهم[3] راحت اگر بود حاصل　　نصیب عاشق مسکین جراحت و المست

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد　　نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجمست

حریم خاک درت را مقیم شد جامی　　مزن بتیر جفایش که آهوی حرمست

۱۴۱

هلال عید جستن کار عامست　　هلال عید خاصان دور جامست[4]

بیا ساقی که امشب توبه ما　　ز می چون روزهٔ فردا حرامست

برافروز آتشی[5] دیگر ز باده　　که دیگ ما[6] ز روزه نیم خامست

ز روزه رخنه شد ایام عیشم　　خوشا رندی که عیش او مدامست

۱ج د ع ن - بیتهای ۲۷۷۵، ۲۷۷۶ و ۲۷۷۷ بطریق ۲۷۷۷، ۲۷۷۶ و ۲۷۷۵ آمده؛ د - بیت های ۲۷۷۶ و ۲۷۷۷ پس و پیش آمده. ۲ج - باشدش. ۳الف - مرحم. ۴ن - این غزل نیست. همه نسخه های دیگر دیوان اول آنرا بدون هیچ گونه فرق و بدل میآرند. ولی این غزل در تمام نسخه های دیوان سوم نیز دچار آمده نسخه های در متن انتقادی استفاده شده فرق و بدلهای زیرین را دارند: ۵ الف ب ج د - آتش. ۶ الف ب د - ماه.

29-2 434

زبس بیهوشی و مستی نداند — که ماه روزه در عالم کدامست[1]

[3]گرم کن یکدو جام دیگرم ده — که از من تا بمستی یکدو گامست[2]

بمیخانه چو خاک افتاده[4] جامی
ببوی جرعهٔ جام کرامست[5]

۱۴۲

نهفته سیم بزیر قبا که این بدنست — گرفته برگ سمن را بر که پیرهنست

ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر — در آب گشته عیان عکس لاله و سمنست[6]

اگر کنند بگل نازنین تنش آباد — رود ز تاب[7] تعالی الله این چه لطف تنست

کله شکسته کمر بسته بر گذشت از من — گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست

چو در نظارهٔ آن روی میتوان مردن — مرا هزار شکایت ز جان خویشتنست

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز — که شرم دار نه آخر ازین لب و دهنست

اگر بکوی تو جامی کشد[8] فغان ای سرو
مگیر خورده که او عندلیب این چمنست

۱۴۳

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین روشنست — خال مشکین تو بر رخ دانه‌ای زین خرمنست

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز — نقش خالت[9] چون سیاهی مانده در چشم منست

تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی — چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزنست

گرچه میپوشد ز ما لطف تنت را پیرهن — کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست

۱ب - این بیت نیست. ۲ب - جام. ۳الف ب ج د - این بیت پیش از بیت ۲۷۸۸ آمده است ۴ج - افتاد. ۵ب - این بیت نیست. عدم این غزل در نسخه های ع ن و چاپ تاشکند بآن گواهی میدهد که آن اصلاً از دیوان سوم است. ۶ن - این بیت بعد بیت ۲۷۹۷ آمده ۷ج ع ن - به. ۸ج ن - کند. ۹ب ج ن - خالش.

شب نهانی رخ بپایت سوده‌ام اینک هنوز   قطره‌های خون ز اشک من ترا بر دامنست
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست   داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنست
بیرخت گفتم نکو پر میکنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردنست

۱۴۴

یاقوت لب تو قوت جانست   وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان   از شعر سیاه سایه بانست
بستی بلباس کجکلاهان   بر موی کمر که این میانست[1]
راندی بلب شکر دهانان   در هیچ سخن که این دهانست[2]
در هر آنی تویی بشأنی   مَا أَعْظَمَ شَأْنُكَ این چه شانست[3]
هر چند بهر زبان ز عشقت   هر لحظه هزار داستانست
ز اندم که ترا شناخت جامی
مهر خُمُشیش بر زبانست[4]

۱۴۵

مگو که قطع بیابان عشق آسانست   که کوههای بلا ریگ آن[5] بیابانست
حدیث چتر مرصع بسیر قافله گوی   که سایه بانِ زره ماندگان مغیلانست
فراز و شیب ره از رهروان گرم مپرس   که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
ز ناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل   چه چاکها که ازین حسرتش بدامانست
به بند دیده گرت نیست قوّت مجنون   که برق منزل لیلی[6] قوی درخشانست
چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را   متاع عشق چو در کاروان کنعانست

---

۱ ب این سه بیت نیست. ۲ ع - این بیت بعد بیت ۲۸۱۲ آمده است. ۳ ج - این بیت نیست. ۴ ب - این غزل نیست. ۵ هـ - این. ۶ د - این کلمه نیست.

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو درای از برای افغانست

۱۴۶

دلم ز هجر خراسان ازان هراسانست — که بحر فقر و محیط فنا خراسانست
نخست گوهر از آن بحر شاه بسطامیست — که قطب زنده دلان و خداشناسانست
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی — ستاده خرقه بکف بهر بیلباسانست
بگو سپاس مهین عارفی که در مهنه ست — که عشق در پی آزار ناسپاسانست
بگوش جان بشنو نکته های پیر هرات — که مشکلات طریق از بیانش آسانست
چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام — نهاده باده بدست شکسته کاسانست

گدایی در شان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدایی که پادشاسانست

۱۴۷

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست — که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزارست — خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنیی در قدح باده فگند — رفته بر چرخ برین عربدهٔ[1] مستانست
عیش را داد بده کام دل از می بستان[2] — که ز هر گوشه صدای[3] بده و بستانست
نگسلم طفل‌وشش از دایهٔ لطفش هرچند — که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست
خضر و سرچشمهٔ او مطلبی خیز و بجوی — آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود بترکستانست

۱۴۸

آن کیست سواره که بلای دل و دینست — صدخانه برانداخته در خانهٔ زینست

---

[1] ن - زمزمهٔ. [2] ج - عیش را داد چو کام از می مستان بنگر. [3] ن - صلای

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست | سرویست خرامنده چو بر روی زمین ست
آشوب جهانست اگر اسپ سوارست | آسایش جانست اگر بزم نشین ست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبین ست
برتافت ز من رو و گره افگند در ابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست
گر قصهٔ خود عرضهٔ رایش نتوان کرد | صد شکر خدا کو[1] همه دان و همه بین ست

گفتم که سخن را ای جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن این ست

۱۴۹

روی خود را مگو شریک مه ست | در نکویی که لاشریک له ست
نارسیده بچارده سالت | رویت افزون ز ماه چارده ست
ملک هستی تمام طی کردم | تا بوصلت[2] هنوز نیمه ره ست
تا تو بستی نقاب تو بر تو | بر رخم خون[3] بسته ته بته ست
کی پذیرد ز شمع و[4] مشعله[5] نور | هر کرا شب ز دود دل سیه ست
جانب عاشقان نگه میدار | حشمت پادشاه از سپه ست

خانقه میکده ست جامی را
بادهٔ کهنه پیر خانقه ست

۱۵۰

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است | بیتو آگه نیم از خویش خدا آگاه ست
مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست | آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه ست
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد | راستست این که ز دلها سوی دلها راه ست

---

۱ ب - که آن مه. ۲ ج - وصفت. ۳ د - بسته خون. ۴ ج ن - «و» ندارد. ۵ ج - مرحله.

دل نمیخواست جدایی ز تو اما چه کنیم[1]   دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه ست
واقعهٔ نیست ز من غمزده تر کس بجهان[2]   شاهد حال من این واقعهٔ ناگاه ست
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز[3]   روی بنما که فراق تو قوی جانکاه ست
جامی از دست بشد کار ز تأثیر قضا
چارهٔ کار رَضِینا بِقَضاءِ الله ست[4]

۱۵۱

مه شمع شب افروز و رخت نور تجلّی ست   او را بجمال تو کجا زهرهٔ دعوی ست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو   جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبی ست[5]
منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن   زان رو که تماشای رخت هم بتو اولی ست[5]
هر جانفسی میگذرد زان لب شیرین   آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی ست[6]
گفتی پس[7] عمریت تسلّی دهم از وصل   عمریست که ما را بهمین وعده تسلّی ست
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون   بوی خوشش آمیخته با نکهت[8] لیلی ست
در کسوت رندی قدح آشامی[9] جامی
به زان حیل و زرق که در خرقهٔ تقوی ست

۱۵۲

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست   صد پاره گر کنند بتیغم سخن یکیست
خوش مجمعیست انجمن نیکوان ولی   ماهی کز اوست رونق آن انجمن یکیست[10]
خواهیم بهر هر قدمش تحفهٔ دگر   لیکن مقصّریم که جان در بدن یکیست[10]
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان   ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

---

۱ ب ج هـ - چه کنم. ۲ ج - چو من غمزده یی در عالم. ۳ ج - جان ضعیف. ۴ ن - این غزل نیست. ۵ ج ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۶ ج - این بیت پیش از بیت ۲۸۵۶ آمده است. ۷ هـ - بسی. ۸ ع - آمیخته انکهت. ۹ ج - بادهٔ. ۱۰ ج ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند.

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ   یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست
ناموس نام ما تو شکستی نه نیکوان[1]   آری ز صد خلیل همین بت‌شکن یکیست
جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند
کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست[2]

۱۵۳

سینهٔ تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست   خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست
بر رخ زردم به بین خطهای خونین از سرشک[3]   کاین ورق در حسب حال[4] دردمندان دفتریست
هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم[5] که روز   در گمان افتند مردم کاین منم یا دیگریست
بیرخت در باغ و صحرا هر ز داغ جان من   هر گل آتشپاره‌یی هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان   دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست
من که و سودای جنّت کز سگان کوی تو   شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

۱۵۴

مرا از درد تو بر سینه داغیست   نه با آن داغم از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت   بداغ خویشتن کاین نیز داغیست
من و ویرانهٔ هجرای[6] خوش آنکس   که با چون تو گلی بر طرف باغیست
بنال[7] ای عندلیب هجر دیده   که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
بخوش لحنی زبان مگشای کامروز   سرود بزم گلبانگ کلاغیست[8]
تو جویان نیستی ای خواجه ورنی[9]   از آن گم ناشده هر سو سراغیست[8]

---

۱ ج ع ن - ز. ۲ الف ب د م - این غزل نیست. ۳ ن - خونین سرشک. ۴ ج - حسب وحال. ۵ ب - بگذارم. ۶ ج ن - هجران. ۷ ع - منال. ۸ ع ن - این دو بیت نیست. ۹ ب - ورنه

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

١٥٥

دلم پیرانه سر با خردسالیست	که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیرافکن اوست	بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشمم جای کردست	همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینهٔ ماست	برویش هر کجا افتاده خالیست
زکیوان برترست ایوان وصلش	خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه	بر او حرف غم فرخنده فالیست

نه شعرست اینکه جامی میسراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

١٥٦

چرخ را جامی نگون دان کز می عشرت تهیست[1]	باده از جام تهی جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه جستی را لقب دولت نهد	همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست
از بقا گردون قبایی بر قد یک تن ندوخت	خلعتی بس فاخر آمد عمر عیبش کوتهیست
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان	خوش تهیدستی که او آزاده چون سرو سهیست[2]
خوش برا با قطع و وصل باغبان همچون[3] نهال	گر ترا زین باغ پر آسیب امید بهیست[4]
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین	بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست[4]

هر که چون جامی درین ره شد زما و من تهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

---

1 ب ج د هـ ن - جام. 2 ج - این بیت بعد بیت ۲۸۹۵ آمده است. 3 م - همچو.
4 ج ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند.

۱۵۷

ای شهسوار حسن جانم فدای تست — هر جا سریست خاک ره بادپای تست
خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را — هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید — سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با[1] درد انتظار — شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو — باری دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل — آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

۱۵۸

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست — یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست
جان[2] ز مژگان تو ریش است و دل[3] از غمزه فگار — هر که را مینگرم تیر جفا خوردهٔ تست[4]
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک — آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم — روز و شب چشم طمع دوخته بر خردهٔ تست
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد — آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ[5] تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست[6]

گر رود ناوک آهی ز دل سوخته‌ای
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

۱۵۹

صبح دولت را[7] فروغ از آفتاب روی تست — قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
دمبدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را — کز[8] همه عالم همین میل دل من سوی تست

---

۱ هـ - در. ۲ ن - دل. ۳ ن - تن. ۴ ن - این بیت بعد بیت ۲۹۰۹ آمده است.
۵ الف - آوازهٔ. ۶ ب - این بیت نیست. ۷ م - سیه. ۸ الف - این کلمه نیست.

روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی — چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست[1]

از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست — ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی — جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دل بصد شاخست در بستان صنوبر را چو من — گو بیا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست[2]

یکزمان پهلوی ما یکلحظه پهلوی رقیب — راحت در رنجیکه ما راهست از پهلوی تست

نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو
تو گل نورسته‌ای او بلبل خوشگوی تست

۱۶۵

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست — یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را — آن[3] عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت — هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم[4] اوست

تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه — جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد — میخواری[5] ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زند لی همه وقتی — خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خویش است
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

۱۶۱

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست — همه عنایت و لطف است چون بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم — من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل تو ندانستم — بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

۱ن - بیتهای ۲۹۱۲ و ۲۹۱۳ پس و پیش آمده اند. ۲ج - این بیت پیش از بیت ۲۹۱۴ آمده است. ۳ن - این. ۴ج - سلسلهٔ اهم بخم. ۵ج - می خوردن.

گهی[1] که تیغ زنی[2] دست ده که بوسه زنم — که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست
خوشش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی — مرانشس از سر این کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت — رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگانست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

۱۶۲

تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست — جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر منست
ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ[3] خویش — چو نیست بر تو نهان آنچه در[4] ضمیر منست
بکشتم بپیش تو جان لیک چون تو شاهی را — چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی — بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست[5]
چو عود بس که خورم گوشمال غم همه[6] شب — سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو — چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون[7] کرم دوست دستگیر منست

۱۶۳

اینهمه خونابه کاندر چشم گریان منست — گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری[8] — قاصد جانان مگو[9] کو قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت — چاکها کز شوق آن اندر[10] گریبان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز — در لبش مانده نشان زخم دندان منست

---

۱ ج - دمی. ۲ ب د ه ع م - کشی. ۳ ن - خاطر. ۴ ه - بر. ۵ ن - این بیت پیش از بیت ۲۹۳۴ آمده است. ۶ ج ه - هر. ۷ الف - بود چون. ۸ الف - دگری؛ ه - دگران. ۹ الف - که. ۱۰ ج د ه - گل در.

میشوم خاک رهت ای باد گرد من ببر / هر کجا جولانگه سرو خرامان منست[1]

هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز / بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آورد و ز خون دل شراب
کامشب آن خونخوارهٔ بدمست مهمان منست

۱۶۴

زدل زبانهٔ آتش که در دهان منست / بشرح داغ دل[2] آتشین زبان منست

بسان اره بنه تیغ خویش بر فرقم / بجرم آنکه بصد رخنه ز استخوان منست

کنی بداغ نشان سگان خود وین داغ / که سوزی از غم بیدینیم[3] نشان[4] منست

تو در میان نه و جان در میان مرا با تو / ببین چه فرق میان تو و میان منست

بدیدهٔ غیر ترا راه کی توانم داد / خیال تو چو شب و روز دیده بان منست

زبار دل چو کمانم بجز رقیب مباد / نشان تیر دعایی که از کمان منست

چه شد که خط ترا جان خویشتن خوانم / چرا رسیده چنین بر لب از تو جان منست

دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند / خوشم که گوش رقیبان کر از فغان منست

خمیدهٔ قامت جامی چو طوق دیدی و گفت
چه عار کز تو نه بر گردن سگان منست[5]

۱۶۵

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست / پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دمبدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه‌ام / کاین چمن را آب و رنگ[6] از چشم نمناک منست

عشق تو نگرفت[7] بالا تا دل و جانم نسوخت / آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر / آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست

۱ن - بیتهای ۲۹۴۳ و ۲۹۴۴ پس و پیش آمده اند. ۲ب - دلی. ۳ الف - بیداغم. ۴ج - که سوزیم زغم داغ این نشان. ۵ن - این غزل نیست. ۶ج - آب رو. ۷ن - او بگرفت.

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان — کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو[1] طبیبا کاین جراحتهای دلم — یادگار از ناوک[2] بدخوی بیباک منست
گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

۱۶۶

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست — مهر[3] او بر نامه نقش لوح آمال منست
ذره سان حالم هوا داریست آن خورشید را — یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست
هر زمان فال غمی گیرم ز دل در حیرتم — کاین دل غلطان بخون یا قرعهٔ فال منست
باد فریاد من افتاده با آن گل رساند — گفت کاین گلبانگ مرغ بی پر و بال منست
فکر مرهم بهر چاک سینه ام چند ای طبیب — این جراحت یادگار شوخ قتال منست
گفتمش[4] مالیده ام سر بارها بر پای تو — گفت یکسر کو درین ره کان[5] نه پامال منست
شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود
این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست[6]

۱۶۷

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست — خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم — بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ — بساط عیش مگو کان[7] پلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت — علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر نمیدانی — ز ناله پرس که تا وقت صبح[8] همدم ماست
طبیب ریش مرا دید گفت[9] در جگری — که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

---

۱ د - موگم. ۲ ن - ناوک. ۳ ج - نام. ۴ هـ - گفته ام. ۵ د - کو. ۶ ن - این غزل نیست.

۷ ب هـ - کو. ۸ ج - که وقت صبوح. ۹ ب هـ - دید و گفت.

بزم ما سخن از جام وجم[1] مگو جامی
سفال میکده جام وگدای او جم ماست

۱۶۸

لاله بی روی تو داغ دل ماست　　داغ تو لالهٔ باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما[2]　　رشح خونابهٔ داغ دل ماست
دل ما خاک درت گشته و غم　　دربدر کرده[3] سراغ دل ماست
طاق محراب خم ابرویت　　سینه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق　　بوی آن عطر دماغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی　　وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

۱۶۹

ای ترک شوخ اینهمه ناز و عتاب چیست　　با دلشکستگان ستم بیحساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند　　ای سنگدل بعزم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود　　چون من بعمر خویش ندانم[4] که خواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو　　این سینهٔ پرآتش و چشم پرآب چیست
بیتو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند　　در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده　　ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
برخرقهٔ تو اینهمه داغ شراب چیست

---

۱ ب ج د ه ع ن - جام جم. ۲ ن - تو. ۳ ن - دربدرگرد. ۴ ن - ندیدم.

۱۷۰

چنین رخی[1] که تو داری حکایت گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر — ندانم اینهمه[2] آشفتگی سنبل چیست
بهای بوسه ترا میدهم[3] نقد وجود — درین معامله لعل ترا تعلل چیست
زروی و زلف تو دانست عقل خرده‌شناس — که سرّ دور چه[4] و معنی تسلسل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه — بخت ما چو رسید اینهمه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم — که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

شنیده‌ام که بخونریز جامی آمده‌ای
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست[5]

۱۷۱

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست — تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را — مرغوبتر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر پنبه برکشی چو صراحی ز[6]گوش هوش — دانیکه سر ناله چنگ و چغانه چیست
گر پیر مانه دوش نهان جرعه‌ای زدست — در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر — نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی — این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

۱۷۲

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست — وین ناوکی که خست دلم از شست کیست
دل شد ز دست و باز نمیآید ای صبا — آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

---

۱ ج - رخی چنین. ۲ الف - این کلمه نیست. ۳ الف - مید هم. ۴ الف - کم سرودچه
۵ ب - این بیت نیست. ۶ الف - از.

راحت شمر[1] ز دوست دلا زخم تیغ را | تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست
عمری سرم فتاد در آن کوی و کس نگفت | کاین سر چو خاک گشته در این راه پست کیست
در دل[2] خیال دوست وطن ساخت بنگرید | کاین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
آتشکده است سینه چه گویم که دل[3] در او | از بخت تیره هندوی آتش‌پرست کیست

مست است جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی‌برد ز حریفان که مست کیست

۱۷۳

باز چشم درفشان[4] از لعل گوهربار کیست | اشک من زینگونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر | بر لب بام آ شبی کاین ناله‌های زار کیست
چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب | تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست
من نمیگویم تو کردی جای کاندر جان من | هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر[5] بپرس | کاین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست
گشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی | گوشهٔ چشمی افگنی سویم[6] که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب جدا از[7] این غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

۱۷۴

من پس زانوی غم تا یار همزانوی کیست | خاطر من[8] سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آیینهٔ زانوی خویش | تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز | گر نه بر مشکین غزال من گذشت این[9] بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان | نقش بسته در دلم شکل خم[10] ابروی کیست

۱ج - طلب. ۲ج - کین. ۳ب - دل در. ۴الف - درافشان. ۵ج - بکره. ۶ج - گوبی. ۷الف - ازین. ۸ب ج هـ - ما. ۹ج - آن. ۱۰ج - طاق.

گر نه شب‌ها در خواب آن سرو روان را دیده‌ام   مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گویمم زان سنگدل باری ببین   کاشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست
شد سگ کوی تو جامی چون سگانش[1] داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

۱۷۵

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست   بر طرف آفتاب کُلَه کج[2] نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور او[3]   بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی بمهر او   آنکس که دیده شکل وی و دل نداده کیست
هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار   آنجا گل سوار[4] و سرو پیاده کیست[5]
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا   بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام بلبش اهل صومعه   آن کو نکرده خرقهٔ خود رهن باده کیست
از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت[6] بر سر این کو فتاده کیست

۱۷۶

برد شوخی دل[7] ز من اما نخواهم گفت کیست   گر برند از تن سرم قطعاً نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع   گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک و این هر جا رسید   گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
نیکوان در چشم من بسیار آیند و روند   آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست[8]   کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست[9]

---

۱ الف ب - چو. ۲ ب - کژ. ۳ ب ن - قصور را. ۴ ج د ه ع ن - سواره و. ۵ ب - این بیت نیست ۶ ع - نگفته. ۷ ن - این کلمه نیست. ۸ ج - از هر سو ولیک. ۹ ج - بیتهای ۳۰۳۶، ۳۰۳۷ و ۳۰۳۸ بطریق ۳۰۳۸، ۳۰۳۶ و ۳۰۳۷ آمده اند.

28-2 434

دارم از شیرینلبی شوری ندانم چون کنم / کاین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست[1]

یار بیمهر و وفا میخواند جامی را بطعن[2]
گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست[3]

۱۷۷

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست / چشم هر کس بر رخ یاریست یار من کجاست
عاشقان هر کس[4] بروی یار خود خندان و خوش / من چنین غمگین چرا یم غمگذار[5] من کجاست
چند گردم بیقرار و صبر هر سوی اینچنین / آن[6] شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان / نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
داد گردم را غمش بر باد و آن بدخو نگفت / آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی / بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور ازان درره[7] چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

۱۷۸

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت / یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود بماند[8] / جان که آویزهٔ[9] بند کمرش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق / ما چه کردیم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون[10] رخم اندود برو گو که خوشم / که بیازار غم آن[11] قلب زر اندود برفت
بود خوشنودیش آن کز غم او جان بدهم / لله الحمد کزین غمزده خوشنود برفت
خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب / زد بویرانهٔ ما آتش و چون دود برفت

---

١ ن - بجای این بیت بیت زیرین آمده است : دمبدم پیش رقیبان کیست گویی در دلت ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
٢ ع - بطعن. ٣ ن ج - یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست ؛ ب - این غزل نیست. ۴ ب ج ع ن - هر یک. ۵ ب ج ن - غمگسار. ۶ ج - کان. ۷ ج - دلبر. ۸ ن - نماند. ۹ ج - وابستهٔ. ۱۰ ج - ازخون رخ اندود بزر. ۱۱ ه - ۲۱...

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس کش از دیده سرشک جگرآلود برفت

179

بهر منزل که جانان من آنجاست — تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من از دورم بحمدالله که باری — دل بیصبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش — خوشم کآواز افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید — که شوخ نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری — که خورشید درخشان من آنجاست
بتیغ آن مه دلم را میکند چاک — بهانه آنکه پیکان من آنجاست
مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخندان من آنجاست

180

از آن درج گوهر تکلّم خوشست — وز آن غنچهٔ تر تبسم خوشست
چو مورم مکن پایمال جفا — که بر زیردستان ترحم خوشست
چه میجویی از من نشان رقیب — نشان رقیب از جهان گم خوشست
نخواهم جدا از سگان درت — جهان را که دنیا بمردم خوشست
منه گو فلک بالش زر کشم — سر من بخشت سر خم خوشست
بدرد و غم عشق خوش میزیم — چو اسباب باشد تنعم خوشست
مکن یار خش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

---

۱ ب ـ که. ۲ هـ ـ دلی. ۳ ع ـ کاواز. ۴ ج دم ـ اینکه
۵ ج ـ عالم.

١٨١

از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست   وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشترست
یک دانه نقل از کف رندان دردنوش[1]   در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشترست
پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی   پیش من از شکستن پیمانه خوشترست
تا کی میان انجمن افشای سرّ عشق   این گفت و گو بگوشهٔ کاشانه[2] خوشترست
دیوانه‌ئی چه خوش سخنی گفت کز غمش   دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست
بیگانه وار[3] آیم ازین پس بکوی تو   کز آشنا بپیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمت بسینهٔ صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

١٨٢

درویش را سراسر کوی فنا بس است   ترک متاع و خانه[4] متاع سرا بس است
گو هرگزم ز فرش منقّش مباش[5] رنگ   پهلو منقّش از اثر بوریا بس است
گر خازن حرم نزند نعرهٔ درای   از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق   آنرا که باد پا ندهد دست پا[6] بس است
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ   زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است[7]
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت   ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چو هر سفله دل مبند
کنج فراغ[8] و گنج قناعت ترا بس است

١٨٣

غمت[9] تا در دلم منزل گرفتست   ز شادی جانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف   که عقل آن[10] عقده را مشکل گرفتست

---

١ ج- باده نوش. ٢ ه- میخانه. ٣ ه ع ن- دیوانه وار. ٤ ب ج ع ن- متاع خانه. ٥ ن- مباد.
٦ ج د ن- دست و پا. ٧ ن- این بیت پیش از بیت ٣٠٧٧ آمده. ٨ ب- فراق. ٩ ج- غمش. ١٠ ن- این.

تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند | کزین[1] دریا ره ساحل گرفتست
مبند ای ساربان محمل که امروز | سر شکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست | که صیادش پی بسمل گرفتست
بکوی عشق از آنکس حاصلی نیست | که راه زهد بیحاصل گرفتست

ز حاجت جرعه‌یی ناخورده[2] جامی
چه خود را مست لا یعقل گرفتست

۱۸۴

تا عشق توام زبون گرفتست | دل قاعدهٔ جنون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت | آتش همه درون گرفتست[3]
گلرا ز بنفشه نیست آن حسن | کز خط رخ تو[4] کنون گرفتست
از شحنهٔ روزگار ما را | لعل تو خطی بخون گرفتست[5]
در دور لب تو ساقی بزم | دست از می لاله گون گرفتست
زانسان که بود سکون الف را | در دل قد تو سکون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر وشش فزون گرفتست

۱۸۵

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است | در پای سرو دست سبویی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبوی ازوست | بر بوی زلف غالیه[6] بویی گرفته است[7]
از جنگ و آشتی کسان میرمد دلم | تا خو بهر عربده[8] جویی گرفته است[7]
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ | جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است

---

۱ ج - کزان. ۲ ع - ناخورد. ۳ ن - این بیت بعد مقطع آمده است. ۴ ج ن - خط رخت. ۵ ج - این بیت نیست. ۶ هـ ع - غالیه موی. ۷ ن - این دو بیت پس وپیش آمده اند. ۸ ج ن - جنگ.

چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق　　راه خلاصی از همه سویی گرفته ست
جانرا خجسته باد بشهر عدم سفر　　گر طلعت تو فال نکویی گرفته ست
جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کویی گرفته ست

۱۸۶

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست　　هیچکس را نه فتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا[1] تنم از پای فتادست ببین　　که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی　　شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم[2]　　بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو بر دگران آمده[3] من مرده ز رشک　　ای[4] عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاک[5] جگر ریش چه داند شوخی　　کش همین[6] چاک بدامان قبا افتادست
گفته یی جامی محنت زده[7] بی ما چونست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

۱۸۷

روی خوب تو مهوش افتادست　　خال مشکین بر و خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو　　چون سپندی بر آتش افتادست
چهرهٔ زرد ما ز سرخی اشک　　ورقی بس منقش افتادست
مشوای پند گو مشوش ما　　حال ما خود مشوش افتادست
صبر و دل عقل و دین تن و جان سوخت　　از تو آتش بهر شش افتادست[8]
این که صوفی فتاده غش کردست　　از می لعل بیغش افتادست[8]

---

۱ م - جان. ۲ ب ج هـ - زده ام. ۳ ج هـ ن - آمدو. ۴ ن - این. ۵ الف - این کلمه نیست.
۶ ب ج - همه. ۷ ب - محنت زدهٔ ما. ۸ الف ب ج د ع ن م - این دو بیت نیست.

هر که در می فتاد جام کشید
بنده جامی سبوکش افتادست

۱۸۸
باز هوای چمنم آرزوست — جلوهٔ سرو سمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم — بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار — ساقی توبه‌شکنم آرزوست
پرسشش اگر نیست بگو ناسزا — کز دهنت یک سخنم آرزوست[۱]
من کیم و بزم تو لیکن ز دور — دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با[۲] تو میسر مباد — بی‌تو اگر زیستنم آرزوست
بیش مگو جامی ازان لب سخن
کاین سخنان زان دهنم آرزوست

۱۸۹
چو یار دور چه سود ار[۳] بهار نزدیکست — جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکست
دیارم آن سر کویست و یارم آن سگ کوی — خوشا کسیکه بیار و دیار نزدیکست
خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر — که روزم از تو بشبهای تار نزدیکست
نماند صبر ولی موعد وصال رسید — شکست کشتیم اما کنار نزدیکست
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم — باین خیال تسلی که یار نزدیکست
بکارِ شاهد و می شغل جو دلا و مترس — ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست
رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه دُرِ شاهوار نزدیکست

۱۹۰
بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست — خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

۱ن - این بیت بعد مقطع آمده است. ۲ج - بی. ۳الف ب ه - از.

بگردش ار چه رسیدن نمیتوان باری | گشتم بدیده غبار رهی که او رفتست
هزار دل کند از شهر صبر آواره | بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب بر[1] جگرم باشد[2] اینچنین که مرا | هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست
بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین بیش | که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
نداده[3] کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم | اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست[4]

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

۱۹۱

باخیال آن دو ابرو هر گهم خواب آمدست | خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب بیخوابی[5] خود گفته ام | زان فسانه خلق را رحم و ترا[6] خواب آمدست
ره بتوحید مسبب کی برد عقل از رخت | چون ز زلفت[7] بستهٔ زنجیر اسباب آمدست[8]
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی | کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
خانهٔ ما را مخواه امشب چراغ عاریت | گرد در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست[9]
بسکه رفتست از دل گرمم ببالا تف خون | از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست[9]

هر که افشرد دست جامی دلق تر[10] دامان خویش
جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست

۱۹۲

کس ز خوبان وفا هرگز ندیدست | جز آیین جفا هرگز ندیدست

۱ن - در. ۲ع - باشد. ۳ هدن - نداد. ۴ن - بیتهای ۳۱۲۲، ۳۱۲۴، ۳۱۲۵ و ۳۱۲۶ بطریق ۳۱۲۵، ۳۱۲۶، ۳۱۲۳ و ۳۱۲۴ آمده اند. ۵ب - شب بیخوابی ع - شب و بیداری. ۶ب - گریه ۷ الف - زلف. ۸ج - این بیت بعد بیت ۳۱۴۳ آمده است. ۹ن - این دو بیت پس و بیش آمده اند. ۱۰ الف - ترا، ب - بر.

کند نادیده آن بدخو چنانم — که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه‌ها دید — که آهوی خطا هرگز ندیدست
خراش دل چه گویم کان گل اندام — ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید[1] جز کسی را دجله در چشم — که آب چشم ما هرگز ندیدست[2]
جدا زان[3] مه چه سان مانم که تن را — کسی بی‌جان بقا هرگز ندیدست[2]

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

۱۹۳

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست — گر زانکه بگیرد دولت از ما عجبی نیست
نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان — کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشقست — سوی کشش خاطر ما بی‌سببی نیست
از نغمهٔ غم بس[4] مکن ای مرغ سحرخیز — کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب — کاین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبگاری عاشق — گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

۱۹۴

عید شد یکدل نمی‌بینم که اکنون شاد نیست — جز دل خود[5] کاین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود — چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان — چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

---

۱ ع - نیامد. ۲ ب - این دو بیت پس و پیش آمده اند؛ ن - بیت ۲۱۵۰ پیش از بیت ۲۱۴۶ آمده است. ۳ الف - ازان. ۴ ن - این کلمه نیست. ۵ ب ج ع ن - من.

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه — کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد صد زخم از وی بر جانم افغان مکن — زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست[1]
گرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی — مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست[1]

بر سر راهش فتادم دی که دادم من بده
گفت جامی خیز کاندرین خیابان داد نیست

۱۹۵

مذهب عشق خودپسندی نیست — جز فقیری و دردمندی نیست
عشق جادوست لیک شیوهٔ او — چشم بخشیست[2] چشمبندی نیست
بپسند[3] آنچه میرسد کاینجا — ناپسندی چو ناپسندی[4] نیست
بگذر از چند و چون که جانان را — سر چونی و برگ چندی نیست
گر لوند نیست[5] طوف آن سر کوی — که در و پستی و بلندی نیست
هیچ یاری به از لوندان نه[6] — هیچ کاری به از لوندی نیست

یافت جامی کمال شعر چه باک
گر سپاهانی و خجندی نیست[7]

۱۹۶

در بر سیمین بت گر سخت تر از سنگ نیست — هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراشم ما طلب کن سر عشق — زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ[8] نیست
مانده[9] اشک ما چو خر در گل رقیب سنگدل — در ره عشق تو ما را غیر ازین خر سنگ[10] نیست[11]
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ — جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست[11]

---

۱ ن- این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۲ م- بخشی. ۳ هـ- مپسند. ۴ م. با پسندی
۵ ب- نوید یست. ۶ هـ- نی. ۷ ع ن- این غزل نیست. ۸ ب- ذوق. ۹ ع- یار ا.
۱۰ الف- جز سنگ. ۱۱ هـ- این دو بیت پس و پیش آمده اند.

بیسر[1] سرگشته‌یی[2] با خاک و خون[3] آغشته‌یی — در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست[4] — گر ترا از نام ما و[5] نامهٔ ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سرشک لعل کن گر می گلرنگ نیست

۱۹۷

گر دل از عشق توام چاک[6] بود باکی نیست — نیست یک دل که ز عشق تو درو چاکی نیست
مگسل از من که درین باغ گلی نشکفته‌ست — که بدامان وی آویخته[7] خاشاکی نیست
شوق فتراک توام کشت ولی رخش ترا — بی سرِ به ز منی حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند — در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بران پا ننهی — خوارتر[8] بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نبینم که درو — سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تواند
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست[9]

۱۹۸

مؤثر در وجود الا یکی نیست — درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند — دریغا زیر گردون زیرکی نیست
جمال اوست تابان ورنه بردن — دل از مردان حد هر کودکی نیست
ز خم جو فیض و ساغر هم که بی فیض — بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیارست دردا — که زان بسیار ما را[10] اندکی نیست

---

۱ ب - سرو؛ ن - سری. ۲ د ه - یا. ۳ الف ه - خاک خون. ۴ ن - عمرها. ۵ ع ن - وز. ۶ الف - چاکی. ۷ ب ج - آمیخته. ۸ ج - چاکتر. ۹ ن - این غزل نیست. ۱۰ ع - یارا.

زارباب عمامه معنیء فقر / مجو کاین تاج بر هر تارکی نیست

بکوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست[4]

۱۹۹

غزالی چون تو در صحرای چین نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست

نه بینم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت او را بر جبین نیست

دهانت را وجود خرده بینان / تصور کرده اند اما یقین نیست[2]

بنفشه راست چون زلف کج تست[3] / همین رسته ز طرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو / مگس بی آرزوی انگبین نیست

چه سود ای زاهد از دلق ملمع / چو از عشقش[4] علم بر آستین نیست

شدی بر رغم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط[5] یاری این نیست

۲۰۰

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست / چو شمع روی تو ماه[6] آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن[7] بر دلم ز تیغ تو هست / بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست

قلم بنسخ خط مهوشان بکش کامروز / بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست

دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست / بجست وجوی تو چون من کسی تهیدو[8] نیست

چه شد که مه زده خرمن تو روی گندم گون / نما که خرمن او در حساب یک جو نیست

چو روی او نتوان با[9] حجاب هستی دید / دلا به بین دهنش و ز وجود خود شو نیست

بنکته های حسن جامی این کمالت بس / که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

۱ن - این غزل نیست. ۲ن - این بیت بعد بیت ۲۱۹۹ آمده است. ۳ن - بجعت رست؛ ب - این مصرع و مصرع دوم بیت پیش نیست. ۴ﻫ ن - عشقت. ۵الف - این کلمه تکراراً آمده است. ۶ب - در. ۷ج ن - در. ۸ن - این کلمه نیست. ۹ج - در.

۲۵۱

بیتو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست　　خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوای ترا دانهٔ در دست قوت　　حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع　　روی وفا[۱] تافتن عادت پروانه نیست
خرقهٔ پشمین بر مطلبی سیم و زر　　کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه　　جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرضهٔ رندان مکن واقعهٔ شیخ شهر　　صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنهٔ جامی زنی[۲]
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست[۳]

۲۵۲

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت　　نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست　　خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع　　تسبیح و خرقه در ره[۴] چنگ و چغانه باخت[۵]
دل زآرزوی خال تو در دام غصه مرد　　بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت[۵]
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون　　این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست　　مسکین کسی که سر نه برین[۶] آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

۲۵۳

لبت[۷] قوت جان از شکرخنده ساخت　　بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل[۸] پاره پاره مرا جمع بود　　در آن[۹] زلف با دوش پراکنده ساخت

---

۱ ن- روز وفا. ۲ ع- زدن. ۳ ج- این غزل نیست. ۴ الف- ده. ۵ ج- این دو بیت پس وپیش آمده اند. ۶ ب- باین. ۷ ج- لبش. ۸ ب- دلی. ۹ ب- وزان.

چه روی خلاصی بود بنده را — که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
زیک تار مویت که تا پا رسید — پی ناتوان عمر پاینده ساخت
بر از زنده نبود قبای بقا — جز آن زنده دل را که بازنده ساخت
نبودم بیک بوسه شرمنده ات — بخوابم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
بلی مست را باده بخشنده ساخت[1]

۲۰۴

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت — که یار کار جگرخستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست — برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهد — که قوت جان شهید خود از[2] مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا روز هجر فایده چیست — طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر — حریم صومعه را تا کی وقف میکده ساخت
بجنگجویی چشمت خوشم که میباید — حریف مردم بدمست عربده ساخت

چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

۲۰۵

چشمت ز غمزه تیغ ز مژگان خدنگ ساخت — با عاشقان غمزده اسباب[3] جنگ ساخت
بر من ز جور تست اینهمه سختی که میرسد — میبایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت[4]
پی چون[5] بشهر وصل برد بارگی صبر — کش سنگلاخ بادیهٔ[6] هجر لنگ ساخت
عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود — استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

---

۱ ن - این غزل نیست. ۲ الف - خود را. ۳ ن - بنیاد. ۴ ج - این بیت نیست
۵ ج - چون پی. ۶ ن - مرحله.

مجموعه‌ایست هر ورق گل ز حسن تو مرغ چمن چرا همین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست هرچند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح زهد را
خواهد به بزم دردکشان تار چنگ ساخت

۲۵۶

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت واندوه[1] گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست دستش مباد هر که از آن[2] چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیزپر کامد درون سینهٔ من[3] آشیانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان از بهر آن[4] زبان دگر از زبانه ساخت
آه[5] چو برقم از عقب آن سوار بس بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت

جامی شکسته بال همایست[6] کش سپهر
از جام عشق و نقل لب آب و دانه ساخت[7]

۲۵۷

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه گشاد پیرهن از هم بر[8] آفتاب انداخت
توان بر ابر خروشنده طعنه زد که چون ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت
درون ساغر لاله چراست مشک آلود اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

۱ج د- اندوه. ۲ب- آنکه ازین. ۳ د- ما. ۴ب- او. ۵ د- آهی. ۶ب- همایبیت. ۷ ن- این غزل نیست. ۸ ب- در.

چکیدنم ز هوا یا ز نظم تر[1] جامی
بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

۲۰۸

پرتو شمع رخت عکس برافلاک انداخت — قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شعشعهٔ[2] طلعت رخشان تو جست — شعله در خرمن هستی[3] خس و خاشاک انداخت
خوش ره آن رخش که عشقت فلک سرکش را — طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت
ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید — صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت[4]
میخرامیدی و ارواح قدس میگفتند — ای خوش[5] آن پاک که سر در ره این پاک انداخت[4]
طوطی ناطقه را سبزه خط و عارض تو — زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

۲۰۹

برفلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت — شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد کز چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت — خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر — آه ازین آتش که چون شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکرست — خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر که را دل سوختی تنها نه او را سوختی — بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل — شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی حسب حالی مینوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

۱ن - تو. ۲ج - مشعله. ۳ب - مشت. ۴ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند.
۵الف - خوس.

غمت روز مرا رسم شب آموخت | دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن دیگر به هر دم عیب چشمم | که این گوهرفشانی آن لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق | خوشا آن راهرو کاین مذهب آموخت
فروشوی ای معلّم لوح بیداد | که یار این حرف پیش از مکتب آموخت
ستادن نیست اشکم را ندانم[1] | که این سیر از کدامین کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش | بماه و زهره آه و یارب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی
از آندم کز لبت این مشرب آموخت

۲۱۱

لب گشادی[2] تا سخن گویی دُر سیراب ریخت | طرّه افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت
باد گلبو باده گلگونست یا از رشک تو | بوی گل بر باد رفت و رنگش[3] اندر آب ریخت
گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت | گوسفندی را که خونش خنجر قصّاب ریخت
نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون | با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست | سیم با پولاد در یک قالب آن قلّاب ریخت
وقت من از چاشنی شربت دردت خوش است | وقت آنکس خوش که در کام[4] من این جلّاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها بر دامن احباب ریخت

۲۱۲

خطّ تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت | بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت
یکورق ز اوصاف[5] حسنت غنچه اند بلبل در چمن | دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت

---

۱ ج ن - چه دانم. ۲ ج ن - کشودی. ۳ ن - رنگ او. ۴ ج ع ن - جام. ۵ ن - اوراق.

خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانه هاست | از کف زهّاد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید | قطرهای خون بود کز رشته بر قصّاب ریخت
پسته و بادام سوی لب مبر کان چشم مست | نقل بزم امشب بدلهای اُولُوالالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خار درت زاوراق گل | باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلّاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلّاب ریخت[2]

213

دلم چون داستان غم فرو ریخت | سرشک از دیدهٔ پرنم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند | دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ز درد م هر که دم زد شرح آنرا | سرشک لعل من در دم فرو ریخت
دل چاکم کز و پیکانت افتاد | چو ریشی دان کز و مرهم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طلعت | چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد | که بر جان و دل محرم فرو ریخت[3]

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

214

درمانده یی بحکم قضا از بلا گریخت | ز و طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسی که[4] بود[5] | دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی | احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب بسبب التجا روا | خیر البشر[6] ز مکه بیثرب چرا گریخت

---

۱ ب ع - این. ۲ ج - این غزل نیست. ۳ ن - بیتهای ۳۲۹۴، ۳۲۹۵، ۳۲۹۶ و ۳۲۹۷ بطریق ۳۲۹۶، ۳۲۹۷، ۳۲۹۵ و ۳۲۹۴ آمده اند. ۴ هـ - این کلمه نیست. ۵ ن - او. ۶ ج هـ ن - خیر البشر.

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند | هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیر میفروش که رو در در تو کرد | هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

۲۱۵

دل رخت را ز روشنیٔ مه گفت | سخنی[1] روشن و موجّه گفت
هر که دریافت نکتهٔ دهنت | عقلش از سرّ غیب آگه گفت
پیش قدّ بلند تو طوبی | سخن سدره گفت و کوته گفت
گوشهٔ ابروی ترا شب عید | هر که دید الهلال والله گفت
وعده یک بوسه بود و ده دشنام | لبت آن یک نداد و[2] این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفیٔ شهر | سخن کعبه گر نه[3] در ره گفت[4]

دوش جامی حدیث زلف و رخت
ز اوّل شام تا سحرگه گفت

۲۱۶

دی که آن نازنین سخن میگفت | با رفیقان[5] حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غمزه | گر چه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود | هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب | نکته‌ای چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سرو میپرسید | وصف آن روی با سمن[6] میگفت

---

۱ ج — سخن. ۲ ب ج — نداد و این. ۳ م — و رنه. ۴ ج — این بیت نیست. ۵ ج د ع ن — رقیبان؛ ه — حریفان. ۶ الف د — یاسمن.

پیش گل گاه ازان لطافت تن / گاه ازان بوی پیرهن میگفت[1]

بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن میگفت

۲۱۷

باده تا چاشنیی ازان لب چون نوش گرفت / آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
همت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش / عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زد بست / زر پی عذر چرا حلقه شد[2] و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم / امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زدن / که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
عشقت از در ز سر هوش و خرد بود تنگ / دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد
دامن شاه عطاپاش[3] خطاپوش گرفت[4]

۲۱۸

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یا رب از چه رو / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند / جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک / یار ازان[5] دریا ره ساحل گرفت
من[6] قتیل یارم ای خوش آن قتیل / کو تواند دامن قاتل گرفت

---

۱ ج - بیتهای ۳۲۱۷ و ۳۲۱۸ نیست؛ ن - بیتهای ۳۲۱۴، ۳۲۱۵، ۳۲۱۶، ۳۲۱۷ و ۳۲۱۸ بطریق ۳۲۱۶، ۳۲۱۷، ۳۲۱۸، ۳۲۱۴ و ۳۲۱۵ آمده اند. ۲ هـ - زد. ۳ ب ج - عطا بخش. ۴ ن - این غزل نیست. ۵ ج - ازین. ۶ ب - ای.

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون زگریه پای او در گل گرفت

۲۱۹

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت — عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیست میل نرم وصل از کلبهٔ هجرم که چغد — کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت[1]
یاد مرهم بر دل من سخت میآید چو تیر[2] — تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
قامتم چوگان سرم گو نیست در میدان عشق — تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت
بیرخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحیّ — زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک — فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت

همچو جامی درد سر بیند ز بالین حریر
هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

۲۲۰

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت — دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت
طوطیانند فرو برده بشکر منقار — یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت
نقش پا بوس ویم نیست همین بس که چو شد — در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت
نه دلست این ببرم بلکه دلم از غم عشق — شد جدا قطره‌یی از خون جگر جاش گرفت
گفت دامان وصالت بنهم بر کف و رفت — اشک من گوشهٔ دامان بتقاضاش گرفت
ساقی امروز بنقد دم قدحی چند بده — رغم آنرا که غم نسیهٔ فرداش گرفت

دل در آن زلف سیه شد بگسل جامی ازو
بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت[3]

۲۲۱

ما امید از دوست ببریدیم و رفت — هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

---

۱ ن - این بیت بعد بیت ۲۲۳۹ آمده است. ۲ هـ - سخت تر آید ز. ۳ ن - این غزل نیست.

داغ بی یاری و درد بیدلی | آن[1] همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب گه بپهلو گه بسر | گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دستبوس[2] دوست بر نامد ز دست | پاسبانرا پای[2] بوسیدیم و رفت[3]
چون ندیدیم آبروی خویش را | روی خود بر خاک مالیدیم و رفت[4]
دولت دیدار چون روزی نشد | آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبانگیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

۲۲۲

آنکه بر گل گره از جعد سمنبوی تو بست | رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی | که بر و راه سخن لعل سخنگوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست | گرچه تن بار اقامت نه سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نبستم من شمدیده بخواب | چون کنم[5] خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانهٔ صبر من آنروز بر انداخت فلک | که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جگر پرورش آهوی چین | در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمیکه بوصف قد دلجوی تو بست

۲۲۳

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست | لاله چتر لعل بر فرش زمرّدگون زدست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن | یا دم قتل محبّان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدّتی | آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست
کرده یاقوتی طبقها را از زر ناب پر | گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

۱ب - ان. ۲ن - پای بوس. ۳ب - دست. ۴ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۵ج - چه کنم.

برحریر نیلگون آب حیرانم که باد — صد هزاران آژده بی‌دست و سوزن چون زدست

گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آیینه است — زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست

بهر تاب خور فگند امروز بر سرهای شاخ — شب شکوفه چادری کز قرص مه صابون زدست[1]

چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ یاد — کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زدست

گفتهٔ جامی بود سنجیده در میزان لطف

حاسد ار طعنی زدست از طبع ناموزون زدست

۲۲۴

این زمینیست که سر منزل جانان بودست — مطرح نور رخ آن مه تابان بودست

این زمینیست که هر شیب و فرازی که دروست — جای آمد شد آن سرو خرامان بودست

این زمینیست که هر جا خس و خاری بینی — پیش ازین رسته بجایش گل و ریحان بودست

دامن نازکشان رفته بهر جانب ازو — آنکه صد دست تمناش بدامان بودست

می‌دهد خاک رهش خاصیت آن آبم — که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست

باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر — هر کجا لعل لب و شکرافشان بودست

جان جامی بحقیقت ز همین باد و هواست[2]

گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست[3]

۲۲۵

دلم ازخُمّ صفا[4] جام مصفّا زده است — همتم سنگ برین طارم[5] مینا زده است

نقد عرفان ز مقلّد مطلب کان مسکین — دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است

زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته است — مشت خاکیست که در دیدهٔ بینا زده است

برفشان جیب که خار قدم تجریدست — نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوستا باش و بساط عمل خود طی کن — بس مصلّی که رهش نقش مصلّا زده است

---

۱ ع - این بیت نیست؛ ج ن - این غزل نیست. ۲ الف - باد هواست. ۳ ج ع ن - این غزل نیست. ۴ ع - فنا. ۵ الف ب - شیشه؛ ع - ساغر.

بی غباری بحرم کعبهٔ روی پی بردست کاب راه حرم از آبلهٔ پا زده است

گرچه تنگست بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است[1]

۲۲۶

ترک گلچهرهٔ من خیمه بصحرا زده است در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد چنان پایهٔ آه من ازان ماه بلند که سراپرده برین طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده فرو همه سر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات بس که هر نوشلبی بوسه بر آن جا زده است

جامی افتاد ز پا زیر لگدکوب جفا
تا بفتراک بتی دست تمنا زده است[2]

۲۲۷

مرا عشق عزیزی خوار کردست چه گویم عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دل بی عشق کاری مرا این نکته در دل کار کردست
بروز وصل بس آسان بود عشق شب هجرش چنین دشوار کردست
نمی جنبد رقیبت زین سر کوی ره عشاق را دیوار کردست
در آغوش خودت در خواب دیدم فلک بخت مرا بیدار کردست
عیادت میکنی بیمار خود را مرا این آرزو بیمار کردست

گدای تست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کردست[3]

---

۱ ج ن - این غزل نیست. ۲ ج ن - این غزل نیست. ۳ ج ن - این غزل نیست.

۲۲۸

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست | نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کآتشین[1] دلم | از دود آه راه[2] نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت | آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
دارد به دور لعل تو بر سر سبوی می | صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد | بر سایلان[3] کریم در لطف در نبست
جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان | بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

۲۲۹

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست | خونخواری آن کافر بیباک ندانست
افتاد[4] سرم در ره خونخواره سواری | کز سرکشیش لایق فتراک ندانست
چون سایه بخاک افگند آن سرو[5] نه بر من | گر قدر مرا پست تر از خاک ندانست
زآنکس که مرا دوخت گریبان چه گشاید | چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش | افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد[6] ازین چرخ جفا کیش | منزل بجز[7] این سینهٔ غمناک ندانست[8]

جامی که خونریزی آن شوخ دعایی
جز سلّمک الله و ابقاک ندانست

۲۳۰

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست | کار ما راست شود چون تو کنی با ما راست

۱ن - کآتش. ۲الف - آه را. ۳ن - سایل آن. ۴هـ ن - افتاده. ۵هـ - شوخ.
۶الف - کم آمد. ۷ع - از. ۸ن - بیتهای ۳۴۰۷، ۳۴۰۸، ۳۴۰۹، ۳۴۱۰ و ۳۴۱۱
بطریق ۳۴۰۹، ۳۴۱۰، ۳۴۱۱، ۳۴۰۷ و ۳۴۰۸ آمده اند.

ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه گرفت[1] — از مژه چشم تو صد تیر بلا[2] بر[3] ما راست
خلعت لطف بقد تو بریدند[4] ای سرو — ناید این جامه بقد دگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران — گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت — راستان را بزبان کی گذرد الا راست
دیدهٔ راست سزد جای خرام چو توئی — رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست
خواست جامی که رسد بر دل و ناوک تو
للّه الحمد که آورد خدا آنرا راست[5]

۲۳۱

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست — جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست — رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان رهروان بودم فسانه[6] — زره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم — که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب — چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کمم در حشمت و جاه از سگانت — ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

۲۳۲

دور از رخ تو چنانم ای دوست — کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم — لیک از تو نمیتوانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت — غمنامهٔ هجر خوانم[7] ای دوست

---

۱ ن - کند. ۲ ن - جفا. ۳ دع - با. ۴ الف م - بریدن. ۵ ج - این غزل نیست.

۶ ج - نشانه. ۷ ج - خود بخوانم.

پیش تو هنوز نا رسیده — از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غمم دل تو چونست — دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم — جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

۲۳۳

دوش بر یاد تو چشمم دمبدم خون میگریست — سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست
گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود — غالباً از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب کواکب در ریزان از سپهر — یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسونگر دید در من برید از من امید — ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار — روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود — بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانه بیرونش برد چون میگریست

۲۳۴

یار خطی که بر عذار نوشت — یُولِجُ اللَّیلَ فِی النَّهار نوشت
وَالضُّحیٰ را که وصف رخ اوست — سُورَةُ اللَّیلِ بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط رخش — سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او بر شکر بمشک و گلاب — مرهم سینهٔ فگار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک — قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را — کاین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکته‌یی چند یادگار نوشت

۲۳۵

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت — عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او — با من آزارش ندانم چرا بسیار داشت
دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره بود — روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت[1]
کار او آن بود کآرد عاشقان را دل بدست — چون مرا افتاد با او کار[2] دست از کار داشت[1]
آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست — آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو[3] و میمردم ز غیرت کز چه رو — با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل
گه گهی گر التفاتی[4] داشت با اغیار داشت[5]

۲۳۶

شب بی رخت[6] دل ویران شده ره داشت — ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت دران زلف سیه خانه ازین پیش — آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای — خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان — با حشمت جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرف کله از ناز شکسته و جهانی — از هر طرفی[7] چشم بر آن طرف کله[8] داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم — گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت
جامی که بشمشیر ستم[9] ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

۲۳۷

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت — آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پای[10] در ره او صد خداشناس — فارغ گذشت و راه[11] خدا را نگه نداشت

---

۱ ب ج د ه ع م - این دو بیت پیش و عقب آمده اند. ۲ ج - با از کار. ۳ ج - آن ماه و من. ۴ الف - التفات. ۵ ن - این غزل نیست. ۶ ب - رخش. ۷ ب - دو. ۸ الف - این کلمه نیست. ۹ ن - بتیغ. ۱۰ ب - راه. ۱۱ الف - ره.

چشم[1] حوادثش مرساد ارچه غمزه‌اش — از سینه‌ام خدنگ جفا را نگه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان — چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای[2] دل بغم غیر تیره ساخت — آیینهٔ خدای‌نما را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت — چون در صف[3] سگان تو جا را نگه نداشت[4]
جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

۲۳۸

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت — چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
بناز بر همه خوبان که هیچ نکتهٔ حسن — ازین[5] شمایل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد — چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانه بعشق بتان و غمزهٔ تو — ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوشت[6] باد جان که پیرهنت[7] — ز باد و باد ز گل گل ز ما دریغ نداشت
مگیر سایه ز من ای که سر بسر لطفی — که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت
ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید
بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

۲۳۹

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت — در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی[8] — ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم — دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی — کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

---

۱ ج م ن - سهم. ۲ ج - صوفی صاف. ۳ ج - کف. ۴ ن - این بیت پیش از بیت ۲۲۶۵ آمده است.
۵ م - از آن. ۶ الف ب ن - پیرهنت. ۷ الف ب ن - بوی خوشت. ۸ ج - کوی او.

26-4 434

شاه غزنین[1] جان همیداد از غم و میگفت نیست
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای وش
چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت[2]

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی بر دراه
هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

۲۴۰

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
دل بعدم رو نهاد جای بپیکان گذاشت

کعبه روی را کشید جذبهٔ خاک درت
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من گر[3] خرد و صبر پاک
برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند
هر قدمی[4] صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر بر گرفت شهر بدیشان[5] گذاشت[6]

۲۴۱

باز بر شکل دگر می بینمت
زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پردگی
چون گل اکنون پرده در می بینمت

جز کمر چیزی نه بینم در میان
زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمیآیی چو جان اندر برم[7]
همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من
همچنان پیش نظر می بینمت

---

۱ ه - غزنی. ۲ ج - این بیت پیش از بیت ۲۴۷۹ آمده است؛ ن - بیتهای ۲۴۷۷، ۲۴۷۸، ۲۴۷۹، ۲۴۸۵ و ۲۴۸۱ بطریق ۲۴۷۸، ۲۴۸۱، ۲۴۷۹، ۲۴۷۷ و ۲۴۸۰ آمده اند. ۳ الف ج د - کز. ۴ ج - طرقی. ۵ ن - بایشان. ۶ ب - این غزل نیست. ۷ ب - تنم.

تیر آهی گر رسد سویت چه باک — سینهٔ پاکان سپر می‌بینمت
جامی از جامم که خوردی می که باز
از دو عالم بیخبر می‌بینمت

۲۴۲

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست — بس شعله کزان در دل احباب گرفتست
بیمار تو شد دل لبت[1] چاشنیی بخش — کش آرزوی شربت عناب گرفتست
در دیده دگر خواب خیالست که بینم — زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست
هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست — آنکس[2] که جز ابروی تو محراب گرفتست
گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب — کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست
هر جا ز لطافت سخنی رفت[3] دهانت — بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفتست
جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دیده رخت ترک می ناب گرفتست[4]

۲۴۳

آن سنگدل چه پیش اسیران غم نشست — یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو همی گفت[5] یکدو روز — اکنون که کرد وعده وفا یکدو دم نشست
گر نیست در کفم گلی از روضهٔ حرم — این بس که خار بادیه‌ام در قدم نشست
گر خفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک — آنرا که مرغ روح ببام حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ — در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست
سیل سرشک من نرود ز آستان تو — چون سایلی که بر در اهل کرم نشست
جامی بروی خود چو در وصل بسته دید — در کنج صبر روی بدیوار غم نشست[6]

---

۱ ه - لبش. ۲ ن - عابد. ۳ ج ن - رفته. ۴ الف ب د م - این غزل نیست. ۵ ن - شبی گفت. ۶ الف ب ج د م - این غزل نیست.

حرف الثاء

۲۴۴

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث — ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است[1] — باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت — هردم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل — تا منع وارد ست نگردد تمام بحث
با زاهد فسرده[2] مگو شرح سرّ عشق — از نکته های خاص مکن پیش عام بحث
از لعل تست این همه غوغای ما بلی — از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

حرف الجیم

۲۴۵

ای خاک ره[3] تو عرش را تاج — یک پایه ز قدر تست معراج
تو درّی یتیمی و ترا جای — برتر ز همه چو درّة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران — آورده بفرق بر درت باج
در تیره شب ضلال[4] خذلان — نور تو شده سراج وهّاج
آیات تو در زمانه ظاهر — چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج
بر روی زده کف خجالت — با جود کف تو بحر موّاج
مشتاق ره ترا مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تند باد عصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت[5] گرفته — مسکین بشفاعت تو محتاج

۱ج- دور و تسلسلست. ۲الف- افسرده. ۳هـ- در. ۴ج ع ن- ضلال و. ۵ج- معصیت

۲۴۶

نیست شب وصل تو مه را رواج | روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک در و سنگ جفای توام | داد فراغ از هوس تخت و تاج[1]
زین تن لاغر چه بری نقد جان | از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبینا و طبیبی که گفت | داغ جدایی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید | سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث | خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

۲۴۷

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج | چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بکشت و کار جهان رخ میار[2] کآخر کار[3] | ز گشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان[4] بین | که زاغ نغمه سرا گشته[5] جغد قافیه سنج
گریز نکید و سه روزی ز حبس حس و جهت | که هست چارهٔ کارت برون ازین شش و پنج
شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشوه مخر | که آن شکنجه و بند است[6] مردرا نه شکنج
بسی نماند که آید خزان عمر و نگر | که لاله لب نکند از دلال و غنچه ز غنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج میکشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

۲۴۸

سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج[7] | بر آن رخسار عارض باد گاهی راست گاهی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده | شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

---

۱ ن - این بیت بعد بیت ۲۵۳۱ آمده است. ۲ الف - میاور. ۳ ج - کار. ۴ ن - ایوان پادشاهان
۵ ج - گشت و. ۶ ج - شکنجهٔ بند است. ۷ ن - ردیف این غزل «نیمی راست نیمی کج» است.

خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد | که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج
دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم | که چون میپرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد | شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج[1]
رقیب کج نهادت باد خرم[2] ز راستی کآرد | بعاشق مژدهٔ بیداد گاهی راست گاهی کج[1]

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زانرو
ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

حرف الحاء

۲۴۹

زایوان کاخ میکده آمد علی الصّباح | مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نه می اصباح داشت | خونش بود بفتوی پیر مغان مباح
سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل | یا معشر الاحبّة حیّوا علی الفلاح
صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق | از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود | اِنْ لَمْ تکُنْ تناولها مِنْ یدِ الملاح
خالی نه‌ایم از تو صباح و رواح هم | ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

۲۵۰

اَیُّهَا السّاقی اَدِرْ کاسَ الصَّبوح | هاتِ مِفتاحاً لِاَبوابِ الفُتوح
پرتو جام ست یا عکس مدام | اَمْ بریقُ البرقِ اَمْ برقٍ یَلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل ست | اَمْ شَمیمُ الرّاحِ اَمْ مِسکٍ یَفوح
رفتی و گفتی بهجران ده رضا | اَنْتَ روحی کَیفَ اَرْضیٰ اَنْ تَروح

---

1 ب ج د ه ع ن م - این دو بیت پس و پیش آمده اند. 2 ج - زان سبب؛ ن - خوم توشبی. 3 ج ه ع - یکن.

ناصح از می توبه فرماید ولی — من ز توبه توبه‌ای دارم نصوح
گریهٔ ما بین همه عمر دراز — چند خوانی قصهٔ طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

۲۵۱

ای ز لعل تو زنده نام مسیح — کرده چشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز و خال سیاه — بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوش است آری — کُلُّ شَیءٍ مِنَ المَلیحِ مَلیح
کار نیک از رقیب چون آید — کُلُّ فِعلٍ مِنَ القَبیحِ قَبیح[1]
خبر وصل کز تو داد رسول — خوش حدیثیست گرچه نیست صحیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست — دام کرده ز دانهٔ تسبیح
خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال پیش مسیح

۲۵۲

دارم از پیر مغان نقل که در[2] دین مسیح — باده چون نقل مباح است زهی نقل صحیح
تحفهٔ لایق جانان بکف آرای زاهد — ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح
شیوهٔ علم نظر ورز که العِلمُ حَسَن — منکر فکر خرد باش که الجهلُ قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری[3] — باشارت طلب بوسه لبی به ز صریح
آن دهان یکسر موییست ز لطف تو و هست[4] — یک سر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ و[5] ملیحیست دلم کشتهٔ اوست — خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح[6]

۱ن - این بیت بعد بیت ۲۵۶۷ آمده است. ۲ن - دور. ۳ج - بلی. ۴ج - دهنت.
۵ج - «و» نیست. ۶ن - خوش و آن لب جانبخش.

وارد صبح ز صوفی طلب ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف معشوق[1] صبیح

۲۵۳

زمهر روی تو[2] هر شب کنم نظارهٔ صبح | نهم سرشک فشان چشم بر ستارهٔ صبح
زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی | وگرنه چیست گریبان پاره پارهٔ صبح
سواد طرهٔ شبرنگ گرد عارض تو | سیاهی شب تیره ست برکنارهٔ صبح
چنان بلند شد آهنگ ما که نشناسند | که این نفیر شب ماست یا نقارهٔ صبح
علی الصباح بروی توام فتاد[3] نظر | صباح من همه شد خیر از استخارهٔ صبح
ز صبحدم چه زنم با صفای طلعت تو | نداشت کس شب تاریک در شمارهٔ صبح
زبسکه وجه شبه رو شنفت از اهل سخن | خوشست در صفت رویت استعارهٔ صبح

طلوع اگر نکند زهره از افق جامی
بس ست گوهر نظم تو گوشوارهٔ صبح[4]

حرف الخاء

۲۵۴

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ | نیست از شر طره آسودن برین فرسوده کاخ
شیوهٔ نازکدلان نبود سلوک راه فقر | سخت دشوارست بار شیشه در ره سنگلاخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل | بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ
بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه یی | گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
هرچه داری چون شکوفه برفشان زیرا که سنگ | بهر میوه میخورد از دست مشتی[5] سفله شاخ
هردم از عمر گرامی هست گنجی[6] بی بدل | میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ[7]

---

۱ ج ن - ساقی. ۲ ب - این ضمیر نیست. ۳ الف - افتاد. ۴ ع ن - این غزل نیست. ۵ ه ع - مشت. ۶ ب ع - کنج. ۷ ن - بیتهای ۲۵۸۵، ۲۵۸۶، ۲۵۸۷، ۲۵۸۸ و ۲۵۸۹ بطریق ۲۵۸۷، ۲۵۸۵، ۲۵۸۸، ۲۵۸۹ و ۲۵۸۶ آمده است.

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

۲۵۵

ای بیلب توام بدهان قند ناب تلخ — درکام جام بیلب[1] لعلت شراب تلخ
زاندم که دهر زهر فراق توام چشاند — شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی بگیر — ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی — گر دست چون تویی نبود زهر ناب تلخ
گردم سوال بوسه بشیرینی از لبت — نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ
رویت گلست و گریه تلخم ازو گلاب — هرگز گلی نداد بدینسان[2] گلاب تلخ

میبایدار عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

حرف الدال

۲۵۶

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند — زان یار جنگجوی و نگار جفاپسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان — از حال ما بترس[3] و بر احوال ما مخند
میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین — اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق برکشید — هر جا که میرویم بعشقیم سربلند
بستم بخاک بوس درش رشته امید — بر کاخ عرش میفگند همتم کمند[4]
بس نازکست خاطر رندان درد نوش — ای زاهد[5] فسرده دل ابرام تا بچند[4]

جامی ز نقشها[6] سوی بی‌نقش راه برد
خود را بنقش بست بر آن شاه نقشبند

۱ج - بیمی. ۲ن - ازینسان. ۳ن مپرس. ۴ج - این دو بیت پس وپیش آمده. ۵ج ن - واعظ. ۶الف - نقوش.

۲۵۷

شد بنقش هستی خود بند شیخ خودپسند — ماند محروم از تماشای جمال نقش بند

کور شو گو دیدهٔ خودبین که بهر آن جمال — چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند

کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات — مرده‌یی کز مشرب مردان نباشد بهره‌مند

اهل دل آیینه‌اند ای شکل نامطبوع خویش — دیده در آیینه طعن و لعن بر آیینه چند

آنکه تف بر آیینه افگند چون در آیینه — دید[1] روی زشت خود تف هم بروی خود فکند

پست همت را ز بالا واردی ناید فرو — گر شکافد سقف مسجد را باو رادی بلند

خواجه صفراییست نی از تلخ کامی خشک لب — مانده آب شور جویان بر لب دریای قند

شانه کاری را شمارد از محاسن شیخ شهر — جای آن دارد که گردد پیش رندان ریشخند

دست یکسو کن جامیا از رشتهٔ تسبیح زرق
زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند[2]

۲۵۸

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند — بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ — لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان — بسر کنگر مقصود چو بگسست کمند

عالمی را ز تو پندست که در بند خودی — تا بکی بهر خلاص دگران گویی پند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند — بر سر خوان فرومایه ز پالودهٔ قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا — کآمد آسان شکن این شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده[3] فتد طور تو جامی همه را
هرچه خود را نپسندی[4] دگری[5] را مپسند[6]

---

۱ ه ـ دیده. ۲ ع ن ـ این غزل نیست. ۳ د ه ـ ناپسندیده. ۴ الف ـ بپسندی. ۵ ج د ـ دگرانرا. ۶ ن ـ این کلمه نیست.

دل ز خوبان نکشد جز سوی[1] آن سرو بلند — وه که خون شد جگرم زین دل دشوارپسند
رنج بیفایده چندین مکش ای خواجه حکیم — کی[2] بود مرهم داغ تو مرا فایده مند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند — تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر — گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب و بخند
خط شبرنگ تو دودیست کز آتش برجاست — چون پی چشم بدان خال سیه سوخت[3] سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر — گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

۲۶۰

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند — ز من مگسل که محکم گشت پیوند
بر آن لب خالها بس[4] خط میفزای — بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدلی را — که گیرد عالمی از حال او پند
بخند ستمکاری سرو بلندت — میان صد جا گره بسته نی قند
ز بنده لاف عشقت گر گناه است — گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هر دم سر زلف — ز پای افتادم ای جان سرکشی چند

ز سگ کمتر نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

۲۶۱

از یار کهن نمیکنی یاد — این پیشهٔ نو مبارکت باد
فریاد کسی نمیکنی گوش — پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم — از خواجگی دو عالم آزاد

۱ه- جانب. ۲ه- که. ۳ج- سوخت سیه خال. ۴ج- ان.

شاید که ترا فرشته خوانند — کاین لطف ندارد آدمیزاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جانفزای شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی[2]
در دام غم و بلا[1] چه افتاد

۲۶۲

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد — بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او — بر روی زرد یکسر ناخن جگر گشاد
لی لی که نعل زر به بساطیکه یافت رنگ — از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد
شاهیکه در مقام غلامیش ماه عید — خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جان رسیدگان بهوای عید لطف او — چون طبع نارسیده بامید عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید — چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد[3]

۲۶۳

چیست سیرانی صدای چنگ و عود — اَنْتَ حَسْبِی اَنْتَ کافِی یا وَدود
نیست در افسردگان ذوق سماع — ورنه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش[4] — آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال — جان عارف غرقهٔ بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق — لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد — صبر و آرام از دل مجنون ربود

---

۱ ب - وفا. ۲ ن - این غزل نیست. ۳ ج - این غزل نیست. ۴ ب - غمزه اش.

پیش روی خود ز عذرا[1] پرده بست — صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود میباخت عشق — وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جامم اندر سجود

٢٦۴

خنده‌یی زد در دهنت رستهٔ[2] دندان نمود — وز رگ جان گره غصه بدندان بگشود
هست گویی ز لطافت ز فتنه‌ی خوبان — کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بروز — تاری اندر شکن زلف توانگار نبود
همه کس کشتهٔ خود میدرود بجنت نگر — که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود
هستم از مردمک دیدهٔ خود غرقه بخون — که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیلیست[3] روان سوی تو ای مصر جمال — چشم گریان که شد از سنگ جفای[4] تو کبود
بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی[5] دوید
پای او سود ولیکن برکف پای تو نسود

٢٦٥

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید — حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقهٔ گوش ترا تا شده‌ام حلقه بگوش — حلقه‌سان کار مرا پا و سری نیست پدید
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران — جای آن دار د اگر نالهٔ ما را نشنید
ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم — گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زر شد از حلقهٔ گوش تو[6] مرا چهره ولی[7] — نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم — حلقهٔ گوش ترا دید از آن حلقه رمید

---

۱ الف - «ز» نیست؛ ج - بعذرا. ۲ م - رشته. ۳ ه ع ن - نیلست. ۴ ب - جای. ۵ ج - رخی. ۶ الف - این کلمه نیست. ۷ ج - گوشت رخ زردم اما.

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوش تو رسید

۲۶۶

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ می ده بفرّ دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد ‌‌‌‌ شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد ‌‌‌‌ نی شادمان بوعده و نی خایف از وعید
عهدی بعید[1] شد که ز می عهد کرده ایم ‌‌‌‌ نبود بعید نقض چنین عهدها بعید
عید نوست و یار نوست و بهار نو ‌‌‌‌ دارو ز مهر جدید دلم لذّتی جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه ‌‌‌‌ بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکر لبان سمرقند را شدی
از جان مرید یسّرک الله ما ترید[2]

۲۶۷

باز صبح طرب از مطلع امید دمید ‌‌‌‌ نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامهٔ بسته سر آمد ز مراد دل من ‌‌‌‌ حاصل نامه مرادی که دلم میطلبید
فتح[3] ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز ‌‌‌‌ بمشام دل و جان رایحهٔ فتح رسید
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون ‌‌‌‌ چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست ‌‌‌‌ آمد آخر[4] ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد ‌‌‌‌ خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
دمبدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

۲۶۸

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید ‌‌‌‌ بتازگی خط آینده گان باغ رسید

۱ج ـ مدید. ۲ ج ن ـ یرید. ۳ ج ـ لطف. ۴ ج ـ آخر آمد.

کشید سبزه بزنگار خورده سوزن خویش   بهر دلی که زدی خارهای غصه خلید
زبس که فیض عطار یخت بر چمن باران   زبار منت او گردن بنفشه خمید
چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون   اگر نه صبح بدندان شبنمش نگزید
زلاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل   خوشا کسی که می عیش از آن پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ[1]   گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون گشاد زرگ ارغوان بنشتر برق   هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت   بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسیکه نکتهٔ رنگین ز دفترش ننوشت[2]
گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید[3]

٢٦٩

تو طفل خردسالی و ما پیر سالخورد   با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من   موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره   بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست[4]   کلک قضا که زد رقم این لوح لاژورد[5]
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع   افسرد[6] از شنیدن این نکته های سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار توبس است   گو نامهٔ سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستی بر آن[7] نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

٢٧٠

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد   جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد

---

١ ن - ز ژالهٔ باغ. ٢ ج - بنوشت. ٣ ج - بچید. ٤ الف - نیست. ٥ ج د هـ ع ن - لاجورد. ٦ ن - افسرده. ٧ هـ - بر او.

یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک / خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست / بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آمد بپیش تو / درویش خدمتی که توانست پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من / دور از[1] لب تو جام می لاله گون سپرد
گه جام همچو می ز دل گرم من گداخت / گه می چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

۲۷۱

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد / صد جان بها دهند اگر پا بفشرد[2]
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به / ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
مویی شدم ز فقر و فنا کو قلندری / کاین موی را بپاکی تجرید بسترد
گرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع / گر باشد آتش از دم سردش بمیرد
بر من بروز هجر ز جان نیست مَنّتی / اَیام مرگ را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او[3] / صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن بُرَد
جامی حریف اهل دل این بزمگه نیافت
بروَی مگیر خرده اگر می نمی خورد[4]

۲۷۲

چنین کان ترک عاشقکش بحسن خویش مینازد / سزد کز غایت حشمت بجان من[5] نپردازد
براهش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی / که ترسم توسنش را ز آتش در[6] نعل بگذارد
عجب تندست رخش او که گَردش در نمییابد / دلم هر چند از پی مرکب اندیشه میتازد

---

۱ ب - این کلمه نیست. ۲ ج - پای بفشرد. ۳ هـ - تو. ۴ ن - این غزل نیست. ۵ ج ن - ما. ۶ ن - من.

همه خوبان بچوگان باختن یا رب چرا هرگز / نمی‌آید برون ماه من و چوگان نمی‌بازد [1]

ز جام نیستی ریزای اجل یکجرعه در کامم / که بیماران هجر ازا جز این شربت نمی‌سازد

ره و رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این / نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد [2]

کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
نهانی یکنظر ای کاشکی سوی من اندازد

۲۷۳

چو ترک سرخوشم از خواب ناز بر خیزد / هزار فتنه ز هر گوشه‌یی بر انگیزد

بخون غیر دریغست تیغش آلوده / مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صید گهش زارم او فتاده مگر / طفیل صید بفتراک خویشتم [3] آویزد

چنین که بخت بد و یار نیک خصم منند / ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد [4]

گهی که یار دهد [5] کام بخت نگذارد / گهی که بخت شود رام یار بستیزد [6]

فلک ز جام طرب جرعه‌یی بمن ندهد / که از نخست بزهر غمش نیامیزد [6]

اگرچه دعوی تقوی همیکند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

۲۷۴

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد / بر یاد تو بنشیند و ز شوق تو برخیزد

چون قبله شود رویت از سجده نیاساید / ور جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

دل بشکندم چشمت خون ریزدم از دیده / مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دلاویزت [7] طرف چمن آراید / کی غنچه دل چون خون در شاخ گل آویزد

شعریست سیه زلفت گردیت ز مشک اینخط [8] / کش باد صبا برگل زان شعر سیه بیزد

---

۱ ج- این بیت پیش از بیت ۲۷۱۷ آمده است. ۲ ه- هرگز. ۳ ن- بیتهای ۲۷۱۷ - ۲۷۲۱ بطریق ۲۷۱۹، ۲۷۲۰، ۲۷۲۱، ۲۷۱۷ و ۲۷۱۸ آمده است. ۴ الف- این بیت نیست. ۵ الف- این کلمه نیست. ۶ ن- این دو بیت پیش و پس آمده اند. ۷ ج ه- دلاویزد. ۸ ب ج د ه- آن.

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد   گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد[1]

۲۷۵

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند   تا سر ننهادند بر اهت ننشستند
هر چند که هرگز می و میخانه ندیدند   همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری   رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان   ترسم که ازین پس بخدا بیت پرستند
منبر شکنا زا چه ترقی شود از وعظ   زینسان که فرود آمده در پایه پستند
از دام علایق بغم عشق توان جست   خوش وقت کسانیکه ازین دام بجستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
از سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

۲۷۶

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند   وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون پردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدند   چون توبهٔ ما خامهٔ فتوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست   ایدل تو کجایی که حریفان همه هستند[2]
بر بتکده بگذر گره زلف گشاده   تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند   خون دل ما جرعهٔ چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی   بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نبستند

---

1 ن - این غزل نیست.   2 ع ن - مستند.

۲۷۷

با آنکه اهل دل ز علایق مجرّدند | در دام زلف سلسله مویان مقیّدند
سرگشتگان کوی بتان را تویی مراد | مقصد یکیست کعبه روان را اگر صدند
پیش من ای رفیق[1] بد نیکوان مگوی | جان و دل منند اگر نیک اگر[2] بدند
گو داغ مهر و راستیِ عهدشان مباش | این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند
چون غنچه در قبا همه جان مجسّمند | با پیرهن چو گل همه روح مجرّدند
قومیکه کام دل طلبند از شکرلبان | شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبزخطان گو که اهل ذوق[3]
بنهاده گوش بر سخنان مجدّدند

۲۷۸

سپاه دوست کزین سو سوار میگذرید | ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم | خدای را غم حال[4] من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده | که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فگنید | کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید[5]
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا | بخاک سمّ سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کند | مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید

نگرد در دلتان جای نالهٔ جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

۲۷۹

ای کسانیکه در آن کوی گذاری دارید | اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر بسوی آن ماه گذاری بکنید | بر شما باد که از حالت من یاد[6] آرید

---

۱ ن ـ فدیه. ۲ ن ـ وگو. ۳ د ـ اهل دل. ۴ ب ـ کار. ۵ ج ـ چو سگانم
بکی یا بچ برید؛ ن ـ تا شکارگاه برید. ۶ ج، ن ـ ما.

سر بسر قصهٔ[1] غمهای مرا عرضه دهید — یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید — یادگاری ز سگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فگنید — چه شود یک[2] خس و خاشاک گرانگارید
بعد مرگ از من محروم گهی یاد کنید — شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من — هرچه در روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد — بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بحجاب
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

285

میل خم ابروی توام پشت دو تا کرد — در شهر چو ماه نوم انگشتنما کرد
از موی میان تو جدا بسکه کشم رنج — نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیدهٔ غمدیدهٔ من اشک دمادم — آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد
دوران ز گل لای[2] می و خشت سر خم — بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
جائی ز لبت داشت تنم وام بگردن — از گردن او تیغ تو آن[3] وام ادا کرد
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل — گل اطلس فیروزهٔ زربفت قبا کرد[5]

جامی که شد از سنگ ستم بر تو دعاگوی
مرغیست که از برگ[6] گل آغاز[7] نوا کرد

281

آمد خزان عمر و مرا[8] گونه زرد کرد — بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
آسودگی بخواب ندید آن که تکیه گاه — از گرد بالش فلک تیز گرد کرد

---

۱ ب - غصه‌ها. ۲ ب ج هـ ع ن - یکی. ۳ ج د ن - گل و. ۴ ب - توام. ۵ م مصرع دوم بیت بالا آمده. ۶ ب - آهنگ و. ۷ ج - ثنا. ۸ ن - خزان و عمر مرا.

غرّه مشو که خواجه ببینی که ستایدت   بدمردی زمانه ترا نیکمرد کرد
فردست یار و میل دلش هست سوی فرد   خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت   کو بارگی ز همت گردون نورد کرد
گر کرد خون دلم چو زبان از سخن ببست   با او کرا مجال سخن هر چه کرد کرد
جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تذهیب[1] شعر خود بزر و لاجورد کرد ۲۸۲

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد   بر هدف آمد ولی بر دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست   سینه ز داز شوق چاک داغ خود[2] اظهار کرد
ابر چمن را[3] ز گل روی تو آمد بیاد   نعرهٔ بسیار زد گریهٔ بسیار کرد
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت   روی ترا دید[4] جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز دم جانبخش خویش   داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان   بودم ازین پیشتر عشق توام خوار[5] کرد
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد ۲۸۳

مطرب آهنگ ترنّمهای شوق انگیز کرد   وز دم نی آتش صاحبدلان را تیز کرد
در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد   جز حریفی کز سبوی باده دستاویز کرد
کوهکن گو تیشه بیحاصل مزن چون دور چرخ   لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزهٔ نوخاست گرد گل تر از مشک ناب   با اسیران هر چه کرد این سبزهٔ نوخیز کرد

---

1 ن - تزیین. ۲ ب ج م - تو. ۳ الف - ، ن. نیست. ۴ ج - دید و. ۵ م - خار.

زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا — جعد سنبل را عبیرافشان و عنبربیز کرد
داشت ارزانی خیالت وش تشریف قدوم — مردم چشم منش از گریه گوهرریز کرد

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد[1]

284

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد — شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جامی جواب خدمتش جان بهم چو او — دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک — ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر — خاک حقیر را ز کرم[2] احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او — از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت — شیرین لبش بکام من تلخ‌کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

285

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد — آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید — پشت بر محراب و مسجد روی بر بتخانه[3] کرد
آنکه جامی قصهٔ لیلی و مجنون خواندی[4] — چون شنید[5] احوال ما را ترک آن افسانه کرد
اینهمه مستی و بیهوشی نه حد باده بود — با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل[6] بیجان و مان ویرانه‌ئی — آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
جان ز شوق عارض و خالش[7] فرود آمد بتن — مرغ را مایل بپستی ذوق آب و دانه کرد

۱ج - این غزل نیست. ۲ج - بکرم. ۳ب - میخانه. ۴ن - قصهٔ مجنون و لیلی خوانده‌یی. ۵ن - چونکه دید. ۶ج - دلی. ۷ج - خالت.

جامیا بادُردی درد[1] بلا میباش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

۲۸۶

دلم میل یکی سرو سهی کرد | که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگرچه پیرهی کردن خرد برد | بحمدالله که تنها بارهی کرد[2]
دل من زان دهان ره در عدم داشت | چو جان زانست عزم[3] همرهی کرد[2]
صراحی باوجود لعلش ازمی | دل پر داشت از ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد | هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش شود با بیماری خویش | از آن سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چه سودای بتان خرگهی کرد

۲۸۷

شبی بسوی[4] تو از دیده پای خواهم کرد | بر آستان تو در دیده جای خواهم کرد
بر سم سجده جبین را بخاک مقدم تو | برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد
درین سرا بغمت خو گرفته ام بفرست | غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که روی در قفای محمل تو | بناله همنفسی با درای خواهم کرد
فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو | سزای این دل محنت فزای خواهم کرد
ببنده بوسی از آن لب حواله کن ورنی[5] | حواله[6] لب تو با خدای خواهم کرد

درا بمیکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکلگشای خواهم کرد

۱ج - دردو؛ ن - جام. ۲ج - این دو بیت پیش و عقب آمده اند. ۳ن - عمرم
۴م - بکوی. ۵ج - ورنه. ۶ج - حوالت.

۲۸۸

پیش تو جا نمیتوانم کرد   وز تو خود وا نمیتوانم کرد
میتوانم ز خویش قطع امید   وز تو قطعا نمیتوانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم   گفتم اما نمیتوانم کرد[۱]
خود کرم کن ببوسهٔ موعود   که تقاضا نمیتوانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز   آشکارا نمیتوانم کرد[۲]
سرو خواندم قد ترا و ز شرم   سر ببالا نمیتوانم کرد[۲]

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

۲۸۹

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند   قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور   روشن از آتش وادی مقدس کردند
دردنوشان لبت خرقهٔ پشمینه بدوش   بس[۳] تعظّم[۴] که برین طارم اطلس کردند
پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود   دور ما آمد از آن شیوه چرا بس کردند
فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده مگیر   که درین باغ چرا پرورش خس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش   زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

۲۹۰

بگذشت یار سوی اسیران نظر نکرد   گردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او   از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد

---

۱ ب ـ این بیت نیست. ۲ ن ـ این دو بیت پیش از بیت ۲۸۳۲ آمده اند. ۳ ج ع ن ـ بسکه. ۴ الف ج ع ـ تعظیم.

مارا چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر[1] | چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید | جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش | روشندلی ندید[2] که کحل بصر نکرد
میخواست تن که همره جان از پیش رود | جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر درش[3] سر جامی ولی هنوز
سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

۲۹۱

ده که آن سلطان بظلومان[4] نگاهی هم نکرد | وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک | هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها | کی تواند صبر از وصالی که ماهی هم نکرد[5]
هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش[6] | مایل مالی نشد پروای جاهی هم نکرد[5]
نیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا | خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد | آه کز من اعتبار[7] برگ کاهی هم نکرد

من ندانم[8] گرچه شد جامی چنین بی آبروی
گرچه از وی نامد[9] احسانی گناهی هم نکرد[10]

۲۹۲

چو ترک سرکش[11] من پای در رکاب کند | کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز | هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش چشم[12] که در دم قتل | ز حلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند

---

۱ ه- رخی. ۲ ج- نبود. ۳ ج- در رهش. ۴ ن- مسکینان. ۵ ن- این دو بیت بعد بیت ۲۸۵۶ آمده اند. ۶ ج- درت. ۷ الف- اعتباری. ۸ ن- می ندانم از. ۹ ج- گو نیامد از وی؛ د- گرچه ناید از وی. ۱۰ ب- این غزل نیست. ۱۱ الف- ترکش. ۱۲ ن- چشیم کو.

من از تصور نادیدنش همی میرم | نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند[4]
خراب عشوهٔ آن تندخوی بدکیشم | که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
بباده بهر حریفان چو مجلس آراید | نخست ز آتش غیرت[2] دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد
کجا بدور لبش توبه از شراب کند

۲۹۳

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند | شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان | مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
شد تنش ز آسیب تار و پود پیراهن فگار | کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد[3] | گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای | نیکوان را تن چرا از سیم و دل آهن کند
گر برد بوی ز ذوق خاکساران ملک | ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بر دیت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

۲۹۴

فرخنده عیدی کان جوان از پشت زین جولان کند | از غمزه ها خنجر زنان[5] عشاق را قربان کند
رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته | هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون | ناله نه از چاک درون از فرقت پیکان کند
زانگونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن | آن غنچه لب در چشم من از اشک خود خندان کند
گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد گذر | آن خاک را در یکنظر سرچشمهٔ حیوان کند

۱ن - این بیت پیش از بیت ۳۸۵۹ آمده است. ۲ب - حیرت. ۳ه - سر بلند. ۴ج - بر
۵ه - خنجر کشد.

برجان همی آرد کمین غم زین[1] دل اندوهگین | سیل بلایی کو که این غمخانه را ویران کند
زینسان که جامی خونفشان در هر غزل شد قصه‌خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

۲۹۵

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند | بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی | در رقیبان نگرد خندهٔ[2] دزدیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش | هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم گله‌ای زان کلهٔ شانه زده | هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم گو مگذر زانکه مباد | کش خراش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد | با بتان چند نظربازی پوشیده[3] کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

۲۹۶

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند | ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند
کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست | آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند
دیده دنبال تو دل نیز خدا را مپسند | که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
مه توان خواند بدان خط رخ زیبای ترا | گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند
آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات | لعل جانبخش تو با مردهٔ صدساله کند
عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود | عقل و دین کی بر آن وصف که دلاله کند
لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

---

۱ ب - زان. ۲ ب - دزدیده. ۳ الف - بر.

۲۹۷

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند — خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند

شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر — تا در نماز خویش بما اقتدا کند

بس پیر سالخورد که چون طفل خردسال — در مکتب تو لوح محبت هجا کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش — گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند

مسکین فقیه میکند انکار حسن[1] دوست — با او بگو که دیدهٔ جان را جلا کند

تو در میانه هیچ نیی هر چه هست اوست — هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری کرا کند

۲۹۸

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کنند — باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدا کنند

دانی براه بادیه بانگ درای چیست — گمگشته گان قافله جو[2] را ندا کنند

با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را — گر خون دیده شربت و از غم غذا کنند

آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول — کز ردّ شیخ شهر طراز ردا کنند

صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان — میخانه یی بنیت رندان بنا کنند

دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید — تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کنند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
باری جفای آن که کشیدن کرا کند

۲۹۹

جان از آن لبها حکایت میکند — طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل — زان لب نوشین کنایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی — جانب ما را رعایت میکند

۱ن - دید. ۲ج - قافله را خود.

چشم شوخش میکشد تیغ جفا	لعل جانبخشش حمایت میکند[4]
دور از آن لب جان بجی نالان نی است	بشنو از نی چون حکایت میکند
زان لب همچون شکر ماند جدا	از جدائیها شکایت میکند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزه‌ئی او را کفایت میکند

۳۵۵

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند	صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند
ای نامه بر بمجلس او نام من مبر	گر گفت وگوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من	عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فشانده جان[2] بره کعبهٔ مراد	زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
صد چنگ میکشیم بامید یک صفا	چون میبریم نام صفا جنگ میکند
نشنیدهٔ[3] بسمع قبول ار چه محتسب	منع سماع[4] بانگ نی و چنگ میکند
جامی کند بسخت دلی یار را عتاب
جام تنک محادله با سنگ میکند

۳۵۶

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند	که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محرابی[5] نعل سم رخش تو براه	هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه	کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را[6] که خرد جوهر فردش خواند	جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنت	صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند

---

۱ ج ن - این بیت بعد بیت ۳۹۱۲ آمده است. ۲ ج - نهاده رو. ۳ ج - نشنیده چون با
ه - نشنیده به. ۴ ب ن - سماع و. ۵ ج - محراب ز. ۶ ج - دهنش را.

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود[۱] — آنچه با من تو کنی هیچ حسودی[۲] نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد[۳] بشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

۳۵۲

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند — چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل — دردا که درد دل تو سرایت نمیکند
دل ها بسنگ تو شرح دهد قصهٔ[۴] رقیب — از دوستان بغیر شکایت نمیکند
با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من — جز پیر می فروش کفایت نمیکند
از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به — هر نکته کز لب تو روایت نمیکند[۵]
معشوق را رعایت عاشق خوشست لیک — یار من این طریقه[۶] رعایت نمیکند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش[۷]
ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

۳۵۳

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند — راستان میل با آن[۸] قامت دلجوی کنند
غمزه ها را مکن انگیز پی غارت دین — کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت — خوشنویسان بمثل گر قلم از موی کنند[۹]
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فگنید — باشد این کاسهٔ سفال سگ آن کوی کنند
سالکان بیکشش دوست بجایی نرسند — سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند[۱۰]
من که و قبله چو با خاک برندم زنهار — هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند[۱۰]

---

۱ ج- بوجود. ۲ ج- وجودی. ۳ دع- دارد. ۴ ب ج د ه ع ن- غصهٔ. ۵ ج- این بیت نیست. ۶ ج- طریق. ۷ ج- سخن شنو. ۸ ب ع- بدان؛ ج- بر آن. ۹ ن- این بیت بعد بیت ۲۹۴۰ آمده است. ۱۰ ج- این دو بیت پیش از بیت ۲۹۳۷ آمده اند.

وصف آن رودی چو گل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

۳۰۴

خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کنید — خانه‌یی سازید و جانم را در[1] او منزل کنید
چون بریزد خون من این بس بود کز بعد قتل — گاه گاهی نسبت خونم بآن[2] قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا — پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب — ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید[3]
من ندارم طاقت دیدار او[4] تاب نظر — پیش رویش پرده‌یی بهر خدا حایل کنید[3]
نیست پیش اهل دل روی ز بیدردی بتر — چند تدبیر دوا درد دلی حاصل[5] کنید
چند درد سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل
ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

۳۰۵

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد — بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
پس از مرگ ای همایون زاغ[6] افگن استخوانم را — در آن صحرا که روزی[7] بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم — چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من — بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد[8]
نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او — ز باغ سینه و بستان جان بر ما چون[9] نهال آمد[8]
ز حشمت شاید ار پایش نساید بر زمین ز نسیان[10] — که سرهای عزیزان در ره او[11] پایمال آمد
بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی — از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

---

۱ ع - درآن. ۲ ن - بدان. ۳ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۴ ب - آن. ۵ ب - تدبیر و دوای درد بی حاصل. ۶ ج - فال. ۷ ن - وقتی. ۸ ج - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۹ الف - چو. ۱۰ ب - زانسان. ۱۱ الف - این کلمه نیست.

۳۵٦

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد — نورم از آمدن او ببصر باز آمد
از نم دیدهٔ صاحبنظران سوی چمن — لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم[1] — خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف — بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت و از آن زلف دراز — در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر — سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

۳۵۷

رخ خود بخون نگارم که نگار من نیامد — غم او چو کشت زارم بمزار من نیامد
بکنار جو[2] ندیدم چو قدش بباغ سروی — که ز آب دیده جویی بکنار من نیامد
خط سبزه کامد از گل که ز پی رسیدم اینک — چه کنم چو این بشارت ز بهار من نیامد
بکدام کاسه سرخوش نیم از شراب رحمت — بسرم چو زخم سمّی ز سوار من نیامد
برهش[3] چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه — که ببهشت پاش باری ز غبار من نیامد
چه دهم بأو[4] دلی را که خراب از دست کارم — بچه کار آید او را چو بکار من نیامد

زر چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ یعنی
که ز کان عشق نقدی بعیار من نیامد[5]

۳۵۸

یارب چه شد که امروز آن ماه نیامد — جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد
صد قصهٔ پر غصهٔ من ظلم رسیده — بردم بسر راه ولی شاه نیامد[6]

---

۱ ج - نظرم. ۲ ه - چون. ۳ م - برهت. ۴ الف - باو. ۵ ن - این غزل نیست.
٦ ن - این بیت بعد بیت ۲۹۷۳ آمده است.

از خاک درش بود مرا چشم غباری — این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را — چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی — کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد[1]
هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتیم[2] — کز خاک شهید غم[3] تو آه نیامد[1]

جامی من و جام می و قلاشی و رندی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

۳۰۹

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آید — دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید
زبس خون حریفان ریخت آن ترک جفاپیشه — غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مبادا آن چند پیکانش — که شد آب از تف و تاب[4] درون ها آن برون آید
چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین — صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک — زبس کز دیده بی روی تو اشکم[5] لاله گون آید
جفایی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا — تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید[6]

خدارا چون ببزم عیش بنشینی بگو یکره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید[7]

۳۱۵

مرا بر هر زمین از دیده اشک لاله گون آید — دمد آنجا گل حسرت و زان گل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه[8] و لیکن — کسی را کز خیالش دور ماند خواب چون آید
خدارا ای فسونگر[9] دردسر کم ده که هجر او — نه زانسان بر دلم آمد کان بتعویذ و فسون آید

---

۱ ن - این دو بیت پیش و پس آمده اند. ۲ ب ج ن - نگذشتم. ۳ ج - شهیدان غمت. ۴ الف - این کلمه نیست. ۵ ب - اشک. ۶ ج - بیتهای ۲۹۷۹، ۲۹۸۰، ۲۹۸۱ و ۲۹۸۲ بطریق ۲۹۸۲، ۲۹۸۱، ۲۹۷۹ و ۲۹۸۰ آمده اند. ۷ ن - این غزل نیست. ۸ ب - خوب و. ۹ ن - فسون خوان.

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من ‌‌ نه مردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق ‌‌ صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید[1]
خرامان میرسد و ز شوق خواهم سینه بشکافم ‌‌ که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید
مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بدینهار رهنمون آید

۳۱۱

از بس که چشم دارم کان مه ز در درآید ‌‌ از جا جهم چو ناگه آواز در برآید
ریزم سرشک گلگون از زخمهٔ مغنی ‌‌ آری روان شود خون بر رگ چو نشتر آید
گرمم ز آتش[2] دل زانسانکه گر درین تب ‌‌ پهلو نهم ببستر دودم ز بستر آید
آن کامدن بکویت کرد اختیار یکره ‌‌ بی اختیار گشته صد بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم بر آستانت ‌‌ شبها ز پاسبانم سنگی که بر سر آید
از اوج ناز کم ده دامن بکس که بر کف ‌‌ هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید
هست آن دهان نشانی از آب خضر کز وی[3] ‌‌ لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید
بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی
خون کز دل[4] صراحی در چشم ساغر آید[5]

۳۱۲

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید ‌‌ مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید
بلا گویند میآید ز بالا راستست آری ‌‌ بلای جان من اینک از آن بالای[6] زین آید
گهی کاید چنین خندان و خوشخلقی شود کشته ‌‌ معاذالله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا[7] ‌‌ دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

۱ن- این بیت پیش از بیت ۳۹۸۶ آمده است. ۲ج- در آتش. ۳ع- ز آب خضر کم از وی. ۴ع- چون گردن. ۵ن- این غزل نیست. ۶ن- اینست کز. ۷ب- پا نه.

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه | مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد | چه میاید رقیب روسیه یارب همین آید[1]

زبیخوابی شبها اینچنین کامد بجان جامی
چه[2] خوش باشد که آن بدروز را خواب پسین آید

۳۱۳

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان[3] آید | زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بر آن اندام نازک چون پسندم بار پیراهن | که بر وی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید
بحلق تشنه آب زندگانی چه خوش باشد | مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها | کنون گر دم زنم صد ناله[4] از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود | که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل بر نسرین خطت سبزه | مبادا کاین بهار حسن را روزی[5] خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گر آن عزت نمییابد که در سلک سگان آید

۳۱۴

هر آه جگرسوز که از سینه بر آید | دود دلیست کزو بوی کباب جگر آید
نزدیک ببرون رسم[6] از بس که طپد دل | چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بندهٔ روی تو که هر بار که بینم | در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر رهگذر دیده ببندم | زان روزنه[7] گر غیر خیال تو در آید
بگذر بسرم عمر کسی تا فگنم سر | در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست | کاری که بدست من درویش بر آید

۱ن - بیتهای ۲۰۰۰-۲۰۰۴ بطریق ۲۰۰۲، ۲۰۰۱، ۲۰۰۳، ۲۰۰۴ و ۲۰۰۰ آمده‌اند. ۲ب - کم.

۳ج - بوستان. ۴الف - ز. ۵ج ه ن - هرگز. ۶ه ن - رسد. ۷ج - آن روی. ۸الف - کن.

24-3 434

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

۳۱۵

ز خاکم چو خونین گیایی[1] بر آید   ز هر شاخ برگ وفایی بر آید
چو آتش مشو تند و سرکش[2] مبادا   که دود از دل مبتلایی بر آید
ببوی تو از جا جهم مست و بیخود   ز هر سو که آواز پایی بر آید
نکو گوش کن کان منم[3] گرد کویت   چو شبها فغان گدایی بر آید
دوم پیش چون اشک و حال تو پرسم   ز کوی تو چون آشنایی بر آید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا   بود درد ما را دوایی بر آید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی بر آید

۳۱۶

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید   بهمراهیء او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش   که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
مبند آن ماه گو محمل که میگریند صد بیدل   نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد   مرا هر قطره خون کز دیدهٔ گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری گه رفتن   خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم   ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید[4]

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

---

۱ الف - گیاهی.   ۲ الف ع - تند سرکش.   ۳ الف - این کلمه نیست.

۴ ج - این بیت بعد بیت ۴۰۲۸ آمده است.

٣١٧

بجنگ غم دلم از ناله تنگ میآید   که تار زلف تو دیدم بچنگ میآید

ببوی آشتیت جان بهمیدهم هرچند   کز آشتی توام بوی جنگ میآید

ببحر عشق تو شستم[1] ز کام دست امید   چو گام سعی بکام نهنگ میآید

ترشحیست نه خون دل آب دیدهٔ ما   که با خیال لبت سرخ رنگ میآید

نمیبرند ز ما بر بساط قرب تو نام   بلی تو شاهی و از مات ننگ[2] میآید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز   بجانبم از کف احباب سنگ میآید

برآمدست پر از خون دل آنچنان جامی

که غنچهوار بر او جامه تنگ میآید

٣١٨

بسینه گر نه غمت دمبدم فرود آید   دلم بغمکدهٔ سینه کم فرود آید

گریخت صبر دواسپه ز هجر تو مشکل   که تا رسیده بملک عدم فرود آید

چو کعبه گر همه کس را بود بکوی تو راه   هزار قافله بر روی هم فرود آید

ملک ز نالهٔ من بسکه بر فلک گرید   چو ابر ترسم از این بام نم فرود آید

چه سود راحتم از دست دیگران آن به   که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید

ز ابر عشق تو باران نه قطره بر دل من   خدنگ محنت و باران غم فرود آید

حدیث خطّ و لبت[3] گر رقم زند جامی

زلال خضر ز نوک قلم فرود آید[4]

٣١٩

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر میآید   سوار چابک من سوی میدان دیر میآید

ز هر سوئی سپاهی از پریرویان رسید[5] اما   چه حاصل دادخواهان را که سلطان دیر میآید

ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم[6]   بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر میآید

---

١ ن - ببحر عشق بشستم. ٢ الف - تنگ. ٣ ب - خط لبت. ٤ ج ن - این غزل نیست. ٥ ن - رسد.
٦ ج - دارد.

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق‌کش — بجانم تیر زهرآلوده پیکان دیر میآید
سموم هجر عالم‌سوز و ابر لطف او بی‌نم — دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر میآید[1]
بروای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما — که رسوا گشتهٔ خوبان بسامان دیر میآید[1]

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر میآید ٣٢٥

درآن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان نمودست آن — که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بیکدگر بندم — همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هرگه نهم پا بر[2] سر کویش — که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
درآن کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس — که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول[3] مینمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید ٣٢١

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود — کان آفتاب سایه بحالم فگنده بود
سرو قدش فلک نپسندید در برم — ورنی[4] ز باغ عمر همانم[5] بسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من — کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر[6] شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد — خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که دوختند — این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

---

١ ج ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ٢ ن - سر بر در. ٣ ج - وه که جامی. ٤ ج - ورنه. ٥ ج د - همینم. ٦ الف - ز ؛ ب ج - ه.

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود
جامی بنا خوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

۳۲۲

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود — تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یک دل اندر بزم نه بینم مردم[1] نظاره را — کش نه آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست — زآتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود
رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف — توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت — شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم — مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود
دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب و رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

۳۲۳

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود — شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی — اینقدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود
لعل او در خنده هر باری که شکربار گشت — در برابر چشم من از گریه گوهربار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان بماند — الله الله این چه لبهای شکرگفتار بود
وه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت — گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمم شب تیره ست بی رخسار او — ای[2] خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب
دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

۱ن - نمیدیدم همه. ۲ الف - آیخوش.

۳۲۴

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود — با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران — تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود
در کمان ابرویت بیند نهان[1] هر کج‌نظر — بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک — گرد آن خرمن گدای خوشه‌چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها — ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود[2]
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما — از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

۳۲۵

گر نماند آن غنچه‌لب با من چنان خندان کی بود — شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان کی بود
ای رفیق کوی نه از من سر و سامان مجوی — خاک شد در راه خوبان هر[3] سر و سامان کی بود
امشب افغانم ز چرخ ار نگذرد معذور دار — چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان کی بود
چند سوزد جان من وه کآتش دل آب ساخت — یادگار تیر او در سینه هر پیکان کی بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل — ظلمت این کفر به از نور آن ایمان کی بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب — گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان کی بود

آه جامی ز علم چون چاک کردی سینه‌اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان کی بود

۳۲۶

دوش در بزم گدا شاه فرو[4] آمده بود — نور نازل شده و ماه فرو آمده بود
نازنینی بصف خاکنشینان نیاز — از سریر شرف و جاه فرو آمده بود

---

1 ج- نا نبیند در کمان ابرویت. 2 ج- این بیت پیش از بیت ۲۰۸۵ آمده است. 3 ب- آن. 4 ب ج ن- فرود (در همه بیتها).

زآسمان که بمن محنتزده از رحمت و لطف آیتی بود که ناگاه فرو آمده بود
گرچه شاهان بهواخواهی[1] او خواسته‌اند پیش وی رویش هواخواه فرو آمده بود[2]
عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش خیل[3] اشکم بسر راه فرو آمده بود[2]
کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد هر کجا دودی از آن آه فرو آمده بود
در چمن بیقد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرو آمده بود

۳۲۷

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود وان روان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را تا نگوید کس که رخ بر خاک[4] مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدّعی بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود[5]
جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

۳۲۸

رفتم بباغ[6] و سرو خرامان من نبود وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بیرخش داغ غمی نماند که بر جان من نبود[7]
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید[8] جز خون دل چکیده بدامان من نبود

---

۱ ج - داری. ۲ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۳ ج - سیل. ۴ الف - خال. ۵ ن - این بیت پیش از بیت ۲۱۰۷ آمده است. ۶ ب د ه ع - "و" نیست. ۷ ن - این بیت بعد بیت ۲۱۱۵ آمده. ۸ ج - همی چکد.

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان / گش طاقت شنیدن فغان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز / جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی مگوی بهر چه ماندی ز دوست باز

من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

۳۲۹

هر شب ای زلف تو حال من پریشانتر بود / هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشانتر بود

گر چه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار / بر قدت از شاخ نی در آب لرزانتر بود

گفتمش یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم / هر چه کمتر جان من دانی که آسانتر بود[1]

چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو / هر کرا پرسم ز من صد بار حیرانتر بود[2]

مهرت اندر جان و جان در دل دل اندر بر نهان / گردم و زین نیز میخواهم که پنهانتر بود[2]

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم / گر نه هر یکدم برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان چو[3] وصف گل سراید در چمن

گفتهٔ جامی که خواند هر که خوشخوانتر بود

۳۳۰

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود / دامن از مژگان و مژگان از دلم پرخون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه[4] آنگه[5] بگذرد / از رسیدن در گذشتن بس بسی افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی / گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود

با غمم بگذار و شادی دیگران را ده که من / عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود

دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم / آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود

---

۱ ج - بیتهای ۴۱۲۰، ۴۱۲۱، ۴۱۲۲ و ۴۱۲۳ بطریق ۴۱۲۱، ۴۱۲۳، ۴۱۲۰ و ۴۱۲۲ آمده اند. ۲ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند

۳ ع - چه؛ ن - بوصف. ۴ ه - بر سینه پیکان تو. ۵ د - وانگه.

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد — خورده آب از چشمه‌سار دیدهٔ مجنون بود

صحبت[1] تنگست جامی جان و دل آویزمش — عقل محرم نیست گو تا یکزمان بیرون بود

۳۳۱

مرا بکوی تو خواهم که خانه‌یی باشد — ز بهر آمدن آنجا بهانه‌یی باشد

گذاشتم دل صد پاره بخاک درت — که پیش تیر تو از من نشانه‌یی باشد[2]

من آن نیم که عنان‌گیریت توانم کرد — مرا دم از تو همین تازیانه‌یی باشد

چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر — که آن ز شعلهٔ شوقت زبانه‌یی باشد

ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند[3] — حدیث یوسف مصری فسانه‌یی باشد

مپوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من — که مرغ زنده بآبی و دانه‌یی باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت — نه آن سگی که بهر آستانه‌یی باشد

۳۳۲

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد — چشمم بجمال تو منور شده باشد

ریزم ز مژه اشک دمادم که بشوید — گر غیر تو در دیده[4] مصور شده باشد

با هیچ برابر نکنم آن که سر من — در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش — زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد

شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم — در حلقهٔ آن جعد معنبر شده باشد

هرگز بوفا[5] با دگری[6] عهد نبندم[7] — گر خود در جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد — در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

---

۱ ب ج ن - صحبت. ۲ ن - این بیت بعد بیت ۲۱۳۶ آمده است. ۳ ن - حکایت تو بهر جا که در میان آرند. ۴ ع - خیال تو؛ ن - جمال تو. ۵ ج - وفای. ۶ د - دگران. ۷ الف - نبندیم.

۳۳۳

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد   پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل حسود[1]   در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد

از باده خوش بر آ که بکف نیست غیر باد[2]   آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جلال[3] تو گفته ایم   منت خدای را که همه[4] مستجاب شد

مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت   وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد

هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی   سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه خدمتست[5]

گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

۳۳۴

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد   چنگ افتاد از نوا چون تار[6] ازو بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت   آبروی این کهن باغ[7] آن گل نورسته شد

بسکه چشمم ریخت در هجر رخت[8] باران شوق   عاقبت[9] از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد فگار از رشک حاسد را دل و جان گرچه رو   زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد

گه گهی دل جانب صحرا بها میداشت میل   تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد

تا ز جعد مشکبو پیش دو رخ بستی نقاب

بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

۳۳۵

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد   ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار[10]   برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمیرسد   مسکین مگر بدام گلی[11] پای بست شد

---

۱ ج - دل و خرد. ۲ ع - غیر باد نیست. ۳ ن - جمال. ۴ ج - دعا. ۵ ج ع ن - نست. ۶ ب ج ه ن - تار او. ۷ ج - دیر. ۸ ج - رخش. ۹ ج - باز. ۱۰ ج - یار. ۱۱ الف ب د ه ع - کسی.

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه — من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
بگذر دلا بفکر دهانش ز بود خویش — چون[1] نیستیست عاقبت هر چه هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند — این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

۳۳۶

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد — سرشک سرخ ز لعل توام دمادم شد
بوقت گریه‌ام ای دل بخون مدد فرمای — که بسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی‌نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز[2] غم — عقیق اشک بروی نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود در دلم ز بتان — شکاف تیغ تو آنرا[3] بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو[4] نگذرم بسیار — نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه توام مانده بود نا شده خاک — بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

زراه زهد و سلامت قدم بکش جامی
چو طور عشق و ملامت ترا مسلّم شد

۳۳۷

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد — چون غنچه دلم ته بته آغشته[5] بخون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر — فریاد که[6] چون پیر شدم حرص فزون شد[7]
بگشاد صبا تاری از آن جعد[8] مسلسل — صد خسته جگر بستهٔ زنجیر[9] جنون شد[7]
از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت[10] — از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

---

۱ الف ب ع - چو. ۲ ه - از. ۳ ن - اورا. ۴ ب - این کلمه نیست. ۵ ب - آغشته‌ء.

۶ ب - افسوس کر. ۷ ج - این دو بیت بعد بیت ۴۱۷۸ آمده است. ۸ ج ه ن - زلف

۹ ن - بسته بزنجیر. ۱۰ ج - غالیه گونش.

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون   یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا   آنکس که بدین ورطه مرا رهنمون[1] شد
مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون[2] شد

۳۳۸

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد   جام می در ده که دور[3] عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغر می در میان آورد زر   در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید   افسر گل از ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان ببوی صحبت گل زنده[4] گشت   قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر در فشان   حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی   جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید   از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین[5] سلطان حسین   آن حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد
باد روزی هر دمش فیروزیی دیگر کزو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

۳۳۹

تا دلم را پا در آن کو بسته شد   راه رفتارم ز هر سو بسته شد
ناقهٔ عزم جهان پیمای را   بر سر آن کوی زانو بسته شد
بهر چشم بد دل من پر دعا   همچو تعویذش[6] ببازو بسته شد
آن میان آمد چو مویم در خیال   رشتهٔ جانم بآن مو بسته شد
شیشهٔ دل را بفکر قامتش   در درون صد نخل دلجو بسته شد

---

۱ الف - رهنمون. ۲ هـ - افتاد زبون. ۳ ن - روز. ۴ ج ن - تازه. ۵ الف - ملک دین. ۶ ب -
تعویذی

چشم من ناید بهم شبها مگر — نوک مژگانم بابرو بسته شد

از سخن جامی چه لاف دکش زبان
پیش آن لعل سخنگو بسته شد[1]

۳۴۰

بازخون دلم از دیده روان خواهد شد — چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد
هست مقصود دلت آنکه بمیرم زغمت — هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند — همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید در کوکبت پیری گفت این روزی — فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالا بنما گرچه شب تنهایی — در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون در کویت — کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هرکه دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

۳۴۱

کدام سر که درین آستانه خاک نشد — کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل — که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن جزا کی رسد قتیلی را — که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد[2]
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت — عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد[2]
خورای[4] پاکدلی شو که مست ذوق شوی — که آب باده نشد تا خورای[4] تاک نشد[3]
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت — هنوز لذتش از جان دردناک نشد
نرفت بی مه رویت شبی که جامی را — سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

---

۱ ن- این غزل نیست. ۲ ن- بیتهای ۴۲۰۵، ۴۲۰۶، ۴۲۰۷ و ۴۲۰۸ بطوریق ۴۲۰۸، ۴۲۰۶، ۴۲۰۵ و ۴۲۰۷ آمده اند. ۳ ج- این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۴ الف - خواری.

۲۴۲

چو لب بکوزه نهی کوزهٔ نبات شود — ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت — مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود
از آن زلال بقا کآب نیم خوردهٔ تست — چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد — اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی[1] دلم چه دانستم — که بهر چون توبتی دیر سومنات شود
نهاد رخ[3] بعدم دل[2] چو تخم مهر تو کشت — چو آن حریف که ناگه کشت مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری بسر او و خاک پات شود

۲۴۳

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود — هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
پی شکار چو راند برون رود آهو — بپیش راه وی از دور تا شکار شود
چنان بفکر رخش نازکست[4] خاطر من — که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود
رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد — که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات[5] کزین آستان نخواهم رفت — اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر گه بگلستان گذرم — ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود[6]

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده[7] هوشیار شود

۲۴۴

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود — سودای شمع از سر پروانه کی شود

---

۱ الف - نشان. ۲ ج ن - رو. ۳ ب ج - نهاد دل بعدم رخ. ۴ الف - تازه گشت. ۵ الف - درت. ۶ ج ن - بیتهای ۴۲۱۸، ۴۲۱۹، ۴۲۲۰، ۴۲۲۱ و ۴۲۲۲ بطریق ۴۲۲۰، ۴۲۲۱، ۴۲۲۲، ۴۲۱۹ و ۴۲۱۸ آمده اند. ۷ الف - این کلمه نیست.

این دل که رخنه رخنه شد از غم[1] نه جای اوست | شهباز سدره ساکن ویرانه[2] کی شود[3]
شد سوی گشت آن مه و من بسر رهش[4] | در انتظار تا طرف خانه کی شود[3]
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش | بیهای و هوی و[5] نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنیی باشد از لبش | پیمان نه هدر در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز بجان او | او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

345

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود | مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو بهر چه توان رهن باده ساخت | زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفیست میکده کاین چرخ صیرفی | هر کیسه یی که پر کند آنجا تهی شود
گلها شکفت فتنهٔ خوبان بباغ[6] شو | تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج درد[7] تو گر خود طبیب را | صد بار حقه های مداوا[8] تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت | کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بس است نظم تو گر زانکه[9] گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

346

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود | رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری و آنهم[10] شکست | گر سگش را میل سوی استخوان من شود

۱ب ج د هـ- چه. ۲ع- میخانه. ۳ج- این دو بیت پیش و عقب آمده اند. ۴الف- راهش. ۵ب ن- «و» نیست. ۶ب ن- بباغ. ۷الف ب ج د هـ ن- عشق. ۸ب ج د هـ ع ن- مداوا. ۹الف- این کلمه نیست. ۱۰ب- آنهم.

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آمد برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افگن در من ای آه و سراپایم[1] بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود[2]

گفتمش جامی بپابوس سگانت[3] کی رسد
گفت آنروز یکه خاک آستان من شود

۳۴۷

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد
بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

هردم ز بزم عیش نهم رو براه زهد
بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

گو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر
آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر
هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم[4]
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان خلق چو یک نان[5] کفایتست
آزاده بار منت دونان چرا کشد

۳۴۸

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد
خاطر من بهبتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی[6] بیش
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

میکشم تحفهٔ جان پیش چنان سنگدلی
که بقتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد

---

۱ ج- سر و پایم؛ ن- ز سر تا پا. ۲ ج- بیتهای ۲۲۴۱، ۲۲۴۲ و ۲۲۴۳ بطریق ۲۲۴۲، ۲۲۴۳ و ۲۲۴۱ آمده اند. ۳ ب- سگانش. ۴ هـ- کشاکشیم. ۵ ن- چونانی
۶ ب- رعنایی؛ ن- بدکیشی.

محرم خلوت وصلند همه محتشمان | محنت هجر همین عاشق درویش کشد [1]
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا | تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد [1]
زخم پیکان [2] تو بردار ز دل من که فراق | ای خوش آن نیش [3] که آزردگی از ریش [4] کشد

جامی از آتش دل لعل سم رخش [5] تو تافت [6]
تا ز سر داغ وفایت [7] بر رخ خویش کشد

۳۴۹

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد | جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من ز سرگوئی تراشیدم زهی سرگشتگی | گر سوار من خم چوگان ز گوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی | بعد قتلم [8] غرق خون چون گرد کوی خود کشد
عشقبازی خوی شد مسکین [9] دلمرا با بتان | اینهمه بیداد و بد خویان ز خوی خود کشد
چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربای | تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
چون صراحی پر بر آمد تشنهٔ لعلت ز می | همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بینوایی در قفس [10] از گفت و گوی خود کشد

۳۵۰

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد | خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد
دل کو دو اسپه از غم خوبان [11] همیگریخت | عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان | چندین جفای خار ببوی تو میکشد [12]
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین | کاینها همه ز تندی خوی تو میکشد [12]

۱ج - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۲ن - مژگان. ۳ن - ریش. ۴ن - نیش
۵ب ج - اسب. ۶ن - بسوخت. ۷ن - جفایت. ۸ب - مرگم. ۹ن - خونین. ۱۰
الف دم - قفص. ۱۱ن - جانان. ۱۲ن - این دو بیت بعد بیت ۴۲۷۰ آمده اند.

از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود — چون خاطرم بحلقهٔ موی تو میکشد[1]
بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو — از سر نهاده زهد[2] سبوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

۳۵۱

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید — خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست[3] — ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر — برشتهٔ مژه چشمم در خوشاب کشید
پلاس میکده زاهد[4] ز دلق پشمین ساخت — بساط زرق بپای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامنکشان ز ما[5] گذشت — از این دو دیده نه دامن بخون ناب کشید
ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست — چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

۳۵۲

خطت قوت از آن لعل خندان کشید — خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
بخونم نوشتست فرمان لبت — نخواهم سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم دلم از تو دوخت — اجل گر تنم رشتهٔ جان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا — بساط زمرد ببستان کشید
نه لاله ست آن بلکه خونین دلی — بدل مهر تو داغ پنهان کشید
نه غنچه ست بر گلبن آن بلکه گل[6] — ز شرم تو رو در گریبان کشید

---

۱ ج - این بیت پیش از بیت ۴۲۶۸ آمده است؛ ع - این بیت پیش از بیت ۴۲۶۹ آمده است.

۲ ن - زهد و. ۳ ب - بست. ۴ ج - حاجی. ۵ ج - من. ۶ ج - برگ.

همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا بدامان کشید

۳۵۳

شب دل[1] سوخته آهی ز سر درد کشید — صبح بشنید همانا دم نفس سرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان — که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم[2] — در ره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید[3]
ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت — گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک — رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید
مژه خواهد که کشد قصهٔ هجران تحریر — کاین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد بنه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

۳۵۴

درد اکه عشق یار بدیوانگی کشید — خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل — بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز — کو درد و داغ[4] عشق بمردانگی کشید
ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق — معمور خاطری که بویرانگی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت — زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید
هر کس[5] بکوی عاشقی از خان و مان گذشت — با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جامی در آشنایی و یاری نمود سعی
چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

---

۱ ب - دلی. ۲ ب ع - شوم. ۳ ج - این بیت بعد بیت ۳۲۹۱ آمده است

۴ ع ن - داغ و درد. ۵ ج ن - هرکو.

23-2 434

۳۵۵

هیچ شب بی‌تو دلم ناله بگردون نکشید — که برویم رقم از اشک جگرگون[1] نکشید
کس حریف من میخواره نشد بی لب تو — کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی — پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن — کوهکن بار دل خویش[2] بهامون نکشید
جان کنی من میکنم از هجر[3] تو فرهاد نکند — آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو — نکشیده‌ست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

۳۵۶

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید — ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها — چو دانم کاین گره از طرهٔ شمشاد نگشاید
اگر مقصود دلی[4] آزادی[5] از سرو قدت باشد — صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذالله — ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید
درآید هر کرا بینی ز در باری و غمخواری — در محنت سرای عاشقان جز یاد نگشاید
مخوان زین بیش پند ای همدم از کوی خراباتم — که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید[6]

مگو جامی بدان سان کز غم خویشم رهائی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

۳۵۷

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید — بیدلانرا گره از رشتهٔ جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را — گر بآزادی آن سرو زبان نگشاید

۱ن ـ شفق گون. ۲ع ـ خود. ۳ج ـ درد. ۴ج ـ نه. ۵ج هـ ن ـ آزادیئی. ۶ج ن ـ بیتهای ۲۳۰۹، ۲۳۱۰، ۲۳۱۱، ۲۳۱۲ و ۲۳۱۳ بطریق ۲۳۱۱، ۲۳۱۲، ۲۳۱۳، ۲۳۰۹ و ۲۳۱۰ آمده است.

گر ببیند صدف آن حقهٔ[1] در گرچه فتد　　جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست دو کان[2] شکر از شهد فروش　　بیند آنرا دگر از شرم دکان نگشاید
در گلو گریه گره گشت بسوز[3] دل اگر　　تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک　　بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

۳۵۸

برمن از خوی تو هر چند که بیداد رود　　چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا　　عمر صد دل شده مپسند که برباد رود
تا بکی عاشق دلخسته باُمید وصال　　شادمان سوی درت[4] آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست　　که خیال خوش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان[5]　　که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم　　چغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل ما آن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

۳۵۹

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود　　از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان　　مپسند بیش از ین که بکوی تو خون رود
هر گه ز زلف سلسله بر طرف[6] رخ[7] نهی　　بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود
آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق　　پروانه وش بآتش سوزان درون رود

۱ن- دانه، ۲الف- دکان. ۳ب- زسوز. ۴ب- دیده،. ۵د- بلند
۶ج- گرد. ۷ن- مه.

مانند سنگ در اثر آه کوهکن — گر خود نشان تیشه اش از بیستون بود
طفلان ره نشسته[1] باامید جوی شیر — عارف بجست و جوی می لاله گون بود

جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون بود

٣٦٠

آنچه از آتش غم با دل غمناک بود — گر برارم دم از آن دود بر افلاک بود
بنده ام پاکروی را که درین دیر کهن — تا زید پاک زید چون برود پاک بود
زیر هر سنگ فتادست سر سرهنگی — پر دلی کو که درین راه خطرناک بود
دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام — حیف باشد ز چنین پای که بر خاک بود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام — که نه با عهد درست و کفن چاک بود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند — هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک بود[3]

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کاین نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک بود

٣٦١

درچمن یارم چو با آن لطف و بالا میرود — سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود
زاشک و آهم در زمین و آسمان سودای عشق — چون کنم کان[4] تا ثری وین تا ثریا میرود
بر فلک افگنده جان پیچان کمند از دود دل — گویی از شوق لبش سوی مسیحا میرود
هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان — عاشقان را دل از آن لعل شکرخا میرود
صید از صحرا بشهر آرند و آن چابکسوار — برده صید خویش شهری سوی صحرا میرود
میرود زنجیر جنبان هوشمند از عشق — هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود

---

١ هـ ـ ره نشسته، ٢ ب ـ بدان، ٣ ن ـ این بیت پیش از بیت ۴۴۳۹ آمده است. ۴ ج ـ آن، ۵ ج ـ این.

بر در شکم گوی جامی اگر انجان ای رقیب
زانکه امروز آمد آن[1] مسکین و فردا میرود[2]

٣٦٢

برخ زردم نه اشکست اینکه گلگون میرود — شد دلم ریش از غمت وز ریش دل خون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست — جانم از زندان غم زان[3] رخنه بیرون میرود
برتن زارم زمین شد بیتو تنگ ایکاش دوست — میزند در دامن آه و بگردون میرود
ما میان بار اندوه و تو[4] با آسودگان — کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی واقفست — در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود[5]
خوانده‌ای دانمکه همچو میرود آب بهشت — لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود[5]

چون سخن در وصف آن دندان رود وآنجا چه[6] لطف
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

٣٦٣

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود — شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد — با او هزار عاشق دیوانه[7] میرود
جانم ز تن رمید بسودای خال او[8] — مرغ از قفس پرید پی[9] دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله — با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع — گرداند آنچه[11] با دل پروانه میرود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست — بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر[12] پیمانه میرود

---

۱ ج - این، ۲ ج ن - این غزل نیست. ۳ ج - زین، ۴ ج - تومیان بار واندوه تو، ۵ ج - این دو بیت پیش و پس آمده اند، ۶ ج - زلطف، ۷ ن - مردانه، ۸ ن - رمیده، ۹ ن - تو، ۱۰ ن - سوی، ۱۱ ج ن - آنکم، ۱۲ ب - دید

دوستان بازم عجب کاری فتاد　　　دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن بکویش آرمید　　　از قفس[1] مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت　　　هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب　　　دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طرّه‌اش　　　ساده‌یی در دام طرّاری فتاد
چشم پوشیدم ز رخش دیدم بخواب　　　خفته‌یی را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفاکاری فتاد[2]

۳۶۵

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد　　　به زانکه ببدخویی بیرحم چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید مکن جولان　　　حیفست کزان بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بمهر و کین هر چند زند قرعه　　　مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد[3]
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو　　　صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد[3]
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت　　　در وی ز خطای ما مپسند که چین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که بدین[4] ناوک　　　سیّارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد
جامی چو سخن راند از لعل گهربارت[5]
در دامنش از دیده دُرهای ثمین افتد

۳۶۶

اگر هر شب در بستر نم از چشم ترم افتد　　　ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد
چو در جانم زدی آتش برون ران از در خویشم　　　مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

---

۱ ج - قفص. ۲ ب - این غزل نیست. ۳ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند
۴ ن - ازین. ۵ ن - شکربارت.

نشست اندر سرم[1] سنگ جفایت گر سرم از تن — فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب[2] و غمزه — که خونخوارند و خونریز این سخن چون باورم افتد
چو بی‌تو می خورم ساغر تهی ناگشته پر گردد — ز قطره قطره خون کز هر مژه در ساغرم افتد
بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم — که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد
بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی — چه دانستم کزو هر دم بلایی[3] دیگرم افتد

۳۶۷

چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می‌افتد — راز پنهان دل از پرده برون می‌افتد
بختم آن زلف نگونست و مراد در ره عشق — هر چه می‌افتد ازین بخت نگون می‌افتد
بی‌تو گم شد اثرم وز غم تو در عجبم — که بسر وقت من گمشده[4] چون می‌افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن — پاره های جگر آلوده بخون می‌افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند — چون کنم صبر که آتش به برون می‌افتد
شعلهٔ آه من اینسان که ز گردون گذرد — عرش را دمبدم آتش بستون می‌افتد[5]
جامی این نوع که سررشتهٔ تدبیر[6] گسست — آخر الامر بزنجیر جنون می‌افتد

۳۶۸

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی‌افتد — که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی‌افتد
سرم دور از درت باریست بر گردن اگر تیغت — نیاید در میان این بارم از گردن نمی‌افتد[7]
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها — عجب دارم[8] که مه را شعله بر خرمن نمی‌افتد

---

۱ الف ب د - دلم. ۲ ج - دل. ۳ ج د هـ - بلای. ۴ ن - دلشده. ۵ ن - بیتهای ۴۳۸۶، ۴۳۸۷، ۴۳۸۸، ۴۳۸۹ و ۴۳۹۰ بطریق ۴۳۸۸، ۴۳۸۹، ۴۳۹۰، ۴۳۸۷ و ۴۳۸۶ آمده اند. ۶ ن - مقصود. ۷ ن - این بیت بعد بیت ۴۳۹۶ آمده است. ۸ ج - دانم.

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد — چو[1] هرگز پرتوی زان مه براین روزن نمی‌افتد

چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه — که صد ره میکنم افغان بحال من نمی‌افتد

بلب نه جام[2] پس در ره که عیشم میشود تیره — اگر عکسی ز لعلت در[3] می روشن نمی‌افتد

با آهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز[4] و مردافگن نمی‌افتد

۳۶۹

روی تو آفتاب را ماند — لعل تو شهد ناب را ماند

چون کشادی دهان بخنده لبت — درج درّ خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیمه شده — نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم بر آتش شوق — پاره های کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب — وعده هایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف و رخت — زان کتاب انتخاب را ماند

خط بر آن لب خوش است و گرد ذقن — رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو در[5] دل ویران — گنج در کنج[6] خراب را ماند

نظم پروین چه روشنست و بلند
شعر جامی جواب را ماند[7]

۳۷۰

اگر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند — عجب گر هیچکس را در جهان دل یا که دین ماند

نخستین تیر کاندازی فگن بر سینهٔ ریشم — که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند[8]

---

۱ ن - که. ۲ ج ن م - جام و. ۳ ن - بر. ۴ ج - خونخوار. ۵ ع - در.
۶ د - گنج کنج. ۷ ن - این غزل نیست. ۸ ن - این بیت بعد بیت ۴۴۱۲ آمده است.

خط مشکین تو بر لب صف موری است پنداری — که ناگه وقت رفتن پایشان در انگبین ماند
مکن دور از زخم ای پاکدامن اشک خونین را — که بر سم داغهای خون ترا بر آستین ماند
بر این[1] در گرچه باد صبح زاهد را گذار[2] افتد — کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
گهی کایی سواره روی خود مالم به ره شاید — که از خاک سم اسپ تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبلهٔ روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر[3] زمین ماند

۲۷۱

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش نماند — دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش نماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی — بهر ارباب دل از وی داستانی[4] خوش نماند
مست می راندی میان شهر دی ابرش سوار — بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش نماند
کرده بودی وعده تیری وه که زین بخت دژم — آنچه بایستی مرا در دل در آن ترکش نماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان[5] باغ — لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند
پاک شد لوح دل از[6] هر نقش لیکن همچنان — ذوق یار ساده و جام می بیغش بماند

داشت جامی دین و دینی زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز[7] هر ششش نماند

۲۷۲

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند — بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی گردآلود خود بر خاک سودم هر کجا — از[8] سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم — عمرها چشم[9] براه انتظار او بماند
گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش ز باد — عنبرافشان گشت گردی بر عذار او بماند

---

۱ ن - بدین. ۲ هـ - گذر. ۳ ن - در. ۴ ج - داستان؛ ن - قصه های. ۵ الف - سرافراز. ۶ ج - لوح ازل از. ۷ الف هـ - گر. ۸ ن - ان. ۹ الف - چشم.

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن‌کشان — شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را — زخم[1] پیکان آه که در جان فگار او بماند
دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخکام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

۳۸۲

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند — که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت[3] عشق لباس از پلاس ادبارم — چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد به بزم زنده‌دلان — که دام سکر درو ذوق این[4] سرود نماند
مرید عشق تو ننهاد پا به منبر وعظ — چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه نگر — که زآتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
ازان نماز که مرا قبله طاق ابروی تست — بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند[5]
چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه[6] ازو در دل حسود نماند

۳۷۳

گرچه پیش تو مرا هیچ ره روی[7] نماند — روی من جز بپی اقبال تو هر سوی نماند
خانه‌ای بود بکوی طرب از وصل توام — شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بسکه از موی میان تو جدا موییدم — تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند
جوی چشمم ز خیال رخت آبادان بود — تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنماز زود[8] تر ای کعبهٔ مقصود جمال — که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
پیر گشتم من بدروز ولی در دل من — جز تمنای جوانان نکوروی نماند

---

۱ م - ذوق. ۲ ج ه ع ن - بس. ۳ ن - یافت. ۴ الف - این کلمه نیست. ۵ ج - بیت های ۲۲۳۰ و ۲۲۳۱ بعد بیت ۲۲۳۲ آمده اند. ۶ م - قصه. ۷ الف - ره روی. ۸ ن - زود تو.

لب گشای ای گل عنان سخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

۳۷۵

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند | یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست | یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند
عشق باطل شناسد زاهد حق ناشناس | دانش اندوزی[1] که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنک[2] | کامل العقلی که داند حل یک[3] مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست | کاسهٔ دُردی نصیب ما از آن محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند | آنکه واندر ره ورسم بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

۳۷۶

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد | دلش از ناله های زار من افگار میگردد
غم من جز خدا را پیشتر زاندم که گویندت | فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد
رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر | ز محرومی دیدار اینچنین دشوار میگردد
خوش آن[4] روزیکه گفتی با رفیقان چون مرا دیدی[5] | که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد
اجل بس نیست گویی بهر خونریز دل افگاران | که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد
مه مقصود روی از مطلع امید[6] ننماید[7] | بر غم من چنین کاین چرخ کج رفتار میگردد
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت[8] | هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد[9]
تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی | بگرد کوی تو[10] تا صبحدم بیدار میگردد

---

۱ ج - دانش آموزی. ۲ ب - آن. ۳ ج - این. ۴ ج - خوشا روزیکه. ۵ هـ - بینی. ۶ ن - دیدار. ۷ ب - نگشاید. ۸ ن - محنت. ۹ هـ - این بیت نیست. ۱۰ الف - این کلمه نیست.

۲۷۷

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد / که میترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمییابد[1] / چه حاصل ز انکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب / که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
پس از عمری دمی خوش گر برآید از دلم بی تو / بلب ناآمده در سینه آه آتشین گردد
از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم / چو آن موی[2] که محروم از وصال انگبین گردد
بقدّ هرکه بُرّد تیغ هجران خلعت دردی / سرشک لعل من آن را طراز آستین گردد
از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد / نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

۲۷۸

رسید قاصد و درجی ز مشک[3] ناب آورد / چه جای درج که درجی[4] دُرِ خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح / بنام ذرهٔ سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل / نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز / نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه / نوید مرحمت آلودهٔ[5] عتاب آورد
بتافت خامه سر از شرح هجر حیرانم / که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانهٔ وصلت بروز میآرم / اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی / چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر / بهمعنانی او پای در رکاب آورد

---

۱ ن- نمیگردد؛ ج- نمیگیرد. ۲ الف- موری؛ ع- مویی. ۳ ج ع ه م- بمشک.
۴ ن- درج. ۵ ع- مرحمت آلوده را.

٣٧٩

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد   نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند   بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بر آن[1] پیرهن که سوی چمن   بدامن سمن و جیب غنچه طیب[2] آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند   که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا[3]   ز قسمت ازل اندوه و غم[4] نصیب آورد
بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب   کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دسترسی
جز آنکه پیش تو این گفتهٔ[5] غریب آورد

٣٨٠

مهیکه حسن خطش بر بتان شکست آورد   دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه   رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد
گشاد طرّه و بر طرف ماه سلسله بست   هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد
هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا   ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
ببیدلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست   که دل ز عشوهٔ آن چشم نیم[6] مست آورد
زریکه هست بمی ده که خواهد آخر کار   زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد
چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد[7]

٣٨١

یاد آن مطرب[8] که ما را هر چه بود از یاد برد   بادی اندر نی دمید اندیشه‌ها را باد برد
عمرها در کوی دانش خانه‌ای میساخت عقل   موج زد طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد

١ن - بدان. ٢الف - طبیب. ٣ب - مصرع یکم بیت ٢٢٨٤ آمده است. ٤الف - اندوه غم. ٥ب - نکته؛ ج - قصه؛ ٦ع - این کلمه نیست. ٧ن - این غزل نیست. ٨ب - نایی.

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست | آرزوی شادی[1] و عیش از دل ناشاد برد
گوش بر افسانهٔ گردون منه کاین گوژپشت[2] | لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک | حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
بی گل لای می و خشت سر خم کی توان | باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

۳۸۲

آهوی چشم تو دل شیران دین برد | آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر تو رخشنده[3] اختری | هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همیکرد شرم داشت | پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست | کاین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تابم پس از سجود رهت[4] روی از صبا | ترسم که خاک پای توام از جبین برد
آتش بهفت چرخ زند برق[5] آه من | گر نیم شعله زین[6] جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

۳۸۳

ای صبا تا ره بسرو خوشخرام من برد | گه سلام او رساند گه پیام من برد
در بیان[7] شوق او هر لحظه چون اوراق گل | دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار[8] | چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام | وای من گر عشوهٔ دهرش ز دام من برد

---

۱ د- شادی. ۲ ج- کوزه پشت؛ ع م- کوژپشت. ۳ ج- زتاب مهر درخشنده. ۴ ب ج ع- درت. ۵ ن- تیر. ۶ ن- از. ۷ ج- گلستان؛ ه- بیابان. ۸ ب- دوست.

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام — تا بیار من دعای صبح و شام من برد[1]
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب — شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

۳۸۴

نه پیکی که از ما پیامش برد — نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست — نه بیخود شوم هر که نامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام — فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا — هوای قد خوشخرامش برد[2]
بود سرمهٔ دیده آن خاک راه — نه مردم بصد اهتمامش برد[3]
چه نیکوست بودن گرفتار او — خوش آن مرغ کو ره بدامش برد[4]
بمیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد[4]

۳۸۵

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد — نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم بتی تا شود آرام دلم — نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم — او در اندیشه که جان از بچه آیین ببرد
گر دهد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن — لب لعل تو بیک نکتهٔ[5] شیرین ببرد

---

۱ ج - بیتهای ۲۵۰۵ و ۲۵۰۶ پس و پیش آمده اند. ۲ ب - این بیت نیست. ۳ ج - بیتهای ۲۵۱۱، ۲۵۱۲، ۲۵۱۳ و ۲۵۱۴ بطریق ۲۵۱۳، ۲۵۱۴، ۲۵۱۲ و ۲۵۱۱ آمده اند؛ ن - همین بیتها بطریق ۲۵۱۳، ۲۵۱۴، ۲۵۱۱ و ۲۵۱۲ آمده اند.
۴ د - جای این مصرعها عوض شده اند. ۵ ن - خنده.

نکنم گریه ز شوقت چه کنم میترسم — که غبار رهت از چشم جهان‌بین ببرد[1]
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو — پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد[1]
سخن‌چین سر زلف تو ستوه خویش است — آه اگر بوی ازین نکته سخن‌چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست — که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامیست اگر آن بدهد وین[2] ببرد

۳۸۶

لبم از خاک پات میگوید — تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید — عَجِّلُوا بِالصَّلوٰة میگوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا — خرد از مشکلات میگوید
زایر کعبه را مقیم درت — کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش مینازد — صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد و وارد را — حیله و تُرّهات میگوید
جامی از ترّهات بسته زبان[3]
سخن از طرّهات میگوید

۳۸۷

دل قد ترا بلاست میگوید — کج نگویم[4] که راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت — دیده را توتیاست میگوید
درد خود بیتو هر کرا گفتم — درد تو بیدواست میگوید
لب تو خط فزود میگویم — لب من جانفزاست میگوید

---

۱ ن - این دو بیت پیش از بیت ۲۵۱۸ آمده است. ۲ ب ج د هـ ع - این.

۳ ن - دهان. ۴ الف ب د ع م - نگویم؛ ج - نگوییم.

تیر من گفت درد لت حیفست — آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست میگویم — قتل تو عار[1] ماست میگوید[2]

هست هر موز زلف او[3] عمری
جامی این عمرهاست میگوید

۳۸۸

با تو آنکس که زهر جا سخنی میگوید — حیفم آید که حدیث چو منی میگوید
هیچکس سرّ دهانت بحقیقت نشناخت — هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا — شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بسکه ز سوز — حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار قد تست که در هر چمنی — بلبلی قصهٔ سرو سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر — کُش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفتهٔ جامی ازان همچو شکر شیرین نیست
کز شوق لب شیرین دهنی میگوید

۳۸۹

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند — پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم — بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو بآواز بلند — ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کسان — سخن عشوه گری[4] غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ[5] صبر — منم امروز اگر کوهکنی میگویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند[6] — پیش یوسف سخن[7] پیرهنی میگویند

۱ن - کار. ۲ج - بیتهای ۲۵۲۳، ۲۵۲۴، ۲۵۲۵، ۲۵۳۶، ۲۵۳۶ و ۲۵۳۷ بطریق ۲۵۲۴، ۲۵۲۶، ۲۵۳۷، ۲۵۳۳ و ۲۵۲۵ آمده اند. ۳ج د - تو. ۴ب - عشوه گی. ۵م - رشته ئ. ۱۶الف - «کم» نیست. ۱۷الف ب ج هـ د - سخنی.

22-2 434

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن
گرچه آن[1] قصه بهر انجمنی میگویند

۳۹۰

لبم از شعلهٔ شوق آبلهٔ پر خون زد　　بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
هر حبابی که ز خونابهٔ چشمم برخاست　　دل ببزم[2] غمم از آن جام می گلگون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما　　کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد[3]
جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال　　قفل یاقوت چو بر درج دُرِ مکنون زد[3]
سر ما باد کم از خاک بزیر قدمی　　که براه تو ز ما یک دو سه گام[4] افزون زد
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو　　که نه[5] در چنگ غمت نعره[6] بدین قانون زد
جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

۳۹۱

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد　　از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
تبخاله نیست[7] بر لبم این آبله که جان　　خیمه ز داغ دوری دِرون برکرانه زد
شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو　　از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد
اقبال پابوس تو این آستانه یافت　　مقبل کسیکه بوسه بر این آستانه زد
چشمت دلی ز علم و هنر بر زمین بود　　عیّار پیشه بین که چه بر کنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه‌یی　　صد چرخ اشک گرم مَرَوَم زان ترانه زد
جامی چو رو نهاد ز تبریز در[8] عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

---

۱ ن - زو. ۲ هـ - بزم. ۳ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۴ ع ن - یک دو قدم.
۵ ن - کو. ۶ د ن - ناله ؛ ع - نغمه. ۷ ن - تبخاله ایست. ۸ ع - بر.

٣٩٢

یار کز ساعد آستین بر زد — بهر تاراج عقل و دین بر زد
دست مهرش گرفت جیب دلم — گرچه دامن بقصد کین بر زد
داغ سودا نهاد بر دل گل[1] — تا برخ خال عنبرین بر زد
رخنه در قبلهٔ نیازم کرد — تا بابروی ناز چین بر زد
نیست آن خط که خاتم جم را — مور مشکین سر از نگین بر زد
سوخت عالم چو شعلهٔ آهم — عَلَم از جان آتشین بر زد
نیست بر خاک جامی این لاله
داغ او شعله از زمین بر زد[2]

٣٩٣

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد — چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو — بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چه سان برخورم که گر صد بار — نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد — ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک — چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خاست در دل گرمم — تبی که در تن محرور از انگبین خیزد
ببزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

٣٩۴

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد — هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چو تیر جور نهد بر کمان خمیدنش — هزار کشته برای نشانه برخیزد[4]
نشان من بخیال میان او گم باد — بود خیال دولی از میانه برخیزد

---

١ ه - من. ٢ ع ن - این غزل نیست. ٣ ه - رود. ۴ ن - این بیت بعد بیت ۴۵۸۵ آمده است.

زتفت خون دلم بس که نم رود بالا — گیاه محنتم از بام خانه برخیزد
بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف — خوش آن زمان که زپیش این بهانه برخیزد
اثر نماند زمن زان نشست شعلهٔ آه — زخس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک
بهیچ بادی ازین[1] آستانه برخیزد

۳۹۵

جان بخشد از لب کشته را وانگه[2] بخون فرمان دهد — خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس از فرسودگی ریزید در میدان او — باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان دهد
جانم فدای ساقیی کو آشکارا می خورد — وآندم[3] که دور ما رسد خونابهٔ پنهان دهد
گر سایه بر خار افگند آن گلعذار غنچه لب — آن خار شاخ گل شود بر غنچهٔ خندان دهد
هر تیر کان شوخ افگند بر صید یا صید و دل — گاهش چو جان بر کشد گه بوسه بر پیکان دهد
چون می ستاند هر وصل او دور از رقیب تندخو — آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد
گردی شد از راهش روان در چشم جامی وین[4] زمان
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

۳۹۶

میرسد باد صبا وز یار یادم میدهد — زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی — نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
میکشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز — شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد[5]
میشود در پرده گل هر دم برغم عندلیب — محنت محرومی دیدار یادم میدهد[5]
سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی — باز ابر آن گریه های زار یادم میدهد

---

۱ ج ع - ازآن. ۲ هـ - اول. ۳ ن - وانگه. ۴ الف د - این ؛ ج - زآن. ۵ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند.

شعله زد آتش بدل وه[1] این رفیق سنگدل | چند از آن شوخ فرامشکار یادم میدهد

عمر خود گوینده جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

۳۹۷

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد | زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سر رشتهٔ کارم شد از زلف تو گم | گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان دُر اشک | گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین | گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد[2]
گفتم از هجران نباشد ماتمی جانسوزتر[3] | گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد[4]
گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو | گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد[4]

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

۳۹۸

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد | بلبل بیجان و ما را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگانرا جا و[5] من محروم از آن | وه چه روزست اینکه دارم سگ به و زمن مباد
دیگرانرا دیده روشن گرچه از مردم بود | جز بروی آن پریرو چشم من روشن مباد
گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک | هیچگه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد
صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا | هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن | غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش | جامی بیچاره را[6] آن روز جان در تن مباد

---

۱ ب ع - ای. ج هـ ن - کاین. ۲ ج - این بیت بعد بیت ۲۶۰۷ آمده است. ۳ ن - گفتمش از هجر نبود ماتمی دلسوزتر. ۴ ع - این دو بیت پیش عقب آمده اند. ۵ ج ع ن - بار و. ۶ ج ن - دلخسته را.

399

هر که خواهد سوی[1] آن شوخ[2] ستمگر گذرد — واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد — گه گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم — بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی — تا نه بینیم رخ او بیش روان تر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حایل[3] شو — طاقتم نیست که آن مه[4] نه برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من در آن غم که مباد از سر من[5] در گذرد

400

صبح ما از تو[6] بغم شام بماتم گذرد — صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طرّه‌ت را از گله چون رنجانم[8] — هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگه ز[7] حال دل درهم شدگان — جز نسیمی که بر آن طرّه درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز — هر که در سینه‌اش[9] اندیشهٔ[10] مرهم گذرد
جویها بین برخ افتاده من گریان را — بسکه از دیده برو سیل دمادم گذرد
مکن افسانهٔ ما گوشزد این مایهٔ غم — حیف باشد که بر آن[11] خاطر خرم گذرد

گر بود جا گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

401

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد — بادی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا — هر کجا چابک سواری کجکلاهی[12] بگذرد

۱ج- او جانب، ۲ب- سرو؛ ج ع ن- ترک، ۳ب- هایل، ۴ج- شوخ، ۵ج- سر پس؛ ع- سر م، ۶م- شما، ۷ب- در، ۸د ع- رنجانیم، ۹ب ج- خاطرش، ۱۰د ه- اندیشه، ۱۱ه- بر او، ۱۲ب- کژ کلاهی.

ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر   نام منهم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آبادان شود در هر دلی کان مه گذشت   وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دمبدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم   وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد
منکه از یکروزه هجران اینچنین رفتم ز دست   وای بر جانم[1] اگر[2] سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

۴۰۲

تا ترا شکلی بدینسان ساختند   بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت خواستند   شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطره های لطف ریخت   گرد کردند آن زنخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون نگذرد   کش ز نوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن بخاک پای تست   در اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان راندی سمند   عاشقان را دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن مه و رخ بازش پشیمان ساختند

۴۰۳

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند   کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب   همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال   شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم   فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس   بتماشاگه عشاق روان ساخته اند

---

۱ ج - وای جان من.   ۲ ن - وای بر جان من ار.

محنت هجر و هر چاشنی شربت شوق / دردمندان فراقت همان ساخته‌اند
تا براه طلبت بی قدمان[1] پی نبرند / کعبهٔ وصل تو بی‌نام و نشان ساخته‌اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

۴۰۴

چه خجسته صبحدمی که ز آن[2] گل نو رسم خبری رسد / ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
ز نمم[3] دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او / نه حواله‌ای المی شود[4] نه نواله‌ای جگری رسد
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را / که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن / ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
همه را همیشه نظارهٔ تو میسر است خوشا کسی / که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
نکشم قدم ز ره طلب من بیدل ار چه بود عجب / که بدست مفلس[5] هیچ را چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

۴۰۵

خاست هر سو فتنه گویی فتنه‌جوی من رسید / بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
باد عنبربو چرا شد گرد مشکین بهر چیست / گر نه از صحرا غزال[6] مشکبوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست / ز آنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی / جان دیگر یافتم چون بر[7] گلوی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین / گرد بخت من[8] بد کان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیدا ز دور / اینک[9] آن دیوانهٔ ژولیده‌موی من رسید[10]

۱ن - قدمت بیطلبان. ۲ج - کز آن. ۳ن - نزدم. ۴ن - رسد. ۵ب ج - مفلسی. ۶الف ب هـ د - غزالی.
۷ج - در. ۸ب د هـ - بد. ۹ج - کاینک. ۱۰ن - بیتهای ۲۶۶۵، ۲۶۶۱، ۲۶۶۲، ۲۶۶۳، ۲۶۶۴ و ۲۶۶۴ بطریق
۲۶۶۱، ۲۶۶۳، ۲۶۶۴، ۲۶۶۲ و ۲۶۶۵ آمده اند.

هیچو جامی سرمهٔ چشم جهان‌بین ساختم
هر غباری کز سم اسپ تو سوی[1] من رسید

۲۰۶

قدسیان کاین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند — مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته‌اند
آن فسونخوانان که در تنها[2] با فسون جان دمند — پیش آن لعل فسونخوان لب ز افسون بسته‌اند
نوعروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز — گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند
چیست دانی غنچه‌های ناشکفت اندر[3] چمن — بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون بسته‌اند
در دل از پیکان[4] دری بگشا که راه دیده را — بر خیالت[5] مردم از اشک جگرگون بسته‌اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما[6] — طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

۲۰۷

وقت آن شد کز فلک زین حمایل بگسلند — رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند
حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگیست[7] — زنگهای[8] انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را[9] ظهور — نسبت تأثیر فاعل از قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله — فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ — گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق — ره روان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

۱ب- اسپش بسوی. ۲الف- تن. ۳ب ه ع ن- ناشکفته در. ۴ج- مژگان. ۵الف د- خیال. ۶ج- دیده را. ۷الف- «چون همه» نیست. ۸ب- رنجهای. ۹ج- نتایج از.

408

بسکه چشمان تو خون اهل[1] عالم ریختند — پشته پشته کشته در کوی[2] تو برهم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال — ریختند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریختند
هرچه در عالم همی بینم نمی‌ماند بتو — شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند
نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو — در دهان غنچه‌ات ز عقد شبنم ریختند
بیلب میگون تو مستان شراب لعل را — از قدح خوردند و از مژگان بجای نم ریختند
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند — خشک داروئی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

409

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ او بیند — مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ او بیند
زان پیش که شمع رخش[3] افروخته[4] گردد — مرغان اولی اجنحه پروانهٔ او بیند
زاندم که به پیمانه[5] لبش چاشنیی ریخت — جانها مگسان لب پیمانهٔ او بیند
هرکس که ز عشقش زند دم از مژه خوبان — جاروب کشان در کاشانهٔ او بیند
چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت[6] — کاین مردمکان بهرچه همخانهٔ او بیند
زلف ار بکشم می‌ننهد کاش بخشد — مویی دو سه بگسسته که در شانهٔ او بیند

افسانهٔ جامی شنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ او بیند

410

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد — تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد
بکش ز نطع امل پا که زین عمل عیسی — زگرد بالش خورشید متکا دارد

---

1 ن - خلق. 2 ب - پشته کشته در سر کوی. 3 ه - رخت. 4 الف - افراخته
5 ن - پیمان. 6 ن - حیرت.

بدست راحت اقبال دهر غرّه مشو — که زخم سیلی ادبار در قفا دارد
بسنگ سر نه و آسوده‌ئی[1] ز درد سری — که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد
حضور دل که شه از ملک و مال جست و نیافت — بکنج مصطبه بی‌جست و جو گدا دارد
کسیکه بر محک همتش بود زر و مس — بیک عیار چه حاجت بکیمیا دارد
بپشت پا زده جامی دو کون را و هنوز
ز فقر[2] چشم خجالت بپشت پا دارد

۴۱۱

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد — نرفته یکقدم خاری ز هر سو دامنم گیرد
چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانه‌ام تنها — که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل تیرم مزن من ناشده در اشک خون غرقه — ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته — ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم — که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
عنانم بستد از کف عشق توسن رو رمندی کو — که بیند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد
نپنداری ز بیدردیست کم نالیدنم[3] جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

۴۱۲

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند — کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه با خویش[4] خواهد عاشق بیدل — نمیخواهد که فردا دست کس در[5] دامنت بیند
نبیند سر حسنت را کسی زینسان که من بینم — مگر چون[6] مردم چشم من از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه — ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد — که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افگنت بیند

۱ج- شو. ۲ج- شرم. ۳ج ه ن- نالیدن. ۴ج د ن- بر. ۵ن- بر. ۶ج- هم.

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر — اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بهای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهرهٔ آنش که سوی روزنت بیند

۲۱۳

وقت گل زانگونه کز گل سبزهٔ تر میدمد — کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی — بید را از رو بجای برگ خنجر میدمد

کس نیابد بوی راحت از دل محنتکشم — آری آن ریحان از زمین ویرانه کمتر میدمد

مردم چشمم خیال خواب چون بندد دگر — کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید — کش ز یکجا میکنم صد جای دیگر میدمد

از فسونخوان شد فزون سوز[1] من آنمها که او — بر دل من میدمد گویی در اخگر میدمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

۲۱۴

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد — لاله ها بر دمد از خاک وزان خون بچکد

جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد — دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری[2] غرقه بخون — خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد

در درون مایهٔ غم گرد اگر خانه کند — وز برون سبزهٔ اندوه دمد چون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن — خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال در دندان تو گریم[3] چه عجب — گه ز نوک مژه ام لؤلؤ مکنون بچکد[4]

خونبها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

---

۱ هـ - شور. ۲ ب - جگر. ۳ ب - گویم. ۴ ن - بیتهای ۲۷۲۴، ۲۷۲۵، ۲۷۲۶ و ۲۷۲۷ بطوری ۲۷۲۶، ۲۷۲۷، ۲۷۲۵ و ۲۷۲۴ آمده اند.

۴۱۵

ای آرزوی جان من این گفت و گو مبند | بر عاشقان خسته درِ آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز | بر طالبان وصل ره[1] جست و جو مبند
گرد عذار دائرهٔ عنبرین مکش | بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند[2]
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را | چندین دل شکسته بهر تار مو مبند[2]
جز نیستی نشان ندهد زان[3] میان کمر | بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی می تازه ای حریف[4] | روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفت و گو غم[5] گل میبرد بسر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

۴۱۶

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد | مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم | تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
بند و درون غنچه همه تو بتو گره | خونابه بی کران لب خندان[6] فرو خورد
سازی عرق بدامن از آن چهره پاک حیف | زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد | از بسکه خانه‌ام نم مژگان فرو خورد[7]
باشد عقیق[8] لعل شده سنگپاره‌یی | زان خون که زانفعال لبت[9] کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز[10] وصل تو پنهان فرو خورد

۴۱۷

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون میخورد | انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی | از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

۱ب ج ن - در. ۲ن - این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۳ن - در. ۴ج ن - دل. ۵ج - تر بتر.
۶ب - لب و دندان. ۷ب - این بیت نیست. ۸ج - عقیق و. ۹ن - لبت. ۱۰ج - روزی که خون.

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید / خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل پر است از زخم شمشیر بلا روز فراق / همچو آن پردل که زخم[1] اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نمی‌آید بچشم آن ماه را / گرچه هر شب موج آن[2] بر اوج گردون میخورد

میکشد هر دم زمین در خود ز چشمم بحر خون / تشنه‌یی گویی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی‌آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

۴۱۸

چو نی از نالهٔ چشم قصهٔ هجران فرو ریزد / دلم گردد ز غم خون[3] خونم از مژگان فرو ریزد

ملایک بس که میگریند شبها از فغان من / عجب نبود که چون ابر از فلک باران فرو ریزد

ز بس دامنکشان بر کشتگان خود گذشت آن گل / اگر دامن فشارد خونش از دامان فرو ریزد

چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو / که گر تیغش درو چاک افگند پیکان فرو ریزد

هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند / که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد

چه زلفست آنکه گر بادش بجنباند ز هر حلقه / هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد

ز چشم اشک ریزم گر نویسد نکته‌یی جامی
ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد[4]

۴۱۹

هر شب ز غمت بس که دلم[5] زار بنالد / از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل از این سینهٔ صد چاک / چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو[6] که یکره نکنی گوش / گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ / چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

---

۱ ج - تیغ. ۲ ب - او. ۳ ج - دلم خون گردد از غم. ۴ ع ن - این غزل نیست. ۵ ع - دلم بس که. ۶ هـ - «که» نیست.

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست | گر کوه بود وا لمدد از این بار بنالد
بلبل که ز گل هر چه رسد هست بآن خوش | خوش نیست گر از سرزنش خار بنالد[1]
جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

۴۲۰

سرو من در سایهٔ سنبل سمن میپرورد | سبزهٔ تر در کنار نسترن میپرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل | زان گل و ریحان که بر طرف چمن میپرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خونابهٔ[2] دل | دشمن خود را بخون خویشتن میپرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی | عشق تو آنرا باب چشم من میپرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون | گردش دوران بخون کوهکن میپرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس | وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن میپرورد
گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
میگدازد جان شیرین و سخن میپرورد

۴۲۱

عید ست و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود | ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود
خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو | عید من آن کان ماهرو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم | تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی | عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود
بی روی آن سرو روان نه هر گلی آتش بجان | کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یا رب کجا رفت آنکه من | بودی بگلگشت چمن دامنکشان[3] با یار خود

---

۱ ن - بجای این بیت چنین بیت آمده: بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنت کآزرده دلی در ته دیوار بنالد

۲ ن - خوناب. ۳ ج - دامنفشان.

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی
هر لحظه میگوید غمی هم با دل افگار خود

۴۲۲

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید   زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافوربار   بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که گرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را   ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید
چون کریمان ابر[1] گنج سیم در بکشاد و ساخت[2]   مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
چرخ حکاکست پنداری فلک ز نیسانکه شد   نطع خاک از سود گیهای بلور تر سفید
بود زاوراق خزان بستان ملون دفتری   چشم عبرت بین[3] کشا تا بینی آن دفتر سفید
بس که آید آب و صابون هردم از باران و برف   سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید
بر فروز آتش که گل گل میفتد برف از هوا   باغ دی را آن گل سرخ است این دیگر سفید
جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن   لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید
لیک بر یاد شهنشاهیکه در باران جود   ساخت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابو الغازی که باد از فیض نور سرمدی
غرهٔ جاه و جمالش[4] تا دم محشر سفید

۴۲۳

ماه نو بر شکل جام آمد نماز[5] شام عید   یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید
گرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور   میپرستان سرخوشند امشب ز دور جام عید
خوان کم خواران ماه روزه را بر داشتند   باد باقی مجلس رندان فرود آشام عید
عید بر هر کس[6] گشاد از خمکده[7] ابواب فیض   زاهد مغرور و محرومی ز فیض عام عید

---

۱ الف - بر. ۲ ع - ریخت. ۳ ج - چشم بینائی. ۴ ب - جلالش. ۵ ن - آید. ۶ ج - هرکس را. ۷ ج ن - میکده.

میرساندی که ماه روزه صامت گشته بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

گشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ساخت ساقی تازه ام از شحنهٔ انعام عید[1]

دام کن جامی ببزم عید وجه می که هست

طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید

۴۲۴

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت هست آتشین لعلی که هرگاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر از آن سوزم که باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم از راهش ای باد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مبادش زان سم مرکب بسوزد

رقیب خام هست از پختگی دور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز یار بهای من[2] یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب

متاع هستیش اغلب بسوزد[3]

حرف الذال

۴۲۵

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ساخت از موی قلم و ز ورق زر کاغذ

باخود آورد دلم نامهٔ شوقت ز ازل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ[4]

آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ناوکی کز پی رفتن بودش پر کاغذ[4]

---

۱ ن - این بیت پیش از بیت ۲۷۹۲ آمده است. ۲ ع ن - ما. ۳ الف ب د م - این غزل نیست. ۴ ع - این دو بیت پس و پیش آمده اند.

سست همت نتواند که کند خرق حجاب — خانه زندان است مگس را چو بود در کاغذ

ترد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او[1] را و معطر کاغذ

۴۲۶

هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ — میوه‌یی پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ
نطق طوطی که بشکرشکنی مشهورست — با وجود لب شکرشکنت نیست لذیذ
میگزی لب عوض نقل بمستی آری — هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ
یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب منم — جز مرا رایحهٔ پیرهنت نیست لذیذ
خانه از آینه شد پرتو گلستان زان رو — گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ
سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی — زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشقست نمک خوان سخن جامی را
نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ[2]

حرف الراء

۴۲۷

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر — قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زرین حلقه‌ات راه خلاص از هر طرف — بر دل من چون بر مسکین از آنجا[3] ره بدر
آنچنان از حلقه نبود گوش تو هرگز تهی — از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از پختگی پیش بنا گوش تو گوش — سیم گو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر
تا ترا زر دیده‌ام از حلقه بر بالای سیم — سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم[4] تو — می نهی از حلقه‌های خویش داغم بر جگر[5]
نظم جامی را بوصف حلقهٔ خود گوش کن — گرچه نبود درخور آن حلقهٔ زر این گهر

---

۱ ن - قلم او و. ۲ ع ن - این غزل نیست. ۳ ج ع - سر. ۴ ب - رسم تو. ۵ ن - این بیت پیش از بیت ۴۸۲۵ آمده است.

۴۲۸

زرشک قدت ای سرو سمنبر — بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست — تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال[1] حسنی و ما چشم داریم — که آریمت بآب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی — چه سنگین‌دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آمد پیش عارف — شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه ز شمع — از آن در بزم خود میسوزدش پر

خوش است از یاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون[2] بدیدار تو خوشتر

۴۲۹

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر — نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت — خدا را سرو من زین فکر مگذر
رقیب احوال دردم نیک داند — سگ کویت از او صد بار بهتر
بنفشه گرد گل در خواب دیدم — معبر شد بآن[3] جعد معنبر
مکن با قدش ای دل[4] یاد طوبی — مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش[5] خیال او کشیدی — زدی ای اشک آخر سکه بر زر[6]

چه خوش باشد ببزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

۴۳۰

روزه چون میداری ای شیرین پسر — گر دو لب بینم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک — نیست روزه ماه من بر ماه و خور

---

۱ الف - نهالی. ۲ ن - ایندم. ۳ ج - ازآن؛ ن - بدان. ۴ ج - گل. ۵ م - نخل. ۶ ن - بیتهای ۴۸۳۳، ۴۸۳۴، ۴۸۳۵، و ۴۸۳۶ بطریق ۴۸۳۵، ۴۸۳۶، ۴۸۳۳، ۴۸۳۴ و ۴۸۳۴ آمده اند.

مردمان در روزه و عشاق را | هردم از دیدار تو عید[1] دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید | من بوصلت از همه مشتاقتر
تا دهان بستم بروزه از غذای | خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را نیامد ماه عید | با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
میکشاید روزه[2] از خون جگر

431

کُند گل چون رخت خود را تصوّر | ازان دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده را کشت از غمت سرو | بریدش باغبان کالحرّ بالحرّ[2]
تواضع میکنم پیش سگانت | نشاید از فرودستان تکبّر
مکش آن زلف را هر جانب ای باد | که بس در پیچ و تابست از تکسّر[3]
چو گویم جرعهٔ جامت حق ماست | ترا تلخ آید آری حق بود مُر[4]
بدستم هر که بیند ساعد تو | بدندان گیرد انگشت تحیّر[5]

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته دُر

432

شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار | یعنی از آب شفقگون جام زر خالی مدار
چرخ با قدّ نگون سالی کشد دامن بخون | تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده | ای که داری دسترس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه‌ای بر ما فشان | خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار[6]

---

1 ج د هـ ن م- عیدی. 2 الف- روزهٔ خود. 3 ج- این بیت نیست. 4 ج- این دو بیت پس و پیش آمده اند
5 ن- بیتهای ۴۸۴۷، ۴۸۴۸، ۴۸۴۹ و ۴۸۵۰ بطریق ۴۸۴۹، ۴۸۵۰، ۴۸۴۸ و ۴۸۴۷ آمده اند.
6 ب هـ- بهار.

شیشهٔ صاف ار نباشد گو سفال دُردنوش — رند دُرد آشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوش است — محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار[1]

سرفرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برآر

۴۳۳

برکنار دجله دور از یار و مهجور از دیار — دارم از اشک جگرگون دجلهٔ خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را — سیل چشمم دجله بارم گر شود با دجله یار
گر نبردی آرزوی یثربم از کف زمام[2] — کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
این نه باغ داد خارستان بیداد است لیک — نیست جز ارباب دل را دل ز خار او فگار
وقت کوچ آمد به بندای ساربان بار سفر — تا بکی باشد دل از بغداد پایم زیر بار
هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی — میکشد بر روی زردم قطره های خون قطار

پشت خم گردد چو گردن ناقه را در بادیه
گر شود با بارهای دل بر او جامی سوار

۴۳۴

گل خوش است و عید خوش و زهره خوشتر وصل یار — خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود — غنچهٔ دل چون دل غنچه است ما را این بهار
مینماید لاله زار عشرت امسالم بچشم[3] — داغهای محنت دوری که بر دل بود پار
آرزو دارم که گیرم برکنار کشت می — ای خوش آندم کآرزوی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند — چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جوی کار آینه — شاهد گل زان کشاید رخ بطرف جویبار
آن سهی قد گر کند بر مشهد[4] جامی گذر — بهر پابوس وی از گل سر برآرد سبزه وار

---

۱ ن - بحال خود گذار. ۲ دع - عنان. ۳ ب - زچشم. ۴ ج - تربت ؛ ع - مرقد.

۴۲۵

ابشروا اذ لاح من نجد مقامات السرور ‌ ‌ منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور

باد آن ربع و دمن خوش میکند جان را مشام ‌ ‌ بر عبیر و مشک ش افتادست پنداری عبور

گوشهٔ برقع ز طرف طلعت رخشان کشید ‌ ‌ اینک اینک زان طرف لامع هزاران برق نور

زود تر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد ‌ ‌ منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور

غایب از خود ناشده چون پیش او حاضر شوم ‌ ‌ نیست جز غیبت ز خود سرمایهٔ ذوق حضور

اشکریزان میروم اما کجا یابد رواج ‌ ‌ پیش آن دریای شیرین چند قطره آب شور

بر درش جامی چه خرسندی و هر یکروزه طوف

ما تسلّینا و لو طفنا الی یوم النشور [1]

۴۲۶

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور ‌ ‌ همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور

میخرامد ز سراپردهٔ اجلال بطون ‌ ‌ تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم ‌ ‌ تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس و عور [2]

هر کجا سایهٔ زلفش همه دامست و فریب ‌ ‌ هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور

همه دلدادهٔ او بیند چه هشیار و چه مست ‌ ‌ همه دیوانهٔ او بیند چه نزدیک و چه دور

هر جفایی که کند صبر بر آن آسانست ‌ ‌ مشکل آنست [3] که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را

باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

۴۲۷

خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور ‌ ‌ که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان تویی و لب خاتم ‌ ‌ بگرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت ‌ ‌ بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور

---

1 ب د هـ ع ن م — این غزل نیست. ۲ ب د ن م — مفلس عور. ۳ ع ن — اینست.

تو در میانهٔ برای تو هر شبی گردان — فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست — ز ذوق[1] درد کشان بهره‌مند مست غرور
حریم میکده خوش مأمنیست کو رضوان — که خاکروبی این در کند بگیسوی حور[2]
بدو عاطفت شاه میکشد جامی — ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد — سرای ملک ز معمار عدل او معمور
صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور

۴۲۸

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر — که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس — تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو کمانوار میان تو و مقصود رهست — خویش را بهر چه انداخته‌ای دور چو تیر
بگسل از دل هر از جان که گزیرست از آن — دل بآن شاهد جان ده که ازو نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست — جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر
خم دیرینهٔ می پیر منست ای ساقی — هر دمم فیض دگر میرسد از باطن پیر
بادهٔ لعل برد غصهٔ ایام ز دل — مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت — نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر
زیر این پردهٔ زنگار کسی محرم نیست
پرده مگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر[3]

۴۲۹

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر — دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر

---

۱ ج - بذل. ۲ الف ب د م - این بیت نیست ؛ ه - این بیت بعد بیت ۴۸۹۳ آمده است. ۳ ن - این بیت پیش از بیت ۴۹۰۳ آمده است.

هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل — بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان — وای ما گر نه مددگار بود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خار ابستر — زیر پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد برهم زد — گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه که زین رشحهٔ درد — نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

۴۴۰

عاشقم بیدلم[۲] غریب و اسیر — کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان[۳] سرو قامت تست — گرچه بادوش کشید در زنجیر[۴]
ما بیاد تو زنده میمانیم — ورنه هجران نمیکند تقصیر
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد — شرح شوق تو میکنم تقریر
چه عجب کز توام گزیری نیست — نیست کس را از جان خویش گزیر
ابرو و غمزه بس ترا ای صید — گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

جامی آشفتهٔ جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

۴۴۱

شد بزلفش[۵] دل شکسته اسیر — رَبِّ سَهِّلْ عَلَیهِ کُلَّ عَسِیر
صبر اندک غمم فراوانست — آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیرسن خمم باده کهن هست — مستفیضم ز فیض باطن پیر

---

۱ ن م - شود. ۲ ج - بیدل و. ۳ ج ن - جویای. ۴ ن - این بیت بعد بیت ۲۹۱۶ آمده است. ۵ ج ن - زلفت.

رفتی از چشم و حاضرست خدای | که نه ای غایبم ز پیش ضمیر
وعدهٔ بوسه با دهان مفگن | بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر کشد پیشت | تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت پنهان
نکتهٔ التحفة الفقیر حقیر[1]

۴۴۲

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر | ما را نباشد غیر تو دل در تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا | زین ها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا در خانه ای نی جای در کاشانه ای | هر لحظه چون دیوانه ای گردم بصحرای دگر
بگداخت از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن | می بین ز حسرت سوی من امروز و فردای دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی بخواه از جان همی آن | محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی | گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون تو ای[2] پیمان گسل[3] نبود دلارای دگر

۴۴۳

ای ز مشکین طره ات بر هر دلی بند[4] دگر | رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوند دگر
زلف تو یا رب چه زنجیرست کز سودای او | هر زمان دیوانه میگردد خردمند دگر
چون بهر مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست | هر خمی صد حلقه و هر حلقه ای بند دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل | بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزند دگر[5]
تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم | خوش نمی آید که دارم گوش بر پند دگر

---

۱ د- الحقیر. ۲ ه‌ن- تو ای. ۳ ن- ای جان و دل. ۴ ج د ه ع ن- قافیه ها با «ی» تمام میشوند. ۵ ج- این بیت پیش از بیت ۲۹۳۴ آمده است.

محتسب سوگندم از می داد و وقت[1] گل رسید — وه که میباید شکستن باز سوگند دگر
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس
تا پی معشوق و می گیریم پیچند دگر

۳۴۴

زهی ز فتنهٔ ترا هر طرف سپاه دگر — ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد — که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی — نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشم[2] — مکن برغم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین نزد از سینه شعلهٔ آتش آه — جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر
حدیث شوق نهان[3] بتو[4] چون کنم روشن — که جز خدای ندارم براین[5] گواه دگر
مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از آنکه شود کشته بیگناه دگر

۳۴۵

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر — بر تن[6] از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا — نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زینهمه تازه نهالان که ببر آمده اند — نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن — با لب نازک وی از لب و دهنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای — گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت — که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر[7]
نازکی سخنت وصف کند جامی و بس — زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

---

۱ ع ن - عهد. ۲ ع - باشیم. ۳ ن - بتا. ۴ الف ب د ه - ان. ۵ ب - بر آن، ن - بدین. ۶ ج - گل. ۷ ن - بیتهای ۲۹۴۸ - ۲۹۵۲ بطریق ۲۹۵۱، ۲۹۴۸، ۲۹۵۲، ۲۹۴۹ و ۲۹۵۰ آمده اند.

۴۴۶

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر — غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد ز شست و شوی آب چشمم اکنون پاکتر[1]
ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید — نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمانی دیدم ترا — جهد آن دارم که باشم از[2] همه غمناکتر
نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن — گر مرا کشتی چه باک ای از همه بیباکتر
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک — چون شود از خون ناپاکم ترا[3] فتراک تر

رخش بیرون ران که بهر پایبوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره[4] خاک و جامی خاکتر

۴۴۷

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرینتر — خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرینتر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را — گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرینتر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین نیست — لیک در دیدهٔ خونابه فشان شیرینتر
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ — جان شیرین منی بلکه ز جان شیرینتر[5]
کلک تصویر اگر خود به زبانی قند بود — صورتی از تو کشیدن نتوان شیرینتر[5]
نیشکر گرچه ز سر تا به قدم شیرین نیست — نیست از قد تو ای سرو روان شیرینتر

جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب
نکته‌ای ناید از آنش[6] به دهان شیرینتر

۴۴۸

خوشا گل کامده‌ست از نازنینان چمن بر سر — بساط سبزه زیر پای و چتر نارون بر سر
ز بیماری به بالین سر نهاده نرگس رعنا — پی بیمار پرسیش آمده سرو و سمن[7] بر سر

۱ن - این بیت بعد بیت ۴۹۵۹ آمده است. ۲ ب ج ع ن - هر زمان. ۳ ن - از خون من آن حلقهٔ
۴ الف - راه. ۵ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۶ ع ن - زبان. ۷ ن - سر و چمن.

همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد — که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر سر
معماییست بس مشکلگشای اندر چمن غنچه — کش آورد دست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر
بنفشه سر فگندست و ز دم بر طرف جو گویا — پی قتلش ستاده سوسن شمشیرزن بر سر
درخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان — نهاده صحنهای لعل پر دُرّ عدن بر سر
قوافی سنج مرغان گو خمش باشید در بستان
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن بر سر

۴۴۹

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر — عقلم از سر بر بودی و دل و دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن — آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی بنیانه — میکشم پیش تو سر چشم جهانبین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند — تخت جاهت دهد و افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فگند شعله ببالین بودو — تا سحر مشعلم از شعلهٔ بالین بر سر
سین دندان تبسّم[1] بنما روز پسین — کآید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر
جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دانه ها ریزدت از رشتهٔ پروین بر سر

۴۵۰

عمریست نور چشم جهانبین ماست یار — بینور مانده چشم جهانبین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم همچنان[2] — خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار
دروی[3] جداست همدم هر تار موی من — تا با رقیب همدم و از من جداست یار
یکجا نکرد با من حیران زمان مقام — با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود — گر چهرهٔ صبح دولت اهل صفاست یار

---

۱ ب ج د هـ ـ دندان تبسم. ۲ ب ـ عاقبت. ۳ هـ ـ درد.

گفتم بوعده راست غمی رنجه شد زمن   یاری نباشد این که برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

۴۵۱

رخ زرد دارم زد و ری آن در   زده داغ و دردم درون دل آذر
چو من کاست گویی شب فرقت تو   مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشک تبت   تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنب نعیم شهید محبت   بهشت مخلد نصیب محقر

بلبها ملیحی بگفتن فصیحی
بطلعت صبیحی بگیسو معنبر[1]

حرف الزاء

۴۵۲

للّه الحمد که بعد از سفر دور و دراز   میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
مژه برهم نزنم پیش تو آری نه خوشست   که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز
تا شد از عشق تو سر رشتهٔ کارم روشن   همچو شمعم هنری[2] نیست بجز سوز و گداز
با وجود خم ابروی توام میخواند   زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز
لیک در شرع وفا نیست نمازی به ازین   که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
پی بتوحید برد از الف قامت تو   هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز
جامی از شوق مقام تو نوایی که زند   بهر عشاق رهی راست بود سوی حجاز[3]

1- این غزل تنها در نسخه های «ع» و «ن» موجود است. ولی نسخهٔ «ع» آنرا در آخر بخش از مقطعات با این عنوان آورده است: «این غزل مشتملست بر مفرد و مثنی و مربع و مخمس».

۲ ن - سپری. ۳ ج - تا بحجاز.

۲۵۳

خرامان بگذر ای سرو سرافراز   چو سایه سرورا از پا در انداز
بنازم چشم شوخت را که با من   کند صد ناز بیش از بهر یک ناز
ز غم گفتی مسوز این[1] همچنان است   که آتش شمع را گویند مگداز
رقیبت[2] کشته شد الحمد لله   خوش است الحمد را بسمل ز آغاز[3]
نسازد هیچ تو ما را هیچ چاره   بیا بیچارگان را چاره‌ای ساز
چو پر بگشاد مرغ جان پرویز   ببام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جامی و ننالید
ز کشته بر نیاید[4] هرگز آواز

۲۵۴

از خزان برگ رزان ریزان شد ای گلچهره خیز   یاد کن از برگریز عمر و می در جام ریز
شد زرافشان فرش مینارنگ میناساز سپهر   ز ابر پرویزن که گردد بر سر زر سیم بیز
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ[5]   میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی   خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل راحت که گلبن دادشان را بدست   مینهد در راهشان امروز صد خار ستیز
سرو ماند آزاد از آسیبی که گلها را رسید   باد عمر سروران گو رو بباد این ریز و بیز
زود خواهد بود کار دخار بهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

۲۵۵

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز   دلم زان فتنه خون و دیده خون ریز
دلی آویخته زلفت ز هر موی   که را باشد چنین زلفی[6] دلاویز

---

1 ن- مسوز آن. 2 الف- رقیب. 3 د- این مصرع نیست. 4 ب- بر نیامد.
5 الف- این کلمه نیست. 6 ب ع- زلف.

ز شکل قامت شد کشته خلقی — ترا گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی و بود دود آفت چشم — ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت عشق[1] تو آری — بود رنج محبت راحت آمیز
الا ای ماه تبریزی که چون خور — نشاید کرد در رویت نظر تیز
چو مولاناست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

۴۵۶

تیر مژه تنها بدل تنگ میندار — زین بیش میان دل و جان جنگ میندار
وقف غم و درد ست دل ای مایه[2] عشرت — ره جانب این غمکده تنگ میندار[3]
سختی دل خویش مگو پیش حریفان — در حلقه مرغان حرم سنگ میندار[3]
بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین — در آینه صافدلان زنگ میندار
هرچند بقانون نبود ناله زارم — چنگ توام از چنگ خود این چنگ میندار
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ — در کوزه[4] دگر جرعه می گلرنگ میندار
جامی بقدش شعر ترا راست شد آهنگ
این زمزمه شوق ز آهنگ میندار

۴۵۷

دلا از قید حریفان بجز بد بگریز — تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه ای باری — یکی بکوش و ز همصحبتان بد بگریز
بس است ز ابجد عشق ای پسر ترا این حرف — که ذکر اب بکن از گفت و گوی جد بگریز
گریختن ز حسد تا یکی ز اهل صفا — اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
مده براحت فانی حیات باقی را — بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز

---

۱ ن - درد. ۲ ب - این. ۳ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۴ ج - شیشه.

چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان — نه بر قبول کن اقبال و[1] نی[2] ز رد بگریز

خمیرمایهٔ هر نیک و بد تویی جامی

خلاصی از همه میبایدت ز خود بگریز

۲۵۸

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز — ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم — که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بیموجبی یارا گنهگار — چو کشتن میتوانی بیگنه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه — نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

کمر بستی هلاک جان من شد — خدا را بر شکن طرف کله نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات — فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی مینهی بر چشم جامی

که کم میداریش[3] از خاک ره نیز

۲۵۹

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز — ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز

رستهٔ دندان کشاد رخنهٔ حرمان و من — کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

تن شده مویی و موگشته سفید و دلم — مویه کنان از غم موی میانان هنوز

مردهٔ صدساله را مژدهٔ تو جان دهد — لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز

خاک توام دست من کی برکابت رسد — گرد تو نایافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بستهام غنچهوش اما چو خار — نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی

سخرهٔ طبع تواند سحر بیانان هنوز[4]

۱ع - «و» نیست. ۲ج - نه. ۳ن - کمتر داریش. ۴ن - این غزل نیست.

۳۶۰

رفتی و من بلازم این منزلم هنوز   ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر   در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زمام شتر رشتهٔ حیات[1]   دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای گشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم   با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو   تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
فرسود چشم غرقه بخون زیر خاک و من   مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاده[2] چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

۳۶۱

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز   خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خطر دی بجست[3] لیک   باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز[4]
آمد درخت گل ببر اما چه فایده   چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز[4]
از سرو و گل چه سود خبر گفتنم که من[5]   زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
با باد بوی کیست چو آن نو رسیده گل   دامنکشان نکرده به بستان گذر هنوز
مکشا نظر بلاله و نرگس که غایب است   چشم و چراغ مردم صاحبنظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

۳۶۲

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز   تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما   چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز

---

۱ ب ج ن - سررشتهٔ حیات. ۲ ن - نهاد. ۳ ن - بجست. ۴ ج - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۵ ه - چه سود.

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاقترست | سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خار[1] نهد | راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من[2] گر شب از ینسان به ره روزن بندد | خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید | عابد شهر بمحراب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که در دولت[3]
خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

۳۶۳

یاد بادت که ز من یاد نکردی هرگز | دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
گر دم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم | جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران | یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی | فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن | کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین بسکه در اطوار سلوک | جز بحبس خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند[4] غمش[5] آزاد نکردی هرگز

حرف السین

۳۶۴

رفت عقل و صبر و هوش ای دل بکش از ناله بس | کاروان چون شد روان شرطست فریاد جرس
تا بود جان در تن از روی عارض و خالت مپیچ | چون نیابد بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب | آری از گل گل دمد وز سنگ خارا خار و خس
یکنفس خواهم برآرم بی تو لیکن[6] چون کنم | تو مرا جانی و بیجان بر نمیآید نفس

---

۱ ن- خاک. ۲ ن- درد. ۳ ن- باباد. ۴ ج- قید. ۵ ج ن- خودش. ۶ ه- اما.

چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت   از همش بگسیختی باد پر و بال مگس
گر به تو فریاد من از ضعف نتواند رسید   ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس[1]

بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق و ال[2]
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

۳۶۵

عید شد هر کس زیاری عیدیی دارد هوس   عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو   همچو عید ما مبارک نیست عید هیچ کس
پرده گفتی افگنم پس روز عید از پیش رخ   عید شد آن وعده را دیگر میفگن پیش و پس[3]
صدق ما چون روشنت شد آخر ای خورشید روی   همچو صبح از مهر دل با ما برآور[4] یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال   زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار   دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

میرسد فریاد جامی بر رخت شبها بماه
ایمه نامهربان روزی بفریادش برس[5]

۳۶۶

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس[6]   خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان   فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس
پاس انفاس است میگویند شرط راه عشق   جان فدای اهل دلی کاین نفس را داشت پاس
مزرع عمر مرا شد گو بیا وقت درو   از خیال ابرویت خم گشت قد[7] من چو داس
گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست   محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست   زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

---

1 الف - رس. ۲ ن - دل. ۳ ن - این بیت بعد بیت ۵۵۹۱ آمده است. ۴ الف - برار. ۵ الف - رس. ۶ هـ - قرآنی. ۷ ب ن - پشت. ۸ هـ - شد ویران.

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوائی کنعانیان ز آواز طاس

۴۶۷

درین ره خضر همت هاهم بس — حریم نیستی منزلگهم بس
حریف کنج خلوتخانهٔ[1] فقر — دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید — وَمَا تَوْفِیقِی اِلَّا بِاللّهم بس
چرا منت کشم بهر چراغی — فروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست — فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس تو بتو نیست — جگر بسته درون خون ته تهم بس[2]
چو جامی گر نه کوتاه آستینم
ز مشت سفله دست کوتهم بس[3]

۴۶۸

گر روی بمردم ننمایی چه کند کس — ور چشم ترحم نگشایی چه کند کس
آیی برم آندم که شوی از همه فارغ — آنلحظه اگر نیز نیایی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دوری[4] — گر دیر کشد درد جدایی چه کند کس
گفتیکه حذر کن ز بلا چون تو بلاجوی — سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند کس[5]
چون جعد تو بر دامن گل غالیه سای — از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس
هوش از بربایی و خرد صبر توان کرد — گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مایدهٔ وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس[6]

۱ب - محنتخانهٔ. ۲ن - جگر بسته ز خون ته در تهم. ۳الف - این غزل نیست.
۴ب - محنت و دوری. ۵ن - این بیت بعد بیت ۵۱۱۱ آمده. ۶الف - این غزل نیست.

۴۶۹

ای باد صبح آن گل سیرابرا بپرس
وان ماه شبفروز جهانتابرا بپرس

ازما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم
آن دُرّ ناب و گوهر نایابرا بپرس

کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز
یار دروغ وعدهٔ قلّابرا بپرس

احبابرا[1] ز فرقتش از دیده رفت نور
آن نوربخش دیدهٔ احبابرا بپرس

دلرا به بین سجود کنان پیش ابرویش
آن بت‌پرست گوشهٔ محرابرا بپرس

جان کز تنم رمید ز نوشین لبش بجوی
از حال طوطی آن شکر نابرا بپرس

جامی بخواب دیدکه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخوابرا بپرس[2]

۴۷۰

جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس
نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس

جلوهٔ شاهد گل بین سحر از حجلهٔ ناز
موجب نالهٔ مرغان شب آهنگ مپرس

نام من مایهٔ ننگست بجاییکه منم
قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس[3]

تنگدستان تراکام دل اندر غیبست
سرّ این نکته بجز زان[4] دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب از غم و دردم مگوی
مطرب بزم نشین از صف جنگ[5] مپرس

بادپایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم ار هست ترا
راه میبین و قدم میزن[6] و فرسنگ مپرس[7]

حرف الشین

۴۷۱

قلاشوش دیدم تبی ای وقت آن قلاش خوش
تو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاشوش

---

1 ب - اربابرا. 2 الف - این غزل نیست. 3 ن - این بیت بعد بیت ۵۱۲۴ آمده است. 4 ن - نگراز. 5 ب - نی وچنگ. 6 ج - می نه. 7 الف - این کلمه نیست.

طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل | سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش
هستند همه جام و سبو مست لب میگون او | صوفی وشان صافی چو صافی دلان دُردی کش
زان لب ببزم عاشقان آمد حدیثی در میان | ساقی ز یکسو داد جان مطرب بیکسو کرد غش[1]
میبینم از زلف دو تا بر طرف رویش خال را | افتاده در چین و ختا مسکین غریبی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه[2] پی تسکین غم | دو یا یکی[3] واو[4] از کرم بخشد سه چار و پنج و شش

جامی صلای باده ده کز هر چه گویی باده به
برسر سبوی باده نه تا چند ازین دستار وفش

۴۷۲

تنها کجا میرسی ای سرو قبا پوش | دردا که تو میآیی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت | از دور ندیده شدم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم | پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما | گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگرچند که گردد | بر[5] طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهیکه خدا در دو جهان یار تو دارد | زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ[6] عشق است
خواهی ز سبو درکش خواهی ز قدح نوش[7]

۴۷۳

فغان ز ابلهی این خران بیدُم و گوش | که جمله شیخ تراش آمدند و[8] شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی | تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور | نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش

---

۱ هـ - کرده. ۲ ن - یک بوسه از. ۳ ن - من یک دو. ۴ الف ب د - وام. ۵ هـ - با. ۶ هـ - مستی. ۷ ن - این غزل نیست. ۸ ب - شیخ تراشند و جله.

گهی که در سخن آید هوس کند سامع
که کاش ازین هذیان زودتر شود خاموش

وگر خموش شود حاصل مراقبه‌اش
زبار سر نبود غیر درد گردن و دوش[1]

نگاه دار خدایا[2] مدام جامی را
زشر زرق ریاپیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده‌اش
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

۴۷۴

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش
سهیل و ماه را کردی هم آغوش

دُرِ اشکم شد از عکس لبت لعل
منش در دیده جا کردم تو در گوش

ترا از هر طرف در گوش لعلیست
چنان لعلی که از جان میبرد هوش

مرا بر هر مژه لعلیست امّا
از آن خونی که در دل میزند جوش

زلعلت گر کنم دریوزه کامی
بلؤلؤ لعل را گیری که خاموش

چه بودی کوهکن لعل تو دیدی
که کردی لعل شیرین را فراموش

زلعلش چون نداری رنگ جامی
زخون دل شراب لعل مینوش[3]

۴۷۵

آن قبای نیلگون بینید در سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک چون او مهی[4] پیدا نشد
کاین چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای دربان و می مانع مشو
تا رخ پرگرد خود سائیم بر خاک درش

یکرهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد
وای جان ما اگر بینیم باری[5] دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچگه سوز درون من نیاید باورش

---

۱ ه- گوش. ۲ ن- خدارا. ۳ ن- بیتهای ۵۱۵۱، ۵۱۵۲، ۵۱۵۳ و ۵۱۵۴ بطریق ۵۱۵۳، ۵۱۵۲، ۵۱۵۴ و ۵۱۵۱ آمده‌اند. ۴ ج‌ن- زینسان. ۵ م- بار.

عاشق ناب تقدم آنکس بود کز کوی دوست   رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش هجر[1] و برآمد سالها
همچنان بوی وفا می‌آید از خاکسترش

۲۷۶

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش   هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش
نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز   کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او میرودم صبر و شکیب   هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
مبر ای باد بدان سو نفس سرد مرا   که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
ماند[2] وابستهٔ گل بلبل غافل در باغ   عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید   که چو آید بسر خاک من افتد گذرش
شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی
که ندیدست[3] کسی هرگز از آن[4] زارترش

۲۷۷

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش   سر نپیچد ز خط این دایرهٔ زنگارش
سر ما و در میخانه که از رفعت قدر   سایه بر بام فلک میفگند دیوارش
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن   وای من گر نستانند بگرو خمارش
بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک   کار ما یافت گشاد از گره زنارش
خیر مستان طلبد هر چه کند باده فروش   سرّ این نکته ندانسته مکن انکارش
مگسل یک نفس از صحبت عیسی نفسان   نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکر شکن ست   که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسیست نفیس   پود آن حسن ادا لطف معانی تارش

---

۱ هـ - عشق. ۲ ن - مانده. ۳ الف - ندیدش. ۴ ب ج هـ ن - ازین.

همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش[1]

478

من[2] بیدل چه خواهم داد جان تا دیده دیدارش — مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان — هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدرست آن تعالی الله که خواهم دیده دلرا — کنم خاک ره آنساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی — که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد گل چون رخش اما[3] بدان بو[4] و آب میگردد — که یابد روزی آن[5] دولت که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کویی — که آب روی صد گلزار میبخشد خس و خارش
چو مرغان خزان دیده زبان[6] بست از سخن جامی
کجا آن غنچهٔ خندان که باز آرد بگفتارش

479

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش — ز سینه صبر و از[7] دل طاقت و از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم — چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب سبزی میزند نزدیک شد گویی — که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش
خیالش را[8] ز دیده جای در دل میکنم شبها — نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک ناله میمیرم که من در گوشه‌ای تنها — همیسوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری — رقیبان سینه در آغوش نشسته دوش بر دوشش
نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید[9] نتوان ساخت خاموشش[10]

---

۱ هـ - ملک تجارش. ۲ د - منی. ۳ ن - لیکن. ۴ الف ب ج د هـ م - بو؛ ن - جو. ۵ ن - این. ۶ ن - لبان. ۷ ن - وز. ۸ ب - «را» نیست. ۹ ب - کرد. ۱۰ ن - این بیت نیست.

۴۸۰

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش — از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
سروی بتازگی بود از باغ لطف رسته — زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم گلی ببستان بشکفت بعد عمری — نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که این شمامه دوران ربود از کف — مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گمشده ندانم با من نشان که گوید — جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دل از ره برون شد کی باشد از شب غم — گر باد بی نیازی بی‌نور شد چراغش

این سان که شغل هجران شد رنج بخش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش[1]

۴۸۱

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش — بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش
چه جای طعن دلم را بمستی لب تو — چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
گدام[2] شیفته دل در کمند زلف تو بست — که عقل خنده نزد بر درازی املش
چو سنگ اساس جفا محکم است آن[3] دل[4] سخت — کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم — کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام — بس اینکه یافته ام همچو عمر بی‌بدلش

چو راند جامی از آن چشم آهوانه[5] سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

۴۸۲

خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل ز دنبالش — بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش
زمین دامنکشان بگذشت بشتاب ای صبا از پی — بیفشان گرد او بار من از دامان اقبالش
چو موری گشته ام از ضعف کو آن قوت بختم — که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش

۱ن - این غزل نیست. ۲ب - گدای. ۳ - زان. ۴ن - رودل. ۵ج - آهویانه.

شدم بی او ز موئی زارتر کو نامه بر مرغی | که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش
جوان و شوخ و خودکام است و باد خویش[1] در سر | کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نورسته ریحانیست گرد چشمهٔ حیوان | نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

٢٨٣

شیخ خودبین که باسلام برآمد نامش | نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن | نه ز آغاز وقوفست نه از انجامش
جز قبول دل[2] عامش[3] نبود کام ولی | میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهادست خدایا مپسند | که[4] فتد طایر فرخندهٔ ما در دامش
حبذا پیر خرابات که در مجلس انس | میبرد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از حاصل خود دفتر ایام ببست | نام کس نیست[5] برون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
میشمارد خرد از دایرهٔ انعامش

٢٨٤

سپیده دم[6] که شد از خانه عزم حمامش | هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن[7] جامه خانه را افروخت | فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلابخانه نشست | بگرمخانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقرهٔ خام و هزار مفلس عور | گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش
مراست چشم و برو ناخنه ز چشم آرام | چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش

---

١ ج - بخوتش. ٢ ع - قبولیت. ٣ هـ - عاشق. ٤ ن - گو. ٥ ب - این کلمه نیست. ٦ ب - سفیده دم. ٧ هـ - بر.

نکاست استره یکمو بکام خود ز سرش — شد این نسخت ز لبهای سنگ ناکامش

رقیب گو مکش از رکه جامی بیدل
ز چشم اشک فشان در ادیم حمامش[1]

۴۸۵

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحهٔ سیمش — همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش

فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت[2] — بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش

متاع جان همی خواهی ز من گر خود نمی‌آیی — فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش

منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد — روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش

کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه — بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش

لبت مهر سلیمانست و بر وی اسم اعظم خط — اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر
نه مرد معرکه ست آنکس که از کشتن بود بیمش

۴۸۶

آرزو دارم که گردم خاک راه[3] توسنش — لیک میترسم ز من گردی رسد بر دامنش

کی بعمد اسوی من بیند چو میدارد دریغ — گوشهٔ چشمیکه افتد ناگهان سوی منش[4]

آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار[5] — ای بسا خون مسلمانان کز شد در گردنش[4]

خواستم گویم لباس از برگ گل میبایدش — باز ترسیدم که آزار[6] رد از آن نازک تنش

هر گهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم — وای من روزی که بینم با ته[7] پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی — تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل — ریز خون جامی و بر خاک آن کوی[8] افگنش

---

[1] ن - این غزل نیست. [2] الف ب م - شوخش. [3] ج - پای. [4] ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند.
[5] الف - این کلمه نیست؛ ج - بر میان. [6] الف - آزرد. [7] الف - با بته. [8] ب ج ن - کو.

۴۸۷

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش | سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم | این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من همواره خاک بادا | بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
هر کس بهر آن خط میرد رسد بمحشر | صد گونه سرخرویی از نامهٔ سیاهش
در گلستان خوبی برگ[1] وفا مجویید | کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
من و او خود چه خواهم زانمه که نیست هرگز[2] | چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی
کز هیچ سو نیاید[3] دیگر فغان و آهش

۴۸۸

سر من کاش بودی خاک راهش | مگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر | کنون هستیم از جان عذرخواهش
شبم شد روشن از رویش بدانسان | که روزم تیره از زلف سیاهش[4]
بشکل او هلاک خویش خواهم | رقیبا بر شکن طرف کلاهش[4]
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق | که می بینم از اینها بیگناهش
هنوز از بادهٔ شب سرگرانست[5] | وگرنه[6] چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

۴۸۹

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش | وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطه[7] و حرفی که میآید در آن نامه بچشم | نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

---

۱ هـ - رسم. ۲ ن - هرگزم نیست. ۳ ب - نیامد. ۴ ن - این دو بیت بعد بیت ۵۲۵۲ آمده اند.

۵ الف - سرگردانست. ۶ ع - وگوئی. ۷ ن - نقطه‌ای.

مردمان هردم بخون دل سوادش میکنند[1]   بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانمش

چون[2] بدست آن نامه از مرهم پی داغ نهان   گاهِ خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان من و دل من شد ندارم صبر از آن[3]   یکزمان میبوسم او را[4] یکزمان میخوانمش

میدهد[5] بویی از آن برگ گل خندان مرا   جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی

ورد جان و[6] حرز ایمانست از آن میخوانمش

۴۹۰

رو چو نهد بملک دل عشق تو شاه سازمش   بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش

دل که بسینه گشت خون از غم پایبوس تو[7]   تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش

طاقت خور نه بینمت جا بسواد دیده کن   تا پی سایه بر سرت چتر سیاه سازمش[8]

خواهم اگر زنم دمی بیتو بعشرت و طرب   یاد تو بگذرد بدل مایهٔ آه سازمش

چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم   کفشم اگر بسر زنی افسر جاه سازمش

از چهٔ سیم اگر دهد رخصت آبم آن ذقن   من رگ جان ز تن کشم رشتهٔ چاه سازمش

بر سر جامی ار زدی تیغ و شمردیش گنه

تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

۴۹۱

دل[9] من که بس مبتلا بینمش   از آن شوخ در صد بلا بینمش

دل از روی نگه داشتن مشکل است   که شکلی[10] عجب دلربا بینمش[11]

رقیبانم از وی جدا ساختند   خدایا کز ایشان جدا بینمش[11]

---

۱ هـ - میکند، ن - میکشند. ۲ الف - چو. ۳ ب - صبر آن. ۴ ب ج د هـ ع ن - آنرا. ۵ ن - میدهی.

۶ ب د - «و» نیست. ۷ هـ - او. ۸ ع ن - سوخت زتاب خور رخت کاش بدیده جا کند تا زسواد چشم خود چتر سیاه سازمش

۹ هـ - دلی. ۱۰ ب - شکل. ۱۱ ن - این دو بیت بعد بیت ۵۲۷۳ آمده اند.

شب تیره هر کس بفکری و من — در آن غم که فردا کجا بینمش

خوش آنمه که یکذره خرسندیم — نباشد اگر سالها بینمش

بره چند سایم رخ آیا بود — که روزی بر آن پشت پا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

۲۹۲

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش — خرم کسیکه برد بمیخانه رخت خویش

بر فرق گرد درد بخاک درت خوشیم[1] — جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیست آن ز شاخ درخشان[2] که آتشی است — کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما — در بر گرفته سنگ دلهای سخت خویش

تشریف خرقه زاهد بیلخت[3] را دهید[4] — رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان — در وجه نقل و[5] باده نهد[6] رخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

۲۹۳

مدار آیینه را در صفا برابر خویش — بدست شانه مده طرهٔ[7] معنبر خویش

نبرده ام بی لعل دست بیلب تو — که پر نکرده ام[8] از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بدگهر شناخته ام — نمود عاقبت آن ناشناخت[9] گوهر خویش

بچار بالش عزت چو جای نیست مرا — بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس — فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

---

۱ ن- خوشم. ۲ ب ن- درختان. ۳ ن- بدبخت را. ۴ ب- رسید؛ ن- دهند. ۵ هـ- جام. ۶ ن- کند. ۷ ب- گیسوی. ۸ الف- نکرده. ۹ الف- شناخت.

چو هست پایهٔ واعظ چو همت او پست   از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

۴۹۴

هر دم آییم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش   تا طفیل دیگران بنماییم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال[1] نادیده رخت   روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار خویش
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر   چون کنم پیش که گوییم قصهٔ دشوار خویش
بزم وصلت بهر پاکانست من زان شان نیم   چون سگانم جای وه در سایهٔ دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم   تا کنیم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود[2] چو نی سوراخها کن سینه‌ام   تا دهم یکدم برون درد[3] دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
در پی انکار او وا[4] او همچنان در کار خویش

۴۹۵

زان میان گم کرده‌ام سر رشتهٔ تدبیر خویش   کاش مویی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرینیست لعلت گوییا آمیخته‌ست   شیرهٔ جانهای شیرین دایه‌ات با شیر خویش
نقشبند چین که در بتخانه صورت می‌نگاشت   پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش
تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر   مانده‌ام تا باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال   مانده من تنها درین غمخانهٔ دلگیر خویش
خواستم عمری بگویت عذر تقصیر وفا   همچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش

بندهٔ جامی به پیری شد همچون غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

۱ب ـ خواب آلود.   ۲الف ـ این کلمه نیست.   ۳ع ـ دود.   ۴ب ج ع ن ـ «و» نیست.

۴۹۶

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش | سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بخون همی طپم از ناله های خود همه شب | کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک | چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
ز چشم سخت‌دلان در روار عارض و خال | بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش
سخن بقاعدهٔ همّت آید ای واعظ | من و فسون محبّت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب | مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

برآستانهٔ تو خاک شد سر جامی
چه میکشی قدم[1] از خاک آستانهٔ خویش

۴۹۷

چند فروزم چراغ از علم آه خویش | بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
بیرهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش | در رو سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که[2] بمیم دهانت چشم گشاید چو هی | میل کشم بدیده‌اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح | ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند | سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت | بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی[3] تو خواست جامی ازین پس[4] مدار
دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

۴۹۸

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش | ای ناخدا بترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند | گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیف است بر زمین کف پای تو فرش کن | از پرده های دیدهٔ من زیر[5] پای خویش

---

۱ ب - این کلمه نیست. ۲ د - «که» نیست. ۳ الف - نیکوی. ۴ ن - جامی بیدل. ۵ ن - خاک.

کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را — یکتار[1] مو ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش[2] — بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام — تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش
تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

۴۹۹

چون بخواری خواستی اند آخرم از کوی خویش — کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی خویش
آب ویم[3] تا ز خاک پای تست ای سرو ناز — کس نه بینم در همه عالم با آب روی[4] خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا — خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم — کرده ام پیوسته دلرا جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا[5] آیینه میدارند خلق — بر نمیدارم سر از آیینهٔ زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری — بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش
قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش[6]
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

۵۰۰

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش — با روی چنان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان بکن ای جان و جهان[7] صلح — دل بردی و جان نیز کنون از پی این باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی — با عاشق دل سوختهٔ خود به ازین باش[8]
پیوسته جفا خوش نبود[9] بلکه وفا نیز — گه بر[10] سر مهر آیی و گهی در پی کین باش

۱ن ـ یکتای. ۲ن ـ عشق. ۳ب ـ آب و رویم. ۴ب ن ـ آب و روی. ۵ن ـ در. ۶ن ـ مکن. ۷ب د ع ن ـ جان جهان. ۸ن ـ این بیت بعد بیت ۵۳۳۷ آمده است. ۹الف ـ بود. ۱۰ن ـ در.

چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم — خواهی تو جدا شو زمن و خواه قرین باش
ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاکنشین باش

۵۰۱

دلا ملازم رندان دردکش میباش — بهر چه میرسد از صاف و درد خوش میباش
مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر — جریده‌وار همی زی و ساده‌وش میباش
خراب ساده‌عذاران کجکلاهم من — روای ادیب تو در بند ریش و فش میباش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه — تو در شمار سه و چار و پنج و شش میباش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را — چو جان ز روم بود گو تن از حبش میباش
منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات — تو مانده خشک زبان بر لب[1] از عطش میباش

خلاصی[2] از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه‌کش میباش

۵۰۲

بیوفا یارا چنین بیرحم و سنگیندل مباش — دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو — آفتاب بیزوالی شمع هر محفل مباش
پای برجا همچو سروم در هوای قد تو — هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال تو ام بر روی گندمگون بس است — گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی زحی بیرون برد — منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست — ای اجل سرعت مکن وی[3] عمر مستعجل مباش
پی بسر جان و دل جامی از عشق بتان — بیش ازین حیران شده در نقش[4] آب و گل مباش

۱ن - زبان ولب. ۲ج - خلاص. ۳ن - ای. ۴ج - بند.

۵۰۳

هرکه روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش … گلشن فردوس اگر بخشند از و ننگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم … آه اگر در رود گر در سینه تنگ آیدش

در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ خاک … کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش

چیست آن مژگان سنان و غمزه تیغ آنشوخ را … گر نه در دل هر زمان اندیشهٔ جنگ آیدش

هرکه آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سر رشتهٔ مقصود در چنگ آیدش [1]

حرف الصّاد

۵۰۴

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص … جان در تنم ز شوق تو کالطّیر فی القفص

بس دلکش است قصهٔ خوبان ز ران میان … تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا … در حکمت مسیح [2] نوشتی هزار فص [3]

بی نسبت است بحث مساوات با سگت … کس نیست بر در تو از و مطلقا اخص

گفتی چو عزم رخصت پابوس کردمت [4] … یا صاحِبَ العَزیمَة ایّاکَ والرُّخَص

کم جام غصه که ز لعلت نمیخورم … قِدْ مَتَّ کَمْ تُجَرِّعُنی [5] هذِهِ الغُصَص [6]

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

۵۰۵

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص … بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

د[7]عای مردن خود میکنم مگر یابم … ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

تر از قتل اسیر کمند خویش چه بیم [8] … شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

۱الف ب ج د ع م - این غزل نیست. ۲ب - فصیح. ۳ع - این بیت بعد بیت ۵۳۵۸ آمده است؛ ن - این بیت نیست. ۴ع ن - رفتم بعزم پابوس و گفت. ۵د - عینی. ۶ن - این بیت نیست. ۷الف - از. ۸ج - غم؛ ن - باک.

بجست جوی تو در خون نشست مردم چشم　　در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب　　عوام را چه تمتع ز ذوق و[1] حال خواص[2]
نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زرق　　نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص[2]

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

556

ساقی بده ز خم صفا یک دو جام خاص　　تا یابم از کدورت خود یک دو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخنور سخن لطیف　　از گفته های عام مجو نکته های خاص
بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام　　در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص
لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند　　ورنه[3] مرا چه حد که زنم لاف اختصاص
طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر　　خواص از این معامله شد قدوهٔ خواص
بر گوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران　　لَیتَ الزَّمانَ یُفرِّغُ[4] فی اُذنِهِ الرَّصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف دل بنه
اِذ لا خَلاصَ مِنهُ بِحالٍ فَلا مَناص[5]

حرف الضاد

557

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض　　لعل تو مقصود بالذاتست و جوهر بالعرض
نیست مردن آنکه افتد غرقهٔ خون صید تو[6]　　بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش　　چون بدست تست جان من علاج این مرض
گفته ای خواهم اسیری را نشان تیر ساخت　　زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

---

۱ ج - «و» نیست. ۲ ع ن - این دو بیت نیست. ۳ د هـ - ورنی. ۴ ع - نفرغ. ۵ ن - این غزل نیست. ۶ ن - خون توصید.

عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر — لَا لِبَلْوَاکَ انْقِطَاعٌ لَا لِصَبْرِی مُنْقَرِضْ[1]

میکنم عضّ[2] انامل بهر لب نوشین تو — نیست زان حلوا انامل را نصیبی غیر عضّ[1]

نیست بیجوهر عرض را جامی امکان وجود

لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

۵۰۸

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض — بقول پیر مغان واجبست از و اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار — مدام فیض رسان باد از[3] آن کف فیّاض

ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت — حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را[4] سری چه عجب — اگر ز غصّه[5] سر شمع میبرد مقراض

تو خود معالجهٔ درد سینه ریشان کن — که عاجزست طبیب از علاج این امراض

بطوف روضهٔ رضا کی دهد مقیم درت — ریاضتیست جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت بست در سخن جامی[6]

چو از مسودهٔ میبرد این غزل ببیاض

حرف الطاء

۵۰۹

خال مشکین چیست بر رخ[7] گرد لب نارسته خط — بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد — موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

راه عشقت گر بتر پوییم ببر از سر زنش — چون قلم کاندر نوشتن تیزتر گردد ز قط[8]

عشقبازی با تو نبود کار هر تردامنی — در هوا پرواز شهبازان نمی‌آید ز بط[8]

خیر من خواهی[9] مکن جا جز میان جان من — جان من نشنیده لَا خَیْرَ اِلَّا فِی الْوَسَطْ

۱ ع ن - این دو بیت نیست. ۲ ب - عظّ. ۳ ه - از. ۴ الف - این کلمه نیست. ۵ ه - قصّه. ۶ ن - در ربود جامی را. ۷ الف - «بر رخ» نیست. ۸ ع ن - این دو بیت نیست. ۹ ج - میخواهی.

گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل‌نشین — در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط
خواست جامی خواند الحمد[1] آن عارض دمد[2]
چون کشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

۵۱۰

گم کرده‌ایم راه برون شد ازین رباط — ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط
صد دام در رهست بهر گام عشق را — خوش وقت رهروی که نهد پا باحتیاط
چون در نیاید از در صدق و صفا کسی — برروی خلق بسته‌ام[3] ابواب اختلاط
کی خواجه سر کشد بفلک ز ارتفاع قدر — گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط[4]
منصوبهٔ خلاصی خود ساز پیش از آن — کز دست برد خصم شود خالی این بساط
دانی چرا نشاط جهان خنده آورد — یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط
باشد مقام عزت و دهشت بساط عشق
جامی برین بساط منه پای انبساط[5]

۵۱۱

بر آب میکشد رخت از مشک ناب خط — بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید — از مشک گرد دایرهٔ آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه‌یی — وآن لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط
سینه کنم چو غیر تو بندد بسینه نقش — آری کشند بر ورق ناصواب خط
چون بوسه‌ها شمرده دهی از خراش تیغ — میکش بسینه‌ام پی ضبط حساب خط
از دل نبرد حرف غمت وعده‌های وصل — شسته نشد ز لوح بموج سراب خط
جامی بیاد آن لب و خط خون دیده ریخت — آندم که دید بر لب جام شراب خط[6]

---

۱ ب - خواند جامی الحمدو. ۲ ج د - دمید. ۳ د - بسته‌ا. ۴ الف - لخطاط.

۵ ع ن - این غزل نیست. ۶ ع ن - این غزل نیست.

حرف الظاء

۵۱۲

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ　　لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ
ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل　　غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ
یافت باد از سنبل جعد مشکسایت شمه‌یی　　ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ
خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر　　بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ
گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق　　از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ
من ز بخت خود دلگد کوبم براه آن سوار　　ورنه از[1] آزردن موران[2] سواران را چه حظ

دیدهٔ بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره‌مند
از فروغ مه بجز شب زنده‌داران را چه حظ

حرف العین

۵۱۳

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع　　شنیده قصهٔ زلفت دراز تا مقطع
بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم　　شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع
مرا ببین که شوم منتفع ز مشرب عشق　　فقیه مدرسه و کسب علم لاینفع
مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت　　نرست شاخ گیاهی[3] عبث درین مزرع
مرا ز پیش مران افگن چو قصد جلوه کنی　　که نیست روی ترا جز وجود من برقع
گرفت ربع وجودم ز سیل تا بکی گریم　　علی لوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده خمها ز دست صف جامی
بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع[4]

۵۱۴

یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع　　هر کس از شام[5] اجل ترسد من از روز وداع

---

1 الف - این کلمه نیست، 2 ج ه - موری، 3 ب - گیاه، 4 ن - این غزل نیست، 5 الف - جام؛ ج - روز.

بر همه همسایگان حال شب من روشنست　　بسکه بر روزن فتد از شعلهٔ آهم شعاع[1]
زین دو چشم خونفشان افتاد راز دل بروی　　آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع[1]
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش　　از سر خود[2] کرده‌ام بهتر تو گوبی اختراع
بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکنند　　بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع[3]
تا نماید آن دهان کشف حجاب ز لف کن　　جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع[3]

دل بخون غلطید[4] جامی را چو کرد آغاز آه
بود صوفی گرم[5] از یک نغمه آمد در سماع

حرف الغین

۵۱۵

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ　　ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر[6] گلی　　آهی برارم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد　　تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق　　کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ
در چابکی طریق تو ورزند نیکوان　　لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فگند آن همای قدس　　چون بر کلوخ می نه نشیند مرا کلاغ

فصل بهار بسته جهانی بعیش[7] دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

۵۱۶

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ　　رود از فکر سر زلف توم دود بدماغ
سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت　　هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

---

1 ن - این دو بیت پیش و عقب آمده اند. 2 الف - این کلمه نیست. 3 ن - این دو بیت پیش عقب آمده اند. 4 ج د هـ ن - گردید. 5 ن - گرم و. 6 ن - بهر. 7 ن - بعشق.

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته[1] زلف   بر گل و لاله زپر چتر سیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه گشاینده به روی   غنچه بی نیست دل من که گشاید در باغ
پای برداشتم از دامن هر شغل که بود   تا بیاد تو نشستم پی[2] زانوی فراغ
بوی پیراهنت از باد صبا می جستم   بگریبان گل و جیب سمن داد سراغ
جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکتهٔ طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ[3]

517

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ   باید امشب پا بپای خود را نگه دارد چراغ
میرود با آه آتشناک دل در زلف تو[4]   همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ
شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان   در زبان افتاده آتش[5] زین گنه دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ   خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ
ساقیا مارخ نمودای شمع بنشین گوشه ئی   زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار   از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ
شعله های آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

حرف الفاء

518

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف[6]   مطرب زد این ترانه که می نوش لاتخف[7]
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی   بر صدق این سخن گواهند چنگ و دف
آیا بود که صف نعالی بما رسد   چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

---

1 الف - انداخت ؛ ع - انداخت چو. 2 ب - پس. 3 الف ب ج د ه ع م - لاغ کلاغ ؛ ن - این غزل نیست. 4 ب - او. 5 ج - آتش فتاده. 6 ب م - بکف. 7 ج - خور.

بشناس قدر خویش که پاکیزه‌تر ز تو | دری نداد پرورش این آبگون صدف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست | آنرا که دید فرش رهت شد زهی شرف
عمر[1] تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر | گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جامی چنین که میکشد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف ٥١٩

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف | قُلْ لَهُمْ اِنْ یَنْتَهُوا یُغْفَرْ لَهُمْ مَا قَدْ سَلَفْ
جرعه‌یی کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک | خاک آن بر خون[2] ارباب ریا دارد شرف
نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان | گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوهٔ ساقی برد از کف عنان عقل و هوش | چون ببزم دردنوشان جام میگیرم[3] بکف
غمزهٔ خونریز او چون تیغ لاتأمن کشید[4] | لعل جانبخشش درو پنهان نوید لاتخف
آمد آن رخ فتنهٔ دور قمر ای دل بکوش | تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف ٥٢٠

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف | یَا غِیَاثَ الْمُسْتَغِیثِینَ نَجِّنَا مِمَّا نَخَافْ
دمبدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب | چون نه[5] نوشد مست ناز من بجز میهای صاف
شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست | در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
دین ما عشقست ای زاهد مگو[6] بیهوده پند | ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا | روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف

---

۱ ه - عمری. ۲ الف - خوان. ۳ ب م - میگیرد؛ ج ه ع ن - میگرید. ۴ ب - کشند؛ ج ه ع ن - کشد. ۵ ب - درد نوشان. ۶ ن - مده.

هرگز از سر میانت یکسر مویی نبرد — گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف
بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان — جام می بر کف بکوی میفروشان در طواف

521

سر بپای تو ام ای کعبهٔ جان نیست گزاف — گر بگویم که کنند گرد سرم کعبه طواف
صورت آرزوی من ز گریبانت نمود — نیست آیینهٔ درویش بجز سینهٔ صاف
چیست این نافه اگر زانکه بچین آهو را — نبریدند بسودای سر زلف تو ناف
جلوهٔ حسن تو زینسان که جهان را بگرفت — هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
با همه روی زمین متفقم در همه دین — مشرب عشق تو شست از دل من نقش خلاف
تیغ مصقول تو آیینهٔ مقصود من است — یارب این آینه را سینهٔ من باد غلاف
زان میان چون قلم از موی همی پیچد سر[1] — فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

حرف القاف

522[2]

حدیثی[3] مشکل و سریست مغلق — که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحد است و وحدت او — بود سر دو محقق را المحقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات — گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد باشش[4] ز اطلاق و تقیید[5] — اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم — ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق — ولی عقلش نمیدارد مصدق
نبخشد جان جامی را خلاصی — ز قید عقل جز جام مروق

---

۱ الف - همی پیچید. ۲ ن - این غزل نیست. ۳ ب ع - حدیث. ۴ ن - باش. ۵ ن - تقیید.

۵۲۳

رهروی خوش سخنی گفت به[1] پیران طریق کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون بنظارهٔ ساحل گذری خنده زنان دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

چیست آن رشته که آویخت خور از خیط شعاع[2] یعنی ای ذره برون آی ازین چاه[3] عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر که بدان سر میان راه نبرد فکر دقیق

لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد[4] گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ[5] عقیق

هر معاشر به رفیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفقگون که رفیقیست شفیق[6]

۵۲۴

چون تو در شهر مهی از من دلداده چه لایق که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق

آنکه با روی نکو داد ترا پایهٔ عذرا چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق

گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما که مزاج من بیمار بعشق[7] است موافق

دل و جان بستهٔ زلف[8] برخت مهر چه ورزم عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق[9]

جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق[10]

جامی از صدق[11] و فا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

۵۲۵

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

۱ن - بپیران. ۲ج - خط شعاع. ۳ج - بحر. ۴ع - او. ۵ن - خاصیت لعل و. ۶ب - رفیق است و شفیق. ۷ن - بیمار ز عشق. ۸الف - زلف. ۹ن - قطع. ۱۰ن - این بیت پیش از بیت ۵۴۹۸ آمده است. ۱۱ن - صدق و.

18-4 434

هر چند سرخوشی ز می حسن[1] یاد کن — مارا که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همین بسینهٔ ویران ما گشاد — هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند — این خوش بعشق کار بود و آن بکار عشق
گر کوهکن ز پای در آمد[2] چه جای طعن — والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هر گه خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز — باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت[3]
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

۵۲۶

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق — بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
مزن ز گریهٔ ما خنده کآب دیدهٔ ما — ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خرد جهد میکند اما — بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد ناگرفته راه گریز — گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا — که جلوه گاه بتان شد همین[4] بقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرخیست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

۵۲۷

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق — گوی دل از طره‌ات در خم چوگان عشق
منشئ هجران نوشت بهر هلاکم نشان — مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادیی از مژه ام سیل خون — تشنه هنوزم بخون ریگ بیابان عشق
جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند — از ره فرق منست کنگر ایوان عشق

---

۱ ج ه - عشق. ۲ ه ن - درآید. ۳ ب ج - عافیت. ۴ ه - زین.

باد که جنبید از[1] و سلسلهٔ زلف تو | شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک بکن سینه ام ترسم از این رفو زنه | بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفتهٔ جامی درو
هست پی اهل دل لقمه پی از خوان عشق[2]

۵۲۸

هر چون که خورد بیتو دل از ساغر فراق | بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق
برچون خوریم از تو که تخم امید وصل | در کشتزار ما ندهد جز بر فراق
در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی | آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
لاغر تنم بمسند وصل تو چون رسد | این رشته هست دوخته در بستر فراق
برخاست ز آب دیدهٔ ما هر طرف حباب | زد خیمه در نواحی عالم لشکر فراق
هردم مده بوعده فریبم که فارغ است | از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

۵۲۹

روز ما را ساخت چون شب تیره[3] آن ماه از فراق | چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
اگهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود | آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل | یکدو روز ای جان غمدیده امان خواه از فراق
محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست | ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
تا بکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل | نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار گشت | چون وصال این وحشت آرد الوحش الله از فراق
در صبوری گرچه جامی بود پابرجا چو کوه | گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

---

۱ ج - میجنبید از؛ ه - جنبید ار؛ م - جنبد ازو. ۲ ب ن - این غزل نیست. ۳ ج - تیره چون شب.

18-3 434

٥٣٠

زهی بخاک درت چشم خون فشان مشتاق — بلب تو جانی و من بنده بجان مشتاق

تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ — ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم[1] — چو میزبان[2] توانگر بمیهمان مشتاق

بنام دلکش تو کارزوی جان منست — دلم چو گوش تو در گوش چون زبان مشتاق

براین[3] شکستهٔ افتاده کی کنی سایه — همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

منم بخانهٔ خود غایب[4] از سگان درت — مسافری بملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق[4]

حرف الکاف

٥٣١

ای ذات تو از صفات ما پاک — کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ار نه — پیداست مقام ذرهٔ خاک

از مهر تو هر سپیده دم چرخ — دراعهٔ نیلگون زند چاک

پروردهٔ ابر رحمت تست — همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صیدگه دلاورانت — ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق — آنجا همه رهزنان بیباک

بی بدرقهٔ عنایت تو — نتوان شد از آن[6] ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد — بر کسوت جان طراز لولاک

---

[1] ب ع - هستیم. [2] الف - می زبان. [3] ب - بدین. [4] ن - این غزل نیست. [5] ج - مکرّر.
[6] الف - زان.

گر ز جام صفا و خمّ وحدت — در بزم مجرّدان چالاک

آن باده حواله کن بجامی

کز وصمت هستیش کند پاک[1]

۵۳۲

زد بشکر خندهٔ لعلت بر دل ریشم نمک — یا غزال الحیّ یا ظبی الحمی ما املحک

تا شدی ظاهر بدین لطف و[2] جمال ارباب دین — متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای بی تو بینایی محال[3] — زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر — گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب ننگست نامم نامهٔ عشق ترا — کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو — تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد

دور خورشید جمالت کرد نی[4] دور فلک

۵۳۳

چون تو ناوک افگنی سویم[5] دل و جان یک بیک — سهم خود جویند از من کالهدایا مشترک

سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا — سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک

بر سر ما چون ز بهر امتحان سنگی زنی — روی زرد خود بر آن[6] مالیم چون زر بر محک

در وجود آن دهان داریم شک بهر خدا — زیر آن لب نکته‌یی فرمای بهر دفع شک[7]

تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود — تیر آهم میل چشم دیده‌بانان فلک

گر رود بر چرخ ذکر دانه‌های خال تو — درد سر خیزد مسیحا را از تسبیح ملک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح — ساخت گردون نظم پروین را بتیغ مهر حک

---

۱ ع ن - این غزل در جزو قصاید نوشته شده است. ۲ الف - «و» نیست. ۳ الف - تنهایی.

۴ ج ن - نه. ۵ هـ - سوی. ۶ ن - بدان. ۷ ن - این بیت بعد بیت ۵۵۷۱ آمده است.

۵۳۴

چو جزو لایتجزّی ست آن دهان بیشک — چگونه جان منش[1] گشت جزو لاینفک

تهیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص — هزار بار من آنرا شمرده ام یکیک

بتیغ حادثه گردون کجا تواند کرد — نهان ز نامهٔ[2] عشقت حکایت ما حک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت — گرم رسد بمثل[3] از تو تیغ بر تارک

غمت مباد ترشّح کند ز سینهٔ چاک — ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک[4]

دبیر صنع[5] نوشتست گرد عارض تو — بمشک ناب که الحُسْنُ وَالْمَلاحَةُ[6] لَکْ

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سرّ عشق بدینها نمیشود مدرک

۵۳۵

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک — بود پیوسته اندوه و غمترا[7] جزو لاینفک

ز تو سر رشتهٔ کارم کشد روزی بحیرانی — درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک

ز باریکی میانت در کمر[8] سرّیست لایفهم — ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لایدرک

چه غم گر اندک اندک شد غمت[9] بسیار اندر دل — همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک

مکش[10] یکبارگی بر ما خط نادانی ای خواجه — که در کار جهان گولیم و در عشق بتان زیرک

اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو — بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد[11] او فرا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثمّ طوبی لک

۵۳۶

سرّ دهانت ناگشته مدرک — اهل یقین را افگنده در شک

---

۱ ب - جزو. ۲ هـ ع ن - ز روزنامه‌ها. ۳ الف - این کلمه نیست. ۴ ب ج د هـ ع ن م - این بیت پیش از بیت ۵۵۷۴ آمده است. ۵ ج هـ - عشق. ۶ هـ - المداحة. ۷ ب - اندوه غمترا. ۸ ب - «در کمر» نیست. ۹ ب هـ - غمت بسیارم؛ ن - غم بسیارم. ۱۰ ن - بکش. ۱۱ الف - بریادش.

از روی و زلفت دارم همیشه — صبح همایون شامی[1] مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد — حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم میخندی آری — اَلمُزنُ یَبکی وَالوَردُ یَضحَک
طفلی و نادان لیکن نبسته[2] — از دام عشقت پیران زیرک
دی ما بسگانت گفتم کزین در — بار اقامت میبندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
هٰذا فِراقُ بَینی وَ بَینَک

537

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگوی[3] چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک — واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک
بویت شنید غنچه و گل هم که میکند — این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران — وَاللهِ لَستُ اَنظُرُ طَوعاً اِلیٰ سِواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر هیچ او هزار بمیرد مرا چه باک

538

جان میدهم بباد و غمت میبرم بخاک — طُوبیٰ لِمَن یَمُوتُ وَ فی قَلبِه هَواک
پاکی تو و ز پردهٔ عزت ترا ندید — جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک
هر شب بجست و جوی خیالت روان[4] کنم — آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق — پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک

۱ب- شام. ۲ج- نجسته. ۳ج ع- بگو که. ۴ه- دوان.

ز دشیخ نارسیده بعشق[1] تو طعنه ام / دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه بفکر عیادتم / بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

۵۳۹

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع[2] پاک / دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
عاشقان را چون رسد معشوق ما دامن کشان / دامنش ز آن پاکتر باشد که ما گوئیم پاک
صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را / گر بود بر اوج گردون ور فتد[3] بر سطح خاک
شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین / بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک
بانگ خواهم زد که ای در[4] پردهٔ عزت مقیم / کَمْ تُوارِی فِی قِبابِ الْعِزِّ حَتّیٰ لا نَراک[5]
ز آستانت سر نتابم تا نبینم روی تو / گرچه آید بر سر من[6] از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این نالههای دردناک

۵۴۰

بجو ز گوهر[7] مِی رخشان که از زجاجهٔ پاک / چراغ عیش فروزد درین سراچهٔ خاک
بحسن صنعت مشاطهای که آراید / ز خوشهٔ گهر و لعل تاج تارک تاک
که من ز دامن پیر مغان ندارم دست / کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است / ز سنگ بیخردان شیشه خانهٔ افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت / توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشقم اینقدر ادراک شد که نتوان کرد / بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر / اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

۱ن - ز عشق. ۲هـ - نفس. ۳ب - بود. ۴ج - اندر. ۵ب - لایزاک؛ ج - لا تراک. ۶الف - آمد. ۷هـ - گوهر.

۵۴۱

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک — عمر اگر در ره پاکان شودم صرف چه باک
بریا طعنه مزن پیر مغان را که بود — ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی[1] تیغ ندید — پردلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت — رخ چه را شسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان — تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک
مهر بگشا ز لب لعل[2] که بیمار ترا[3] — شربت از دست مسیحا نفتد فایده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

۵۴۲

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاک — بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند — ز لوح آب و گل شد نقش من[4] پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه — تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت — گریبانی دریده دامنی چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر — گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم — الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

۵۴۳

ز هجران بر لب آمد جان غمناک — الا یا لیت[5] شعری این القاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم — لعل الله یجمعنی و ایاک
کسان را مهر دل از دیده خیزد — و قلبی کان قبل العین یهواک[6]

---

۱ هـ - یکی. ۲ ن - خویش. ۳ ب ن - بیمار ازا. ۴ ج - ما. ۵ الف - این کلمه نیست. ۶ ن - این بیت بعد از بیت ۵۶۳۸ آمده است.

نعیم خلد اگر گردد میسر — لَعَمْری لا یُطیبُ العَیشُ لَولاک[1]
عنان عزم بهر سوی که تابی — سِوی قَلْبِ المُتَیَّم[2] لَیْسَ مَأواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی — ز من چون شاخ گل حاشاک حاشاک
بقصد قتل جامی میکشی تیغ
أَرَمْها میکنی الله ابقاک[3]

544

برانم از عقب کوچ کردهٔ خود بوک — زند جمازهٔ سعیم بخیمه گاهش چوک
کجا بخیمه گه او رسد جز آن رهرو — که گام زن چو جمازست و بارکش چو لوک
ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید — اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک
ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین — ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک
غریق لجهٔ عرفان خموش چون ماهی — بهرزه نعره زنان واعظ از کناره چو غوک
ز کف مده سر رشته که پیرزن داند — که اوست گردش چرخ و ز چرخ گردش دوک
مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا خون فرو چکد[4] از نوک[5]

545

فاحَ ریحُ صَبا وَ صاحَ الدیک[6] — باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم — یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را گم شود سر رشته — چون رود زان[7] میان سخن باریک
پیش هندوی چشم[8] خونریزت — گشته ترکان زبونتر از تازیک[9]
سر عشق[10] از عبارت واعظ — معنیی نازکست و لفظ رکیک

---

1 ن - این بیت پیش از بیت ۵۶۳۷ آمده است. ۲ هـ - المقیم. ۳ ب - وابقاک. ۴ ب - رود. ۵ ن - این غزل نیست. ۶ ب هـ - صباح. ۷ هـ - شود از. ۸ ب - زلف. ۹ ع - تاژیک؛ ن - تاجیک. ۱۰ ن - عشق و

جز تو در دل کسی نیاید جای   صاحب ملک را چه جای شریک
جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیلاً لمَنْ تَحَیَّرَ فیک

حرف کاف فارسی

۵۴۶

درین مقرنس زنگارگون مینا رنگ   بر آبگینهٔ ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوّس کجست[۱] همچو کمان   از آن نشسته بجا کند راستان چو خدنگ
کسیکه گام درین بحر مینهد بی کام   بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غزالهٔ گردون و مهر او هر صبح   که شب بچین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قافست   بود چو دایرهٔ میم بر دل ما تنگ
ز کس نمیشنوم بوی انس کاش رفتم   برون ز مسکن مأنوس[۲] خود بصد فرسنگ
بشهر نیست نوایی خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

۵۴۷

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ   همچو گل چند دو رویی و چون لاله دو رنگ
جنگ من[۳] این همه با بخت از آنست که تو   با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران میبینم   وه که سر رشتهٔ اقبال من رفت ز چنگ
گر به نقش خط سبز تو نبرد از دل ما   نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد[۴]   گرچه شد بارگی صبر[۵] در آن وادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما   چون کمان ساخت ز ابروی تو و ز غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام دل آن روز[۶] شکست   که در آمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

۱ب-کژست. ۲ع-مألوف. ۳ن-من. ۴ن-آید. ۵ھ-سعی. ۶الف-ازآن رو.

۵۴۸

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ | ز تو اندوه من با کوه همسنگ
مرا درج گهر این بس که دارم | ز پیکانهای تو بر سینهٔ تنگ
ز تیغت چهرهٔ مقصود پیداست | مباد از خون بیدردان[1] آن رنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل[2] | دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید | که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد | بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت خوش است آهنگ جامی
بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

حرف اللام

۵۴۹

من که مهر عارضت میورزم از صبح ازل | نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو | کی شود سوداییان[3] عشق را یکعقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت | بیدلانرا خاست از جان نعرهٔ نعم البدل
محتسب قول و عمل را نا روا گوید ولی | نیست مطرب را روا قطعاً بقول او عمل
در دلم زینسانکه محکم شد[4] اساس عشق تو | کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا گم شد بجست و جوی او | بر درت هر چند میجویم نمییابم محل

هست در وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام
گلرخانرا غنچه سان رنگین ورق‌ها در بغل

۵۵۰

قتل من خواهد ز یکسو غمزه دیگر سو اجل | پیشدستی کن که نبود دست پیشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست | خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

---

۱ ه - برو. ۲ ن - آخر. ۳ ن - درس بیان عشق رایک نکتم. ۴ الف - این کلمه تکراراً نوشته شده است.

قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها | گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هردم چو گل پیراهن جان را قبا | تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد | کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست | ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد می تلخ از لب[1] لعل تو در کامش عسل

۵۵۱

لعل جانبخش تو لا ینحل فیما یسأل | چشم خونریز تو لا یسأل[2] عما یفعل
بعد عمری[3] لبت از[4] وعدهٔ کامی دهدم[5] | غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل
قصد تو غایت جورست و جفا با چو منی | غیر هذا ابک یا غایة قصدی اجمل
بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل | صرصر عشق تو کرد آن همه را مستأصل
مشرب عشق چو با شد چه غم از طعن حسود | بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل
گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد | قبلهٔ عشق همانست که بود از اول

در سخن کوش نه در زینت[6] دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول[7]

۵۵۲

دل بزمین بوس درت شد مثل | وفقه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت جای | شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه‌ای از لعل تو کردم سوال | چند تعلل بعسی و لعل
بوسه گرفتم که نه حد منست | یکدو سه دشنام بده لا اقل
باد قضا طاعت چل ساله ام | پیش رخت قبل قضاء الاجل

---

۱ ب - لعل. ۲ الف - یسل. ۳ الف - عمر. ۴ الف - از. ۵ د - بدهد. ۶ ج - نیت. ۷ ن - این غزل نیست

خاص کی پی خاصیت عاشقی است — عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت

گفتمش ایّاک و طول الامل

۵۵۳

برون آی از نقاب غنچه ای گل — که از شوق جمالت سوخت[1] بلبل

چو گردد موعد دیدار نزدیک — نیاید دیگر از عاشق تحمّل

بگشت باغ رفتم تا برآیم — دمی چون لاله خوش با ساغر مل

مرا شوق تو گریانید چندان — که شد پر خون ز اشکم دامن گل

ز بس نالیدم از فریاد مرغان — در اطراف چمن افتاد غلغل

جدا زان سرو قد و سنبل زلف — ندیدم قدّ سرو و[2] زلف سنبل

چو مطرب لب ببست از نظم جامی

برآمد از صراحی بانگ قلقل[3]

۵۵۴

حق آفتاب و جهان همچو سایه است دلیل — اما رایت الی الرّب کیف مدّ الظّل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست[4] — اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند بلی آفتاب را سایه — چو از صرافت اشراق خود شود نازل

حکیم ضوء دوم گفت سایه را هشدار — مباش همچو وی از مغز این سخن غافل

فروغ مهر بر روی زمین بود سایه — میان‌شان چه شود فی المثل کسی حایل

وجود قابل شرط کمال اسماییست — وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل[5]

قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی — که هست جمله شئون و صفات را شامل

ز روی کثرت باطن که ممکنش لقب است[6] — بود همیشه قبول و تأثّرش حاصل

۱ع- شور. ۲ب- «و» نیست. ۳ن- این غزل نیست؛ م- غلغل. ۴در همهٔ نسخه‌ها یکیست؟ ۵ه- این بیت نیست. ۶الف- این کلمه نیست.

زروی وحدت ظاهر که وجهیش صفت ست | بود همواره در اعیان مؤثر و فاعل

خداست[1] در دو جهان هست جاودان جامی

وما سواه خیال مزخرف باطل

555

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل | المرء لا یزال عدواً لما جهل

تکفیر کرد پیر مغان او اگر برد | بویی ز کفر او شود از دین خود خجل

محضر بخون اهل صفا میزند رقم | این رقعه بر جهالت[2] او بس بود سجل

آیین صدق و رسم مروت[3] نه کار اوست | از طبع منحرف مطلب خلق معتدل

ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتیست | تا هست مهل باده صافی ز کف مهل

آن جام می بیار که از لوح اعتبار | سازد غبار هستی موهوم مضمحل

باشد که مرتفع شود از آفتاب می | آثار ظلمتی که نماید[4] ز مد ظل

جامی ببزم پیر مغان بار خواست دوش | نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

مستی زد این ترانه بآواز چنگ و گفت[5]

یا طالب[6] الوصول[7] تجرد لکی تصل[8]

556

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل | نه هم کام از لبش صحبت هم صبر از رخش مشکل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده | وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی حاصل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم | که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل

اگر نی[9] آب بر آتش زدی[10] باران اشک من | ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل

۱ن - خدای. ۲ب - برخجالت. ۳ن - مودت. ۴ج - نیامد. ۵ن - دف.

۶ب - صاحب. ۷ن - الوصال. ۸ج - این بیت نیست. ۹ب ج - اگر نه. ۱۰ب - این کلمه نیست.

بدان[1] در گرانمایه چگونه ره برم چون شد | زآب دیده دریاها میان ما و او حایل[2]
شکسته کشتئ امید در گرداب غم ما را | تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را دهای دوران
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

557

آمدی سوی من و[3] از اشک خودم مانده خجل | که به ره پای تو چون سرو شد آلوده بگل
خون شد از رشک گلم دل بنشین پیش دو چشم | که بشوییم گلت از پای بخونابهٔ دل
میل سیل مژه‌ام میکنی آری باشد | طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد | چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گردی | دهنش[4] را چو کند در تن خاکی منزل
اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی | بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شدای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادئ او بست سجل

558

ساربانا مبند امروز محمل | مرا باری چنین مپسند بر دل
نمیشاید کنون بار سفر بست | که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای[5] بودن | مبادا کار کس زین گونه مشکل
حَبیبی راحِلٌ وَالقَلبُ هائِم | وَ رُوحی ذاهِبٌ وَالدَّمعُ سایِل
تن از همراهئ او مانده محروم | ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن | عَلی تِلکَ المَنازِلِ وَالمَراحِل

---

۱ هـ - بر آن. ۲ ب - هایل. ۳ ع - آلوده، گل. ۴ الف - دهنش.
۵ ب د - ی.

بگو با دلبر محمل نشینم — که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب — بکامت هر چه خواهی باد حاصل[1]
سحرگه چون شود عزم رحیلت — مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده — بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشی بطرف دشت و جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل

559
کُلُّ ما فِی الکَونِ وَهمٌ اَو خَیالْ — اَو عُکُوسٌ فِی مَرایا اَو ظِلالْ
لاحَ فِی ظِلِّ السِّوی شَمسُ الهُدیٰ — لاتَکُن حَیرانَ فِی تِیهِ الضَّلالْ
نیست آدم عکس نور لم یزل — چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع — موج را چون باشد از بحر انفصال[2]
عین نور و بحر دان این عکس و موج — چون دویی اینجا محال آمد محال[2]
رهروان عشق را بنگر که چون — هر یکی را بر دگر گونست حال
آن یکی در جملهٔ ذرات جهان — دیده تابان آفتابی[3] بی زوال
وان دگر ز آیینهٔ هستی عیان — دیده مستورات[4] اعیان را جمال
وان دگر در هر یکی آن دیگری — دیده مِن غَیرِ اِحتِجابٍ وَ اِختِلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق — میخرامد در نهایات الوصال
کَلِّمینی یا حُمَیرا کرده ورد — با لب میگون آن شیرین مقال

---

۱ ه ع ن - بعد این بیت بیت زیرین علاوه شده:

هنوزم قبلهٔ جان صورت تست — بصورت گرچه رفتی از مقابل.

۲-این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۳ ج ه ن - آفتاب. ۴ ن - مشهودات.

17-4 434

ور ملال زلف پرآشوب او　　گفته با خالش أرِحنی یا بلال

لب ندانم جز لب بحری که کرد　　گوهر از قعرش سوی لب انتقال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف　　نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال

گفت و گو تا چند جامی لب ببند　　حال می‌باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری

چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال[1]

560

هودج کیست بر این ناقهٔ زرّین خلخال　　کُشته‌اش فتاده ست و صد قافله جان در[1] دنبال[2]

هودجِ آنکه اگر برفکند طرف نقاب　　توده وادی شود از نور رخش مالامال

یاد[3] روزی که پی محمل او می‌رفتم　　بانگ زد بر سگ دنباله و خود که تعال

پیش رفتم بغلط واو[4] ز کرم خنده‌زنان　　گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن　　گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال

گفت جامی بگشا بال جهان پیما را　　تا باین مأمن جانها برسی فارغبال

ور ترا همت آن نیست مجاور می‌باش

در کهن منزل ما گرد دِمَن یا[5] اطلال[6]

561

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال　　سر تا قدم لطیفتر از پیکر[7] خیال

روح مقدس ست که سلطان قدرتش　　تشریف داد خلعتی از عالم مثال

نی روح اقدس ست که از مَوْطِن بطون　　بنموده در جمیلترین مظهری جمال

آن[8] نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر ست　　باشد میان ظاهر و مظهر دوئی محال

---

1 ب - این غزل نیست.　2 ع - دل.　3 د - یادی.　4 ج - او.　5 ج - با.　6 ب ن - این غزل نیست.　7 الف - پیکری.　8 ه - از.

فرقی بجز تقیید و اطلاق نیافتن | نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانت برم سجود که آن نور لم یزل | لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی هلمّ[1] و یا مطلبی تعال

۵۶۲

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال | فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب | حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال
گر خوشیم[2] از تو بخوابی و خیالی چه عجب | عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینهٔ طلعت دوست | پرتو حسن ازل دید نه نقش خط و خال
صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن | سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان | بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال[3]

۵۶۳

چشم تو صادست و سر زلف دال | با خود از آن هر دو مرا صد خیال
خواست مصوّر که کشد نقش تو | چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت | تشنه لبی بر لب[4] آب زلال
حال من از وصف حکایت نکوست | گفتم و پیش تو[5] نکو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک | باد چنین صد بر هت پایمال
جامی از آن لب سخن[6] آغاز کرد | شد لقبش طوطی شیرین مقال

---

۱ الف ن - سلّم. ۲ ن - خوشم. ۳ ب ع - منال. ۴ الف - این کلمه نیست.
۵ ن - پیش تو گفتم. ۶ الف - سخن از آن لب.

یافت کمالی سخنش[1] تا گرفت
جای‌نشینی ز سخنان کمال[2]

٥٦٤

میرسی خندان و میگویی بیا چشمم بمال | چشم میمالم مبادا این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی | بر لب این جو دمی بنشین پی فرخ فال
پیش رویت خط لب گویی ز تاب آفتاب | سبزپوشان پا فرو کردند در آب زلال
کرده‌ام در ره نشان پای تو محو از سجود | سر نمیآرم برآوردن دگر زین انفعال
چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف | نقش بسته در سواد دیدهٔ من چون دو دال[3]
شمع مجلس چون خواست و آتش زدن[4] پروانه را | ساخت آتشگیرهٔ آن شعله مسکین پر و بال
جامی از شیرین‌لبان دارد سوال بوسه‌ای
لعل نوشین[5] تو میداند جواب این سؤال

٥٦٥

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول | ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول
مشکل عشق چو حل مینشود چند نهیم | گوش ادراک بر افسانهٔ اوهام و عقول[6]
سحر از کوی خرابات برآمد مستی | لایح از ناصیه‌اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند | که کشد رخت ارادت بمقامات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست | واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره حشمت او خاک شو و همت خواه | تا شود غایت مأمول تو مقرون بحصول
شیخ شهر ار طلبد مشیخت اسلامی
جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

---

١ ب- کمال. ٢ ع- این بیت نیست. ٣ ج- دوال. ٤ م- زند. ٥ ب- شیرین.
٦ ج- اوهام عقول.

٥٦٦

گرچه گشتم بتیغ هجر قتیل | لَیْسَ قَلْبی اِلی سِواکَ مَیِل
نیست از کحل خاک راه تو دور | گر کند[1] دیده روشن از دو سه میل
صد رهم گر بجلد بنمایی | نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو | لکِنِ الصَّبرُ عَنکَ غَیرُ جَمیل
آفتابی تو و بر این دعوی | همه ذرات کائنات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد | عدسی کم شمر ز خوان خلیل[2]

دل جامی بفکر نرگس تست
کُلُّ رَأیٍ مِنَ العَلیلِ عَلیل

٥٦٧

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل | بس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا | گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد | که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل[3]
مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست | که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده‌ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن | جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم در طلب[4] نیز خوش ست[5] | نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

٥٦٨

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل | آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو | در باغ جان نداد بری غیر بار دل

---

۱ ج - کنم. ۲ د - این بیت پیش از بیت ۵۸۱۸ آمده است. ۳ ن - این بیت بعد بیت ۵۸۲۶ آمده است. ۴ ب ع ن - در طلبت. ۵ ب - خوشم.

ترکیست چشم مست تو[1] کز ابرو و مژه — تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه[2] ماند — هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل را دمست که گر بودش بیقراریی — از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار ناشده بردی قرار ازو — با تو چنین نبود ز اوّل قرار دل
جامی به پردهٔ دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده تویی رازدار دل

569

آن ماهرو که چشم منست و چراغ دل — دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش — عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
گم گشت با نشانهٔ داغش دل از برم — آورده‌ام[3] بزلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته‌ام خیال خط و عارضش مرا — ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
هر غنچه کان[4] بسینه ز پیکان او دمید — ما را شکفت صد گل راحت ز باغ[5] دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتیم[6] — باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

570

چه گویم کز غمت چون میطپد دل — چو صید[7] غرقه در خون میطپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه — ببین کز دست تو چون میطپد دل
ز[8] مرغی کافتد اندر دام صیاد — مرا در زلفت افزون میطپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب — ز بزم وصل بیرون میطپد دل

۱الف - این کلمه نیست. ۲ه - پیکان سینه. ۳الف - آوردم. ۴ب - کو. ۵ن - بباغ. ۶ه - عنایتم. ۷ب - مرغ؛ ج ن - صیدی. ۸ج - چو.

گر از یک جانب آمد عشق چون نیست — که لیلی را چو مجنون می‌طپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق — حریفانه از آن اکنون می‌طپد دل
لب تسکین جامی بوسه‌ای بخش[1]
که امروزش دگرگون می‌طپد دل

۵۷۱

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل — داد مستان را بعشرتگاه بستانها بر گل
غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می‌نهفت — کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل
بگسل از دامان مطرب چنگ گو مرغان باغ — بر سر[2] هر شاخ دارد مطربی[3] طیار گل
غنچه را دل خون شد[4] از کم عمری گل طرفه آنک — میکند زان خون دل گلگونهٔ رخسار گل
ز آب صافی شد مثنی شاخ گل پرگار وار — شکلهای مستدیر انگیخت زان پرگار گل
ز امتداد جو بطومار مجدول ماند آب — عکس گل در وی چو بر[5] دیباچهٔ طومار گل
راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوی — شد در آن بازار هم صباغ و هم عطار گل
در تمایل مانده بر شاخ زمردگون باد — همچو چتر لعل سلطان فلک‌مقدار گل[6]
خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل[6]

۵۷۲

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل — گفت منشین بی‌قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با فردا مینداز ای حریف — نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
نعرهٔ مستانه دارد همچو ما بلبل ولی — ما ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل
تنگ شد بی آن گل اندام قباپوشم چمن — چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
در تمایل شاخ گل زان مست یادم میدهد — وه که برد آرام من آن شاخ بی‌آرام گل

---

۱ ج - ده. ۲ ن - سر بر. ۳ ج - مطوب. ۴ ن - خون شد دل. ۵ ه - با. ۶ ه - این بیت نیست. ۷ ن - این.

17-434

حرص نرگس بین که با آن سیم و زر چون دوختست	روز و شب چشم طمع بر سفرهٔ انعام گل

وام شد در رو ز گل جامی بهای نقل و می

دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

٥٧٣

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل	میرود آب روان تا سر نهد در پای گل
تافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر	تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوهٔ[1] گلرا بود چیزی[2] ورای رنگ و بوی	نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط	پیش از آن روزی که بینی خار را بر جای گل
بزم بستانرا[3] بهار ای از گل ایساقی که شد	بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
لب[4] لب جوی آ و گلرا[5] بین بصد رو عشوه جوی	ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل

وصف گل تا چند جامی هر کرا زان لاله رخ

چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

٥٧٤

سَلامٌ مِنَ اللهِ فی کُلِّ حالْ	عَلی کامِلٍ فاقَ اَهلَ الکَمالْ
زَکِیٍّ فی ... خَفِیٍّ ... دَنِیٍّ	کَریمُ السَّجایا جَمیلُ الخِصالْ
اَجَلُّ المَناقِبْ عَلِیُّ المَراتِبْ	عَظیمُ المَواهِبْ جَزیلُ النَّوالْ
تویی خسرو بارگاه رسالت	تویی آفتاب سپهر جمال
صبیحی ملیحی خلیلی جمیل	عزیز الوجودی عدیم المثال
ز دنیی و عقبی بتو بازگشتم	لَهُ حُسْنُ المَآبی و نِعْمَ المَآلْ

بنام تو فرخنده شد فال جامی

بنا میزد ای شاه فرخنده فال[6]

۱ن- شیوه. ۲ه- هست چیزی جلوهٔ گلرا. ۳ه- بستانرا. ۴ن- جو. ۵الف- «را» نیست. ۶الف ب ج د ه ع م- این غزل نیست.

۵۷۵

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم — گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

رنجور گشته‌ام ز تمنای مقدمت — بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم [1]

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است — گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را — هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه — وز هر شکاف آتش دل میزند علم

روزی که مینوشت قضا نامهٔ اجل [2] — قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

۵۷۶

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان جز و قلم — تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا — تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر — پشت طاعت خم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خوناب و ز دل خون ناب آید مرا — غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم

ریز خون ما بگرد کعبهٔ کویت که نیست — جز بخون دردمندان تشنه ریگ [3] این حرم

روی اگر نپسندیم سودن [4] بپشت پای خویش — فرش کن چشم مرا بهر خدا از زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

۵۷۷

با غم و درد تو کشم دمبدم — شکر که بالشُّکرِ تدُومُ النِّعَم

صبر کم و محنت و اندوه پر — کَم صَبَرَ العاشِقُ فِی الهَجرِ کَم

۱ن - این بیت بعد بیت ۵۸۸۴ آمده است. ۲ب - امل. ۳ج - آن. ۴ع - سوده.

پیش دهانت عدم است آب خضر | با لب لعل تو دهان کالعدم
تر نشود از اشک ترحم رخت | دور بود چشمهٔ خورشید و نم
میکند از مهر خطت منع ما | بیخبر از نکتهٔ جف القلم
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید[1] | حلقهٔ عشاق بر آمد بهم
گفتهٔ جامی که بتحسین سزاست
حسن الله بطیب النعیم

۵۷۸

ای ز روی تو ماه چارده کم | قیمت یوسف از تو هفده درم
خاک پای مسافران درت | تاج فرق مجاوران حرم
سربلندی نیافت در ره تو | هر که ننهاد سر بزیر[2] قدم
سر نپیچم[3] ز خط فرمانت | گر نهی تیغ بر سرم[4] چو قلم
بر تو سوز دلم نشد روشن | تا نزد آتشم ز سینه علم
عزمت قتل ما تقاضا کرد | مگذر ای جان ز مقتضای کرم
شد ز شوق دهان تو جامی
آرزومند تنگنای عدم[5]

۵۷۹

زهی رسیده ترا هر دم از خدای سلام | علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده[6] پرتو روی تو نور مهر سپهر | شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
بحشر اگر نگشایی ز لعل نوشین مهر | بهشتیان چه[7] کنند از رحیق مسک ختام[8]
نقاب اگر نگشایی ز رخ نداند کس | که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام[8]

---

۱ ج - کشد ؛ ع - کشاد. ۲ الف - این کلمه نیست. ۳ ب - نه پیچد. ۴ ب - سرش ۵ ن - این غزل نیست. ۶ ع - فزود. ۷ ج ع - مشک. ۸ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند.

زخوان عام تو هر کس[1] گرفته بهرهٔ خاص — بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام

تمام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان — لبت نبرد بلطف مقال و حسن بیان

زفیض جام تو جامی مدام جرعه کش است

بلی نصیب بود خاک را[2] از کاس کرام

۵۸۰

سماریست سر عشق در اعیان علی الدوام — کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید — در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت — واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام

در حیرتم که این همه[3] نقش غریب چیست — بر لوح صورت آمده مشهور[5] خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر — برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان و آمده پدید — در جام عکس باده و در باده رنگ جام

قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود — جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدء ما وحدتست و بس

ما در میانه کثرت موهوم والسلام

۵۸۱

ز لعلش کام جستم داد دشنام — بحمد الله که باری یافتم کام

بروای ماه گردون گوشه ای گیر — که آمد ماه من بر گوشهٔ بام

چو بر یاد لبت نوشم می لعل — لبالب گردد از خون جگر جام

همای سدره باشد کمترین صید — گهی از مشک گردمه نهی دام

برخ ماهی ولی ماه دل افروز — بقد سروی ولی سرو گل اندام

مگو عشقت ز کی بود ست و تا کی — ندارد عشق ما آغاز و انجام

۱ن - هر یک. ۲الف - مقام. ۳ ع - خاص را. ۴الف - این کلمه نیست. ۵ج ن - مشهور.

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام[1]

۵۸۲

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم — مجبول بر محبت[2] تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو — چون نفی جزء لایتجزّی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد — هر جا مسافریست بر این آستان مقیم
درّ یتیم گوهر دندان تست و لب — بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع — در بر کشیده حلقهٔ زلف تو اش چو جیم
جان وقف آیت خط تست اینک آن دهان — بهر لزوم وقف بسر خمی نوشته[3] میم
تا زیر هر قدم کشدت تحفه ای جدا
جامی نشسته بر سر راهت دلی و نیم[4]

۵۸۳

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم — که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز — ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست — آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت — کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم[5]
رخ پر اشک من و خاک درت آری هست — بر سر کوی تو[6] با خاک برابر زر و سیم[5]
غبغبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف — هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم
دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش
گفت جامی بکش افزون قدم از حد گلیم

---

۱ ن - این غزل نیست. ۲ هـ - جِبِلَّت. ۳ ن - کشیده. ۴ ن - راهست دل و نیم. ۵ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۶ الف - این کلمه نیست.

٥٨٤

گر دهد بوی صحبت تو نسیم … نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید سترد … رقم مه ز صفحهٔ تقویم
چند پرسیم نرخ گوهر وصل … گرده از اشک آتشین پر سیم
گر گشایی بحرف میم دهان … جو شد آب بقا ز چشمهٔ میم
همچو آب حیات اگر گذری … بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن … سرّ یُحْیِی العِظامَ وَهِیَ رَمِیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

٥٨٥

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم … یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
جمعیت من از تو میسّر اگر شود … روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم
گردم بسر چو خامه جهانرا ز دست تو … گر خطّ دلکش تو فرازد مقیّدم[1]
تشدیدوار گرچه نهی ارّه ام بفرق … یابی در اتّحاد چو حرف مشدّدم
شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و[2] باز … خطّ تو میبرد بسر درس ابجدم
دل از ره خیال نزد نقب اگرچه[3] بخت … دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم[4]

جامی بعیش کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجدّدم

٥٨٦

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم … نادیده رخت زین سر کو باز نگردم
بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشق است … هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
از گونهٔ زردم زندم چهره اگر اشک … هر لحظه جگرگون نکند گونهٔ زردم

۱ن - این بیت نیست. ۲ن - «و» نیست. ۳ع - «چه» نیست. ۴ن - این بیت نیست.

روی دل من سوی بتان بود همیشه   چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم
گلهای چمن را خطر از باد خزانست   ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو ننشینی[1] بمن این بس که نشینند   روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز
مضمون غزل آنکه بسود ای تو فردم[2]

۵۸۲

معاذالله از آن[3] شبها که بود از حد برون دردم   تو با اغیار بنخوردی می و من خون همی خوردم
بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده   من از غم چون صراحی گریهٔ خونین[4] همی کردم
پری را چون روا باشد که گرد دیو هم زانو   من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم
نسوزی آنچنین در حسرتم گر شمه‌ای دانی   ز جان غصه فرسوده دل اندوه پروردم
چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری   چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم
بگوشت آید از هر ذرهٔ من ناله[5] و آهی   پس از مردن بر ت گر آورد باد صبا گردم

ببزم عیش تا از جام شوقم جرعه‌ای دادی
بقلاشی و می خواری چو جامی سر برآوردم

۵۸۸

تند میراندی و میسوخت سراپای وجودم   که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم
بجفا دور مکن روی من از خاک ره[6] خود   کاین همان[7] دوست که صد ره بکف پای تو سودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری   بخت بد بین که ز بس بیخودی آنهم نشنودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم   کاستم از دل و دین و ز غم عشق تو فزودم
تو بتو گرچه درونم همه خون بست[8] چو غنچه   بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
روی خوبت فگند عکس بهر سو که کنم رو   تا ز آیینهٔ دل صورت اغیار زدودم

۱ن - ننشستی. ۲هـ - مردم. ۳الف - زان. ۴ن - خونی. ۵ن - شوق. ۶ج هـ ن - در.
۷م - کم. ۸ن - گشت.

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان
من به آه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

589

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم — فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل — دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم
هر جا که به بزم می برخاست نوای نی — دمساز شدم با وی وز شوق تو نالیدم
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ — زان خار کنم سوزن کز خاک در تو چیدم
از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بی من — ز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم[1]
تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر[2] من — گر رو بتو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوقی[3] دگرست این بار اشعار تر جامی
هرگز زنی[4] کلک تا این زمزمه نشنیدم

590

نیایم سوی تو هر چند سوز و شوق بسیارم — که با اغیار همدم دیدنت[5] طاقت نمی‌آرم
ترا گر در حق یاران بود[6] اندیشهٔ قتلی[7] — بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر هر شب — عقیق ناب میریزم سرشک لعل میبارم
از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا — بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش[8] بعقل در اصلاح کار من که من زین پس — ز سودای پریرویی سر دیوانگی دارم
همی بینیم به بستان سرو و قد تست میگویم — همی تابد ز گردون ماه و روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دلرا گفت[9] جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

۱ب - بپیچیدم، ۲ب - از، ۳ب ده - ذوق، ۴ب - ذوق، ۵ع - دیدن همدمت.
۶ع ن - فتد، ۷ن - قتلم، ۸ن - بکوش، ۹ن - مهرویی.

۵۹۱

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم | بوی جگر[1] سوخته یابی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش | آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان[2] میشکفد صد گل شادی | زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هردم کنم از خون جگر خاک رهت[3] گل | تا روزنهٔ دل برخ غیر برارم
نی لایق[4] تشریفیم و نی درخور بیداد | یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی | دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی
ورنه[5] من بیدل چه کسم در چه شمارم

۵۹۲

چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم | روم باری بحسرت زیر بار توسنش میرم
من از بار سفر میبندم از خاک درش بربا | تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم
پس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم[6] | مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم
چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق | خدا را زآهن نعل سمندش ساز زنجیرم
نه تاب هجر و[7] نی[8] یارای وصل آوه چه[9] حالست این | برای ای زار مانده جان ز تن کاینست تدبیرم
چو من اینجا بجان در ماندم از سودای بدکیشی | چه سودای قصه خوان[10] افسانهٔ خوبان کشمیرم

مگو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

۵۹۳

نوید[11] آمدنت میدهند هر روزم | تو فارغی و من از انتظار میسوزم

---

۱ الف - جگری. ۲ ب ن - راحت. ۳ ب ه - درت. ۴ ن - درخور. ۵ ه - ورنی.
۶ د - همدم. ۷ ج د ع - «و» نیست. ۸ ب ج د ه ع ن - نه. ۹ ب ع - وصل او چه؛
ج - وصل آه این چه. ۱۰ ن - این قصه چون. ۱۱ ن - امید.

چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد — بیا بیا که ز شمع[1] رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک — که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد — ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمیشوم فیروز — چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد — ز عقل مصلحت آموز[2] دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی[3] لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

۵۹۴

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی[4] برخیزم — نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم
چنان در مهر آن خورشید خو کردم بتنهایی — که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز تا[5] فردا — بهانه سازم آنرا دست در دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی — ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم
نمیخواهم ز غیرش در جهان یاری از آن هر دم — ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن بر سینه باشد کوه درد و غم — که زان شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم

مگویید ای نکوخواهان کزان بدخو بپرهیز جامی
معاذالله اگر از وی بپرهیزم با که آمیزم

۵۹۵

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم — رخت صبر از موج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش — زانکه من با ناله‌های دلخراش خود خوشم
تا نماند کس ز خیل مهوشان یار مرا — دل بیک جا و نظر بر طلعت هر مهوشم[6]

---

۱ الف - که شمع. ۲ ع - مصلحت آموزو. ۳ الف - این کلمه نیست. ۴ د - سر کوی تو. ۵ ن - یا. ٦ ن - این بیت نیست.

شهسوارا بیکسانرا کس نجوید خون بها | زار کشی[1] چون مور زیر نعل سم[2] ابرشم
تو کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون | بر دل[3] افگار آید ناوکی زان ترکشم
وقف کردم پنج حس و شش جهت باشد گهی | دولت وصلت شود حاصل ازین پنج و ششم[4]

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم[5]
گر ز جام نیمخوردت جرعهٔ دیگر کشم

۵۹۶

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم | بیمنت نظر بخیالی[6] از او خوشم
شد شوق تو[7] فزون بتماشای سرو گل | بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت | از[8] جام دور می نرسد بادهٔ بیغشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا | صد بار چهره گرچه[9] بخون شد منقشم
چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم | از جام نیمخوردِ تو گر جرعهٔ چشم[10]
جامی ز زر[11] و گوهر اگر جیب من تهیست | حاشا که فکر بیهوده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف دُرّ شاهوار
گوش زمانه[12] از گهر نظم دلکشم

۵۹۷

بناخن سینهٔ خود میخراشم | ز دل جز حرف عشقت میتراشم
بسی گمنامتر بودم ز ذره | بدینسان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی | ببین ای پندگو حسن معاشم
دو عالم گفتی ارزد ژندهٔ فقر | چنین ارزان منه نرخ قماشم

۱ن - خوار. ۲الف ج ع - سم نعل؛ ب سم اسب. ۳ب - دلی. ۴ن - این بیت نیست.
۵الف - افتم. ۶ن - خیالات. ۷ب - او. ۸ن - کو. ۹ن - بیش چهره. ۱۰ب - کشم. ۱۱ن - دُر. ۱۲ن - زمانه را.

زدیده کرده ام پر[1] دامن[2] از دُر — بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در ساکنان سدره هر صبح — خروش از ناله های لنتراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

۵۹۸

شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر نزد سنگم — کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
روای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو — که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چون کوهکن زینسان — که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من — ولی من همچنان در دعوی عشق تو یک رنگم
چو چنگ از هر رگم صد نغمهٔ عشق تو[3] بر خیزد — اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم
شنیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما — شد از هر گوشمالی تیزتر[4] سوی تو آهنگم

مده پند من ای زاهد[5] که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

۵۹۹

سینه شکافم هر سحر کآید صبا زان منزلم — با شد خبر زین رهگذر یک لحظه بادی بر دلم
چشمم ز خوبان خونفشان دل همدم آه و فغان — طبع بلا جو همچنان باشد بدیشان مایلم
هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر — بسم الله اینک تیغ اگر خواهد[6] همیندم بسملم
زینسانکه آید دمبدم زین چشم طوفانبارم — مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا — ای کاش ازین محنت سرا گردون ببندد محملم
جانم ز جانان نگسلد پیوند پیمان نگسلد — تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم
جامی صفت رفتم فرو در لای حرمان بلعل او — دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

---

۱ الف - این کلمه نیست. ۲ ن - دامن پر. ۳ د ه - فزا. ۴ الف - تر نیست. ۵ ب ن - ناصح. ۶ ن - تیغ و سر گر خواهد این.

٦٠٠

بنمای ساعد در آستین آن دم که خواهی بسملم — چون خو[1]اهیم خون ریختن باری بدست آور[2] دلم

فارغ[3] دلا را ده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین — کاین شعله های آه بس شبها چراغ محفلم

جان مرغ طرف بام تو من میطپم بر خاک ره — عیسی دمی کو تا کند مرغی[4] دگر ز آب و گلم

تو بار ره بستی و دل خود را ز طرف محملت — ناله کنان آویخته یعنی درای محملم

عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن — زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم[5]

چشمت بنازی لب بنقد دل از من میبرد — آن در کمین بنشسته خوش وین کرده افسون غافلم[5]

گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس
گر رشتهٔ جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

٦٠١

زار مینالم و کس نیست که گوید حالم — پیش آن ماه که از دوری او مینالم

پای هر جا نهد آن سرو کنم روز بچشم — چون شود شب روم و دیده بر آنجا مالم[6]

غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من — بلبل باغ توام و[7]ز همه فارغبالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی — وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو — زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فگند — للّه الحمد که بس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت کمین بندهٔ مایی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

٦٠٢

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم — حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا — خویش را چون خس و خاشاک بکویت فگنم

١ن - خونم چو خواهی. ٢الف - آر. ٣ن - چون. ٤ب ع ن - مرغ. ٥ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ٦ن - بر آن میمالم. ٧ب ج ع ن - از.

تا رسیدی بمن آواز سپاه تو گهی　　وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت　　اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
شد چنان قالبم از ضعف که گر در نگری　　هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم[1]
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا　　یادگاری سخنی چند رسان از دهنم
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر　　تا بدو زند بدان از پس مردن کفنم
منکه در زندگی از خیل فراموشانم　　چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

٦٠٣

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان‌شکنم　　یا رسیدی بسر کوی بت سیم تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز[2]　　چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فگنم
گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او　　باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور بکویش نتوانم که برم ره باری　　سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود　　هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان　　تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بس که کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد[3] اگر خون بچکد از سخنم

٦٠٤

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم　　بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم　　که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را　　بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

---

١ ع - این بیت بعد بیت ٦٥٧٥ آمده است. ٢ د - «که» نیست. ٣ ن - دارم.

اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت | بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق تو گر میکشند گو بکشیدم | که من نهفتن این از بیش ازین نتوانم
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان[1] | همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم

چو خوانم از غم تو دردناک گفتهٔ جامی
هزار سوخته دل از دیده خون بچکانم[2]

۶۰۵

میرسد عید و کشتهٔ آنم | که کند غمزهٔ تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار | که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ | روی بنما که جان برافشانم
هیچ با زندگی نمیماند | بی‌تو روزی که زنده میمانم
عید خود خوانمت ولی از عید | همه خندان من از تو گریانم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی | همه بی‌تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت
عید او را خجسته چون خوانم[3]

۶۰۶

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم | باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
از بار دل تن من آمد چو کوه ورنی[4] | در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده | من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم
چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود و رشته | کاین سوزد آن گدازد از آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل | نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو | تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم

---

۱ ب ج - خیل. ۲ ع ن - این بیت نیست. ۳ ن - دانم. ۴ ع - ورنه.

میپرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که¹ چونم

۶۰۷

ای بی تو چو غنچه خون درونم | بنگر بسرشک لاله گونم
زارم مکش اینچنین خدا را | هرچند که یافتی زبونم
زنجیرکشان خیال زلفت | انداخت بورطهٔ جنونم²
آئینست³ ترا بخوبرویی | آن گشت بعشق رهنمونم
هر لحظه چه پرسیم که چونی | هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم | یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

۶۰۸

ندارم وقت گل طاقت که بی تو روی⁴ گل بینم | همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم
نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم | که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همیروبم بمژگان راه تو باشد هواخواهی | پس از خواب⁵ اجل زین خاک سازد خشت بالینم
زکات حسن خود گویند میبخشی بمسکینان | ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل میطپم از شوق تیغ تو | خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و رسوایی و قلاشی نمیباید | روا ناصح تو میباش آنچه میخواهی که من اینم

مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
که زین خونابه دارد رنگ معنیهای رنگینم

---

۱ ب ج هـ - بگو که. ۲ ع ن - این بیت نیست. ۳ ب د - اینست ؛ هم - آئینست. ۴ ب ج د ن - بی روی تو. ۵ ن - روز.

٦٠٩

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاکروبی آن در دریغ داشتی از من | گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم
سواره رفتی و سودم جبین به راه تو چندان | که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم | میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم | بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریه های تلخ چه باشد | بخنده‌ای بنوازی از آن لب شکرینم[1]

بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست براین آستانه بهر همینم

٦١٠

خوش آنکه تو شب چراغ کنی من بنشینم | تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
باشد[2] بکمانخانهٔ ابروی توام چشم[3] | چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم[4]
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم | گاهی بتخیل ز خطت غالیه چینم[4]
پوییدن راه تو بسر گر دهدم دست | از شادی آن پای نباید بزمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی | ترسم که برد خاک درت[5] از جبینم
خواهم من دلداده جدا ز مهر تو جان داد | هردم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی بخور اندوه که جز مهر بتان نیست
دین تو[6] که من از[7] دو جهان شاد بدینم

٦١١

چو نتوانم که با آن مه نشینم | بچشم حسرتش از دور بینم

---

۱ ن - بیتهای ٦١٢١، ٦١٢٢، ٦١٢٣؛ ٦١٢٤ و ٦١٢٥ بطریق ٦١٢٢، ٦١٢٤، ٦١٢١، ٦١٢٥ و ٦١٢٣ آمده اند. ۲ ع - تاشد. ۳ د ن - چشمم. ۴ ن - این دو بیت پیش و عقب آمده اند. ۵ الف - «را» نیست. ٦ ن - تو و. ۷ ب ه ع ن - در.

گهی کز خاک کویش دور مانم — مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دولتم لعل لب تست — خیال خط بر آن نقش نگینم[1]
ز دل در دیده منزل کن که نبود — ترا تاب درون آتشینم[1]
کنم همچون مژه بر چشم خود جای — خس و خاری که از کوی تو چینم
بآسایش غنودن چون توانم — بلایی همچو هجران در کمینم
مگو جامی برو زین در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

۶۱۲

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم — از مکر این[2] دو رهزن پرحیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من — چون روی از این جهان بجهان[3] دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست — حبل هدایتیکه برآرد از این[4] چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمیرسد — جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست — از گریهٔ شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند — تا کی عنان عقل بدست گمان[5] دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم — با من مگوی قصهٔ الوان که ابلهم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر — کس پی نمیبرد که بدینگونه گمرهم[6]
جامی مباش غافل از آن راز دان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

۶۱۳

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

---

۱ و ۱ ن - این دو بیت نیست. ۲ ن - آن. ۳ ن م - بجهانی. ۴ ن - از آن. ۵ ج - امان. ۶ ن - این بیت پیش از بیت ۶۱۴۵ آمده است.

بمهر روی تو با دیدهٔ ستاره فشان — نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل — نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگم[1] آن سر زلف — ببین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه[2] خانه کنم همچو کوهکن در سنگ — ببام و در فتد آتش ز شعلهٔ آهم[3]
غلام پیر مغانم که فیض جامش ساخت — بیک می و جام ز انجام کار آگاهم[3]
مگو بعشوه کزین خاک در برو جامی — که من سگان ترا کمترین هواخواهم

۶۱۴

من بیدل گهی ز آمد شد کویت نیاسایم — ولی هرگز نمی‌بینم ترا چندان که میآیم
مرا زین در مران چون با سگانت بسته‌ام عهدی — که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگریه زار گوید جان ازین مشکل توان بردن — جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری — که رخسار غبار آلود[4] بر خاک رهت سایم[5]
نشان پای من چون نیست در کوی تو شادم کن — بیک وعده که از شادی نیاید بر زمین پایم[6]
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی — چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی بگذر بگو جامی سگ مایی — اگر چه آنچنان هم نیستم کاین نام را شایم

۶۱۵

هستم ز جان غلامت اما گریزپایم — صد بارم ار[7] فروشی بگریزم و بیایم
گاهم[8] رقیب خوانی گاهی سگ در خود — آن نام را نخواهم وین[9] لطف را نشایم

---

۱ ب - چنگ ؛ ن - دستم. ۲ ن - «نه» نیست. ۳ ن - این دو بیت پیش و پس آمده اند. ۴ ج - غبار آلوده. ۵ ن - درت مالم. ۶ ع - بیتهای ۶۱۶۰ و ۶۱۶۱ نیست. ۷ ب - هر بار مرا ؛ ن - صد بار اگر. ۸ ن - گاهی. ۹ ب - وان.

دلرا صبوری از تو یکلحظه نیست ممکن — صد بار سش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست از تف دلم زنگ آیینه وار گردون — اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
هر گه بقصد قتلم تیر جفا گشایی — بهر بقای[1] عمرت دست دعا گشایم
هر چند با سگانت خوش نیست خودنمایی — خود را ز خیل ایشان هر لحظه مینمایم

هردم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق تست جانا کاین نغمه میسرایم

۶۱۶

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم — بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم
حدیث سفله خزف عقد گوهر سخن — زهی سفه[2] که من این را بآن بیارایم
بزاژ خاییم از دست رفت مایهٔ عمر — کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم
ز شعر شعر کزین[3] پیش بافتم[4] امروز — جز آب دیده و خون جگر نپالایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافست — ز فکر قافیه هر لحظه تنگ میآیم
سخن چو باد و[5] من از فاعلات و مفعولات — ذراع کرده شب و روز باد پیمایم
سحر بناطقه گفتم که ای بر غم حسود — بکارگاه سخن گشته کار فرمایم
کشم ز طبع[6] سخن سنج رنج[7] رخصت ده — که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل نکشایم[8]

۶۱۷

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم — با آن در و دیوار غم و درد[9] تو گویم
پایم برهت سوده کنون[10] در پی آنم — کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم

---

۱ ج- دعای. ۲ ن- شبه. ۳ الف- زین. ۴ ب- یافتم؛ د- تافتم. ۵ الف ج- « و » نیست. ۶ ع- بطبع. ۷ الف- این کلمه نیست. ۸ ن- بکشایم. ۹ ن- روی. ۱۰ م- سوده کنون.

چون لاله اگر خاک شوم بیگل رویت　　با داغ تو بار دگر از خاک برویم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت　　بوی تو دهد هر گل و نسرین[1] که ببوییم

حیفست بخون دلم آلوده خدنگت　　بر چشم تر انداز کش از گریه بشوییم

تا روی تو دیدم منم[2] و اشک دمادم　　بنگر که چها میرسد از دیده برویم[3]

درد دل جامی شود افزون ز مداوا

این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

۶۱۸

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم　　نوبت شاهیم بود نالهٔ صبحگاهیم

گر بفراغت از توام طعن گنه زند کسی　　چهره بخون نگار بس حجت بیگناهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی　　خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم

دعوی مهرم ار کنی روشنم از کجا شود　　دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم

تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بندشه　　من که بر بقهٔ وفا بندهٔ هر سپاهیم

حرفی اگر زنم رقم حال درون خون شده　　از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غمم چگونه‌ای

تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم

۶۱۹

بر سر کوی مغان[4] بس بود این مرتبه‌ام　　که نهادند لقب دردکش[5] مصطبه‌ام

گر کند همتت ای ماه مرا کوکب بخت[6]　　شاه سیاره خجالت برد از کوکبه‌ام

من چو زر پاک عیارم بوفایت که مزن　　هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام

کس نه بیند پس ازین روز خوش از آنکه کنند　　بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه‌ام

۱ب - گل نسرین. ۲ب - من واز. ۳ن - بیتهای ۶۱۸۱، ۶۱۸۲، ۶۱۸۳، ۶۱۸۴ و ۶۱۸۵ بطوریکه ۶۱۸۲، ۶۱۸۴، ۶۱۸۵، ۶۱۸۱ و ۶۱۸۳ آمده اند. ۴ن - بتان. ۵ب - درد کشان. ۶ن - اشک.

باده از مشربهٔ زر به شه ارزانی باد | بویی از مشرب رندان چو از آن مشربه‌ام[1]
دبه خالیست مزن دست بر آن ای خواجه | که ز جامی نبرد صدمت این دبه‌ام[1]

جامی از محنت سینه نیست جز اینم هوسی
که کشد پهلوی آن دانهٔ در چون شبه‌ام

٦٢٠

نیستم چون یار ترکی گو ولی تا زنده‌ام | چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده‌ام
بی‌بهرم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی | پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام
نیست این[2] شکل هلالی زخم ناخن بر تنم | نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده‌ام
خلقی افگنده سپر از سهم تیر او و من | تا نگردد مانع تیرش سپر افگنده‌ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود | وه که می‌آید چو ابر از گریهٔ خود خنده‌ام[3]
گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او | باشد این معنی دلیل[4] دولت پاینده‌ام[3]

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه پیوند او بر ژنده‌ام

٦٢١

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام | زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه‌یی | گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام[5]
برده‌ام لاغر تنی پیش رقیب | استخوانی پیش سگ افگنده‌ام
بندگان داری سگان هم نیز و من | بندگان را سگ سگان را بنده‌ام
تا چشیدم لذت غمهای تو | آید از شادی عالم خنده‌ام
ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار | خلعت من بس لباس ژنده‌ام

۱-۱ ن- این دو بیت نیست. ۲ الف- ای. ۳-۳ ن- این دو بیت پس و پیش آمده‌اند
۴ ج- دلیلی. ۵ ن- این بیت پس از بیت ٦٢١٢ آمده است.

گفتهٔ جامی نمی‌ارزد بهیچ
هرچه میگویی بدان ارزنده ام

٦٢٢

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه ام — حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانهٔ چشم میان آب — از بس که آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیر ران تو رام است رخش حسن — میکن نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانهٔ عجب قصه‌یی که برد — خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی — بالین بس است خشتی ازین آستانه ام
ز آواز سیل چشم ترم دل همی طپد[2] — رقصی چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی نیم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

٦٢٣

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام — عشق تو در دل داشت جا[3] من عاشق دیرینه ام
از دلخراش افغان من تیغت بخونم تیز شد — تیغ ترا سوهان بود گویی خراش سینه ام
من دانه چین مرغی نیم کایم بدام کس فرو — سیل بلا و تخم غم بس ما شد آب و چینه ام
وقت خطیب شهر ما خوش کو برغم محتسب — یکسر برد تا[4] پای خم از مسجد آدینه ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لبت — هست از پلاس میکده آلوده تر پشمینه ام
در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه ام[5] — صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام[6]

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داد پیر میفروش از جام می آیینه ام

---

١ ن - آبی و. ٢ ع - همی طپید. ٣ الف - جاو. ٤ ع - از. ٥ د ن - تر. ٦ ن - بیتهای ٦٢٢٣، ٦٢٢٤، ٦٢٢٥، ٦٢٢٦ و ٦٢٢٧ بطریق ٦٢٢٥، ٦٢٢٦، ٦٢٢٧، ٦٢٢٤ و ٦٢٢٣ آمده است.

۶۲۴

ما برنجوری و مهجوری و دوری ساختیم ‌ ‌ ‌ بزم وصل دوستان با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا ‌ ‌ ‌ تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش نگداختیم[1]
قامت ما چنگ شد و[2] اندر سماع اهل درد ‌ ‌ ‌ جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم[3]
هر دم آلاید بخون جای خیالت را سرشک ‌ ‌ ‌ گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم[3]
کوس دولت را بکوی نیکنامان[4] زن که ما ‌ ‌ ‌ بر سر بازار رسوایی علم افراختیم
تا[5] بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست ‌ ‌ ‌ در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم
جامی از سلک سگانت می‌برد میرید رشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

۶۲۵

ما بیادت نشسته خاموشیم ‌ ‌ ‌ کرده[6] از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها ‌ ‌ ‌ محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت ‌ ‌ ‌ باده ناخورده رفته از هوشیم
گر بمضراب غصه نخراشی[7] ‌ ‌ ‌ رگ رگ ما چو چنگ نخروشیم
تا تو در گوش کردهٔ حلقه ‌ ‌ ‌ ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش ‌ ‌ ‌ زنده امشب بلذت دوشیم
دُردِ دَردت صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

۶۲۶

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم ‌ ‌ ‌ نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم
اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر ‌ ‌ ‌ بخاک پای تو کز[8] خلد و حور اوگذریم[9]

---

۱ ه ع - بگداختیم. ۲ د ب - «و» نیست. ۳ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۴ ج ع ن - نیکنامی. ۵ ج - ما. ۶ م - گرچه. ۷ الف ب د ه ع ن م - بخراشی. ۸ ج - پاتکه از. ۹ ن - حور درگذریم.

تراچو هست بحال شکستگان نظری | بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را | اگر ز ساغر لعل تو جرعه‌یی نخوریم
باستخوانی[1] اگر چند یاد ما نکنی | هزار شکر که باری از آن سگان دریم
بمهر سیم برانیم کرده چهره چو زر | نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم
سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

۶۲۷

زآرزوی تو سرگشته در بیابانیم | بجست و جوی تو در کوه و در شتابانیم
بماند راحلهٔ سعی ما خوش آنساعت | که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متابان ما | که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم[2]
حوالهٔ دگران ساز رطلهای گران | که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم
ببرج ما چو مه چارده شدی طالع | ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم[3]
شراب و نقل ما رباب بزم[4] و عشرت نه | که ما ز آتش حرمان جگر کبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این نه بس ما را
که در سواد هری ساکن خیابانیم

۶۲۸

هر چند تو شاه و ما گداییم | دامن مفشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم | هر جا که رویم پادشاییم
هر جا الم تو مرد دردیم | هر جا قدم تو خاک پاییم
در بسته بروی این و آنیم[5] | بنشسته بگوشهٔ بلاییم

---

۱ ب - استخوان. ۲ ج - این بیت بعد بیت ۶۲۵۵ آمده است. ۳ ج - فلک حسابانیم.
۴ الف - این کلمه نیست. ۵ ن - آن و اینیم.

گه نکتهٔ عشق مینویسیم	گه نغمهٔ درد میسراییم
بودند نظارگی بسی لیک	آنکس که ترا شناخت ماییم
از طوق[1] سگان بدار محروم	گر خلعت[2] خاص رانشاییم
گر لطف کنی بآن دریغیم	ور جور کنی بآن[3] سزاییم
بی ما گفتی که در چه کاری	ئی بس هیچ تو مباد در دعاییم

جامی بجفا و جور خو گیر
دانی که نه در خور وفاییم

۶۲۹

عمریست که دل بمهر و[3] وفای تو بسته‌ایم	پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
زهاد[4] و خلد نسیه او باش و عیش نقد	با خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست	دل پر امید بر سر راهت[5] نشسته‌ایم[6]
با خود خیال آرزویی بسته هر کسی[7]	ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم[6]
بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی	هرگز دلت بتیغ شکایت نخسته‌ایم[8]
چون صوفیان که نکتهٔ توحید بشنوند	هر جا گذشته ذکر تو از جای جسته‌ایم[8]

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

۶۳۰

در هر گذر که بیگه و گاهی نشسته‌ام	بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام
گویند یک نگاه ز دور از توام بس است	منهم[9] در آرزوی نگاهی نشسته‌ام
هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند	بی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام

---

۱ ب - خیل. ۲ ب - خلوت. ۳ الف - «با آن» نیست. ۹۳ الف د ع - «و» نیست. ۴ الف - زاهد

۵ الف ب د ه ع - راهی. ۶ ج - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۷ ن - یکی. ۸ ع ن - این دو بیت نیست

۹ الف - هستم.

15-4 434

پیش درت بخاک مذلت فتاده ام گویی بصدر مسند جاهی نشسته ام
دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام
جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاهراه موکب[1] شاهی نشسته ام

۶۳۱

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام[2]
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن [3]که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آشتی و آشتیت خونریزست کشته آشتی و سوخته جنگ توام
از خط آن چهره میارای[4] که صدگونه صفا میدهد روی ز آیینه بیرنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس روی در باغ جهان کرده باهنگ توام[5]
تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود[6] از چنگ توام

۶۳۲

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام باز قلاب محبت میکشد سوی توام
دور ازین در[7] رهم[8] منت گویم دعا[9] هم جان و دل[10] هرکجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم می ندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام
بگذرد روزین بسقف نه نگاری مرا ایوان عیش گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

۱ن - مرکب. ۲ن - این بیت بعد بیت ۶۲۸۶ آمده است. ۳الف - این کلمه نیست. ۴ع - میندای. ۵ن - این بیت پیش از بیت ۶۲۸۵ آمده است. ۶الف - این کلمه نیست. ۷ج - ازان. ۸ع - درگه. ۹ن - این کلمه نیست. ۱۰ب - دور ازین در منتی گویم دعای جان و دل.

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم　　زین گنه تا زنده ام شرمندهٔ روی توام[1]
در چمن گشتم بسی چون آب تا مد در کنار　　تازه سروی چون نهال قدّ دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

۶۳۳

بناز بر شکن چون نیاز مند توییم　　ترحمی که اسیر خم کمند توییم
سواره وی بگذشتی و ما هنوز از شوق　　نهاده روی بخاک سم سمند توییم
بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد　　که بی نظیر جهانی و ما سپند توییم
چه حاجت است بزنجیر پای ما بستن　　که[2] ما بسلسلهٔ عشق پای بند توییم
غرض نه دینی و عقبی قبول خاطر تست　　ز ردّ غیر چه باکست اگر پسند توییم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای　　هنوز ما بهوای قد بلند توییم

بجام جم نکنیم[3] التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش خند توییم

۶۳۴

چنین کافتاده دور از جان خویشم　　چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس　　که بینی کشتهٔ هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش　　کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی[4] دل ز من جان و خرد نیز　　وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست　　خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خوان و[5] استخوانی ده کیم من　　که خوانی میهمان بر خوان[6] خویشم
بر آن در ناله کردم گفت جامی　　مده درد سر از افغان خویشم

---

۱ الف ـ خوی. ۲ ج ـ چو. ۳ ب ج د ـ نکنم. ۴ ن ـ ربوده. ۵ ب د ـ «و» نیست. ۶ م ـ خان.

۶۳۵

اگرچه پاره[1] شد از غم هزار پاره دلم — گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده — ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره‌ایست سرشکم که در شب هجران — برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند — اگر بود چو[3] دولت فی المثل[2] ز خاره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی — مباد آنکه نیاید درین[4] شماره دلم[5]
هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار — جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم[6]

مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست[7]
چو دیده موج زد افتاد در کناره دلم

۶۳۶

هر دم از[8] تیرت فتادی بر دلم — صد در رحمت[9] گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر دری — پرتو رویت فتادی بر دلم
سر حسنت را که بودی آیینه — گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بفریاد آمدی از دست تو — گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب — تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمداً بستم از خوبان ولی — نیست چندان اعتمادی بر دلم

نامرادی من چو جامی[10] یاد تست
شد فرامش هر مرادی بر دلم

۶۳۷

ای دلم از تو غرق خون دیدهٔ اشکبار هم — بی تو ز اشک لاله گون چهره پر[11] و کنار هم

۱ن - بخون. ۲ج - بمثل چون دلت. ۳ب - چو. ۴الف - این کلمه تکراراً آمده است؛ ب دن - در آن.

۵ن - این بیت بعد بیت ۶۳۱۴ آمده است. ۶ج - این بیت پیش از بیت ۶۳۱۲ آمده است.

۷ع - نیست. ۸الف - از. ۹هـ - راحت. ۱۰ج - زجامی. ۱۱ع - تر.

وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا[1] | بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت[2] گر نه[2] پی لباس تو | رشتهٔ جان بیدلان پود کنند و تار هم
گر[3] بود از گرانیم بار دل[4] سنگ ترا | بار ببندم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز برزدی وز سر کو برآمدی | آفت[5] روز من شدی فتنهٔ روزگار هم[6]
چند بخاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت | سایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان[7] جلوهٔ سوسنست و گل
جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

٦٣٨

خواهد تنم[8] ز آتش دل سوخت خانه هم | اینک رسید دود برون زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل | مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم
زینسان که گشت خانه‌ام از آب دیده[9] پر | سیلاب جز برون رود از[10] آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما[11] جز فسانه‌یی | ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی‌بهانه‌یی | وای من[12] آن زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما | دردا که برد باد[13] صبا آن نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخش[14] یافت از دو لب
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

٦٣٩

شکر خدا که شیخ نیم شیخزاده هم | وز منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم بتربیت پیر میفروش | زین مرشدان رهزن از ره فتاده هم

١ن- غصهٔ هجر بس مرا وعدهٔ آمدن مده. ٢د ن- ور. ٣د- ی. ٤د- ور. ٥د- دل. ٦ن- این بیت پیش از بیت ٦٣٢٤ آمده است. ٧ج- عالمی. ٨ج- دلم. ٩ج- تر. ١٠الف- ازین. ١١ج- من. ١٢ن- ای وای. ١٣الف- با. ١٤ج ن- رخت.

زان مرشدم چه کار گشاید که توبه‌ام — از روی خوب میدهد و جام باده هم
گشتم بسی بمدرسه‌ها کس نیافتم — کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خانه‌دان مروت نشان مپرس — اهل دلی نماند ازآن خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای — عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زآنچه[1] قسمتست نیاید زیاده هم

٦٤٠

جان داغ تو دارد و جگر غرقه بخون هم — تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
گفتیکه بجان عاشق من بودی ازین پیش — والله که همانم من و زان بیش کنون هم[2]
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن[3] کاست — عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس — در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و برافراخت[4] علم آه — شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
عمریست که خواهند و بال من بدروز — آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی دلها نه چنان[5] برد ز جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

٦٤١

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم باهم — امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه — ز بستان وجود افتاده و باغ عدم باهم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب — دل و جان ساز[6] کرده زآه و ناله زیر و بم باهم
همی راند سوار آن شوخ و[7] از هر جانبش جانها — روان گشته که دیدست اینچنین شاه و حشم باهم

---

١ ج - زانکه. ٢ ن - این بیت نیست. ٣ ب - او. ٤ ج - برآمیخت. ٥ الف - جان و
٦ ن - ساز آه و ناله کرده. ٧ الف - و ز.

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من | ز سوز من همان دم سوختی لوح و قلم باهم
بپرس[1] از شمع مجلس حال ما ای خورشید مهرویان | که می‌سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیرا را
که افتد درد رو بیش از بیش و صبری کم[2] ز کم باهم

۶۴۲

زهی قدت نهال گلشن چشم | مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست | فرود آی ای پری در مسکن چشم
ز خون دل چنان پر شد درونم | که می‌ریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم | نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن[3] غرق خونم | چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را | شکار آهوی شیرافگن چشم

چو گردد درفشان لعل تو جامی
ز لعل و در کند پر دامن چشم

۶۴۳

عاشقم بیچاره‌ام درمانده‌ام | بیدل بهر دین[4] تو دلبر مانده‌ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بی‌خواب و بیخور مانده‌ام
تا چو جام می ز دستم رفته لب | با دل پر خون چو ساغر مانده‌ام[5]
روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من | زنده بهر تیغ[6] دیگر مانده‌ام
رفته‌ام در باغ و ز شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده‌ام
جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی | چون من اکنون پیش بت بی‌سر مانده‌ام

---

۱ ع - مپرس. ۲ ج م - صبر. ۳ ن - دامن. ۴ ب ج - دین و. ۵ ن - این بیت بعد بیت ۱۳۶۹ آمده است. ۶ ب ج د ه ع ن - تیغ.

۶۴۴

ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده‌ام ‌‌ ‌ ز قحط آب چمن چون شود چنان شده‌ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت ‌ ‌ ز نوک هر مژه من ابر خونفشان شده‌ام
ز بس که گشته‌ام از فکر آن میان باریک ‌ ‌ ز چشم مردم باریکبین نهان شده‌ام
سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت ‌ ‌ پی سگان درت مشتی استخوان شده‌ام
بر آستان تو آمد سریر عزت من ‌ ‌ بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام
طفیل خیل سگانم تفقدی میکن ‌ ‌ بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

۶۴۵

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم ‌ ‌ هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها ‌ ‌ در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح‌نوشان در چشم وفاکوشان ‌ ‌ معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی ‌ ‌ گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه ‌ ‌ در دست می‌آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه ‌ ‌ در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن در گمنامی
کاندر تتق وحدت بیگانه ترا یابم

۶۴۶

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم ‌ ‌ جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد ‌ ‌ چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست ‌ ‌ کش بالش راحت سر زانوی تو یابم

---

۱ ج - اشک، ۲ ب ج د ن - مشت، ۳ د ن - کن، ۴ ج - آن، ۵ ن - عزت، ۶ الف - که جان، ۷ الف - رحمت.

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست   کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم[1]

خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبایت   تا دم بدمش بسته بپهلوی تو یابم[1]

فیضی که بدل می‌رسد از سدره و طوبی   در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب

زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

۶۴۷

نه نامه‌یی که در آنجا نشان نام تو یابم   نه رقعه‌یی که در آن[2] خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد   زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر   همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان   که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین   که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم[3]

شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی   همه معاینه در سرو خوشخرام تو یابم[3]

ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود

بدین وسیله مگر جرعه‌یی ز جام تو یابم

۶۴۸

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم   رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش   ترسم که شوم بیخود و بر[4] رهگذر افتم

هر چند بصد خواریم افتاده براهش[5]   آنروز مبادا که بجای دگر افتم

روز اجل ای بخت مرا بر در او بر   باشد که بر آن[6] خاک در از پای در افتم[7]

زینگونه که از دیده رود اشک دمادم   نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

---

۱ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۲ ب - او. ۳ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند.

۴ ب، ن - در. ۵ الف - بر سر راهش. ۶ الف - «که» نیست. ۷ ن - این بیت نیست.

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی ای عشم مددی کن که ازین ره تر افتم
جامی گر ازینگونه دود سیل سرشکم
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم

۶۴۹

بکعبه رفتم وز آنجا هوای کوی تو کردم جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا دراز جانب شعر سیاه موی[۱] تو کردم
چو حلقهٔ در کعبه بصد نیاز گرفتم دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت[۲] من از میان همه روی دل بسوی تو کردم[۳]
مرا به[۴] هیچ مقامی نبود غیر تو کامی طواف و سعی که کردم بجست و جوی تو کردم
بموقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان من از دعا لب خود بسته گفت و گوی تو کردم
فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد
چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

۶۵۰

خیالی بود یا رب دوش یا در خواب میدیدم که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یاران[۵] چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم[۶]
بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را چو خود را بر مراد و خاطر احباب میدیدم[۶]
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی سری کش سجده گه در گوشهٔ محراب میدیدم
بآب زندگی پی بردم از اقبال وصال[۷] او دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم
جمالی جان همیداوند بهر جرعه‌ای اما ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

۱ع - این کلمه نیست. ۲ج - ارادت. ۳ع ن - این بیت بعد بیت ۶۴۱۲ آمده است. ۴الف - مرا هیچ. ۵ع - بمجلس. ۶ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۷ن - از اقبال وصل.

٦٥١

خاک آن در که چو کحل البصرش می‌دارم | هر شب آغشته بخون جگرش می‌دارم
سنگ بیداد که آن سیمبرم[1] بر سر زد | بر سر از فخر به از تاج زرش می‌دارم
آب در[2] را که در آن کو مژه‌ام ریخت بکف | آرزوی بدل از خاک درش می‌دارم
سوی او می‌نگرم چهره بخونابه نگار | صورت حال خود اندر نظرش می‌دارم
گرچه دشمنتر از آن شوخ ندارم دگری | یَعْلَمُ الله که ز جان دوسترش می‌دارم
مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشتهٔ صبر | تا ز غم رم نکند بسته پرش می‌دارم

تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل البصر
چشم امّید بهر رهگذرش می‌دارم

٦٥٢

بسی سوزند از آن شمع دل‌افروزی که من دارم | ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مگو روز ترا شب سازم از بی‌مهری ای گردون | نه بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم
چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد[3] را مرهم | ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
چه غم دارم ز تاریکی شبها درون جان | بدینسان آفتاب عالم‌افروزی که من دارم[4]
شدم فیروز بر وصلت برغم چرخ فیروزه | نه دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم[4]
من و غمهای روزافزون تو کز شادی و عشرت | نمی‌آساید این جان غم‌اندوزی که من دارم

شد امشب خواب وحشی رام من افغان[5] مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

٦٥٣

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم | لِلّهِ الحمد که باری چو تو یاری دارم
گردم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا | یادگاری ز سم اسب سواری دارم
باغ من آن سر کویست و بهار آن گل روی | عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

---

١ ن - سیمتنم. ٢ ه - آب رویی. ٣ ن - زخم را. ٤ ن - این دو بیت نیست. ٥ ه - ناله.

غرقه در گریهٔ خویشم بکشا بند کمر · که ازین موج غم امید کناری دارم[1]
مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا · چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانوی غم ماندهٔ و خلقی بگمان · که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
اینقدر بس که در آن کوی گذاری دارم

۶۵۴

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم · امید مرهم جان فگار خود دارم
یکیست شهر من و شهریار من امروز · هوای شهر خود و شهریار خود دارم
هزار بار شد از خون دل کنارم پر · که کام خویش کنون در کنار خود دارم
بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر · نمیکه بر مژهٔ اشکبار خود دارم
مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز · تمتّعیکه ز شبهای تار خود دارم
گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز · اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که توبه زمی اختیار کن جامی
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

۶۵۵

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم · از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست · در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چو نتوانم که از اوّل مرغ دل دارم نگاه · کی توانم کاین زمان از دام صیّاد آورم
بندهٔ آن قامتم چون[2] آب انی گر در چمن · سر دهندم ره بپای سرو آزاد آورم[3]
خانه ام بی او غم آبادست وای من چو شب · از در او رو بکنج این غم آباد آورم[3]
خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته ئی · مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند · ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

---

۱ ع ن - این بیت نیست. ۲ الف - چو. ۳ ع ن - این دو بیت نیست.

٦٥٦

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم — وز تف جگر دود[1] ز افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز — اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
بی روی تو با لاله و گل چون رهم از آه — بر شعله چه سان راه ز خاشاک بر آرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت — روزی سر از آن حلقهٔ فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیفست ندانم — کش زین دل[2] ناپاک چه سان پاک بر آرم
صد جای بسوزد لبم[3] از بوسهٔ پیکان — چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

٦٥٧

چو می دور از آن لعل میگون خورم — حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان — خورم غم که دیگر غمش چون خورم
مده عشوه گو گر غمش بیخودم — من از باده مستم چه افیون خورم[4]
حریفان کم می گرفتند و من — بیاد لبش هر دم افزون خورم[4]
چو من سر خوش از جام عشقم چرا — می عشرت[5] از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم[6] دور نیست — چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام[7] جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

٦٥٨

دهی[8] شراب که بر نغمهٔ رباب خورم — چو من خراب ربابم چه از شراب خورم
دهم بتشنه لبان کاسهٔ شراب و دهان — کنم ز گوش و می از کاسهٔ رباب خورم

١ن - بر. ٢ن - تاچون زدل زخمیٔ خود. ٣م - ببوسد. ٤ن - این دو بیت بعد بیت ٦٣٦٩ آمده است. ٥ن - روشن. ٦ج - روم. ٧ن - این کلمه نیست. ٨ب د - زهی.

سفال و ردی مستان عشق از آن می به　　　که از خم فلک و جام آفتاب خورم
مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام　　　ز خون دیده شراب ز دل کباب خورم
ز وعدهٔ تو چه حاصل که تشنگی نبرد　　　بجای آب فریبی که از سراب خورم
مگو که می برهاند ترا ز تلخی هجر　　　که بی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم

ز بسکه تشنه لبم بی لب تو چون جامی
شرابرا چو بدستم فتد چو آب خورم[1]

۶۵۹

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم　　　سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
میرود عمر گرانمایه بکوشم یکچند　　　مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست　　　بمددگاری ساقی ز میان برگیرم
هرچه اطلاق توان کرد بر آن اسم[2] وجود　　　دست از آن بارکشم خاطر از آن برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر　　　آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد　　　که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جملهٔ جهان دل بر در شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

۶۶۰

من دلخسته بهر دم بهر آن نازکبدن میرم　　　که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان　　　روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد　　　که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یکرشته پیوند کفن بینم　　　ز غم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صدپاره شد آخر　　　از آن شیرین دهان با درد و داغ[3] کوهکن میرم

---

۱ ع ن - این غزل نیست.　۲ ن - براو رسم.　۳ ب ج د هـ ع ن - داغ و درد.

روای همدم تو در بزم طرب باد و بستان خوش زی
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم بگسمد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

661

گهر گرد وصف آن لبهای شکر خند میریزم
نه گوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم

دلم دریای خون آمد بر ویش چشم آن کشتی
کشش از ته میتراود خون دل هرچند میریزم

نمیآید چو تو[1] هرچند کاندر قالب فکرت
ز جان مانند تو صد شکل بیمانند میریزم

همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پیرم
نه نقد دین[2] و دل در پای هر فرزند میریزم

بخون پیوند باید هرچه ببرد چون تو ببریدی
ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم

مده دردسرم ای پندگو کز آب خاک من
گیاه عشق میخیزد چو تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی میش کن جامی
نه نزل خوان[3] مشتاقان حاجتمند میریزم

662

من ای ساقی نه آنم کز می گلرنگ بگریزم
می گلرنگ ده کز عقل پرنیرنگ بگریزم

ز شهرستان هستی رو بکنج نیستی آرم
بصحرای فراخ از گوشه‌های تنگ بگریزم

چنان از خودپرستان وحشتی دارم که گر بینم
ز یکفرسنگشان خواهم بصد فرسنگ بگریزم

تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانا نه آنم من
نه باشم با تو وقت آشتی ور[4] ز جنگ بگریزم

سگ این کویم اما بهر تو نی بهر خود حاشا
نه بهر لقمه آیم بر درت ور سنگ بگریزم

چنان در پرده دل انس شد با نغمه دردم
نه خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم

براه آن سوارم پای دل اکنون لنگ شد جامی
چه سان از زخم[5] فتراکش بپای لنگ بگریزم

---

1 ن - ز تو. 2 ع ن - جان. 3 ه - جان. 4 ج - «ز» نیست. 5 ج ع ن - زخنم.

٦٦٣

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم | در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی | چون رسد هیچ ندانم ز که راهش پرسم
از گلم[1] سازیکی مرغ خدا را که پرم | سوی مرغان و ره گوشهٔ بامش پرسم
میبر و پرسش و پیغام منش پیک صبا | ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم
هرگز آن سرو بسویم نخرامید بلطف | روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ره بدان دانهٔ خال ار نبرم کاش دهد | دست کز حال دل از دانه بدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می و[2] جامش پرسم

٦٦٤

بس که دردسر ز فریاد و فغان خود کشم | از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم
جان بر آمد لیکن از دل بر نمی آید هنوز | از دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد[3] ماه من وه وه که جز جان تحفه ای | نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا در آمد از درم آن سرو هر دم دیده را | کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
میکشم از سینه بی[4] پیکان خدنگش را چو نیست | قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم
سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست | گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامیست این از نکته های[5] عشق پر
میبرم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

٦٦٥

شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم | تا روز ناله میکنم و آه میکشم
زان مه نمیکنم گله کاین محنت و بلا | از بخت تیره و دل گمراه میکشم
شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد | از رویش انتظار سحرگاه میکشم[6]

---

١ الف - گلی. ٢ ن - لب. ٣ الف - شده. ٤ ج - «بی» نیست. ٥ ن - گفتم های. ٦ ج ن این بیت نیست.

تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش — دامن ز تخت و منزلت و جاه میکشم[1]
جان میبرم بتحفه گدایان دوست را — نقد حقیر در نظر شاه میکشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب — جور رقیب و طعنهٔ بدخواه میکشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش بقوت این کاه میکشم

۶۶۶

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم — ور خسی[2] در راه ما خاری نهد دامن کشیم
میکشیم از تیره خویان دُردیِ درد آنچنان — گر ز کف روشن جبینان بادهٔ روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما — ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی — ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم
نیستیم[3] اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح — مفرش از دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
چون شب[4] سنجابگون آید ته پهلوی خویش — بستر سنجابی از خاکستر[5] گلخن کشیم
دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

۶۶۷

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم — با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بخیلی و رزیم — ور دهد جام می صاف باسراف کشیم
مشکل عشق چو از دردکشان گردد کشف — چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم
پیر میخانه سماط[6] کرم انداخته است — رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما — اینهمه غبن ز قلابی صراف کشیم

---

۱ ن - این بیت نیست. ۲ ن - کسی. ۳ ن - نیستم. ۴ الف - این کلمه نیست. ۵ ب سنجابگون. ۶ ن - بساط.

داب ما[1] نیست گله خاصه بهر ناجنسی — گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسوده‌ایم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

۶۶۸

نیاساید کس از افغان[2] من جایی که من باشم — همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا پیشش روم، ره — ولی آن سنگدل ناید بدان[3] راهی که من باشم
مرا بر بود ذوق گفت و گوی آن پری ز انسان — که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو همدردی نمی‌یابم که گویم درد خود با او — گهی با یاد مجنون گه بعشق کوهکن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش — که یکدم گوش بر گفتار آن[4] شیرین دهن باشم
چنان بر بود خواب من که ناید چشم من بر هم — مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان تقوی جامی[5] آن اولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

۶۶۹

چو نتوانم که بر خوان وصالت[6] میهمان باشم — سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگرنی[7] تا سحر هر شب — بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان[8] باشم
بهر گونه که باشم از من بدروز نپسندی — نمیدانم چه سان میخواهیم تا آنچنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا جایی[9] — که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان — رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ارنه[10] — مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند رویت دیگران و اکنون — شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

---

۱ ب - من. ۲ الف - ز افغان. ۳ ج د هـ ن م - از آن. ۴ ن - این. ۵ الف - این کلمه نیست. ۶ ن - وصالش. ۷ ب ج هـ ع ن - وگرنه. ۸ ب - جامه دران. ۹ ع - حالی؛ ن - خوابی. ۱۰ هـ آری.

٦٧٠

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم — ور شوق تو[1] بی نعرهٔ مستانه نباشم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری[2] — خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته[3] حاشا — کانجا من دلسوخته پروانه نباشم[4]

گر دامنم امید قدوم تو نگیرد — یکلحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشم[4]

تشریف نیاری سوی من جز بس عمری — وآن هم بود آن روز که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانهٔ[5] این[6] گنج — جز در طلب گنج بویرانه نباشم

جامی اگر آن دانهٔ خالم نزند راه

دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

٦٧١

چو نتوانم که بر خاک[7] کف پاش[8] جبین مالم — ز دور رخش بینم و روی تظلم بر زمین مالم

من و[10] بوسیدن[9] آن ساعد سیمین محال است این — گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

چو خواهم پای بوسم آن مگس را گر لبش خیزد — نشینم پیش روی او و بر لب انگبین مالم[11]

دوای درد دل خواهم از آن خاک[12] سم اسپش — بدیده[13] گل کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم

مپیچ از من عنان ای عمر[14] و چندانی امانم ده — که روی اندر رکاب[15] آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میراند نمیگوید[16] — که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم[17]

سر من زین پس و خاک ره پیر مغان جامی

چه رخ بر آستان شه خلوت‌نشین مالم

۱ب - این کلمه نیست. ۲ع - سواری. ۳ن - شود افروخته شمعی چو تو. ۴ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۵ب - ویرانه. ۶ج - آن. ۷ع ن - هرگز بر. ۸ب - پایت. ۹ ج - پای بوس. ۱۰الف - «و» نیست. ۱۱ع ن - این بیت نیست. ۱۲ب - خاک و. ۱۳ن - زدیده ۱۴ج - «و» نیست. ۱۵ج - که رو در. ۱۶ع - میرانی نمیگویی. ۱۷ن - این بیت نیست .

۶۷۲

زلف تو رگی با جان و دل پیوسته می‌بینم ‌ ‌ ‌ ولی سر رشتهٔ امید[1] از و بگسسته می‌بینم
عنان دل نمی‌بینم بدست خویشتن زانم ‌ ‌ ‌ که گرد گل تر[2] از سنبل تر دسته می‌بینم[3]
قدم لام است و بالایت الف زان دوست میدارم ‌ ‌ ‌ بلا را کاندر و لام و الف پیوسته می‌بینم
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم ‌ ‌ ‌ در شادی و راحت بر دل و جان بسته می‌بینم
چنان شد گرم رو گلگون اشکم امشب کز پیش او ‌ ‌ ‌ براق برق سیر آه را آهسته می‌بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو ‌ ‌ ‌ جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می‌بینم

کجا رستن[4] توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان[5] از خود رسته می‌بینم

۶۷۳

من بی‌صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم ‌ ‌ ‌ بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم
سوار شوخ من در جلوهٔ ناز و من حیران ‌ ‌ ‌ که آن پا[6] در رکاب و گاهی آن دست در عنان بینم
نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین ‌ ‌ ‌ چو محرومان بحسرت جانب[7] تیر و کمان بینم[8]
پس از عمری بیابد آنچه سالک را شود روشن[9] ‌ ‌ ‌ شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم
من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن[10] ‌ ‌ ‌ کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم
بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم ‌ ‌ ‌ بجای او همین فرسوده مشتی[11] استخوان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
که فردا چون کنم وان آفت جانرا چه سان بینم

۶۷۴

چه حسنست اینکه گر هر دم رخت را صد نظر بینم ‌ ‌ ‌ هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

۱د- امید از آن؛ ع- امید را. ۲الف- تر. ۳ن- این بیت بعد بیت ۶۵۷۳ آمده است. ۴ن- جستن. ۵د- مردانی. ۶ج ن- پا در. ۷ج- خانهٔ. ۸ن- این بیت بعد بیت ۶۵۸۰ آمده است. ۹ج- رود. ۱۰ن- هردمش. ۱۱ب ج- مشت.

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از ناگه   برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر[1] بینم
مگو در ماه و خور بین الله الله چون ترا ممکن   که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر   بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری   زمانی بهر خرسندی[2] در آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیکن از بخت اینقدر خواهم   که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم
بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

٦٧٥

بود آیا که من آن شکل همایون بینم   آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست   شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک   هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم   گر نه هر لحظه در او مهر تو افزون بینم
داشت لیلی همه حی عرب یک مجنون   من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم[3]
نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنید   هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم[3]
شربت وصل کرم کن که ز بیماری[4] هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

٦٧٦

براه توسنش صد نازنین را خاک می بینم   سر چندین عزیزش بسته بر فتراک[5] می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را   چنین کان ترک کافرکیش را بیباک می بینم
همی روبم بمژگان تا نگردد پایش آزرده   بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن   لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می بینم

---

1 ج ع - برگذر. 2 م - خورسندی. 3 ع ن - این دو بیت نیست. 4 د - پیمانه. 5 ج د - بستهٔ فتراک.

14-2 434

ندارد چشم پیشینی آن شوخ در دلجویی یاران ... ولی در کشتن هر بیدلش چالاک می‌بینم[1]
مرا حال دل آواره خود یاد میآید ... زند در عاشقی هرجا دلی غمناک می‌بینم
چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می‌بینم

٦٧٧

چو مرا[2] دولت آن نیست که دیدار تو بینم ... بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن ... اینقدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
تا شدی شهره چو خورشید همه ماهوشان ... ذره سان بیسر و پا گشته هوادار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت ... من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم
چون ره تو شود[3] خاک تنم باد سلامت ... چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم
تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را ... جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم[5]
نرسد هیچکس ایجان بگرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

٦٧٨

ز عشقت سینه بی‌غم نبینم ... ز شوقت دیده بی‌نم نبینم
غم روی تو دارم جای آن هست ... اگر من بعد روی غم نبینم
مگو از غیر من بگسل که من خود ... کسی غیر از تو در عالم نبینم
ز تو هر بیدلی بیند جفایی ... من بیصبر و دل آنهم نبینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت ... برو کاین درد را مرهم نبینم

---

١ ن-این بیت نیست. ٢ ب-دل. ٣ هـ ح-چو. ٤ ح-شوم. ٥ ح-این بیت پیش از بیت ٦٦٠٩ آمده است؛ ن-بیتهای ٦٦٠٤، ٦٦٠٥، ٦٦٠٦، ٦٦٠٧ و ٦٦٠٨ بطریق ٦٦٠٨، ٦٦٠٥، ٦٦٠٧، ٦٦٠٤ و ٦٦٠٦ آمده‌اند. ٦ ن-حال.

مپوش آن رخ مبادا زغم بمیرم اگر روی ترا یکدم نبینم
بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نبینم

۶۷۹
بس که شبها دور از آن گلشن[1] بناله سر میکنیم همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنیم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی‌بینم قدش را در چمن بر یاد او میروم نظارهٔ سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه اهل ملتم[2] دل در بتان گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکسارم زرد چون زر یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم
میدهی عشوه[3] که جامی خاصه من آن[4] توام
سادگی بین کاین سخن را[5] از تو باور میکنم

۶۸۰
روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان بی‌مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان رهم دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من[6] در دست من اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر[7] ترا سازم درون سینه جا خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده شد از تاب[8] تب دارم بدل داغی[9] عجب آنرا مداوا[10] چون کنم
گویند جامی در مبند بیرون ره از دیده نم زینگونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

۱ن- بر روی. ۲ن- این کلمه نیست. ۳ج- وعده. ۴ج- زان. ۵ب ه ع ن- فسون را.
۶ن- نه. ۷ع- غیر از. ۸ع- تاب و. ۹ع- داغ. ۱۰الف- مداوا.

۶۸۱

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم — هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
زخون دیده کنارم پر است بی‌لب یار — کنار کشت و لب جویبار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول — درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بطوف باغ غم روز را برم بیرون — بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید — بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم — تراوش[2] مژه اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بیجمال و جامی
چو یار نیست ملابست این دیار را چه کنم

۶۸۲

غم ز چشم زرد میکند چه کنم — نفسم سرد میکند چه کنم
همچو اختر شرار آه مرا — آسمان گرد میکند چه کنم
شد تنم خاک و تند باد فراق — خاک را گرد میکند چه کنم
میدهد جان دلم ز مستی عشق — می جوانمرد میکند چه کنم
میکشم دردناک ناله ز دل — دل من درد میکند چه کنم
با دلم دور چرخ هرچه ز جور — میتوان کرد میکند چه کنم

یار فرو دست آه بنده جامی را
از جهان فرد میکند چه کنم[3]

۶۸۳

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم — گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه — وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران وای زین سودا مرا امروز گشت — نیست صبرم بعد از این کامروز را فردا کنم

---

۱ ع - توانم. ۲ ن - تلاوش. ۳ ج - ”و“ نیست. ۴ م ن - این غزل نیست. ۵ ن - این کلمه نیست.

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای — تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل — جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم
خواهم از سودای پابوست نهم سر در[1] جهان — یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه‌ای
جامی آسا نامهٔ شوق دگر[2] انشا کنم

684

هر زمان گویم که مهر او ز دل[3] بیرون کنم — لیک با خود بس نمی‌آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلقی می‌برد درمان من — من بفکر آنکه هر دم درد خویش[4] افزون کنم
گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش — سنگها را چشمه سازم چشمه‌ها را[5] خون کنم
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون سوز و درد — اشک خونین را رخ عنوان آن مضمون کنم[6]
جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند — ناگه ار روزی گذر بر تربت مجنون کنم[7]
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود — ناله در چنگ فراقش گر بدین قانون کنم[7]
گشته شد[8] جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل کی رهد صد بار اگر افسون کنم

685

من که با یاد رخت[9] آن آستان مسکن کنم — کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن میشود از صورت زیبای تو — ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزهٔ شوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا — با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم
بس که لاف بندگی زد سرو پیش[10] قامتت — راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

---

۱ هـ - بدر. ۲ ج - ترا. ۳ ب ع ن - از دل مهر او. ۴ ب ج ن - خود. ۵ ج هـ - چشمها را.
۶ ع ن - این دو بیت نیست. ۷ ع ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۸ ج ع - کشته‌ئی
۹ ج - رخش. ۱۰ ج ع - پیش سرو.

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح | والله ار میخانه ام رانند اگر آن[1] من کنم
جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش پرد | مرغ شاخ سدره را چون دانه[2] ارزن کنم[3]
صحبت یار و اوان عیش و ایام بهار | از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم[3]
کی برد همسایه را جامی شبان تیره[4] خواب
بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

٦٨٦

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم | یک بیک اسرار حسنت را تأمل میکنم
چون بدین خوبی که هستی نقش میبندم ترا | میشوم حیران آن بیش[6] و چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی | گر حدیث سرو[7] یا افسانهٔ گل میکنم
چون نی[8] تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست | نه[9] برای جان اگر ناله تعلل میکنم
میروم دامنکشان با دلق رنگین از شراب | در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم
سر عشق از دفتر گل خواندم دستور نیست | فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم
گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

٦٨٧

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم | مردم دیده صاحبنظرانت خوانم
چون قبا چست کنی طرف کله بر شکنی | پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حد چو منی بردن نام چو تویی | بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
تا نمودی ته پیراهن اندام چو سیم | نازنینتر ز همه سیمبرانت خوانم
تا نه بینی رخش ای شیخ عیان گرچه شوی | پای تا سر خبر از بیخبرانت خوانم

١ن- آن گر. ٢ج د هـ- دانهٔ. ٣ن- این دو بیت پس و پیش آمده اند. ٤ن- دوام. ٥ع- بود.

٦ب- این کلمه نیست. ٧الف- سرو و. ٨ن- تیغی. ٩ب د هـ ع ن- نی.

همچو عمر از من دلداده روان میگذری　　جای آن هست که عمر گذرانت خوانم[1]

جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بپوش

تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

٦٨٨

از عشق تو بر اچه کنم چون نتوانم　　با عقل تو لا اچه کنم چون نتوانم

از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم　　تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت　　پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هرچند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلت[2]　　آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

خاریم شکستست بپا بر سر کویت　　عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم[3]

زد شعله بجان شوق وصال تو ام امروز　　تأخیر بفردا چه کنم چون نتوانم[4]

من جامی مشهور بسودای بتانم

ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

٦٨٩

تا با تو من دلشده یکجا نه نشینم　　گر سر برود فی المثل از پا نه نشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج　　آن به که بکوشم بتمنا نه نشینم

تا با تو رقیبان تو تنها نه نشینند　　یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینم

دادی بزبان دگران وعدهٔ قتلم[6]　　در کوی تو جز بهر تقاضا نه نشینم[7]

روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست　　گر منتظر وعدهٔ فردا نه نشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست　　چون در صفشان از همه بالا نه نشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره　　کشتی چو شکستست بدریا نه نشینم

گفتیکه بر ام منشین جامی ازین بیش　　از پای من این خار بکش تا نه نشینم

[1] ج د - این بیت پیش از بیت ٦٦٧٨ آمده است. [2] الف - کفن. [3] ن - وصالم. [4] ن - این دو بیت پیش و عقب آمده اند.

[5] هـ - تمنا. [6] ج - وصلم. [7] الف ب د هـ م - این بیت نیست.

۶۹۰

سوی صحرا نی[1] پی عیش و تماشا میروم | بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم

تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی | گرچه باشد صد کسم همراه تنها میروم

هیچ جای از وحشت تنهائیم نبود دلا | مونس جانم خیال تست هر جا میروم

پا بزنجیر بلا هر سو طلبکار توام | عاشق و دیوانه ام[2] زنجیر بر پا میروم

فی المثل گر زیر پای من بود گل با چه ره | گر نه سوی تست ره بر خار و خارا میروم

در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه | در تجرد گام بر گام مسیحا میروم

گفتم ای جان رو که بیجانان نخواهم زندگی

گفت جامی صبر کن کامروز و فردا میروم

۶۹۱

گر همی باشم بکنج خانه شیدا میشوم | ور همی آیم میان خلق رسوا میشوم

ای خوش آندم کو چو طفلان میزند سنگ جفا | ناگه[3] از[4] جائی من دیوانه پیدا میشوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشد | تا بدین حد[5] نی خراب شکل زیبا میشوم[6]

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من | چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم[6]

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون | مهلت از حد شد برش بهر تقاضا میشوم[7]

روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد | وای جان من در آن شبها که تنها میشوم[7]

جامیا روی خلاصی چون[8] بود چون در ره عشق

میرود پیش از من بیچاره هر جا میشوم

۶۹۲

از هر که نامت ای بت عیار بشنوم | خواهم که باز گوید[9] تا باز بشنوم

۱ج - نه. ۲ع - عاشق دیوانه ام. ۳ج - هرگه. ۴ج ع ن - از. ۵ج - این کلمه نیست.

۶ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۷ع ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند.

۸ع ن - کی. ۹ب - گوید و.

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد   خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم[1]
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من   قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم[1]
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم   باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم بنزد عشق تو نقد دو کون باخت   تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان[2]   آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جامی نهفته دار غمش را میان جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

۶۹۳

اگر بکوی تو یکشب سری بخشت نهم   سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد   چو تن بپای تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به   که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد   چو گام سعی نه[3] بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت   چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشتزار حیاتم بس اینکه مجلس عیش   بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفت سررشتهٔ وفا جامی
عنان چه در کف یار[4] جفا سرشت نهم

۶۹۴

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم   آنگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی ز رخم ببین و بجان منتم بکش   فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن   زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

---

۱ ۱ - این دو بیت پس و پیش آمده اند، ن. - بعد این دو بیت بیت زیرین میآید:

صد بانگ ارغنون ندهد ذوق آنچنان ٭ کآواز سم اسب تو در تاز بشنوم. ۲ ج - بوستان. ۳ ج - تو. ۴ الف - یاری

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار   بنشینم و نظر همه بر آسمان نهم
هر نجم که یابم از تو نهان سازمش بدل[1]   وانگه بر او[2] ز داغ تو مهر نشان نهم
مپسند کز تو صید بود بهره مند و من   محروم وار چشم بتیر و کمان نهم[3]
جامی ز شیخ صومعه نکشود سرّ عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

۶۹۵

من کیستم تا روی بر آن[4] خسارهٔ زیبا نهم   کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت   هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا   تا شکافم سینه وانهم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست   گر غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود   آینه بهر چه پیش[5] چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو[6]   زیر پهلو خار با چشم زیر سر خارا نهم[7]
من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت   چشم چون زاهد چرا بر نسیهٔ[8] فردا نهم
جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکده
خرقه و سجّاده رهن ساغر[9] صهبا نهم

۶۹۶

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم   یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی   شاید از درد سر او بجنون باز رهم
فکر[10] زلفش بفسانه نرود از سر من   این[11] نه ماریست که از وی بفسون باز رهم

۱ن - بدل سازمش نهان. ۲ن - برآن. ۳ن - بیت ۶۷۲۷ بعد این بیت آمده است.

۴ن - بآن. ۵ن - پای. ۶ن - او. ۷ن - این بیت پیش از بیت ۶۷۳۲ آمده است.

۸ن - وعدهٔ. ۹ب - ساغرو. ۱۰الف ب ج د م - فکر. ۱۱ن - کاین.

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم | چه کنم یارب از دست تو چون باز رهم
باش در مسند من دلشده ای بخت بلند | تا ز ناسازی این بخت نگون باز رهم[1]
بر دل من بنه ای مرهم دلها دستی | تا ز درد دل[2] بی صبر و سکون باز رهم[1]
جامیا جرعه‌ای از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

۶۹۷

هردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم | با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی | این[3] جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بمژه رفتن از رهگذرت[4] گردی | آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم[5]
نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت | لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده | باز آمده ام امروز کان[6] وعده وفا خواهم
دستم بسر سروت چون می نرسد خود را | در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم
گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی
چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

۶۹۸

چو نبود روی جانان دیدهٔ روشن نمیخواهم | چه جای دیدهٔ روشن که جان در تن نمیخواهم
میفروز ای رفیق[7] امشب چراغ این کلبهٔ غم را[8] | که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم
ز تار و پود هر جنسی تنش آزار میگیرد | بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم
غمش آتش بمن در زد رسید از آن خیال او | که من شبها ز قدسیم گوشهٔ گلخن نمیخواهم

---

۱ هـ - این دو بیت پس و پیش آمده اند ؛ ن - این دو بیت نیست. ۲ م - دلی. ۳ ج ع ن - ای.

۴ ج - خاک درت. ۵ ع - این بیت بعد بیت ۶۷۵۵ آمده است. ۶ ع - کامروز آن.

۷ ب ن - رقیب. ۸ ج - مارا.

نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی‌پایان — نمی آرم تماشای گل[1] و سوسن نمیخواهم[2]
تنم چون خاک گردد در رهش آبی زن ای دیده — که من این گرد محنت[3] را بر آن دامن نمیخواهم[2]

بصد زاری و صد نالش خواستم گفتا برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

۶۹۹

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم — فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی — تا روزنهٔ نام و در ننگ بر آریم
مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو — تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم
ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید — کز همدمی تیره دلان زنگ بر آریم[4]
فرهادوشانیم که گر قیمت لعلت — صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم[4]
چون صلح کنان بر صف یاران فگنی تیر — ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم

جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق
باشد که به آب می گلرنگ بر آریم

۷۰۰

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم — وز جعد تابدار تو بیتاب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابرویت — چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم
هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین — صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده‌ایم[5]
بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما — از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست[6] — زینسان که دور از آن گل رعنا[7] بمانده‌ایم[8]

---

۱ ج - گلشن. ۲ ن - این دو بیت پیش و عقب آمده اند. ۳ الف - «را» نیست.

۴ ن - این دو بیت پیش و عقب آمده اند. ۵ ب ج د ه ع م - این بیت بعد بیت ۶۷۷۰ آمده است. ۶ ن - چه عیب. ۷ ج - گل سیراب. ۸ ن - این بیت پیش از بیت ۶۷۷۵ آمده است.

پهلو که مانده ایم در آنکو[1] بخار و خس   گویی بچار بالش سنجاب مانده ایم
جامی حدیث خرقه و سجّاده تا بکی
ما هر چه بود در رهن می ناب مانده ایم

٧٥١

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم   ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
چو افزون شود دمبدم بیتو دردم   نه مردم اگر هردم افزون نگریم[2]
نه بینیم بطرف چمن سرو نازی   که از شوق آن قدّ موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده   که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه[3] یاد ناید   که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند نی آب دیده   نه از بیغمی دان که اکنون نگریم
نه بینیم گهی گریهٔ زار جامی
که از دیده و دل بر او خون نگریم

٧٥٢

بعارض تو زماه تمام چون گویم   بلعل تو زمی لاله فام[4] چون گویم
لبت گهی که درآید بشکر افشانی   حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش آنزمان که ترا بینم و ز حیرانی   چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم   که شکر این کرم مستدام چون گویم
شراب اگه بهر جا حرام میدانند   اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند   چو[5] این خجسته لقب هست نام چون گویم
چو جامی از هوست میپرست شد باده
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

---

١ الف - این کلمه نیست. ٢ ن - این بیت نیست. ٣ ج ن - نه. ٤ ج ن - لعل فام. ٥ الف - چون.

13-4 434

۷۰۳

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم — چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه — همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد — نگویی کز غم یار و دیار خویشتن گریم [1]
نباشد در بهاران چو دل از ابر چمن گریه — من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم [2]
مدد فرما بخون ای دل که در چشمم نماند آبی — که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم
ز هجران بود گریه پیشتر از وعدهٔ وصلت — کنون از درد و داغ انتظار خویشتن گریم [2]

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مهرویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم [3]

۷۰۴

زلف تو عمرهاست میگویم — این سخن عمرهاست میگویم
بهر جان و دل آن دو رخساره — گونه گونه بلاست میگویم [4]
خط تو گفته اند مشک خطا [5] — این حکایت خطاست میگویم [4]
منع تا کی زنا سزای رقیب — آنچه [6] او را سزاست میگویم [7]
در وفای تو راست چون الفیم — بوفایت که راست میگویم [7]
میبری [8] نام نیم لحظه فراق — طاقت آن [9] کراست میگویم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگویم

۷۰۵

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم — تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

---

۱ ب - این بیت نیست. ۲ ع - این دو بیت نیست. ۳ ن - این غزل نیست. ۴ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۵ ب م - خطاست. ۶ ن - هرچه. ۷ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۸ ب - میبرد. ۹ الف - این کلمه نیست.

مرا ز چشم رمد دیده کو خیال رخت — که ما ز خاک درت رفع آن رمد کردیم
چو دیده را[1] پی فراشی حریم درت — نماند آب بخون دلش مدد کردیم
حدود منزل اهل عشق و شوق و صدق و وفا و همت[2] — پی نزول تو وقفش بچار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت[3] تو رسید — چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان هر آن[4] نقدی — که بمعیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد[4] میزد
بیکدو جام میش فارغ از خرد کردیم

٧٥٦

بدیده‌ای که ز راه تو خار و خس چینم — دریغم آید اگر در گل و سمن بینم
اگر چه دینی و عقبی کنند بر من عرض[5] — من آستان تو بر هر دو کون بگزینم
من و دعای تو همواره[6] این بود کارم — من و هوای تو پیوسته[7] این بود دینم
مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل — چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید — چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم
بیک تبسم شیرین از آن لب نمکین — هزار شور فگندی بجان شیرینم[8]

چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست
سگ تو جامی شوریده حال مسکینم[9]

حرف النون

٧٥٧

کجا باشد چو تو شوخی کماندار و کمند افگن — شکر گفتار شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا — سواره هر طرف آئی سر ما و سم توسن

---

۱ الف - «را» نیست. ۲ ن - مهر. ۳ د - همان. ۴ الف - خود. ۵ ع ن - اگر کنند بمن عرضه دینی عقبی
۶ ع ن - پیوسته. ۷ ع ن - همواره. ۸ ع ن - این بیت نیست. ۹ الف ب ج د م - این غزل نیست

سپاهی گشته شد هر گوشه‌ای تیر[1] نظر مکشا — جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله مشکن
بصد خواری سرم افتاده در میدان عزیزش کن — زکات حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن[2]
دهان پر شعلهٔ شوقست و لب زان آه می‌بندم — که میترسم سیه گردد جهان زان دود این روزن
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا — خدا را استخوانم را[3] ببر[4] پیش سگان[5] افگن[6]
جهان‌آرای فلک شبها بنور مه چه افروزی — چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن[6]
چو گشتم کشته در راهت ز من دامن‌کشان مگذر — مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه[7] ده جامی
که قوت طایر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

٧٠٨

همچو نقطه خال آن شیرین دهن — زیر لب افتاده[8] بالای ذقن
میکنم زان خال[9] لب هر لحظه یاد — مینهم داغی[10] بجان خویشتن
حرص دانه رفت از مور و نرفت — شوق خال او هنوز از جان من[11]
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم — رشته‌ای کم باش گو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه‌سوز — جا کجا در سنگ کردی کوهکن
سوخت جانم ز آتش آهم ای سرشک — زود تر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه‌ایست
تخم مهرش در زمین دل فگن

٧٠٩

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان — وَالآنَ اَنْ عَرَفْتَ عَلیٰ مٰا عَلَیْهِ کٰان

---

۱ الف - تیری. ۲ الف ب د م - این بیت نیست. ۳ ن - استخوان من. ۴ الف - بین. ۵ الف - سگانش؛ ج ن - سگش. ۶ ن - این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۷ ن - بده. ۸ ب د ه ع - افتادو؛ ج - افتاد. ۹ ن - خال و. ۱۰ الف - داغ. ۱۱ ن - این بیت بعد بیت ۶۸۲۹ آمده است.

اعداد کون و کثرت صورت نمایشیست | فالکلّ واحدٌ یتجلّی بکلّ شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور | نام تنوّعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او | فی حدّ ذاته نه نهانست و نی عیان[2]
فایض بود بجود براعیان انس و جن | ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر | گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سرّ عشق
رمزیست کس مگوی و حدیثیست کس مدان

۷۱۰

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان | بروی شاه ابوالقاسم معزّالدوله بابرخان
شهنشاه فلک مسند که از دولت سرمد | قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آیینهٔ دلها لبش حلّال مشکلها | کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
ز باغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن | ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی | گدای حضرت او بند اگر درویش اگر سلطان
تمنّای کمال مدحتش کردم خرد گفتا | منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

۷۱۱

تو در پرده نهان ای کعبهٔ جان | ز شوقت عالمی رو در بیابان
تو گنجی و درین معموره هر دم | بجست و جوی تو صد خانه ویران
نه غنچه ست اینکه از شرم جمالت | کشیده روی خود گل در گریبان
رسیدی بر سرم در پا کشان لیک | براهت عمر من آمد بپایان

۱ج- نهانست نه. ۲ج- این بیت بعد بیت ۶۸۳۷ آمده است.

ز گلزار مرادم بشکفد گل | چو گردد غنچهٔ تنگ تو خندان
شوی درمان هر درد یکه گویند | چو من گفتن نمی یارم[1] چه درمان

کشیدی دست باز[2] از قتل جامی
ازین نیکی چرا گشتی پشیمان[3]

۷۱۲

بنازای چشم شوخت فتنهٔ خوبان ترکستان | نه چشمت آنکه دین غارتکن تازیک و ترکست آن
بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا | بشکل قدّ دلجویت نخیزد سرو در بستان
زمیگون لعل تو آورد مطرب در میان نقلی | کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان
چه شیرین پرورش داده ست ما آن لب ترا دایه[4] | همانا شهد ناب آمد بجای شیرش از پستان
بناکامی نخواهم دور از آن در زندگی دیگر | خدارا کام من زان لب بده[5] یا جان من بستان
زنی تیغ و شفیع این گنه سازی و ساعد را | نگردد زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان

بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی
میفشان آستین بینیازی بر تهیدستان[6]

۷۱۳

هر کس که بیند آن لعل خندان | انگشت حیرت[7] گیرد بدندان
با سرو قدّت لاف بلندی | از سر نهاده بالا بلندان
راه[8] غمت را با آن درازی | پیموده صد پی مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو | صاحبدلانرا بندست و زندان
هرگز نباشد مه نیمهٔ تو | گر خود بخوبی[9] گردد دو چندان
درد دل من دانی ولیکن | رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسند و صد رنج با خود | جز رنج[10] صحبت با خودپسندان

۱ ج د - نمی آرم. ۲ ج - باز دست. ۳ ٤ن - این غزل نیست. ۴ الف - دانه. ۵ د - داد. ۶ ٤ن - این غزل نیست. ۷ ن - حسرت. ۸ الف - داده. ۹ ج - زخوبی. ۱۰ ج - چون.

۶۱۴

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن   مست برون تاختن[1] خون کسان ریختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت   گرنه بفتراک خویش خواهیم آویختن

قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام   از همه بگریختن با غمت آمیختن

از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا   بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن[2]

جامی از آن قید زلف جست هایی ولی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

۷۱۵

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن   خوش آنکه میسر شودم[3] روی تو دیدن

ترسم رود از دست اگر روی تو بینم   زینسان که شوم[4] مست ز نام[5] تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده   آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

لبک ارچه برفتار بسی تیز نهد پای   دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی   وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بس که رود تف سوی بالا   خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن[6]

۷۱۶

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران   سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینهٔ بیکینهٔ آشفته دلان   مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحبنظران

تا کی افتم بر هت آه زنان اشک فشان   تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران

گذری کن بسر عاشق مهجور که هست   محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی میگفتم   کای شده مونس تنهایی خونین جگران

1 ج م - «و» نیست. 2 ن - ریختن. 3 ن - شود ش. 4 ن - شدم. 5 ج - بوی. 6 ع - این غزل نیست.

13-434

خویش را شهره بعشق دگران میسازم   تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو[1] دولت شیفتهٔ ماست چه باک

گر[2] بتلبیس شوی شهرهٔ بعشق دگران

717

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران   شد طرف چمن بزمگه باده گساران

شد لاله ستان[3] گرد گل از بس که نهادند   رو سوی تماشای چمن لاله عذاران

در موسم گل توبه ز می دیر نپاید   یاد است مرا این سخن از تجربه کاران[4]

از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود   کآمد صدف آن کف انگور فشاران

بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو   گشتند درین باغ و گذشتند هزاران

از گمشدگان زیر گل آمد بتو سبزه   همچون خط یاران که نویسند بیاران[5]

بین غنچهٔ نشکفته که آورد بسویت   سربسته پیامی ز دل سینه فگاران[5]

جامی ز درد و سوز تو از سینه بگریه[4]

داغ دل لاله نشود شسته بباران[6]

718

شد وزان سوی رزان باد خزان باز وزان   گشت زرد از غم بیبرگی خود رنگ رزان

برگها بین بچمن گشته چو گلها رنگین   نیست جز رنگ بهار اینکه برآورد[7] خزان

هست هر برگ چناری ز کف رنگرزی   بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان

آنکه دی دستزنان بود بعشرت در باغ   بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان

سرد شد مجلس بستان ز دم باد صبا   گویی از انجمن واعظ شهرست وزان

شیره را خام بخم کن مپسند ای خواجه   کش رسد آفتی از آتش جلاب پزان

---

١ الف - چون. ٢ ن - که. ٣ ج - صفت. ٤ ه - این بیت علاوه شده است: ترسم که چو آید بمحک صدق نباشند رندان خرابات کم از صومعه داران. ٥ ج - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ٦ ن - این غزل نیست. ٧ ع - برآورده.

جامی حسنت که آن گونه که خاطر میخواست
آمد آن تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن [1]

٧١٩

بودم آن روز درین میکده از دردکشان   که نه از تاک نشان بود و نه از تاک‌نشان
از خرابات‌نشینان چه نشان میطلبی   بی‌نشان باش که زیشان نتوان یافت نشان
هر یک از ماهوشان مظهر شأنی [2] گردند   شأن آن شاهد جان [3] جلوه‌گری از همه شان
جان فدایش که بدلجوئی ما دلشدگان   میرود کوی بکو دامن اجلال‌کشان
در ره میکده آن به که شوی [4] ای دل خاک   شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه‌فشان
نکتهٔ عشق بتقلید مگو ای واعظ   پیش ازین باده بجوش چاشنیی پس بچشان
جامی این خرقهٔ پرهیز بیفکند که یار
همدم بی‌سر و پایان شود و رندوشان

٧٢٠

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان   دیوانهٔ جمال تو خیل پری‌وشان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک   روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان
دی میشدی سواره و من بوسه میزدم   هر جا ز نعل اسب تو مییافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدای را   گر جام نیم‌خورد خودم جرعه‌ئی چشان [5]
رو بدره [6] تو سنبل مشکین چو بگذری   بر طرف باغ زلف معنبر بپا کشان [7]
بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست   بنمای روی و شعلهٔ شوقم فرونشان [7]
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه‌ئی دو سه بر خاک او فشان [8]

---

١ ن - این غزل نیست. ٢ ن - شأنی. ٣ ج - کل. ٤ ن - شویم. ٥ ب - فشان. ٦ الف د - روی
٧ ن - این دو بیت نیست. ٨ ع - این غزل نیست.

۷۲۱

نه زهد آید[1] مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان   غم خود دور میدارم ز بزم عشرت اندیشان
بجای کاطلس شاهان نشاید فرش ره حاشا   که راه قرب یابد دلق گردآلود درویشان
مباش آن شوخ گو شرمنده زآیین جفاکوشی[2]   که نبود شیوهٔ آزار در دین وفاکیشان
نه اندیشیم دعای غیر ازین کان شاه خوبان را   مباد از هیچ گه آسیبی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن   دلم تا آشنای عشق شد بگسستم[3] از خویشان
ز راه دل سد اشک جگرگون دیدهٔ ما را   بلی این خانه را میآید آب تیره از پیشان
چو آید دور جامی جام گلگون دیگر پر باده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگر ریشان

۷۲۲

فزاید ز خط حسن نازک عذاران   عَلَیکُم بِحُسنِ الْخَطّ ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی   بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
میا خوی فشان می چکان از رخ و لب   بهم بر مزن وقت پرهیزگاران
قرارت نه این بود با ما ز اوّل   که باشی قرار دل بیقراران[4]
ندانم چه بود اینکه گشتند آخر   چنین ناامید از تو امیدواران[4]
شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره   چو ابرو[5] ازو هر مژه اشکباران[6]
قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز دُردِ سرِ هوشیاران

۷۲۳

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان   تلخکام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند   آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان

---

1 ج ن م - آمد. 2 ج - جفاکیشی. 3 م - ببریدم. 4 ع ن - این دو بیت نیست. 5 ج - ابرِ. 6 ع ن - این بیت پیش از بیت ۶۹۲۴ آمده است.

دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید — جلوهٔ تنگ قبایان[1] تنک پیرهنان

چون نزه جسم که درین بزم طرب نپسندند — یک ترحم بکف از غبغب سیمین ذقنان

بر در پیر خرابات که خمخانهٔ او — باد محروس ز سنگ ستم خم‌شکنان

میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی — کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

ساکن خانقه و مدرسه میباش که نیست — کنج میخانهٔ ما جز وطن بیوطنان

لاف قوت مزن ای[3] پشهٔ عاجز که شکست — زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس

حافظش نام نهد خسرو شیرین‌سخنان

۷۲۴

حکایت کرد باد از گل گل از پیراهن جانان — که نبود بوی جانان جز نصیب پاکدامانان

پر از لاله‌ست صحرا داغ هجران دیده‌ای گویی — گذشتست آن طرف از دیده‌ها خون دل افشانان

تو خوش زی ای به بزم وصل و بر سر ساغر عشرت — که منهم سرخوشم بیرون ولی از سنگ دربانان

بدل پیکان او ناآمده دل میرود پیشش — بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان

بفکر آن دهان دل را چه سان آرم[4] ز زلف او — نیاید شیوهٔ جمعیت از خاطر پریشانان

کله کج کرده دامن برزده می آید آن کافر — خدایا دور دار آن آفت دین از مسلمانان

بدستی می بدستی دست وی جامی چه خوش باشد

بپای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزلخوانان

۷۲۵

زهی ابرویت قبلهٔ پاکدینان — بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فتادستی از میانت — که گم شد درو فکر باریک‌بینان

فسونهای آن چشم جادو چه گویم — که زو بسته[2] شد نطق سحرآفرینان

۱ج- تنگقبایان و. ۲ج- بستهٔ. ۳الف- این کلمه نیست. ۴ه- او. ۵ع ن- این غزل نیست.

ترا دل خوش از حشمت[1] خوب ولی | چه دانی غم و درد اندوهگینان
چو نعل سمندت بره گاه سجده | نشان مانده از ابروی مه‌جبینان[2]
تو ای خرمن حسن هستند بر تو | نظر دوخته هر طرف خوشه‌چینان[3]

شد از عشق سودای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت‌نشینان

726

موسم عید و بهار خرم و شاه جهان | سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش‌لهجه را بر لب نوای ارغنون | ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که میلافی ز لطف طبع خود انصاف ده | در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان[4]
بادهٔ نوشین روان در جام زرریز ای ندیم | قصهٔ جم تا کی و افسانهٔ نوشین روان[5]
مطربا بربست گوش آن مست را بشنو ز من | چند حرفی در بیان شوق[6] و او را بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا | دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی[7] از شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

727

کنّا شیون فی انک فی وحدة البطون | صرنا سواک حیث تقلّبت فی الشیون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فگند عکس | هر نقش دلربا[8] که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت[9] هیچ بهره نیست | جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و بادهٔ بی چند و چون بیار | از بزمگاه عشق ببر از چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق | کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد | رازی که زیر پرده نهان بود تاکنون

۱ج - حشمت و. ۲ع ن - این بیت نیست. ۳ب ع ن - این بیت نیست. ۴ج - میتوان؛ ع - کی توان. ۵ الف ب ج د هـ م - نوشیروان. ۶ج - "و" نیست. ۷ الف - "را" نیست. ۸ ن - دلکشا. ۹ع - جهت.

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان براه طلب این تذهبون

٧٢٨

ای برخت هر نفس مهر دل ما فزون | وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابرو و قد خوشت صورت نون والقلم | نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خامهٔ ابداع را چون الف قامتت | نامده یک حرف خوش بورق کاف و نون
پس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن | با حرکات خوشت رفته ز جام سکون
کوهکن از بیستون ساخت بصنعت ز سنگ | من شده ام ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیحاصلان[1] چیست جدا از درت | جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون[2]
در ز صدف نی و رماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

٧٢٩

دل چو چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون | آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب بآه گشایم گهی ولی | ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانه ها | درد فراق را بهمین میکنم فسون
هر لحظه دل بغمزه دگر میبری ز خلق | در دلبری نبود[3] کسی چون تو ذوفنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده | کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
هر دم مکن فسوس که روزی سی بوصل | کاین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون
در حق جامی آنچه توان میکن از جفا
مشکل که عاشق[4] دگر افتد چنین زبون

٧٣٠

ز رو تا شده چشمت چو اشک ما گلگون | نشسته اند ازین رو مردمان در خون

---

۱ ج- بی حاصلی. ۲ ن- این بیت بعد مقطع آمده است. ۳ م- نبود. ۴ ن- عاشقی.

نه درد[1] چشم ز گردون رسید چشم ترا — مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست — گرفت چشم مرا درد چون غمالم چون
ز درد اهل نظر بیش ازینت آنچه بگوش — رسیده بود بدیدی بچشم خویش اکنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش — که دم بدم نکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار چشم برون در[2] تو فرش رهست — بدان امید که یکدم قدم نهی[3] بیرون[4]

سواد گفتهٔ جامی فسون هر دردست
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

۷۳۱

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون — ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست — یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن — چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت برآمد دود — ترا چو گرد شکر خاست خط غالیه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل — اگر نه تیر تو بودی درین خرابه[5] ستون
ز نقد عشق چو باشد خزانهٔ دل را — چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

۷۳۲

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون — کردی عنان ز پنجهٔ سیمین بران برون
با حسن التفات تو معتاد گشته ایم — بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم — جز گوهر نیاز نیابی در آن درون
لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود — بر[6]ویم از دو دیدهٔ پر خون عیان عیون

---

۱ الف - بدره. ۲ ب - فزدن بردر. ۳ ه‍ ن - نهی قدم. ۴ ج - این بیت پیش از بیت ۶۹۸۴ آمده است. ۵ ج - خرابهٔ.
۶ الف - بردیم.

خواهی ولا بپای کنی خیمهٔ مراد
زان موی طلب طناب[1] وز آن قدِ ستان ستون

در ملک عشق منصب عالی و دون یکی ست
نیکان نموده میل معالی بدان بدون

جامی عَلَم بعالم دیوانگی[2] فراخت[3]
چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

۷۲۳

صوفی چه فغانست که مِنْ اَیْنَ اِلیٰ اَیْن
این نکته عیانست مِنَ الْعِلْمِ اِلَی الْعَیْن

مَا الْحَاصِلُ فِی الْبَیْنِ چه گویی سفری کن
چون خضر و بجوی این گهر از مجمع بحرین

در ذمّهٔ ما دَیْن بود پرتو هستی
تو جذب فنایی که مؤدّی شود این دَیْن

در مشرب[4] توحید بود وهم دویی کفر
در مذهب تقلید بود نفی دویی شَیْن

این وحدت محض ست که از کثرت تکرار
گاه اربعه و گاه ثلاثه ست و گه اثنین

عینیست یگانه که چو از قید تعیّن
افزود بر آن[5] نقطه پدید آمد ازو[6] غین

جامی بکن اندیشهٔ نزدیکی و دوری
لا قُرْبَ وَ لا بُعْدَ وَ لا وَصْلَ وَ لا بَیْن

۷۲۴

ای ز خورشید رخت تا ماه بُعدُ المشرقین
اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی تو چون مه عیان سرّ دهانت بس نهان
در میان این و آن موی میانت بین بین

سبحه در گردن عصا در کف مصلّا بر کتف
پای تا سر شیخ شهر تجوبی با[7] شیدست[8] و شین

استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره یی
زان مقامر پیشه دارد داغها چون کعبتین

جان کیم از لب و دادیم بستان تیغ از من مباد
گر جهان بندم ز عشقت داد ناکرده دین[9]

صوفی این دلق ملمّع صرف وجه باده کن
در لباس صورت از رندان نشاید زیب و زین[9]

۱ن - طناب، ۲ن - دیوانگان، ۳ن - فراشت، ۴ن - مذهب، ۵ن - براو، ۶ه - ازآن، ۷ع - با،
۸ج - شرّست، ۹ع ن - این دو بیت نیست.

عزم مسجد کردم از میخانه پیر میفروش
گفت یارا اینجاست جامی أَیْنَ تَمْشِی أَیْنَ أَیْن

۷۳۵

بیا ای اهل دل را قُرَّةُ الْعَیْن — کمان ابروانت قاب قَوْسَیْن
میان موی تا موی میانت — نمی‌بیند خرد یک موی ما بین
لبت را گفتم ای جان أَیْنَ قَلْبِی — دهانت گفت پنهان حَیْثُ لَا أَیْن
بوام از میکده بردم سبویی — مرا با دا اگر دون دایم این دَیْن[۱]
ز جامی گر تو سر خواهی و دیده[۲]
برد فرمان تو بِالرَّأْسِ وَالْعَیْن

۷۳۶

ای ز لعلت کامجو روح الْأَمِین — خط سبزت رَحْمَةً لِلْعَالَمِین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال — تو سهی قامت هم آن داری هم این
در رهم گر گویی از سر کن قدم — پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان — تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نه بینم هفته‌یی ماه رخت — بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران گشته اند — آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش دُرهای ثمین

۷۳۷

ترک شهر آشوب من زینسان که شد صحرانشین — خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان — مه نهد بهر نزولش خیمه[۳] بر روی زمین

---

۱ هـ - این دو بیت پیش از مقطع علاوه شده است: ز رشید و شین چند ای شیخ مغرور — تهی ز رشید باش و فارغ از شین
مکان در بی‌مکانی باشد اولی — اگرچه خالی از وی نیست کونین. ۲ ع - این مصرع تکراراً نوشته شده است. ۳ ن - در.

توسن عقلم که از عشق[1] بتان سر میکشد   عشوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سپاهی را نه بینیم جز بلشکرگاه حشر   گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که سویش میروی   چشم خونم میخ بشمت بستان ز دورش ببین
کحل دولت خواهی[2] از میل سعادت دیده را   خاکی از پایش بجو خاشاکی از راهش بچین

کمترین بندگان جامی بپادش داد جان
هیچ کس پاداش نداد از بندگان کمترین

۷۳۸

مشو سنگین‌دلا مشغول چوگان باختن چندین   یکی چوگان حوالت کن بمن جانبازی من بین
نظر بر گوی داری اینقدر گویی نمیدانی   که سرگردانتر از گویم درین میدان من مسکین
مزن چوگان مبادا افگار گردد آن کف نازک   مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین
مه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد   چو با این عشوه دستان کنی جولان به پشت زین
چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش   فرود آ لحظه‌ای بر دیدهٔ گریان من بنشین
دل و جانم فدای آن رخ پرخوی که پنداری   قران کرده است خورشید جهان‌افروز با پروین

میندازاز نظر جانا چنین یکبار جامی را
که هم دل بر سر کار تو کرد آن مبتلا هم دین

۷۳۹

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین   چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس که نگینهای لعل بخت گرفت   گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین[3] چشم ترا بنده‌ایم بهر خدای   مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال   ز رشک نافه بصحرا افگند آهوی چین

۱ن - مهر. ۲الف ب ج د ه ن - خواهم. ۳ن - کمینه.

زخود روم چو تو آیی و حال من بینی		وگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور		نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

مبین حقارت جامی که در هوای قدت
همای همت او طائریست سدره نشین

۷۴۰

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگذار من[1]		ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من
بکویت بس که آه آتشین از دل برآوردم		سگت را داغها ماندست بر جان یادگار من
نبیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه		فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من[2]
فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زینسان		که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من[2]
بخاک من چو پا دار بگذری ای جان[3] پس از عمری		برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن		که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر[4] رهگذار من

۷۴۱

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرور من		کرده آشوب غمت[5] تاراج خواب و خور من
من ندارم تاب بیدردی خدا را ای طبیب		مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز		پیش از آن روزی که آیی و نیابی گرد من
سوی تو همراه اشک آمد تنم دامن[6] مکش		ای گل خندان[7] ازین خاشاک آب آورد من[8]
دیگری ابر تو چون گیرم بدل چون مثل تو		در همه عالم نیابد فکر عالمگرد من[8]
ره بگلزارم مده بی او مبادا ای باغبان		تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

---

۱ ن - غمگسار. ۲ ع - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۳ ن - ای مه. ۴ ن - در: ۵ ع - رخت. ۶ ب - دامان. ۷ ج - رعنا. ۸ ع ن - این دو بیت نیست.

گفته جامی ندارد رنگی[1] از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و رنگ زرد من

742

روزی که میسرشت فلک آب و خاک من / میسوخت آتش تو دل دردناک من
سررشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف / پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل نیاری خود پاک بینمت / دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که مینوشت قضا نامهٔ اجل / شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من
جامی بجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیختند با غم و درد آب و خاک من

743

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من / غنچه هایش بود آغشته بخون دل من
بیتو زانسان که بجان آمدم از هستی خویش / زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو / چون ببندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ بکش زار مرا / گر چه حیفست که باشد چو تویی قاتل من
این چه سوداست[2] و چه سودا که ببازار غمت / سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد / دم نقد اشک چو خون بیش نشد واصل من
جامیا تا بتوان جام می از دست منه[3]
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

744

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من / ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من
زانسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی / خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من
هر[4] گه که تنها رو نهم تا بینم آن خورشید را / آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من

---

۱ ج – رنگ. ۲ الف – «چه» نیست. ۳ ن – مده. ۴ ج ع ن – هرجا.

12-3 434

در گلشن عیش از دلم کم جو نشان خرمی | کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغبال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث و جدل | رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم[2] برای[1] آب رو[3] | بر خاک ره روی چو زر اینست چارهٔ حال من
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین مژدهٔ[4] اقبال شد پیک مبارک فال من

۷۴۵

با یار کوچ کرده که گوید پیام من | وآنجا بجز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او | در نامهٔ سگانش نویسند[5] نام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم | رفت آخر و بگرو خود برد وام[6] من
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود | چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را | کان آهوی رمیده شود صید دام من[7]
تا کی بوصل سیمعذاران کنم طمع | صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من[7]
جامی مگوی کاین همه مستی و شور چیست
از خم عشق پر ترک افتاد جام من

۷۴۶

ای ز تو کوه غم بر دل مبتلای من | نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی | کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
مهر و وفای من ببین[8] ترک جفای خود مکن | زانکه جفای چون توی نیست کم از وفای من
گرچه سگان دهند ره در پی محمل توام | چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من
نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو | خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من

---

۱ ع- آواز. ۲ د- نالم. ۳ ج- آب و رو. ۴ ع ن- قرعه. ۵ ب ع- نویسند. ۶ الف- دام. ۷ ن- این دو بیت پیش و پس آمده اند. ۸ ب- ببین.

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما — مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته‌ای مردم چشم جامیم
چشم سپهر میبرد سرمه ز خاک پای من

٧٣٧

ای خاک پای تو سنت افزوده آب روی من — در عشقت از روز ازل[1] با محنت و[2] غم خوی من
هر روز بر شکل دگر خود را براهت افکنم — باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من
در جست و جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی — نبود بجز هیچ حاصلی محصول جست و جوی من[3]
تا کی پی آغوش تو هر سو برم دست هوس[4] — مشکل که آرد چون تویی سر در خم بازوی من[3]
زینگونه کز سر تا قدم بگرفت دردت مو بمو — شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر موی من
دانم که گردد عاقبت آلوده خاک[5] اجل — این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را از آن
تا چند باشد تنگ از او جا بر سگان کوی من

٧٣٨

نگار شوخ چشم تیز خشم[6] تند خوی من — نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
برویم از مژه خوناب و از[7] دل خون ناب آمد — چه گویم کز فراق او چها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد — ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش را هر سر مو گر شود چشمی[8] — سر موئی نگردد کم بر ویش آرزوی من
در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز — که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من
بخوبان عشق ورزیدن مرا خوییست دیرینه — بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من
مگو جامی کز آن مشکین سلاسل پای واگسل — که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

١ع - درد عشقت از ازل. ٢ن - درد و محنت. ٣ع ن - این دو بیت نیست. ٤د - امید

٥ن - خاک. ٦ج د - شوخ چشمی تیز خشمی. ٧ج - واز. ٨ن - دیده.

12-2 434

749
کس وصالت چنین نخواست که من   وز فراقت چنین نکاست که من
گفته بر رخم که عاشقتر   چهرهٔ زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی   نه بدینگونه مبتلاست که من
دل که درماندهٔ جدائی تست   نه چنان از درت جداست که من
کیست گفتم براستی چو قدت   سرو بالا کشید راست که من
گفت جامی که میبرد سوی دوست   باد صبح از میانه خاست که من[1]
بیتو هستم میان آتش و آب
گر[2] ز دل و دیده عمرهاست که من[3]

750
ای غمت شاه کامی دل من   وز غمت پر تمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام   این بود نیکنامی دل من
صرف سودای زلف و خال تو شد   نقد عمر گرامی دل من
گرد رخ دور خط مشکینت   هست طوق غلامی دل من
زود بگذشت در رهت ز دو کون   بنگر تیز گامی دل من
میبرد مهر خامی از میوه   برد مهر تو خامی دل من
از هجوم سموم گردش دهر
شعر جامیست حامی دل من[4]

751
چه کمر بستهٔ بکین با من   که خوشی با همه همین با من

---

1 ج ن - این بیت بعد بیت ۷۱۱۵ آمده است ؛ ه - جای این مصرع و مصرع دوم بیت بعد بینه عوض شده است. 2 ج - از. 3 ع - این بیت نیست ؛ م - جای مصرعهای دوم دو بیت آخر عوض شده است. 4 ن - این غزل نیست.

سرو نازی و هرگزت ننشاند   یک زمان بخت بر زمین با من[1]
چه خطا دیده‌ای ز من که ترا   شد چنان طبع نازنین با من
نه بکام تو زهر با دگران   خوشتر آید از انگبین[2] با من
من که باشم که گویمت همه عمر   باش همراز و همنشین با من
قرنها داغ انتظار کشم   تا شوی ساعتی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

752
صوفی متاع صومعه رهن شراب کن   پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشئهٔ می عشق پری وشی   بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب   موی سفیدم[3] از می گلگون خضاب کن
بدنام و شهر رانده و رسوای عالمیم   ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر   از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد   این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز[4] کالتماس کنی زان جناب کن

753
عاشقان را قوت جان کز لعل شکرخند کن   سرکشان را پای دل در[5] زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو   تلخکامی را بدشنامی خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت   رشتهٔ جان از تنم[6] برکش بدان پیوند کن

۱ج - این بیت بعد بیت ۷۱۲۷ آمده است؛ ع ن - این بیت نیست. ۲ب ج د ه ع ن - زانگبین. ۳ن - موی سفید. ۴ج - هرخیز. ۵ج - زان. ۶الف - رشتهٔ جانم ز تن.

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل　　گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب بر جام می بنمای و آنگه نوش نوش　　شربت تلخست[1] آنرا چاشنی از قند کن
وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم　　نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن
مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

۷۵۴

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن　　بسبزه و سمن آن پای را فگار[2] مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا　　ته پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آن کف پا گل بپیش او خاری　　بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف　　چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ توام نا امید خواهد کشت　　مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بمردم از تو بسی لاف آبرو زده ام　　مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدایرا که چنین ناله های زار مکن

۷۵۵

ای دیده بشنو گفت من نظارهٔ آن رو مکن　　من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن
ای کز پی نظاره ره[3] بر کوی آن مه میکنی　　یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زانسو مکن
رویش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خود　　پیش چنان رو بیش ازین وصف گل خودرو مکن
ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی　　روی نکو میبایدت اندیشه[4] از بدگو مکن
هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری ازو　　رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
ایمن نمی بینم دلی از چشم سحر انگیز تو[5]　　چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

---

۱ ه - شربتی. ۲ الف - افگار. ۳ ج ه - رو. ۴ الف ج د - اندیشهٔ. ۵ ه - او.

جامی بجان آمد سگش از ناله و فریاد[1] تو
شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

۷۵۶

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی[2] مکن — تلخ کردی عیش ما چندین ترشرویی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد — تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن
ای خوش آن شبها که پایت را کنم بر دیده جا — تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن
از تو بوی جان رسد از باد بستان بوی گل — بیش ازین گو پیش تو اظهار خوشبویی مکن[3]
زان دو ساعد پنجهٔ صبر مرا بر تافتی — تا توانم با من اینسان سخت بازویی مکن[3]
بس نمی بینیم که سحر چشم تو خوابش نبست — بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی[4] مکن
رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهت
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

۷۵۷

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این — آیینهٔ جمال نمای خداست این
گردم بسی طفیل سگان بر در تو جای — هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این
بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید — گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا — ای بیوفا بشرع وفا کی روا[5]ست این
زلف دوتاست پیش رخم گفته ای نقاب — زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش — آخر نه با سگان درت آشناست این[6]
میزد رقیب طعنهٔ جامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

۱ن - افغان. ۲ج - بیش ازین. ۳ن - این دو بیت نیست. ۴ن - بدخوئی
۵ن - روا. ۶ج - این بیت نیست.

۷۵۸
بیمار غمت را نفس باز پسست این   پاس نفسش دار که آخر نفسست این
بی واسطه گفت زبان پرسش او کن   کش واسطهٔ رحمت جاوید بسست این [1]
ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت   بگذر به سلامت که نه جای هوسست این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل   در گوش تو گویی نغمات جرسست این
از گلشن فیروزهٔ چرخ خم چه گشاید [2]   مرغ دل محنتزدگان را قفسست این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن   انگار فتاده بزمین [3] خار و خسست این
عمری بدرت جامی درماند بسر برد
یکبار نگفتی که بر این در چه کسست این

۷۵۹
مهی از راه بر آمد نه که افزون ز مهست این   سر من خاک ره او اگر آن [4] کج کلهست این
همه حسنست و ملاحت همه لطفست و صباحت   نه بت چارده ساله که مه چارده است این
شده بر هر سر راهش سپهی جمع ز خوبان   بشکن گو سپه شه که شه صد سپهست این
نه مرا بستر لعلست شب اندر ته پهلو   که ز خون مژه بسته جگر ته بتهست این
چو شب از محنت فرقت اگرم [5] روز سیه شد   نکنم ناله از آن مه که ز بخت سیهست این
من و ویرانهٔ محنت که بشبهای جدایی   دل خو کرده بغم را شده آرامگهست این
بره تست فتادست سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

۷۶۰
هر سو مرو جولانکنان جانا بکسوارا بیش ازین   از کف برون رفته عنان مپسند یارا بیش ازین
بهر نثارت هر نفس جانی بدست آییم و بس   بستانکه نبود دسترس مشتی گدارا بیش ازین

۱- این بیت بعد بیت ۷۱۷۸ (مقطع) آمده است. ۲ هـ- کشایی. ۳ ج- رهت
۴ م- این. ۵ الف- اگر.

خون دل هر مرده زن آمد برون از هر شکن   جانا گره محکم مزن زلف و تار ابیش ازین
بر طرف بستان جا مکن و پای گل ماوا مکن   با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین
از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت   رخصت مده پیراهنت گشتن[1] صبا را بیش ازین
جان میدهیم بهر خدا گردی ده از راهت مرا   هر چند میدانی بها[2] آن توتیارا بیش ازین

جامی نه هر سیمینبری با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن باد[1] دیگری سنگ جفا را بیش ازین

۷۶۱

مردم شکار[3] این مجو با دوستداران بیش ازین   کافر سوارا سر مکش زین خاکساران بیش ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن   بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین
بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا   داغ[4] غمی هم بر همی بر دلفگاران بیش ازین[5]
گفتی غم و درد ترا هر دم فزایم اندکی   دارند امید از خوی تو امیدواران بیش ازین[5]
بردی نخست از دل قرار آنگه نهفتی رخ ز ما   مپسند آیین جفا با بیقراران بیش ازین[6]
بازای سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه   بگذر[7] که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

نعل سمندش جامیا حیفست کالاید بگل[8]
بر رهگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

۷۶۲

ای منعم یارب ز درد عاشقی زار اینچنین   کس مباد در جهان هرگز گرفتار اینچنین
ای که می بینیم ترا اکنون عنان دل بکف   حال من بین دل مده از دست زنهار اینچنین[9]
نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف[10]   آه من چون نیرم بخت آنچنان یار اینچنین[9]

---

۱ ن - باد. ۲ ن - شها. ۳ ن - هردم نگارا. ۴ ج هم - داغ. ۵ ع ن - این دو بیت نیست. ۶ ع ن - بجای این بیت چنین بیت آمده: چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن * مپسند بیداد و ستم بر دوستداران بیش ازین * ۷ ن - باز آ که. ۸ ع ن - افسوس. ۹ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند

۱۰ ج - نه.

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا — از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین
نور چشم من چه واقع شد گناه ما[1] چه بود — کز نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین[2]
دل نداوم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمگار اینچنین

گر بتیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

۷۶۳

الله الله کیست مست باده ناز اینچنین — کرده با خونین دلان بدمستی آغاز اینچنین
چند بار سرکشم خواهم فگندن در رهش — گر رسد بار دگر مست و سرانداز اینچنین
قالب فرسوده خواهد شکست چون قفس — مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان — وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین
زار میبیند مرا و آنگه تغافل میکند — از چه شد نامهربان آن[3] نازنین با ما چنین
میندانم[4] چشم بهبود از کجا دارم که هست — عشق بدخو یار ظالم چرخ[5] ناساز اینچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

۷۶۴

بیا جانا دل پردرد من بین — سرشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری — همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند — بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت — خس و خاشاک آب آورد من بین

---

۱ ج ه ع - من. ۲ ن - این بیت بعد بیت ۷۲۰۵ آمده و بعد او بیت زیر علاوه شده:
هرگزم روزی بپرسیدی که احوال تو چیست ٭ کی روا باشد که باشد یار با یار اینچنین ٭ ۳ الف - این کلمه نیست
۴ ج - من ندارم ؛ ن - من ندانم. ۵ ن - بخت.

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

۷۶۵

قبای ناز در پوشش و نیاز پادشاهان بین
کلاه دلبری کج نه شکست کجکلاهان بین

غم شبهای ما خواهی که چون و ز تو شد روشن
بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمتت باری
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین[1]

ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجر ای مه
زکوة حسن را روزی سوی این روسیاهان بین

شب است و بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر
بیا ای کعبهٔ جان محنت گمکرده‌راهان بین

پناه ار ندهیم در سایهٔ دیوار خود باری
بچشم مرحمت یکبار سوی بی‌پناهان[2] بین[3]

قدم در کوی عشقش می‌نهی اول بیا جامی
بتیغ بی‌نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

۷۶۶

طرهٔ شبرنگ و جعد مشکسای خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده‌یی
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده‌ام شب تا سحر
از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین

ز آرزوی یکنظر میمیرم ای سلطان حسن
سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن بجیب غنچه گر داری هوس
دامن پیراهن از چاک[4] قبای خویش بین

چند میپرسی که زینگونه چرا بیدل شدی
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای[5] بیرحم یکبار[6] از قفای خویش بین

۱ن - این بیت بعد بیت ۷۲۲۳ آمده است. ۲ج - بیگناهان. ۳ن - این بیت نیست. ۴ن - جیب. ۵ع - این کلمه نیست. ۶ن - یکره.

٧٦٧
جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین / هر طرف آزاده‌ای بی سر در کمند او ببین
فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار / گرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
بسکه خون گریم بره‌اش چون مه نو در شفق / غرقه در خون گلم نعل سمند او ببین
لب نمی‌تر کرد[1] طاوس‌سان باغ سدره را / چون مگس پیرامن جلاب قند او ببین
ای که گویی گریهٔ تلخ تو چندین بهر چیست / خندهٔ شیرین لعل[2] نوشخند او ببین
چشم بد را خالش افشاندست بر آتش سپند / خط مشکین گرد رخ[3] دود سپند او ببین
گفتهٔ جامی سبکبارست و در جانش ولی
کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین

٧٦٨
ای به رخسار چو مه چشم و چراغ دگران / سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع / نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم به مه و مهر که این و آن را / روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می‌یابم[4] / مشنو از بهر خدا عطر دماغ دگران[5]
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی / ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت نگرم نی[6] رخ خوبان که بهست / سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران
وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
تا نپرداختی[7] از لابه و لاغ دگران

٧٦٩
من و فکر تو چه بینیم بحال دگران / هم خیال تو مرا به که وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد / نگذارم که در آیی بخیال دگران

---

١ ج ن - کرده. ٢ ع - نوشین لعل؛ ن - شیرین لعل. ٣ ب - لب. ٤ الف - نمیابم. ٥ ب - این بیت نیست. ٦ الف - بی؛ ج - نه. ٧ ج ن - وانپرداختی.

بحالات رقیبان چه نهی سمع قبول ‏ ‏ حال ما گوش کنی چه که مجال دگران[1]
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم ‏ ‏ من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران[1]
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل ‏ ‏ کی بود در حرم شاه مجال دگران
میبرد نامهٔ او[2] هدهد و ما دور دریغ ‏ ‏ که پریدن نتوانیم ببال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
مینشانی نظر لطف بحال دگران

۷۷۵

دل بجای ماند و آن جان جهان[3] با دگران ‏ ‏ من ز پا افتاده و آن سرو روان با دگران
آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم ‏ ‏ چون توانم دیدنش جولانکنان با دگران
التفات او چه خرسندی دهد چون بینمش ‏ ‏ چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دگران[4]
ای اجل بستان ز من این جان بیآرام را ‏ ‏ تا بکی باشد مرا آرام جان با دگران
جان ما بنوازی نشاید وین عجب کان سنگدل ‏ ‏ یکزمان با ما نشیند یکزمان با دگران
با من ار نامهربان شد نیست غم زان بود ‏ ‏ کش بغم خویش بینیم مهربان با دگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست
جامی آن دارد که نگشاید زبان با دگران

۷۷۶

هر بامداد کان مه راند[5] سواره بیرون ‏ ‏ آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بجوی سیل شد خونم نماند وین[6] دم ‏ ‏ می اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون ‏ ‏ با دود آه یک یک همچون شراره بیرون
پیش رخت بتا زانبود مجال جلوه ‏ ‏ تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون

۱ن - این دو بیت بعد بیت ۷۲۵۲ آمده است. ۲ج - نامه بتو. ۳الف ب د هـ م - جان وجهان؛ ج - آرام جان. ۴ع ن - این بیت نیست. ۵ن - آید. ۶ن - این.

در دل حزین ما[1] با کوه اگر بگوییم — آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن — زین سان که رفت کار از دست چاره بیرون[2]

میکردی شمار خیل سگان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون[3]

۷۷۲

مرو زین چشم تر ای اشک خونین هم بهم بیرون — شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاک سازم دم ز پیراهن — که ماند شکوۀ عشرت درون اندوه غم بیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها — ز خاک دلفگاران از فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر نون[4] رقم یعنی — نیاید خوشنویسان را چنین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون از آن[5] عمری — بلی ننهد ز خم سر درد خورده باده نم بیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نه بودست آن — که میگفتم غمت آید ز دل یا جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم ننهادی از ملک[6] عدم بیرون

۷۷۳

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون — ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش — ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
باکه می نوشید یا رب دوش کامروز اینچنین — چشم خواب آلوده سر پر خمار آمد برون[7]
گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک — اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون[7]
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان — با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون

---

۱ الف - حزین؛ ج - حزینم. ۲ ن - بیتهای ۷۲۶۳، ۷۲۶۴، ۷۲۶۵ و ۷۲۶۶ بطریق ۷۲۶۴، ۷۲۶۶، ۷۲۶۳ و ۷۲۶۵ آمده اند. ۳ ع - این غزل نیست. ۴ ج - نون. ۵ ن - او. ۶ ن - شهر. ۷ ع ن - این دو بیت پسا پیش آمده اند.

در دلش نگرفت اگرچه[1] میکند در سنگ جای ناله و آهی کز این جان فگار آمد برون
دوش میگشتم بر آن در شد بپا خاری مرا دیده بیسودم بر آن چندانکه خار آمد برون
سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابکسوار آمد برون

۷۷۴

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان بر دل از روی غم و باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
گر بجو نامه برون نقش و نگاریست چه باک که درون نقش و نگاریست که گفتن نتوان
صید چشمت بدلیری نه ز هرکان آهو آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان
گر شدم مست جمالت چه عجب کاین گل نو[2] از کهن باغ بهاریست که گفتن نتوان[3]
سخنت معجز از آنست که این حرف شگرف از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان[3]
چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان[4]

۷۷۵

یافتن پیش تو راهی نتوان سویت از دور نگاهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل امکن از چهره قیاس کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سرو چمن چون گویم نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو گه گه خوش است ناخوش آنست که گاهی نتوان
ناله ام جز بسر کوی تو نیست داد جز بر در شاهی نتوان

۱ج ن - گرچه. ۲ج - تو. ۳ ج - این دو بیت نیست. ۴ن - این غزل نیست.

11-4 434

دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بجاهی نتوان[1]

۷۷۶

ای فلک تا کی دل[2] و جان[3] خرابی سوختن — ذره‌یی را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویت را[4] همه عالم حجاب — از دل گرمم بهر آهی[5] حجابی سوختن
صد ملامت بیش گفتم یکره آن لب بنجه کن — چند مرا آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد ببزم شمع رخساری چو تو — گه بنازی مردن و گاه[6] از عتابی سوختن
دل بخورشید جهانتابی گرو کن تا بکی — همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم — دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز
مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

۷۷۷

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن — هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را — از قد ناز تو نازکتر نهال[7] انگیختن
دوست دشمن بخت بی‌فرمان[8] فلک نامهربان — چون توانم یا رب اسباب وصال انگیختن
بلبل بی‌صبر و دل شد[9] خاک در راه نیاز — همچنان گل بر سر غنج و دلال انگیختن[10]
صورت جان هست در آیینهٔ رویت عیان — چیست[11] چندین نقشها از خط و خال انگیختن
بس که شکر میفشانی زان لب حاضر جواب — خوش بود پیش تو تقریب سؤال انگیختن[12]
جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد — طور او نبود خیالات کمال انگیختن

۱ج- این بیت نیست. ۲الف- این کلمه دوبار آمده است. ۳الف ب- جانی. ۴ن- رویش را.
۵ن- خواهد از آهی دلم هردم. ۶ح- گه. ۷ح د- خیال. ۸ن- نافرمان. ۹ن- این کلمه
نیست. ۱۰ن- این بیت بعد بیت ۷۳۱۵ آمده است. ۱۱ن- هست. ۱۲ع ن- این بیت نیست.

۷۷۸

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن — خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش — که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوش ست دل بملاقات رهروان و برت — چه چیز گمشده را[1] به ز کاروان دیدن[2]
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت — توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل — که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آمد عنان کشیده رسید — کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

۷۷۹

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن — خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست — بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان هیچ — خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهد — مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را — جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده — توان روی زمین پر سیم کردن
مگو جامی کم ست از خس درین راه[3]
خسی را تا کی این تعظیم کردن

۷۸۰

برون ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن — برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها[4] بسلطانی علم برکش — ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا — شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن

---

۱ ج - گم شده ره را. ۲ ن - این بیت بعد بیت ۷۳۱۷ آمده است. ۳ ن - کوی. ۴ ه - دلها.

11-3 434

بحسن خویش نازد مهر از بهر خدای مه … مپوش آن عارض و بازار او هر جا شکسته بشکن
مرا آن شکل قلاشانه کشت آوه[1] نمیدانم … که فرمودش که دامن بر زن و طرف کله بشکن
سرم خود را برابر داشت با گوی تو تا دانی … بزن چوگان و چون گویش جزای این گنه بشکن
ز جام لعل و جامی از این پس باز گو رمزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

۷۸۱

بیا و ز لب لعل جامم بگردان … دل از بادهٔ لعل فامم بگردان
بکوی خودم خوان و روی ارادت … ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردی و رم فخر نبود … بدین نام فرخنده نامم بگردان
علیک ار نگویی بدشنامی آخر … زبان در جواب سلامم بگردان
نهان ساز در آستین سیم ساعد … درون از طمعهای خامم بگردان
نشد محرم بخت از آن کوی جانم … خروشان کزین ره زمامم بگردان
چو با لطف عام خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

۷۸۲

شدم بهر تو خاک راه خوبان … یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست … فروغ عارض چون ماه خوبان
نباشد جز دلی آیینه آیین … نظرگاه دل آگاه خوبان[2]
همین عشقست و بس موجب حسن … نکویی خواه عز و جاه خوبان[2]
گرامی گوهر[3] جان زانکه کردم … حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هرچه در عالم سری بود … نهادم آن همه اندر راه خوبان

---

۱ ج - کشت آخر، ن - کشت و من. ۲ الف ب ج د ع ن م - این دو بیت نیست. ۳ الف - این کلمه نیست.

زدولتخواهئ تست این که جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

۷۸۳

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن — چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن
چون کشته افتم بر رهت بس کن ازان اسب جفا — حیفست کالایی بخون نعل سمند خویشتن
گر نیست آن بختم که جان سازم[1] سپند خوبیت — تن همه بار آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
اوصاف لعل خود مگو هر لحظه با دون همتان — قوت مگس طبعان مکن جلاب قند خویشتن[2]
بالعل نوشینت زند هرگز بجام خود دمی — هر کس که همچون نی نشد خالی ز بند خویشتن[2]
تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان — بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن
جامی که گفتی گه گهی چندین مشو حیران او
مسکین چه رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

۷۸۴

آمدم در دل اساس عشق[3] محکم همچنان — با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر شد معمورهٔ عمرم[4] خراب — ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز — زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان[5]
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو — کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان[5]
زخم تیغ[6] غمزه‌ات صد ره به پیکان دوختی — وان جراحت سر نمی‌آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب — در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بیصبر و دل رسوای عالم همچنان

---

۱ الف - سازی. ۲ ع ن - این دو بیت نیست. ۳ م - عیش. ۴ الف - عمر.
۵ ع ن - این دو بیت نیست. ۶ ب - تیغت.

۷۸۵

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان　　رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان

نه این کبودی چرخ است بلکه شد نیلی　　ز زخم سیلی صاحبدلان قفای جهان

مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد　　بشاهراه حوادث طرب سرای جهان

فتاده رخنه بدیوار دین و پنداری　　که هست کنگرهٔ کاخ دلگشای جهان

تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذرست　　بود خشونت سوهان عمرسای[1] جهان

طلسم گنج حقیقت کشای و دم درکش　　که ناگهان کشدت در دم اژدهای جهان

وفا مجو ز جهان هر که بود ز اهل وفا　　بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان

قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند　　شوی فریفتهٔ ملک بیبقای جهان

بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی
که قبله گاه امید تو بس خدای جهان[2]

۷۸۶

پرده ز رخ بر فکن جامهٔ جان چاک کن　　طرف کله برشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به ز گلستان ای رفیق　　نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن

درخور صید تو نیست این تن چون هیچ من　　لیک[3] اگر نگسلد رشتهٔ فتراک کن

ناله و فریاد من نیست ز سوز جگر　　یاد دهم نشتر ابدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی　　حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن

مردم بیدرد را ذوق جفای تو نیست　　هر چه کنی بعد از این بر من غمناک کن

جامی سرگشته را کشته شدن آرزوست
تیغ بخونریزیش غمزهٔ بیباک کن[4]

---

۱ ب - عرش سای. ۲ ع ن - این غزل نیست. ۳ ه - لیکن. ۴ ب ج - این بیت با خط دیگر نوشته شده؛
ه - از غمزهٔ بی باک کن؛ ج - غمزهٔ چالاک کن؛ الف د ع ن م - این بیت نیست.

۷۸۷

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من — که باز شعله برآورد آتش[1] جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی — که روز گشت باقبال طلعت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه — بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

بگریه گفتمش از این در مرا مران بسر خود — بخنده گفت بر این[2] در میا دگر بسر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست — که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

ز اشک و چهره براه تو سیم و زر بکشیدم — که خاک راه تو بهتر ز وجه سیم و زر من[3]

مکن بعلم نظر عیب من که در دل جامی
جز این صفت نبود شیوهٔ دگر هنر من[3]

۷۸۸

تو جان پاکی بسر نی آب و خاک ای نازنین — والله ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده روی تو داده جان بر بوی تو — اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن — از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون غم کی خورم — این بس که بر دل میبرم داغت بخاک ای نازنین

دارم ز غم بیماریی بیمار غم را یاریی — گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین

با آنکه شد دردم[4] قوی خواهم فغانم نشنوی — ترسم که بهر من شوی اندیشناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین[5]

حرف الواو

۷۸۹

با این جمال همدم مستان عشق شو — یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو

---

۱ هـ - آتش از. ۲ ن - بدین. ۳ الف ب ج د ع ن م - این دو بیت نیست. ۴ ع ن - دردم شد. ۵ الف ب د م - این غزل نیست.

درجام می زلعل تو یک شمه یافتم[1] — اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم[2] — فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو
گفتم تمام خرمن عمرم بباد شد — لعلت بخنده گفت که بر ما بنیم جو
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت — دستی بزن بدامن مردان گرمرو
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق — این نکته میشنو ز حریفان و میگرو

جامی فسانه های کهن شد و قصه نماند
اسرار عشق تازه کن از گفته های نو[4]

۷۹۰

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو — بهر جامی بودم خرقه بخمخانه[5] گرو
صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر — بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند — شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو
زد مه روی تو خرمن فلک اندر مزرع خویش — گو بداس مه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند — در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید — چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو

جامی این مأمن اقبال نه جای من و تست
ختم شد رقعهٔ اخلاص ز همین بس و برو[6]

۷۹۱

ای بدلم گرفته جا دمبدم از نظر مرو — مرهم سینه چون تویی مردم[7] دیده هم تو شو
خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو — لیک بود هزار ازین بر چو تویی بنیم جو
من که و فکر عافیت خاصه که شد بعشق تو — دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

۱ع - یافتیم. ۲ هـ - نکشته بود. ۳ج - کشت را. ۴ن - این غزل نیست. ۵ج - بمیخانه. ۶ن - این غزل نیست. ۷ج - مرهم.

چند بهر ره صوفیا گوش ببانگ نی نهی | حالت و وجد بایدت نالهٔ زار من شنو
غاشیهٔ تو چون کشم چشم پر اشک کرده پا[1] | پای من آبله همه بارگی تو تیز رو[2]
تخم شکیب کشته ام وه که خیال ابروت | سبز نگشته کشت من داس کشد پی درو
جامی خسته را که شد کشتهٔ تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو[3]

۷۹۲

یشهد الله انما یبدو | انه لا اله الا هو
هست هر ذره ای بوحدت خویش | پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد | می نماید بصورت همه رو
فهو ناج کما هو المنجی | و هو راج کما هو المرجو
گر تو بی جمله در فضای وجود | هم خود انصاف ده بگو حق کو
ور همه اوست پیش چشم شهود | چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دوی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

۷۹۳

شبی چون می نمودی روی نیکو[4] | بر آمد نعره از انجم که ما هو
رمد آهو ز مردم باتنگ تیز | درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی در لطف و رخ نیز | که از بر خوانم این آیت که از رو
سرشکم خواهد از زانو گذشتن | ز شوقت چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادوانند | ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحبدلان را ذوق کعبه | من بی دین و دل را ذوق آن کو

۱ج - ما. ۲ن - این بیت نیست. ۳ج - گرو. ۴الف - نکو.

تنت در خرقه گر گم گشت جامی
چه شد کم گیر ازین پشمینه یک مو

۷۹۴

ز هر سو بدانند در رویت نکو — جمالک الله ای دوست من کل سو[1]
بخون جگر میکنم چهره تر — همین هست پیش توام آبرو[2]
رسان تیز تر آبی از تیغ خویش — که شد خشکم از آتش دل گلو
اگر کوزهٔ می شکستم چه شد — بجرمانه گیرم بگردن سبو[3]
بگو[4] عاشقم بر فلان گفته‌ای — ز من این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده — که سازم پر از شیئ لله کدو
بهر جا مهی چون تو منزل نساخت
دل جامی آنجا نیامد فرو[5]

۷۹۵

دلا کام از لبش با چشم تر جو — و الا لم تجد ما کنت ترجو
پرست این چشم تر زان عارض و لب — کسی کم دیده زین پر آب ترجو
نشد یکبارگی پیش توام دل — اگر بنمایم یکبار گیسو
ترا موی از درازی تا میان است — خدا را این میان بشکست یا مو[6]
ترا بس نیست در زلف آن همه چین — که چینی[7] دیگر افگندی در ابرو
خطست آن یا فشاندی جعد مشکین — نشست از مشک گردی گرد آن رو
مگو جامی برو مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

---

۱ ج - هو. ۲ الف - تو. ۳ ن - این بیت بعد بیت ۷۴۳۲ آمده است. ۴ ج ن - مگو. ۵ ج - نیامد دل جامی آنجا فرو، د - این بیت نیست. ۶ ه - این بیت نیست. ۷ ب ج خ ن م - چین.

۷۹۶

گر سرم خاک گشت بر در تو | باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند | پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جان را | یادگار از میان لاغر تو[1]
سر زلفت به[2] شهپر طاووس | میپراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را | دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه برد به روز | با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعه‌ای ز ساغر تو

۷۹۷

چون نیست بخت آنکه من یکدم[3] شوم همراز تو | با دیگران میکن سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت پی خصم جان شود لب بهر او خندان شود | تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی | تو بخت مقبل کی دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گر چه رود جانم ز تن | جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس | گسترده‌ام[4] دام هوس کاین سو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افگند | از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

۷۹۸

زین سان که خو گرفت دلم با وصال تو | وای من آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من | هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

۱- این بیت بعد بیت ۷۴۴۵ آمده است. ۲- الف - زلف. ۳- ج - روزی. ۴- ن - گسترده‌ام.

بنیم جهان ز بوی تو روی تو گو بیا ‌ ‌ ‌ چشم منست و مردمک چشم خال تو[1]
شد سایه ها ز پرتو روی تو جمله نور ‌ ‌ ‌ ای آفتاب حسن مبادا زوال تو[1]
تا رفته ای چو خواب خوش از چشم اشکبار ‌ ‌ ‌ حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براهت که مست ناز ‌ ‌ ‌ ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجتست بگفتن چو زد رقم
بر لوح چهره کلک مژه وصف حال تو

۷۹۹

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو ‌ ‌ ‌ سرکشان از طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو
تا تو رفتی آفتاب از زر همی تابد[2] طناب ‌ ‌ ‌ تا زند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو
مدعی گیرم که چون آیینه رو بینش شود ‌ ‌ ‌ کی تواند کایستد یکلحظه رو در روی تو
مه که بر شکل کمان زبر آید گاه گاه ‌ ‌ ‌ میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
پر دعا دارم دلی تعویذوار آن دست کو ‌ ‌ ‌ کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
قتل عاشق را چه بر ساعد نهی زه کمان ‌ ‌ ‌ یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی پای تا سر شوق شد بادا قبول
نامهٔ شوقیکه آرد باد ناگه سوی تو

۸۰۰

روی بر تابی ز من هرگه که بینم سوی تو ‌ ‌ ‌ حیف بیداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتمت خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت[3] ‌ ‌ ‌ این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طوماریست در هر پیچ او صد حرف شوق ‌ ‌ ‌ خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل ‌ ‌ ‌ باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

۱ج - این دو بیت بعد بیت ۷۴۵۹ آمده اند ؛ ع ن - این دو بیت نیست. ۲ ج - همی ساز د.
۳ ن - ترک بد خویی گرفت.

جان چه آرم در مقابل چون تو بکشایی میان / نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی / گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو
قد جامی گفته ای خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

۸۰۱

چون بمسجد بینمت ای قبلهٔ من روی تو / پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله گاه / وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
بر مسلمانان ببخشا و مبین[1] هر سو که شد / صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو[2]
روی تو پیش نظر[3] من جای دیگر در سجود / سر نمی آرم بر آوردن ز شرم روی تو[2]
گشته خلق[4] از هر طرف مشغول تسبیح و دعا / من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
پست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید / شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو[5]
هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین[5]
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

۸۰۲

من کیستم که چشم گشایم بروی تو / این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من / زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا / پیوند دیگریست بهر تار[6] موی تو
هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن / باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چو اشک / غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان / سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

۱ن - ببین. ۲ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۳ن - سر. ۴الف - این کلمه نیست. ۵-۵ این دو مصرع نیست. ۶ن - تاره.

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار محنت است ز جامی بسوی تو

۸۰۳

گر بخطا کنم نگه[1] یک سر مو بروی تو — باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از درون — همدمم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو
گه بمن گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی — من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
رشک برد روان من بر تن ناتوان من — گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو درآید ای[2] صنم کشته شوم بتیغ غم — باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
باده گسار و غمزه زن راه بمحتسب فگن — تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

۸۰۴

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو — خوی تو گر هست اینچنین صد جان فدای خوی تو
گه بر در بتخانه[3] ام گه در حریم خانقه — القصه گردم دربدر دایم بجست و جوی تو
باد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا — باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای چاوشان شبها و بیم پاسبان — یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل برداشتم از قیل و قال مدرسه — زین پس بکنج[4] میکده ماییم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بیجهت آریم سوی قبله رو — محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماند اینچنین
گر آبروی[5] داشتی پیش سگان کوی تو

۸۰۵

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو — سر من خاک آستانهٔ تو

---

۱ ج، ن - نگه کنم. ۲ ع - درآیدم. ۳ ج، ن - میخانه. ۴ ع - بکوی. ۵ الف - آبرو.

کاشکی من بدی سگ برتوسن / دمبدم زخم تازیانهٔ تو
همه تن گوش میشوم[1] از شوق / هر کجا میرود فسانهٔ تو
هر کسی خوش بگوشهٔ طربی / من و غمهای بیکرانهٔ تو
هر طرف ناوک از چه میفگنی / دل ما بس بود نشانهٔ تو
بهر ناکشتنم بهانه مجوی / که مرا میکشد بهانهٔ تو[2]

جامی ما بوی درد می‌آید
از غزلها عاشقانهٔ تو

۸۰۶

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو / تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق بر او صد در بلا بگشاد / رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک / چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی / رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم / اگرچه عمر نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب / که صد سلام مرا بس[3] یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین ثواب[4] میدانی
چنان مکن که شود فوت این ثواب[4] از تو

۸۰۷

زهی چشم جهان بین روشن از تو / بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن گو خانه‌ام روشن مه پر[5] / که پر ماهست بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جان ستاند بی چو غمزه / نبردی جان سلامت یکتن از تو

۱ن - میشود. ۲ن - این بیت نیست. ۳الف - بسی. ۴ن - صواب. ۵ن - بدر.

بدرد و جیب تا دامن گر افتد   جدا همچون قبا پیراهن تو[1]

زند گل لاف با پیراهنت لیک   ندارد بوی آن[2] تر دامن از تو[1]

مگو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمیخواهم من از تو

۸۰۸

من بخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو   آخر چرا شوید کسی دست[3] از نگاری همچو تو

زینسان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین   ناید بمیدان بعد ازین چابکسواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن[4]   آخر صبوری چون توان بی غمگذاری[5] همچو تو

در سینه[6] گر خارم خلد یا خار خارم در جگر   حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو[7]

دل کی دهد گرد گل و گلزار گشتن هر کرا   گرد درون جان و دل باغ و بهاری همچو تو[7]

صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا   روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازهٔ آن خوبرو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

۸۰۹

ای دل من صید دام زلف تو   دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در زلف تو دلها تمام   دام و بند آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را   زلف تو ای من غلام زلف تو

لایق رخسار گلرنگ تو نیست   جز نقاب مشکفام زلف تو[8]

رم کنند از دام مرغان وای[9] عجب   جان بی آرام رام زلف تو

۱ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۲ه - این. ۳ ع ن - گوید کسی ترک.
۴ن - گیر. ۵ ه ع ن - غمگساری. ۶الف - گو. ۷ ع ن - این دو بیت نیست.
۸ن - این بیت بعد بیت ۷۵۳۶ آمده است. ۹ج ن - وین.

زلف تو بالای مه دارد مقام — بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

815

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او — سرو همچون سایه خود را افگند در پای او

بر سر بازار گل هیچ گو مفروش حسن — چون ندارد کس بنور عارضش[1] پروای او

سایهٔ آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد — سر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن پری رو مردم چشم منست این[2] روشنست — جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان برگذشت آن نخل تر سوی چمن — سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین‌تر آن — کز پی خون ریختن هم خود دهد[3] حلوای او

شد میسر دایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از دایهٔ خود باز ماند وای او

811

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او — صد بار[4] سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر مه شبگرد بیندش — شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش — یابم همین مجال که بوسم رکاب او

در روی او شهود جمال ازل توان — گر در میان حجاب نگردد نقاب او[5]

چون دُر فشان شود لب او چون صدف شوم — سرتا بپای گوش ز ذوق خطاب او[5]

بودن بکوی او نتوانم شب فراق — ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سؤال بوسه بجامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

1ج - عارضت. 2ع - وین. 3ن - خورده به. 4ن - باده. 5ن - این دو بیت نیست.

10-4 434

٨١٢

غمزه ات کز سحر چشمت اینهمه بیداد او — در فن عاشقکشی شاگرد تست استاد او
طرۀ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن — لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه یی — اول از سنگ ملامت افگند بنیاد او
بندگی تو شد قلم را از خطت وز هر طرف — فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارکباد او
با رقیب سختدل[1] از خم زبان کردن چه سود — چون ازین سوهان نیفتد رخنه در فولاد او
رهبر کوی مغان شد پیر[2] ما محمود باد — بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

٨١٣

یا رب از جانم ببر مهر مه رخسار او — یا بهر یکچند روزی کن مرا دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم — تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او
ره[3] چه پیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن — بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او
شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش — مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او
عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست — میرود خونابه یی از سینهٔ افگار او
کوهکن را صوت جان افزای مطرب گو مباش — کار ارغنون سازست کوه از نالهای زار او

کار جامی در رهت انکار اهل ورد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

٨١٤

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او — خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان درین عرصه داشت — خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر باده گر بشناختی — بر کنار چشمهٔ کوثر نشاندی تاک او

---

۱ ب ه ن - سنگدل. ۲ ج ن - پیر. ۳ الف - راه.

رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق — آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
باخرد راز دهانش را چه آرم در میان — قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او
چند لاف[1] چستی و چالاکی ای سرو چمن — نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از دامن صد[2] چاک او

۸۱۵

مرغ جان گردی هوای دانه های خال او — گر نبستی[3] رشته لاغرتن من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل — دل کند[4] فرسنگها جان را بکف استقبال او
بس که بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر — شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
خون کنم دل را و مالم در رکاب او ز چشم[5] — تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او
روی پیش ار ببیند فرشته گر کشد صد بیگناه — یک گنه ننویسد اندر نامه اعمال او
صوفی دل حالها کرد است وش از ذکر دوست — سینه ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او
وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
در بدر در رویش و غوغای سگان دنبال او

۸۱۶

آن سرو که شادند جهانی بغم او — هر سو که خرامد سر ما و قدم او
تا بشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت — در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد — آن کس که روانیست خطا بر قلم او
آه از نکشم سوز درون هست که آتش — آخر نشود گرچه نشیند علم او
هر دم رسدم زخمی از آن غمزه بیرحم — شرمنده ام از مرحمت دمبدم او

---

۱ الف - این کلمه نیست. ۲ الف - این کلمه نیست. ۳ ج - که.
۴ - جان کند. ۵ ج - هجر.

10-3 434

بیت الحرم ماست درش[1] چند نشینیم | محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست

پیداست چه خیزد ز[2] وجود و عدم او

۸۱۷

نامهٔ سربسته آمد غنچه و مضمون او | حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصهٔ[3] لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن | زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات | خط سبز از رنگ بین گرد لب میگون او[4]

چون به میزان لطافت نیست وزنی سرو را | چند خود را برکشد پیش قد موزون او[4]

آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی | نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه در هستی میانش از سر مویی کمست | یکسر مو کم مباد از حسن روزافزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج

کان پری رخ را فراغت می‌بینیم از افسون او

۸۱۸

برای هجر خونم چند سوزی جان من بی او | مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن ره[5] ببر همراه خود جان را | که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنیٔ[6] هجر نادیده | چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل می‌خلد در سینه خاری بی رخ خوبش[7] | چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران | زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او[8]

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن | ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او[8]

از آن نامه ماند جامی ای اجل تاراج عمرش[9] کن | که آن مسکین بجان بست از حیات خویشتن با او

---

۱ الف ب ج د هـ ع م - درت. ۲ الف - از. ۳ الف - قصه‌ای. ۴ ن - این دو بیت پس و پیش آمده.

۵ ن - رو. ۶ ج ن - ذوق. ۷ خ - رویش. ۸ ن - این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۹ ن - جانش.

۸۱۹

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو ... وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دلخوشی چند که ما همسفر آن ماهیم ... چون شود دوری ما بیش بهر منزل ازو

ساخت بطلعت خود روز و شب ما ماهی ... آنکه برج مه و خورشید بود محمل ازو

قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور ... کی بود روضهٔ فردوس شده محفل ازو

خنیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف ... چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد برون سیل سرشک از حد نزدیک رسید ... که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود

جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

۸۲۰

چرخ اخضر کز دو چشمم خاست موج خون بر و ... شیشهٔ سبزست اشکم بادهٔ گلگون بر و

شد جهان از اشک من دریا و میترسم شود ... غرقه از بار دل من زورق گردون بر و

جا درون دل گرفتی جاکش از پیکان بدوز ... تا نیاید ره خیال غیری از بیرون درو

رشتهٔ جان گر ز زلفت نگسلد چندین مپیچ ... جان من گو باش یکتا رو گرا فزون درو

عشق تو هوشم ز دل برد ترک عشوه ده ... باده مست افتاد و مردافگن بریز افیون درو

روی مجنون بود در لیلی ولی در بحر عشق ... عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست

جز خیال لعل جانان گوهری مخزون درو

۸۲۱

ای ابروانت متصل عشاق را محراب دو ... با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو ... قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین ... بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

---

[1] ن - این دو بیت نیست. [2] ب - کو. [3] ن - عشقت. [4] ن - مکن. [5] ن - مجنون. [6] ب - تا چند.

تنها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین — گر زلف مشکین سوی او افگنده قلاب دو
در گلستان حسن آن بالا و رخسار و جبین — یک شاخ نازک بین کزو[1] رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقیی کاندم که نوشم جام می[2] — نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زود[3] آورد
بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

822

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو — شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده غیور زند بر رخت که کنند — نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس قزح[4] با هلال بس عجب است — خدای را بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت — نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند وهم و خرد[5] — اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دینی و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر و کار[6] تو این و آن هر دو

823

ای اشک سرخ دمبدم از چشم تر مرو — همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بترس — نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا — بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
آن عشوه جوی[7] فتنه ببازار و کوی شد — ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو[8]

---

۱ ن - کزو نیست. ۲ ن - او. ۳ ن - زور. ۴ ع ن - قوس و قزح. ۵ ج ن - فهم. ۶ ع - سر کار.

۷ ع - عشوه خوی. ۸ ه - بعد این بیت دو بیت زیرین علاوه شده اند:

گر داری از خدا خبر ای شیخ بوالهوس — در راه عشق سوی بتان بیخبر مرو
خاک رهش ز خون دل من مباد گل — ای اشک خون گرفته درین رهگذر مرو

جامی درین منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

۸۲۴

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو — موی سفید در پی زلف سیه مرو
بنگر مه شباب خود اندر محاق شیب — زین بیش در نظارهٔ روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بیگناه — با قامت خمیده ز بار گنه مرو
فکر حساب هر کجی و راستی بکن[1] — پیش بتان براست قد کجکله مرو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن — بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق[2] ره بری — پی بر پی مقلد گمکرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو[3]

۸۲۵

خوی که تراز تاب می ریخته از جبین فرو — موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا — قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت آمده — یا صف مور را شده پای در انگبین فرو
جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر — در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
داشت در آن چه ذقن دل ز جهان فراغتی — کاش نمیگذاشتی گیسوی عنبرین فرو
گرد ز زلف کردهٔ پاک بطرف آستین — دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو[4]

جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بسر
گر مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

حرف الهاء

۱ع - مکن. ۲ج - مقصود. ۳ن - این غزل نیست. ۴ع ن - این بیت پیش از بیت ۷۶۴۴ آمده است.

۸۲۶

ای جاودان بصورت اعیان برآمده | گاهی نموده ظاهر وگه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک | در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش | غالب شده بکسوت صورت در آمده
معروف عارفانست[1] بهر صورتیکه هست | در چشم منکران چه عجب ار منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او[2] | هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهیش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان | با داغ عاشقان بلاپرور آمده
گاهیش گرفته جلوهٔ معشوقی[3] آستین | بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه | وز جمله سروران جهان برسر آمده
یکجا فگنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش | محتاجوار حلقه زنان بر در آمده
هرجا پی نظاره ستادست منتظر | منظور هم خودست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان | وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده | پیغام خود رسانده و پیغامبر آمده
بحریست متّفق که ز اوصاف مختلف | باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست | این هر دو اسم مشتق و آن[4] مصدر آمده
مشتق چو نیک درنگری عین مصدرست | کاندر صفات ظاهر و خود مضمر آمده
نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق | هرچند گاهی اصفر وگه احمر آمده

جامی ندید رنگی از آن گل عجب مدار
گر غم کبود جامه چو نیلوفر آمده

۸۲۷

گشاد از چهرهٔ مشکین برقع آنمه | اَرانی فیهِ وَجهُ اللهِ چهره

۱ن - معنی. ۲ع - غیراز و. ۳ن - معشوق. ۴ن - از آن.

زقدش چون درخت وادی طور ... شنیدم مژدهٔ اِنّی اَنَا الله
لبش بگشاد مُهر از حقّهٔ لعل ... ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بِرویش ماه را از هیچ وجهی ... نباشد دعوی خوبی موجّه
بدان زلف درازم دسترس نیست ... مبادا دست کس زینگونه کوته
تهٔ پایش صبا تا فرش گل ساخت ... درون غنچه خون بستست ته ته
بلطفِ قدرِ جامی زد و رفت
زهی لطفِ قدِ اَعلَی اللهُ قدرهٔ

۸۲۸
بلطف قدره دلها زد آن مه ... زهی لطف قد اَعلَی اللهُ قدرهٔ
بهر وجهی سخن زان روی گویم ... که خوش باشد سخنهای موجّه
مرا با آن دهان سرّیست پنهان ... کسی از سرّ درویشان چه آگه
بحلق تشنه‌ام تیغ تو بگذشت ... دم بسمل چو آب الحمد لِلّه
نمیرفتم بجز راه سلامت ... ترا دیدم براه[1] افتادم از ره
غم عشقت درآمد از در و بام ... بلی دیوار ما را یافت کوته
چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت نه ادفی الطنبور نغمه

۸۲۹
ای ز همه صورت خوبِ تو بِه ... صَوَّرَکَ اللهُ عَلیٰ صُورَتِه
روی تو آیینهٔ حق بینی ست ... در نظر مردم خود بین مَنِه
بلکه حق آیینه و تو صورتی ... وهم دویی را بمیان ره مده
صورت از آیینه نباشد جدا ... اَنْتَ بِه مُتَّحِدٌ فَانْتَبِه

---

[1] الف - براه. نیست.

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت	پیش وی این نکته بود مشتبه[1]
رشته یکی دان و گره صد هزار	کیست کزین رشته گشاید گره[1]
هر که چو جامی بگره بند شد
گر بسر رشته رود باز به

830
سیب زنخدان ترا به زبه	یافت دلم متّعه الله به
دانهٔ خال از ذقنت چون نمود	دانه چو سر گز ننماید زبه
گشت به از دانهٔ خال آن ذقن	گر چه بود میوهٔ بی دانه به
گفت زهی هر که بدید ابرویت	نیست بلی چاره کمان از زه
غم چه دهی قسمت دلخسته گان	قسمت من بیش ده و بیش ده
نیست بجا لاکی و[2] چستی چو تو	نی که میان بست بچندین گره
بین لب او جامی و بیخود مبفت
باده خور و مست شو و سر بنه

831
میوهٔ باغ بهشت بلکه ازان نیز به	سیب زنخدان تست متّعنا الله به
خرقهٔ پشمین چو به عاشق غمدیده را	کرده ام از غم ببر خرقهٔ پشمین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ	زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک	سوی تو عشّاق را ره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سپاه شکر چنین قهر چه	داد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر	ناوک آه مراست آن چو کمان این چو زه
در بر جامی دلش میطپد از دست تو	تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

---

[1] ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. [2] الف - « و » نیست.

۸۳۲

زهر طرف که درآمد گشاده رخ آن ماه مرا مشاهده شد سرّ ثَمَّ وَجهُ الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرام ویم که سالک را گهی برد بسر راه و گه برد از راه
سر نیاز براهش چه سود چون نکند ز ناز و حشمت و خوبی بزیر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ ز سرّ عاشق عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت ابدست بگفت و گوی مقلّد کجا شود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامیست
کدام غیر که لاشَیءَ فِی الوُجُودِ[1] سِواه

۸۳۳

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلّم پیر در تعلیم خلق اما چه سود چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل راه
بعد ایامیکه میبینم رخت پیش نظر گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
خاک پایت را نگه میدارد از رویم رقیب آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه
افتم[2] از شوقت من گریان بپای سرو گل غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب از من تلخ آمدش گر نپذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه
نیست جامی را جزا[3] با این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جز آهی[4] اَحسَنَ اللهُ جَزاه

۸۳۴

اینک سوار میرسد آن ترک[5] کجکلاه خلقی نهاده روی تظلّم بخاک راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر برهم زده بتیغ[6] مژه قلب صد سپاه
درتاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه

۱ع - فی الوجوه. ۲ع - رفتم. ۳ع - چرا؛ ن - سزا. ۴ج ع ن - جزایی. ۵ج - شوخ. ۶ع - زتیغ.

هر سوز شوق طلعتش افغان اهل درد[1] — هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
زارم کشید و بر سر راهش بیفگنید — باشد که سوی من ز ترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم انجا جه طعن چیست — اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو[2] خون جگر[3] خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

835

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه — بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه[4]
گر کشی از پی نخجیرگه صید کمان — بر کشد آهوی مشکین[5] ز دل سوخته آه
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند — هست آن خال سیه[6] نیز بر این جمله گواه
برندارم ز رهت روی اگر سر برود — چه کنم کز ازل اینگونه شدم روی براه
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم — ناگه[7] از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
در اشک و رخ زردم بنگر کز گردون — حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت گه تب و گه آه کشد
نیست کس را بجهان حال بدینگونه تباه

836

همچو شمعم بزبان شعله زند آتش آه — گر نه بگشایدم از سینه بر و تیغ تو راه
لب لعلت که ز دارخط بدلم مهر وفا — چون نگینیست پی مهر زدن کرده سیاه
بیدلان را به نگاهی چو نگهداری دل — از دو چشم تو تمامست مرا نیم نگاه
خال مشکین که بر آن چاه زنخدان بینی — حبشی[8] بچه پی افتاده ز شوخیست بچاه
شوق قد تو بطوبی ننشیند فردا — نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه

---

1 ن - دل. 2 ع - چه. 3-2 الف - چون جگر. 4 ع - دولتخواه. 5 ع - مشکین.
6 ع - این کلمه نیست. 7 ن - تاکه. 8 الف - حبشی بچه ایست.

دل من و نیمه شده[1] از تیغ تو چون نام خودست[2] هر دو را پشت ز بار غم عشق تو دوتاه

عذرخواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو[3]

این کرم کن که از این خاک در ش عذر مخواه

۸۳۷

حلقهٔ زلفش گشاد باد سحرگاه | اَشرَقَ شَمسُ الضُّحی بِنورِ مُحَیّاه

چند گریبان درم ز شوق جمالش | برفگن ای باد صبح دامن خرگاه[4]

وصف سهی سرو ما بلند مقامیست[5] | کی رسد آنجا کسی که همت کوتاه[4]

راز دل خم بپیش جام دهان[6] باز | گفت صراحی از آن فتاد در افواه

در دل[7] تنگم نشین اگرچه ندارد | کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه

آه دلم هست پیش شعلهٔ جانسوز | آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بیصبر و دل سگان در ترا

همدم دیرینه است و یار هواخواه

۸۳۸

رمید آن آهوی مشکین ز من آه | نَأی عَنّی غَزالٌ[8] کُنتُ اَهواه

خدا را ای صبا آگاهیم ده | که آن آهو کجا دارد چراگاه

ز ما بگریخت چون مشکین غزالی | اَلا لَیتَ شِعری اَینَ مَرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم | من از نادیدن آن نازنین ماه

ز خونین اشک من مانند مردم | وَ اِن لَم اَشکُ مِمّا کُنتُ اَلقاه

منم در انتظار او شب و روز | نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن بر[9] | چو شد با خاک جامی طاب مَثواه

---

۱ الف - شد. ۲ دم - خودت؛ ه - خودش. ۳ ع ن - این غزل نیست. ۴ ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۵ ن - قیامیست. ۶ ن - دهن. ۷ الف - دلم. ۸ ع - غزالا. ۹ ع - کن.

829

دلم شبها کشد زان دام زلف آه — بهذا نال[1] قلبی دام زلفاه
بفکر زلف تو عمرم سر آمد[2] — زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا رخ نمودی — روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج نه که ترکی چون تو رعنا — نمی‌بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز — سپاه خوبرویان را تویی شاه
بفرما رحمتی بر دردمندان — ز درد اهل دل چون هستی آگاه[3]

سر جامی و خاک رهگذارت
چو خواهد خاک شد باری درین راه

840

ای بر سریر حسن[4] چو جم آیین و کی شکوه — از سنگ جور و بار غمت پشت ما بکوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است — گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه
سری که نانوشته همی خواندم از رخت — خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما ز اهل صومعه — باز آ که این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاحبة بالله خبروه[6]

841

منع سماع نغمهٔ نی میکند فقیه — بیچاره پی نبرد بسر نفخت فیه
می ده ببانگ نی که ندارم بفر عشق — پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان کشاد — یارب تویی پناه من از شر آن سفیه
مائیم و تیه هجر تو ای چشمهٔ حیات — یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه

۱ع - نازل؛ ن - قال. ۲ع - بسر شد. ۳ الف ب ج د ع ن م - این بیت نیست. ۴ الف - چمن. ۵ ج هـ - ازین. ۶ ب - خیروه. ۷ ن - عشق.

تشبیه میکنند رخت را بمه ولی   با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه
گفتی ترا برشتهٔ جان آتش افگنم   چون شمع میکند دل من زین نشاط بیه
جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبی لِساکِنیهِ وَ بُشری لِزایِرِیهِ

۸۴۲
حدیث جم و جام[1] لاغست و لابه   خوش آن سر که با جام گوید قرابه
بآب می آباد کن کاخ عیشم   که رو در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز دُردِ قدح دست شستن   اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی   که حرف بقا داشتی بر کتابه
پی سرّ عرفان مَتَن تار فکرت   خریدار یوسف مشو زین کلابه[2]
بکش ز اطلس چرخ پای ارادت   که حیفست این پا بدان پای تابه[2]
کف جامی از جام خالی مبادا
اَجِبْ فی عَوْقَتی یا وَلیَّ الاِجابه

۸۴۳
آن که بالای ترا افراخته   بهر جان من بلایی ساخته
دست قدرت جمله اسباب جمال   جمع کرده شکل تو پرداخته
سیل جانها میرود در کوی تو   بس که جان عاشقان بگداخته
هر که دیده لطف چوگان بازیت   جای گوی آنجا سر خود باخته
میگریزم من ز تو[3] واسبه ز[4] عقب   میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای راز ست اشک من   موج عشقش بر کنار انداخته
کم شناسی قدر جامی را ز هیچ   کس به از تو قدر او نشناخته

۱م - جام و جم. ۲ن - این دو بیت نیست. ۳الف - من گریزم من. ۴ج - در؛ ه - از.

۸۴۴

ای خطت نقشی نو انگیخته — مشک تر بر پیرامن گل ریخته

باخیال لعل رنگ آمیز تو — آب چشم ما بخون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی — هر یک از مویی دگر آویخته

آهوان دیده فریب چشم تو — هر کدام از گوشه‌یی بگریخته

چشم من هر شب بجست و جوی دل — خاک کویت را بمژگان بیخته

تا سر زلف تو از کف داده‌ام — رشتهٔ جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف میانت[۱] قاصرست

گرچه هردم صد خیال انگیخته

۸۴۵

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده — قبا چست کرده کله کج نهاده

پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه — کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم برگرفته — جهانی بخدمت زمین بوسه داده

سرشکم که هرگز ستادن نداند — چو با خاک پایش رسید ایستاده

پری و آدمی قاصرند از جمالش — همانا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستان نیازم که دارم — بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش

که این قرعه بر نام جامی فتاده

۸۴۶

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده — نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هرچه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته — بهرچه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده

سگ توام بکمند جفا نوازش من کن — چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده

---

۱ ه- زبانت.

دلا مبند بر هم شکافهای خدنگش — که بر تو آن همه درهای رحمت است گشاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو — منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

ز باده چهره برافروختی و مستم ازین می — که آب و رنگ تو بینم نه بینم باده زیاده[1]

خوش آن زمان که تو رانی عنان فگنده و جامی

بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

847

زهی رویت ز هر رویی نموده — بجز روی تو خود رویی نبوده

نموده روی خویش از حسن خوبان — دل از عشاق بی‌سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد — ز زلفت گر شود تاری گشوده

نداند سر عشقت کس جز از تو — که هم خود گفته‌ای هم خود شنوده

اگر ماند همه اعیان عالم — بخلوتخانهٔ وحدت غنوده

دگر نقش همه ذرات عالم[2] — شود ز آیینهٔ هستی نموده

نگردد قدس ذات لایزالت — از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند

چه گوید ناستوده از ستوده

848

ای شیخ چه دیدست که در خانه خزیده — با خویشتن آمیخته وز خلق بریده[3]

هر تار تعلق که بریدست ز اغیار — چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی — از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده

یکبار بگردی نرسید از ره دوری — زنهار گمانش نبری مرد رسیده

از کعبه و از کعبه روان[4] دم زند اما — زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

---

۱ الف ب ج د ع ن م - این بیت نیست. ۲ ع - امکان. ۳ ب - رمیده. ۴ ن - قبله روان.

9-4 434

از کسب معارف شده مشغول زخارف[1] — درهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرسش
کان جام ندیدست و زان می نچشیده

849

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده[1] — نه رفت جان و جهانم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم — که طبع نازکش از من چرا شد آزرده[2]
زپا فگند مرا هجر او مباد آن روز — که رو بمرو کند این بلای صد مرده[3]
بود بدیدهٔ مردم چو مردم دیده — چه عیب از آنکه شد از تاب خنجر سیه چرده[3]
برون فتاد دل از پردهٔ شکیب و هنوز — زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را — خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بخشکسال فراق
زپا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

850

میفگن بروز[4] دگر قتل بنده — که روز دگر را که مرده که زنده
بود حق بنده ز تیغ[5] تو زخمی — خدا را مکن ظلم در حق بنده[6]
نبودم پسندیدهٔ صحبت تو — به بیداری[7] از دور کردم بسنده
زچاک گریبان تن نازک تو — مرا چاک در دامن جان فگنده
دل سخت چون سنگ شیرین چه آگه — ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان — مرا کار گریه ترا خوی خنده
چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی — نیابی دل زنده از دلق ژنده[8]

۱ج-معشوق. ۲ه-آزرده. ۳ج ع ن-این دو بیت نیست. ۴الف-روزی. ۵الف-تیغی. ۶ج ع ن-این بیت نیست. ۷ج-دیدار. ۸ب ج-جنده.

۸۵۱

ای گشته دلم هزار باره[1] | از تیغ غمت هزار پاره[2]
من غرقه میان خون گریه | خوش خنده زنان تو از کناره
نزدیک بمردنم ز شوقت | بگذار ز دور یک نظاره
جز تیغ تو نیست چارهٔ ما | بازآ که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست | ما هیچکسیم هیچ کاره
پیش سم توسنت نهم سر | هرجا بسرم رسی سواره
گریان بگذشتم از دیارت | شد منزل ماه[3] پر ستاره
از بهر جفا کشیدن تو | خواهم چو دلت تنی ز خاره

کرد از در نظم خویش جامی
در گوش زمانه گوشواره[4]

۸۵۲

آن شوخ رسید اینک و خلقی[5] بنظاره | چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم[6] پیش عنانش چو غلامان | هرجا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماتمیان چند کنم نوحه در آن کوی | رخساره خراشیده و پیراهن پاره
بیخوابی ما را اگر آن شوخ نداند | ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره[7]
خواهم که بیک زخم از و کشته نگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره[7]

نگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی
هر چند که خون میشود از وی دل خاره

---

1 ب ج م - پاره. 2 ب ج م - باره. 3 الف - ما. 4 ع ن - این غزل نیست. 5 ج ع ن - او میرسد و خلق ز هر سو. 6 ج - روم. 7 ج ع ن - این دو بیت پیش و عقب آمده اند.

۸۵۳

گویند نگار من چو ز هجران کنم گله / ان تأتت ما شئیاً اناً آتیک هروله
وان دم که رو نهم به ره جست و جوی او / بر پای سعی من نهد[1] از زلف سلسله
ور سر بجیب صبر کشم گویدم بناز / چون میرسد بهر دولت که مر هکینی بلیه
یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز / با بیدلی چو من کند این سان معامله
طی کن بساط کون که این کعبهٔ مراد / باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق الحق شناس نه از حجت و قیاس / خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله
فیضیکه جامی از دو سه پیمانه دُرد یافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

۸۵۴

ساقی بیا که دار اکنون[2] بکف پیاله / بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب / یا خود بر زخم دندان در خون گرفته ژاله
هردم ز دفتر[3] گل خواند بباغ بلبل / حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی[4] / محصول عقل و دانش[5] کردیم در قباله[6]
نی[7] من بخود فتادم در کوی عشق و مستی / از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک[8] / هر لحظه در ترقیست آن ماه هژده[9] ساله
عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقانرا
جامی بلند ترکن آهنگ آه و ناله

۸۵۵

گر بنالم ز دل خاره برآید ناله / ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سواریست روان / اشک سرخم که بدینگونه شد و نباله

۱ب - مینهد. ۲ج - اکنون وارد. ۳ج - بدفتر. ۴ب - عهدی؛ د - عقد تازه. ۵الف ب د ه ع - دینش. ۶د - رساله. ۷ج - نه. ۸ج - ازو. ۹د ه ع ن - هژده.

آنچه در حوصله نشیند بغم عشق مرا | نیست غیر از دلی[1] آن نیز بصد پرکاله
جان ستاند نه که یک بوسه بها خواهم از او | کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی | زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند بالب آن غنچه دهن لاف لطف | دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله مهی[2] پنجهٔ جامی بر تافت
گرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

۸۵۶

خوشامی از کف آن ماه چارده ساله | که بهر نقل دهد بوسه‌یی ز دنباله[3]
رسید غرّهٔ شوّال و ماه روزه گذشت | بیار می که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس | که برد طاعت یکماهه[4] جرم یکساله
مراست آتش تب در جگر نمیدانم | ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجرّد زد | عروس دهر که مکّاره‌ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غرّه مشو[5] | مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله

چو دل بعشوهٔ شاهد کشد ترا جامی
مکش ملال ز غنج و دلال دلّاله

۸۵۷

سلامُ اللهِ ما ناحتْ حمامه | لِفقدِ الالفِ اَو جادت[6] غمامه
علی اَکنافِ وادٍ[7] فیه حلّت | سعادُ بالسّعادهِ والسّلامه
اگر در نامه درد دل نویسم | شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم | علم بیرون زند آتش ز خامه

۱ب ن - دلی وان؛ ج ع - دل وآن. ۲ج - بتی. ۳ن - بدنباله. ۴ع - یکساله.
۵ج ع ن - مباش. ۶ع - حادث. ۷الف - وادی.

9-2 434

همه عالم بطعن عشقبازی | زبان بگشاده بر من خاصه[1] عامه
نیاید قصهٔ دوری بپایان | ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس تجدید الندامه

۸۵۸

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه | بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
بنوش جام مروّق بسوز جامهٔ ازرق | که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه
همای طارم قدسی ز همّت تو نشاید | که میل افسر بهمن کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی | نظر بگیر دش پرگار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد | خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل | أضوء لامع برق یلوح خلف غمامه[2]

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه[3]

۸۵۹

تعالی الله زهی شاه یگانه | زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم | تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال | نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی | نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت | چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش | که مویی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد | سر خدمت بخاک آستانه

۱ن- خاص و. ۲ ه- عمامه. ۳ ج- عمامه؛ ه- غمامه.

۸۶۰

مغنّی بآواز چنگ و چغانه | چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت | بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی | ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل[1] نمانی | که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند | که روز[2] دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دوست یابم نشانی | نتابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود
که خالی نباشد از او[3] هیچ خانه

۸۶۱

منم امروز و اشک دانه دانه | که رفت از چشم آن دُرّ یگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال | ندارد چاره مرغ از آب و دانه
زبس افسانهٔ[4] عشق تو خواندم | میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی | چه داند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلندست | نماید پیش قدّ او میانه
مگو آن شوخ را طفلست و نادان | که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که میبوسی بخدمت آستانه

۸۶۲

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه | سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی | خوشا نوای نی و نعرهای مستانه
ز شیخ شهر چه میپرسی و محاسن او | که شرح آن نتواند بصد زبان شانه

---

۱ ج - فارغ. ۲ ب ج د ه ع ن - روز. ۳ ج - از آن. ۴ ج - کافسانه.

کجاست ساقی پیمانشکن که بفروشیم[1] متاع توبه و تقوی بیکی دو پیمانه

ز عشق گوی که افسانه‌یی ازین خوشتر نگفته‌اند درین گنبد پر افسانه

بسوز بال و پر سعی تا بپا سایی بپای شمع دل‌افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سرّ اهل دل جامی

که نیست هر صدفی جای دُرّ یکدانه

۸۶۳

گهی بوسم بمستی پای خم گه دست پیمانه کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خرد میخانه

بگوی زاهدم ای ناصح مخوان از مجلس مستان بکف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صددانه

ز گفت‌وگوی عشق ما برفت از یاد دوران را مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه

چه سازم با تو تازه آشنایی‌های بی‌بن را چو دارد قدر بیش از آشنا پیش تو بیگانه

چو توسنگم زنی من ناسزا گویم رقیبان را نجوید جز پی دشنام طفل آزار دیوانه

چو آراید ترا مشّاطه در هر حلقهٔ زلفت هزاران رشتهٔ جان بگسلد ز آمد شد شانه

چه باشد کار مردان عشق پس مردانه جان دادن

گرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه[2]

۸۶۴

آیینه باش و عکس رخش بین در آینه مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه

گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه

ذرّات کون آینه‌های جمال اوست نقشی[3] دگر[4] نموده رخش در هر آینه

صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش ما بَیْنَنا و بَیْنَکَ اِلّا مباینه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد

فارغ شد از تموّج احداث کاینه

۱ج هـ ع - نفروشم. ۲ع ن - این غزل نیست. ۳ب هـ ع - نقش. ۴الف - دیگر.

٨٦٥

باری[1] دگرم کش[2] بجفا[3] داغ بسینه … تا مرهم پیشینه شود داغ پسینه

هیهات که شایستهٔ غمهای تو گردد … تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه

پیش آی که ببر گیرمت از طالب عشقی … کاین درد سرایت کند از سینه بسینه

گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد … صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه

دل جای غم تست نگه دارش از اغیار … شرطست ز شاهان جهان[4] پاس خزینه

جانم سوی تن[5] آرزوی خال تو آمد … چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای تو جامی

از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

٨٦٦

رسید یار طریق جفا رها کرده … گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا … هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار از زلف[6] … شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشیده خط خطا بر من و نیازم برد … گمان که رای صوابش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم … که خط عفو کشد بر خطای نا کرده

صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر … که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر[7]

چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

٨٦٧

رسید ترک من از تاب می عرق کرده … شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح … هزار دلشده را اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین … بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

---

۱ بج ع ن - بار. ۲ ج - سنه. ۳ ع ن - ز جفا. ۴ الف - این کلمه نیست. ۵ ج - تو. ۶ م - ز زلف. ۷ ع - کار.

برای مادهٔ نقلش صبا بصحن[1] چمن — ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کمست او ز کرم — قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح دل ورقی بیش نیست چهرهٔ زرد — که خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکری بود سابقاً جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

868
مهم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده — ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی — بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بصحن[2] باغ گذر کانچه داشت غنچه گره — گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم — شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده
گل ارچه خلعت خوبی بتازگی پوشید — بچشم خلق جمال تواش خلق کرده
ز هستی‌ام رمقی مانده است کی شاید — هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق این[3] سبق کرده

869
رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده — هزار جامهٔ جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب بباغ — نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حق ست بر تو مرا بوسه‌یی بود هرگز — که بینمت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق — که عمر در سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر — دقیقه‌یی که بیان کرده بهر فرق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ روییم این بس — که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

۱ج ـ صحن. ۲ج ـ طرف. ۳ن ـ آن.

بنزل[1] خامهٔ جامی که کاغذش طبق است
دهان گشای که بهر تو پر طبق کرده

۸۷۰

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده | هرچه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی وازین ره مرا | سینه مجروح و دل افگار جگر چاک شده
تند مخرام و ببین هر طرفی شیفته‌یی | فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق | همه زین هرزه روی چند هوسناک شده
شعله در خوشهٔ پروین زده خرمن[2] ماه | شرری کز دل گرم سوی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت بمردم نظری | دور ما آمده خونخواره و بیباک شده

همعنان باد گرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور دلی بستهٔ فتراک شده

۸۷۱

یارب این منشور اقبال از کجا واصل شده | کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یارب این دیباچهٔ آمال[3] نقش کلک کیست | کانچه محصول مراد اتست[4] از ان حاصل شده
پایدار ست از مسلسل خطش ایام حیات | گویی آن[5] زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامهٔ فتحست نی نی آیت معجز نشان | ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل | نصرتی[6] کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابو الغازی که هر جا قاف تا قاف جهان | فتنه روی آورد تیغش پیش آن حایل شده
نوک رمح او روان بگشاده هر جا نکته‌یی | در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
ظلم گو چون سایه بنشین در تنگ چاه عدم | کافتاب عدل او آفاق را شامل شده
جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است | بارها و آخر بعجز خویشتن قایل شده

۱ج - بذل. ۲ب - خرمن. ۳ن - اعمال. ۴ن - مراد تست. ۵الف - آن. تکرار شده. ۶ن م - نصرتی.

۸۷۲

تا بسته‌ای بطرهٔ عنبرفشان گره — عشاق را فتاده[1] بر رگهای جان گره

میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو — ناگه فگند زلف تواش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش — در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن[2] باغبان که زد — جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

ما خون گشاده بهر شکرخنده‌اش ز چشم — و او خوش بر غم ما زده بر ابروان گره

تاب گره نیاورد از[3] لطف آن میان — مفگن خدای را ز کمر بر میان گره

تا دید جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

۸۷۳

ای سر زلف تو گره بر گره — در دل ما صد گره از هر گره

کار فرو بستهٔ ما را بود — با سر زلف تو برابر گره

قدّ من و رشتهٔ جان از غمت — هست یکی حلقه و دیگر گره

مینهد از عارض و زلفت صبا — بر سمن از غالیهٔ تر گره

طرهٔ شمشاد بود کاکلت — بسته ببالای صنوبر گره

آن نه حبابست که بی لعل تو — باده شود در دل ساغر گره

گفتهٔ جامی ز سر زلف تو
رشتهٔ سحرست سراسر گره[4]

۸۷۴

ای طرّهٔ تو خم خم و گیسو گره گره — وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند — بند قبا گشای ز پهلو گره گره

آن زلف را بمشک چه نسبت که زین متاع — در چین بباد میدهد آهو گره گره

---

۱ د- فتاد. ۲ م- این کلمه نیست. ۳ ه- «از» نیست. ۴ ن- این غزل نیست.

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا | در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد برگ جان گره بلی | بندد برشته مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است | جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره

از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه‌ایست
خونهای بسته بر مژهٔ او گره گره

۸۷۵

بازآی و مرهمی بدل ریش خسته نه | چشمی بدین دو دیدهٔ در خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بار می‌نهی | باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون[1] دل نمیرهد ز غمت گر دگر غمیست | آنهم بیار[2] و بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل ز دام صبوری بپای[3] او | از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه
جان کز غمت گریخت بآن طره‌اش[4] سپار | بندی بر این شکاری از دام رسته نه
خون بست بر زخم جگر ار میهمان شوی | پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه

جامی ز دست داد دل و دین ترا که گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

۸۷۶

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه | بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پای | دام فریب در ره مردان دین منه
حیف است بر زمین کف پایت خدایرا | چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین | بر عاشقان سوخته داغی[5] چنین منه
بر من بیک دو زخم جفا مرحمت مکن | من زنده‌ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستایی مرا لقب | جز بندهٔ کمین و سگ کمترین منه

---

۱ الف - «و» نیست. ۲ الف - خون. ۳ الف د - بپا. ۴ ن - بر. ۵ الف ب د ه ن - داغ.

جامی گه سجود رهش بی ادب مباش
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

۸۷۷

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت — از نخل آرزو بر دولت نخورده به
چون[1] چرخ سفله میدهد اندر نواله[2] زهر — دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر — کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند — در تنگنای توبه و تقوی فشرده[3] به
خوش قاید یست عشق بکفّ کفایتش — یکبارگی زمام ارادت سپرده به
جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

۸۷۸

ساقیا صاف می عیش بخود کامان ده — دُردی درد بخونین جگر آشامان ده
هر که دردی نکشد گر چه سر خاصان است — بکش افسار و سرش در گلهٔ عامان ده
مشرب دردکشی نیست نکو نامان را — مطربا خیز و صلا در صف بدنامان ده
زاهدان ز آتش ما سوختگان محرومند — شرری یارب ازین شعله بآن خامان ده
چون ز شوق تو کشم سر بگریبان عدم — بهر عطر کفنم گردی از آن دامان ده
نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی — قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده
جامی ایّام گل از صومعه سوی چمن آی
خرقهٔ زهد بتاراج گل اندامان ده[4]

۸۷۹

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته — برق عشقت خانهٔ بیخانمانی سوخته

---

۱ الف - چو. ۲ ب - پیاله. ۳ ن - فسرده. ۴ ع ن - این غزل نیست.

اینچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد — عاقبت بینیم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما — با درون[1] آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس — شرح آن آتش ندارد جز زبانی سوخته[2]
سوخت جامی ز آتش عشق[3] آنچنان کز وی نماند
جز کفی[4] خاکستر و چند استخوانی سوخته

۸۸۰

دل کان میان نازک با خود خیال بسته — پیش تو مرغ جان زان رشته بال بسته
چون خواسته مصوّر تصویر ابروی تو — بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
پی چون ببزم وصلت آرم که غیرت تو — ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
تا در رکابت از نور نگین دوال بندم — تا دامنم ز دیده خون یمن دوال بسته[5]
آنکس کز آب حیوان هر جا سوال کردی — نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من — آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته
این نظم تست جامی یا تازه دستهٔ گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

۸۸۱

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته — وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز — مردم چشمم ز درّ و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوشست — جز بنقل و می نکرده بزمگاه آراسته

---

۱ ن - درونی. ۲ هـ - این بیتها علاوه شده است: چون بقتل من کشیده شعلهٔ تیغش علم
زآتش غیرت جهانی هر زمانی سوخته برق تیغ تیز آتش ریز او ظاهر شده جان صد عالم بهر آتش فشانی سوخته
۳ ن - دل. ۴ ج - کف. ۵ ج - این بیت نیست؛ ن - این بیت بعد بیت ۸۵۴۰ آمده است.

ذکر طوبی کرده‌ای در وصف نخل قامتت دستهٔ گل را بشاخی از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاهی[1] سبز چرخ آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب‌آباد دل آوازهٔ لطفت گذشت شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم تر[2] چتر[3] سیاه[4] آراسته

882

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من مرهم[5] وصلی برای داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان‌افزای و لعل دلگشای بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان کز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی خرم آن مرغی که برگ از بینوایی یافته
بلبل بی‌صبر و دل با خار از آن در ساختست[6] کز گل این باغ بوی بیوفایی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

883

ای بی تو ز دیده خواب رفته وز هر مژه خون ناب رفته
بازآ که ز رفتن تو ما را از دیده دُر خوشاب رفته
در دور لب معاشران را از سر هوس[7] شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت ماه آمده آفتاب رفته

---

۱ ب ج ن - کلاه. ۲ ن - پر. ۳ الف - این کلمه نیست. ۴ ن - سپاه. ۵ الف ب ج د - مرهمی. ۶ ه - ساخته. ۷ الف - هوش.

هر جا تو سمند ناز رانده / خوبان همه در رکاب رفته[1]

خونابهٔ دل که ریخت[2] جامی

خونیست که از کباب رفته

884

کیست می‌آید قبا پوشیده دامن بر زده / شکل شهرآشوبی[3] و آتش بعالم[4] در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش / هر خدنگ فتنه‌ای کز غمزهٔ آن کافر زده

کی برآید ماه با خورشید عالمتاب او / گر زند بر ماه تابان طعنه‌ای در خور زده[5]

رو براه از قامت او بیم من بی صبر و دل / گرچه در هر گام راه بیدلی دیگر زده[5]

درد سر کم ده طبیبا چون نه مرهم خوشتر است / زخم آن سنگی که دربانش مرا بر سر زده

دم بدم خون میرود از چشم پرنم تا مرا / بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشیده[6] جامی باده[7] با یاران[8] نخست

بوسه‌ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

885

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده / غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده

مران تند ای عماری دار لیلی حسبة لله / که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی / جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا / چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بده گو داد من آن ماه بنگر ملک بس شاهان / که نی فریادخواه آنجا و نی فریادرس مانده[9]

هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او / مرا از بخت بی‌فرمان همین یک ملتمس مانده[9]

بگویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی / کز آن گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

---

1 ن - این بیت پیش از بیت 8058 آمده است. 2 ه - رفت. 3 الف - شهرآشوب و. 4 ن - جانم. 5 ن - این دو بیت نیست. 6 د - نوشید. 7 ن - «با» نیست. 8 ن - این کلمه نیست. 9 ن - این دو بیت نیست.

8-4 434

886

نشاید ای مه خورشیدرخ ترا روزه — که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه

تن تو کاهد و جان هزار سوخته‌دل — مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک — مرا فراق جمال تو و ترا روزه

هزار رخنه بود در نماز روزه ز تو — کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه

ز روزه خوردن ماهی مدار بیم گناه — که ما بعذر تو داریم سالها روزه

ز هرچه غیر تو بستیم راه دیده و دل — که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دسترس ترا جامی
بآب دیده و خون جگر گشا روزه

887

خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه — بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون — بهمدمی قدح میدهد برون شیشه

بسجدهٔ درت از دیده ریخت خون دلم — بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق — چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه

دل مرا بملامت میازما که کسی — بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه

بجای باده پر آب حیات شد هرگه — خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

888

چشم نگشایی ز ناز آخر چه نازست این همه — بر رخ از ناز توام اشک نیازست این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده‌ام — گرچه در چشم حقیقت‌بین مجازست این همه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین و می آفتاب — بیدلانرا مایهٔ سوز و گدازست این همه

پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن — بانگ چنگ و نی که ورد آن نمازست این همه

حقه‌یی دُر گشت چشم چون ز لعلت بسته شد — چشمبندیهای چرخ حقه‌بازست این همه

گره دام با هر سر موی تو پیوندی[1] جدا — در کفم سررشتهٔ عمر دراز است این همه

گفتهٔ رنگین جامی ببین و داغ دل مرو

لاله‌های چیده از صحرای راز است این همه

889

گشاد گنج جواهر ببوستان ژاله — بفرش سرو و سمن شد گهر فشان ژاله

گسست سبحهٔ روحانیان که سوی زمین — فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شکوفه[2] خوش اجتماعی بود[3] — که سنگ تفرقه انداخت درمیان ژاله

گرفت بچهٔ طوطی همه بساط چمن — چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن — ز غیرتش گره افگند[4] بر زبان ژاله

گهر ز بحر شود زاده عکس آن هنگم — چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگریزه بر معشوق — بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله

دکان شیشه‌گر است از حباب آب شمر — که سنگ میفگند سوی آن دکان ژاله

چو بوته‌ایست سرخ لاله کش هر دم — پی گداز نهد سیم در دهان ژاله

کلام مدعی و جامی آن زمان که شود — در امتحان گهر رشتهٔ بیان ژاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب

که گردد این مثل دُرّ ناب و آن ژاله

890

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده — باران بهار است که بر لاله چکیده

تا اشک رسیده است بروی تو چه گویم — کز رشک بروی من مسکین چه رسیده

اشکست[5] بروی تو نه عکسیست ز اشکم — کش دیده در آیینهٔ رخسار تو[6] دیده

۱ب- پیوند. ۲ب د ع- شاخ شکوفه. ۳ه- اجتماع بُوَد. ۴ع- فگنده. ۵ج- اشکیست. ۶ع- این کلمه نیست.

از چشم و رخت اشک بهر جا که فتاده | گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان مژه درهاست که مردم | از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده

در سفت بوصف گهر اشک تو جامی
زینسان سخن پاک و روان کس نشنیده[1]

حرف اللام مع الالف

۸۹۱

بیمنت کس راست نشد زان قد و بالا | جز کار من المنة لله تعالا
بالای سرم شب نه[2] سپهرست و ستاره | با دود دلم رفته شررهاست ببالا
از گریه شد اسرار دلم فاش چه پرسیست | رسوا شدهٔ بی دیدهٔ خون از مژه پالا
از نرگس خونریز تو یک غمزه پسندست | زنهار بخونریزی ما دست میالا
گفتم بلبت کز تو بود اهل طلب را | امکان نعم خنده زنان گفت که[3] لا لا
داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی | خوش میگذرانیم بدیدار تو حالا

جامی ز کساد سخن خویش چه رنجی
کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا[4]

۸۹۲

عشق جانان نهاد خوان بلا | ای جگرخوارگان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه بلی | زان بلا شیوه قانعیم بلا
خط بر آیینهٔ رخش زنگیست | که دل و دیده را ازوست جلا
با خیالش من از میان رفتم | صارَ مِنّی خیالُهُ بَدَلا
حیرت عشق راه عقلم زد | اُرشِدونی مَعاشِرَ العُقَلا
چارهٔ کار من[5] که داند ساخت | جز خدا عزَّ شأنُهُ و عَلا

---

۱ الف ب د هـ - این غزل نیست، ۲ الف - ز سپهر، ۳ الف - «که» نیست، ۴ ع ن - این غزل نیست، ۵ ن - ما، ۶ ه ع - چه

فضل جامی بس این قدر که کند
خوشه‌چینی ز خرمن فضلا

۸۹۳

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا — دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلفی از سر تا بپا آویختی — هستی القصه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند — یک سر مو ماند از ما تا بلا
تو بلایی و ز تو رستن عافیت — عافیت خواهند مردم ما بلا
رو بهر راه آورم پیش آیدم — از خیال قامتت صد جا بلا[1]
تا بآن بالا بلا شد نام تو
در دعا جامی نجست الا بلا

حرف الیا

۸۹۴

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده‌ای — هوش و خرد بتازگی از ما ربوده‌ای
خضرست آن نه خط که ز لعل حیاتبخش — دیگر بآب زندگیش ره نموده‌ای[2]
خط و لبت که خضر و مسیحند همنفس — خود هر دو را بلطف تکلم ستوده‌ای[3]
گفتند ناسزای تو میگفت وی بحق — امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده‌ای
هرگه بلطف جانب ما کرده‌ای نظر — بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده‌ای
شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت — زینسان که خوش بسند راحت غنوده‌ای
گفتی بگوی قصهٔ جامی چه حاجتست — روزی اگر فسانهٔ مجنون شنیده‌ای[5]

---

۱ الف - ته. ۲ ن - این بیت نیست ؛ ه - این بیت را علاوه کرده است: چون بلا از تست بر ما هر نفس لذتی دارد دل ما با بلا. ۳ ن - این بیت بعد بیت ۸۱۳۸ آمده است. ۴ الف ب ج د ن - این بیت نیست
۵ - در همهٔ نسخه‌ها غزلهای ۸۹۲ - ۹۵۵ در ردیف حرف الهاجای داده شده اند.

۸۹۵

بازم طفیل خیل سگان نام برده‌یی　　ای من سگ تو گرچه بناکام برده‌یی
نگشاده[1] دست بهر دعای تو[2] من هنوز　　بی موجبی چه دست بدشنام برده‌یی
میران سمند ناز که در سرکشی گرو　　از خنگ چرخ و توسن ایام برده‌یی
خود ساز پست قدر رقیبان که نیست کس　　کآرد فرو سری که تو بر بام برده‌یی
در لطف تن که هست دو ساعد بر آن گواه　　دست از سمن بر آن گل اندام برده‌یی
ره داده‌یی بباغ جمالت نسیم را　　از جعد خویش و جان من آرام برده‌یی
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده‌یی

۸۹۶

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده‌یی　　پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده‌یی
ز آب و گل عکس جمال خویشتن نموده‌یی[3]　　شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده‌یی
جرعه‌یی از جام عشق خود بخاک افشانده‌یی　　ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده‌یی
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده‌یی　　آنگه از خود جلوه‌یی بر خود تمنا کرده‌یی
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته‌یی　　عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده‌یی
موکب حسنت نگنجد[4] در زمین و آسمان　　در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده‌یی
میکنی جامی گم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین[5] رسمیکه پیدا کرده‌یی

۸۹۷

ای سرو راستین که کله کج نهاده‌یی　　وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده‌یی
از جنس آب و خاک نیی از چه گوهری　　وز نوع جن و انس نیی وز که زاده‌یی
نازکتری ز برگ سمن ورنه گفتمی　　بر شکل سرو ریختهٔ از سیم ساده‌یی

---

1 الف - بکشاده. 2 الف - تو و. 3 الف - بیموده‌یی. 4 د - بگنجد. 5 ب ت ن - بدین

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال / از هر چه در خیال من آید زیاده‌یی
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او / ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده‌یی
خود را میان راه فگندم بخشم گفت / یکسو نشین چه بر ره مردم فتاده‌یی
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت / زینسان چرا عنان دل از دست داده‌یی
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پی من سر نهاده‌یی

۸۹۸

ای کز آن آرام جانها مانده تنها زنده‌یی / زندگی باشد وبال جان تو تا زنده‌یی
یار قتل عاشقان امروز با فردا فگند / شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده‌یی
گر نیی ای بی‌خبر از عشق جانی زنده دل / در حقیقت مرده‌یی و آشکارا زنده‌یی
ما تن خاکی تو روح پاکی ای جان[41] جهان / گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده‌یی
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن / گر من اینجا مرده‌ام باری تو آنجا زنده‌یی
یار گوید هر زمان خواهم همی‌ندم کشتنت / غم مخور ای دل تو خود بهر همینها زنده‌یی
نیم مرده بر درت عمریست[42] زجان کندنم
کس نمی‌پرسد که جامی مرده‌یی یا زنده‌یی

۸۹۹

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده‌یی / با تو یکیست عهد من گر تو هزار کرده‌یی
بوسه قرار کرده‌یم از لب خویش چو جان دهم / جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده‌یی
خط عذار تست این یا نه که مشک سوده‌یی / چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده‌یی
خوابگهم جدا ز خود ساخته‌یی حریر و گل / بالش خاره داده‌یی بستر خار کرده‌یی
جلوه کنان همی روی مرکب را از زیر ران / غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده‌یی

---

٤١ - «و» نیست. ٤٢ - زجامی.

روی چو گل نموده‌یی سبزه بران فزوده‌یی　　کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده‌یی

جامی اگر نه عاشقی در رهٔ نیکوان چرا
دل به‌هوس نیم مانده‌یی دیده[1] چهار کرده‌یی

900

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده‌یی　　ناسازیی چو بخت من آغاز کرده‌یی

دل در دام طرهٔ طرار بسته‌یی　　جان را شکار غمزهٔ غماز کرده‌یی

هرگز نکرده‌یی جز ناز من التفات　　ور زانکه کرده‌یی ز سر ناز کرده‌یی

مدهوش وار در قدمت سر فگنده‌ایم　　ما را بعشوه مست و سرانداز کرده‌یی

صد مرده پیش زنده شدست از لبت عجب　　گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده‌یی

خون خورده‌ام بسی چو صراحی که یکدمم[2]　　در بزم وصل خویش سرافراز کرده‌یی

جامی روایح نفس داده[3] بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده‌یی

901

رخ برافروخته‌یی ماه منور شده‌یی　　قد برافراخته‌یی رشک صنوبر شده‌یی

در نکویی رخ تو روز بروز افزونست　　دی نکو بودی و امروز نکوتر شده‌یی

نیست حد بشر این حسن و لطافت که ترست[4]　　روح قدسی که بدین شکل مصور شده‌یی

خوی تو با همه عشاق وفا و کرمست　　در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده‌یی

پیش بالای تو پستند همه سرو قدان　　جای آن دارد اگر بر همه سرور شده‌یی

اندکی سایه فگن بر سرم ای دولت وصل　　که پس از محنت بسیار میسر شده‌یی

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده‌یی

---

۱ هع ن - چشم. ۲ ن - یک دودم. ۳ ج - داد. ۴ ن - لطف و ملاحت.

۹۵۲

الله الله چه نازنین شده‌ای ... آفت عقل و هوش و دین شده‌ای

من چه دانم ز بیدلی که مپرس ... تا تو در دلبری چنین شده‌ای

کرده‌ای رخ ز چین طره عیان ... غیرت لعبتان چین شده‌ای

ز آتشین لعل آبدار لبت ... خاتم حسن را نگین شده‌ای

من بجان بندهٔ کمین توام ... بهر قتلم چه در کمین شده‌ای

گشته‌ای گرم دل ز فکر لبش ... چون مگس غرق انگبین شده‌ای

جامی از فکر آن دهان میان[1]

خرده‌دان و دقیقه‌بین[2] شده‌ای

۹۵۳

شبها من و خیال تو و کنج خانه‌ای ... با خود ز گفت و گوی تو هردم فسانه‌ای

کردند عاشقان بحلت خون خویش[3] ... هر دم چه حاجتست که جوئی بهانه‌ای

سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق ... ز آتش غم تو بر آرد زبانه‌ای

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن ... باشد بدین بهانه خورم تازیانه‌ای

اینک دل فگار من ای ترک تندخوی ... بهر خدنگ غمزه چو[4] خواهی نشانه‌ای

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان ... غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌ای

جامی چه اعتبار بر آن آستان ترا

همچون تو صد گداست بهر آستانه‌ای

۹۵۴

ای ترا چون من بهر ویرانه‌ای دیوانه‌ای ... پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه‌ای

محنت یعقوب از درد و غم من شمه‌ای ... قصهٔ یوسف بدور خوبیت افسانه‌ای

نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما[6] ... صرف راه تست اگر داریم دردانه‌ای

۱ج - میان و دهان. ۲ع ن - دقیق بین. ۳ب د هـ ع ن - گو. ۴ع - چه. ۵ج - جوئی. ۶ن - میخواهیم دلبه

گر بخجالت دست بردم پیش پا مالم مکن / مور مسکینم از آن شاید گشت پروانه‌ای
خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق / بر سر کوی بلا داریم محنت‌خانه‌ای
بیدلان را نیست ره در عشرت‌آباد وصال / بعد از این ما و فراق و گوشهٔ ویرانه‌ای
جامی از یک جرعهٔ جام غمت بیخود فتاد
وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه‌ای

۹۰۵

گفتمش با لعل جانبخش[1] از مسیحا کم نه‌ای / گفت دم درکش که تو شایستهٔ این دم نه‌ای
گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل / گفت گویا واقف این[2] جعد[3] خم در خم نه‌ای
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی / گفت رو می‌نال پندارم تو[4] در عالم نه‌ای
گفتمش می‌بار وار ابر غمت باران درد / گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه‌ای
گفتمش دل چاک شد پیکان بلا آرای دریغ / گفت با زخمی[5] چنان در خور این[6] مرهم نه‌ای
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن / گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه‌ای
گفتم آن راز دهان با محرمان نه در میان
گفت ای جامی که تو این راز را محرم نه‌ای

۹۰۶

لذّت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی / عشق می‌گویم و جان می‌دهم از لذّت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده‌فروش / کرده‌ام عهد که دیگر نکنم توبه[7] ز می
همت از پیر مغان خواه که از خود برهی / جز بدان[8] بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم و در طلبش سرگردان / سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب / این چه دم[9] بود که امروز دمیدی در نی

---

۱ الف - این کلمه نیست. ۲ الف - این کلمه نیست. ۳ ب - زلف. ۴ ج د ع - که. ۵ الف ب ج ع - زخم. ۶ ه - آن. ۷ ج - توبه. ۸ ع ن - بآن. ۹ ع - این دمی.

نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ پیش رندان سبکروح گرانی تا کی
جامی اوصاف می صاف نیاید گفتن
گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

۹۵۷

ز شیخ چله نشین و ریاض و چلهٔ وی که هست چلهٔ وی سردتر ز چلهٔ دی
سلوک وادی خونخوار فقر چون آید ز لاشه‌ای که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم نکرده یک قدم از شاهراه امکان طی
خیال بین تو که سودای رهبری[1] دارد ز رهروان طریقت نه پای دیده[2] نه پی
مجوی حالت ستان ز بانگ هی هی او که مرغ انس هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده[3] سفر یک دو گام اما هست معارفش یکی از روم و دیگری از ری
بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوهٔ ساقیست و نشئهٔ می

۹۵۸

چند گردم بهر لیلی گرد حی نی ز لیلی پای می بینم نه پی
گر بمیرم در غم لیلی خویش یا کِرامَ الحَیِّ لا تَنسَوا عَلَیّ
بر زبانم نام لیلی تا بچند در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی گویی نشان أینَ ما صادَفتَها أرسِل إلَیّ
دیگران از خم می مستند و من مست لیلی ام نه خم دیده[4] نه می
هر چه جز لیلی برون[5] کردم ز دل لَیسَ فی قَلبی سِوی لَیلای شَیْ
والهٔ جامی همین لیلی بود
گر نیابد والهٔ خود وای وی

۱ن - سروری. ۲الف - این کلمه نیست. ۳الف - نکرد. ۴ج - دیدم. ۵الف - بیرون.

٩٠٩

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی — که می‌رسید بگوش دلم ز عشق ندی

از آن ندیست که جانم فدای ره عشق — هزار جان گرامی فدیش باد فدی

از آن ندیست که یک نغمه چون برون افتاد — صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری[1]

از آن ندیست که از شاخ سرو مرغ چمن — براهل ذوق کند داستان عشق املی[1]

صفای دردکشان تافت بر دل صوفی — پلاس میکده[2] را ساخت طیلسان ردی

زعکس جلوهٔ معشوق بهره‌مند نشد — کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پر است خاطر جامی از آن رموز ولی

٩١٠

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی — ویرانشدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش — چون طفل نوآموز نداند الف از بی

از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد — همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم — آن وادی ایمن بود و این نور تجلی

خوبان قبایل همه با لطف[3] شمایل — مجنون طلب و خاطر مجنون بسوی لیلی

طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز — کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنیی یافت
در باخت بمیخانه همه دنیی و عقبی

٩١١

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای — بکوی دوست گذر مشکبیز و غالیه سای

زگرد ره چو بر آن خاک در زنی نفسی — پس از اجازت دربان زمین ببوس و درآی

ببند دست بخدمت و گر مجال شود — بعرض حال من ای بی‌زبان زبان بگشای

١ع ن - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ٢ع ن - میکده ها. ٣ج ع - لطف و.

نمود مست تن چو پی موی خویش ضعف مرا — بآن میان چو مو مو بموی باز نمای
چو[1] در خرام نهد پای بر زمین بستان — تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز ناله های منش یاد ده ببزم طرب — چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای[2]
ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک — نوشته نامه‌یی از آب چشم خون پالای
زبس که کاست اگر خوانیش تواند ساخت — درون نامه میان حروف خود را جای[3]

پی دعای تو هر دم کشد برشتهٔ نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای[3]

912

وای من وای من ز عشق تو وای — مِن هَوَی الحُبِّ مَن یَجِنَّ سِوای
شد شب تار روز منتظران — همچو مه یک شبی بیام برآی
جان در آمد بمحمل تو روان — چون بر آمد[4] ز دور بانگ درای
تا بپایم[5] خلید خار رهت — میبرد دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم — خانهٔ من ز چشم خون پالای
جانم از گریه های تلخ بسوخت — لب شیرین بخنده‌یی بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای

913

ساختم چشم راست بهر تو جای — راست شد[6] جا کرم نمائی درآی
کهنه شد دور ماه و نوبت تست — ز ابروی خود مه نوی بنمای
کرده ام از دو دیده پای ز رشک — میروم در رهت پر آبله پای

١م - چه. ٢ع - چو مطربان خوش آهنگ برکشند صدای. ٣ن - این دو بیت نیست. ٤ع ن - درآمد. ٥ج - نپایم. ٦م - این کلمه نیست.

گریه‌ام در گلو گره شده است — تیغ بردار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربودهٔ تست — صبر و هوشی که مانده هم بربای
تیغت از خون هر که گیرد زنگ[1] — زنگ آن را بقتل من بزدای
محتسب را نماند باد[2] بروت — ریش قاضی کنید می پالای
راه تقوی چه سان رود جامی
مانده از جام دُرد در گِل و لای

۹۱۴

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی — وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
مهرم بلب نه از قدح می که هیچکس — ز ابنای این دیار نیرزد بگفت و گوی
از ناکسان وفا و مروّت طمع مدار — از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند — خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که نقب زد بنهانخانهٔ وصال — دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بیرنگی است و بی‌صفتی وصف عاشقان — این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی
جامی مقام راستروان نیست این زمین
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

۹۱۵

نشان جام جم و آب خضر میطلبی — ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر یک دو روز ماندم دور — لَدَیْکَ روحی وَقَلْبی اِلَیْکَ مُنْقَلَبی
اگر چه پایهٔ قدرت فراز کیوان است — بترس ماه من از ناله‌های نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر — بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق — فَعادَ هَمّی وَحُزْنی وَزادَ لی تَعَبی

---

۱ ب هـ ن - زنگ. ۲ ن - سهم.

چو فوت شد ادب بزم وصل از من مست   ز جور هجر تو دیدم سزای بی‌ادبی[۴]

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق

مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

۹۱۶

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی   چاره وصلت برانگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل   عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی

چون نیاید ادب بزم وصال از من مست   دمبدم میرسد از شحنهٔ شهرم ادبی

ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخاست   هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب   نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این کرد اثر   که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ماند زهی حسرت و درد

گرنه مطلوب برآید ز درش بی‌طلبی

۹۱۷

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی   در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار   ای کاش نه بندی برخ خویش نقابی

ای از پس عمری بر[۲] ما آمده تا چند[۳]   خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی[۴]

ذوقی ندهد عشق اگر جانب عاشق   نبود گله‌یی وز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو زآب مژه خون خورد   تا هست درین شهر نصیبم نم[۵] آبی

گیرم نگشایی نظر مهر بسویم   کم زان که نگاهی بکنی[۶] بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد   بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

---

۴ الف ب ج د ع ن م - این بیت نیست. ۲ م - سوی. ۳ ع ن - کی. ۴ ن - این بیت بعد مقطع آمده است. ۵ ج ه ع ن - دم. ۶ الف - نکنی.

۹۱۸

بشهر نیکوان مسکین غریبی — که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیمار بی‌صبری ام از عشقت — که عاجز شد ز درمان هر طبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن — نیابم چون تو در عالم حبیبی[1]

ز کویت رخ نتابم گرچه بینم — بکف تیغ جفا هر سو رقیبی[2]

نیفتد نوبهار خوبیت را

خوش الحانتر ز جامی عندلیبی

۹۱۹

عاشق و رندم و خراباتی — فارغ از زاهد مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل[3] — کُلُّ شَیْءٍ اَراهُ مِرْآتی

کُلُّ وَقْتٍ اَرَی مُحَیّاهُ — لَیْسَ اِلّا اَعَزُّ اَوْقاتی

کُلُّ حالٍ اَذُوقُ بَلْواهُ — لَیْسَ اِلّا اَجَلُّ حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز — من و آن دلبر خراباتی

جرعه‌ای میکشیم و میکوشیم — فی طَریقِ الْهَوی کَما یَأْتی

با خراباتیان نشین جامی

بگذر[4] از صوفیان طاماتی

۹۲۰

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی — خانهٔ دل را از مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک — می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی

در بر سیمین دلی چون سنگ بیرون آمدی — سنگ در هنگامهٔ سیمینبران[5] انداختی

عمرها دور از بر تو بینوا بودم چو چنگ — هرگزم روزی ببر نگرفتی و ننواختی

۱ه - این مصرع نیست. ۲ه - این دو بیت علاوه شده اند: ادب فرمای تو بس ملهم غیب؛ چه آموزی ادب نه هر ادیبی؛ لب اهل دل ارباب عشقند؛ بدین سیرت نمیباشد لبیبی؛ ۳ه - ادب. ۴ع ن - بگذر. ۵ع - سیمینتان.

راستبازی بود با آن قد همیشه پیشه‌ات / داو ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام / گر نه ز آن لبها خجل گشتی چرا بگداختی
جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوایی علم افراختی

۹۲۱

دل ز مهر دیگران برداشتی / در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افگندی دلم را ز آن زنقن / از جفا مویی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من / آه من باد هوا انگاشتی
طعن خودرایی زدی بر عاشقان / عاشقانرا همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من مگر / گیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن / ز آتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
سر در آن کردی که در سر داشتی

۹۲۲

ساقی بیا که به ز خودی عشق و بیخودی / در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود / سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بد را و نیک را / سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست / مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرع عشق هر چه بجز می ضلالتست / خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چه گویم که بهره نیست / بوجهل را ز شرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل / نشناخته قبول ز رد جنید از ردی
باروی چین گرفته و پشت دوتا زنند / گلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی
جامی بسوز دلق تعلق که دوختند / بر قد همت تو قبای مجردی

7-4 434

۹۲۳ مرید توام زانکه جان را مرادی / الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی / که صد خان و مان را بآتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تندخویی / که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم / که سلطان دادی و شاه ودادی
چو در کعبه رویت نبینیم چه حاصل / ز طی بیابان و قطع بوادی[1]

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی ناامیدی زهی نامرادی

۹۲۴ هوای نکویان همیش هست و شادی / مرا و عشقبازان نامرادی
فِداک یا غُرابَ البَینِ روحی / فَاِن سُعاد قَد هَوِیَت مُعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت / وَلٰکِن عاقَنی کَیدُ الاَعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی / بروی ما در رحمت گشادی
خَیالُکَ مونِسی فی کُلِّ وادٍ / وَ وَصلُکَ مَقصَدی فی کُلِّ نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ / فوادی وا فوادی وا فوادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش ندادی

۹۲۵ همین سایهٔ چتر فلکسای خداوندی / خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
زباران سرشک آرزومندان بحمدالله / که آمد در بر ومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری / چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفگندی

---

۱ هـ - این بیت را علاوه کرده است: زدی نشتر غمزه ام بر رگ جان ؛ ز هر چشم من چشمهٔ خون گشادی ؛ ۲ ب ح ن - عافنی.

کله چون کج[1] نهاده من ای خورشید میناید | که پیش ماه وشان خیلیش از جوزا کمر بندی
مگو بیدم[2] که شوخ[3] رسند چون بیدار او دیدی | مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی
چو پاکانش پسندیدند یارب تو[4] امین پاکیش | مبرا دار تا او امان جشرا زهر چه پسندی
پدر وار این همه مهر و محبت تا بکی جامی
چو با ما در نمی آرند خوبان سر بفرزندی

۹۲۶

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری | مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا | شد بروچون روز روشن کافتاب[5] دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بر آن | سروی آزادی که دار رخ زگلبرگ طری
وسمه دور انست نیلوفر بزیر آب لیک | عکس این که و آن تن نازک زهی صنعتگری
برگ گل و ز غنچه نازک باشد اما در قبا | ای گل خندان تو بسیاری از[6] نازکتری[7]
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت | گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری
قدر حسنت جامی صاحبنظر دانست و بس
قیمت جوهر[8] کسی نشناسد الا جوهری[9]

۹۲۷

ای که از شاخ گل لطیفتری | روی خود بین بگل چه مینگری[10]
خاک پا بیت شدن چه سود کند | چون تو از سرکشی نمیگذری[11]
گر ز اغیار پوشمت چه عجب | که مرا چشم روشن[12] دگری[13]
یار با ما و ما بگرد جهان | آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست | گر کند نور عشق راهبری

---

۱ هـ - کژ. ۲ ن - مگو پندم. ۳ الف - این کلمه نیست. ۴ هـ - کافتابی. ۵ ج م - ازان. ۶ د - این بیت نیست. ۷ الف - که. ۸ ن - گوهر. ۹ ن - گوهری. ۱۰ ب - نینگری. ۱۱ هـ - روشنی. ۱۲ الف - دیگری

7-3 434

شیر گردون نشایدم سگ کوی	گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست
نیست زین عاشقان و بدری

۹۲۸

بروی من از لطف بگشا دری	مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا	که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جا پیش تو	ز من هیچ جا نیست مسکین‌تری
شد افزون ز افسون تو سوز دل	دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب	چو مه نیست تابنده هر[1] اختری
بریدی با آن غمزه پیوند وصل	زدی بر رگ جان مرا نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام
ز خون جگر میکشد ساغری

۹۲۹

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری	از درد که مینالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل	بگذر بتماشاگه گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی	اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا نیز غم و دردی	زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری[2]
غمنامهٔ هجران ببر و بال تو بستم	زنهار که آنرا بسگانش بسپاری
من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم	خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده	کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد برهت دیدهٔ امید که روزی	باز آیی و بر روی نظر لطف گماری

---

۱ د- این کلمه نیست. ۲ ع- زاری.

٩٣٥

مرا بر دل است از تو چون کوه باری — وز آن کوه چشمم بود چشمه ساری

وز آن چشمه سار است هر دم ز دیده — ز خون جگر گرد من لاله زاری

چه باشد که روزی بعزم تماشا — فتد سوی این لاله زارت گذاری

نروبم رهت را[1] بمژگان که ترسم — نشیند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم — تو نی گوئیم ور جواب و من آری

ز راه کرم پای بر دیده ام نه — که دارم بره دیدهٔ اشکباری

بمرهم مداوا مکن زخم جامی

که باشد ز تیغ تواش یادگاری

٩٣٦

حکیم من بیدل بی اعتباری — غریبی بینصیبی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش فروزی — چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر از این کاری و باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم — ببخشا بر پریشان روزگاری[2]

ز زلفت کار من آشفته تر گشت — چه گیری بر دل از آشفته کاری

ز من گر خورده ای آمد مکن عیب — ز خردان خورده نبود عیب و عاری

شفیع آورده ام پیش تو اینک — رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم حیفست کز من — نشیند بر دل پاکت غباری

بآه سرد خود خوش باش جامی

کزین دی بر دمد روزی بهاری

---

١ الف - «را» نیست. ٢ الف - مصرع دوم نیست و بجای آن مصرع دوم بیت پیشین نوشته شده است؛ ن - این بیت نیست.

7-2 434

۹۳۲

مرا بس بر سر میدان عشاق[1] این سرافرازی — که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان[2] — همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی
بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی — بیک چوگان چه باشد گر بجان گوی پردازی
درین میدان فیروزه بر آید مهر هر روزه — بشکل گوی زر باشد بچوگانیش بنوازی
فلک میگوید اللهم سلّم از قفای تو — چو رخش تیزگام اندر قفای گوی میتازی
بتنهایی فکن گوی سرم را در خم چوگان — درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی[3]
مکحّل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت — چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن — کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ پرآوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

۹۳۳

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی — ز تیغ غمزه ات نو دمبدم آیین خونریزی
وزید از کوی تو بادی مشام جان معطّر شد — ز زلفت میفشانی گرد یا خود مشک میبیزی
بود پیوند جان آمیزش[4] یاران تو این نکته — چرا هرگز نیاموزی و با یاران نیامیزی
شکار[5] لاغرم[6] زارم بکش پیش سگان افکن — نه بینم قدر آن خود را که از فتراکم آویزی
بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قدّ دلجویت — هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
گریزانم ز هر نزدیک و دور ای جان برای تو — چه حالست اینکه چون بینی مرا از دور بگریزی

ز حج برگشته جامی در خراسان رو می‌داشت[7] اما
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

۱ن - عشقت. ۲ج - سربازان؛ ن - جانبازان. ۳ن - همبازی. ۴ن - آمیز. ۵ن - شکاری. ۶ن - لاغری. ۷ن - آنکه.

۹۳۴

الله الله چه شوخ دیده کسی / که بفریاد هیچکس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم همین مرا تو بسی

از توام[1] جز تو آرزویی نیست / انت سؤلی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده‌ام / با تو دارم هوای همنفسی

گرده عشق تو در ولایت دل / روزها شحنگی و شب عسسی

بلبلا ناله کن ز فرقت گل / که گرفتار مانده در قفسی[2]

جامی از عشق نیکوان باز آی

عمر بگذشت چند بوالهوسی

۹۳۵

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی / قُم سَریعاً وَ خُذِ السَّیفَ فَهٰذا رَأسی

بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت / کُلَّما اَوحَشَنی زادَ بِهِ استیناسی

قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیرافشانست / مُذ تَنَفَّستُ بِها قَد عَطَرَت اَنفاسی

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی / پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی

چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهرهٔ شهر / شهرهٔ شهر نیی مسخرهٔ عام الناسی

این همه باد که از عجب ترا در رگ و پی / میرود در عجبم گرچه[3] نمی‌آماسی

جمع کردی نجسی چند بجاروب فریب / بخدا بهتر ازین کار بود کناسی

تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات / مرده‌ای گر[4] بمثل خضر و گر الیاسی

محتسب وه به وقتست اگر از حیله و مکر

حملهٔ شیر کند جامی ازو نهراسی[5]

---

۱ الف - تو. ۲ الف ب ج د ح ن م - این بیت نیست. ۳ ب د - گر چه.

۴ الف - این کلمه نیست. ۵ ج - این غزل نیست.

۹۳۶

لی حبیبٌ عربیٌ مدنیٌ قرشی — که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی — لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ذره وارم بهواداری او رقص کنان — تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشیدوشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم — وجهه فی نظری کل غداة وعشی

صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس — ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری ازآن آب حیات[1] — ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند

سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

۹۳۷

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی — با ما چه موجبست که چون آب و آتشی

ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم — ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی

میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو — پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

حال ترا نه مایهٔ جمعیت این بس است — کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

گفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر — بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی

چون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرق — خوش وقت بیعمامگی ما و بی فشی

اگه ز تلخکامی جامی گهی شوی

کز جام هجر همچو خودی جرعه‌ای چشی

۹۳۸

گهی در دل گهی در دیده باشی — دلم را خون کنی وز دیده پاشی

ز لوح خاطرم نقش بتان را — تراشیدی خوشا این بت تراشی

خریدار تو زان رو شد جهانی — که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

---

۱ ع - بحر.

چو چنگ از دست تو زان میخروشم   اگر چون چنگم رگ جان میخراشی

چه میپرسی که جامی عاشق کیست

چه گویم من تو هم دانسته باشی[1]

۹۳۹

باشد از شوب[2] با مشرب رندان صافی   عیب ایشان مکن ای خواجه زبی انصافی

لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خداست   ای که از شیوهٔ مردان خدا می لافی

تا ز اوصاف من و ما نشود صوفی صاف   اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی

لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود   گر بفریاد و فغان سقف فلک بشکافی

امتیاز سره و قلب جهان[3] مشکل نیست   خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی

جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل   کی بود نظم قوافی بحقایق وافی

بر تن حجله نشینان معانی تنگست

هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی[4]

۹۴۰

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی   لا طَبیبٌ لَها وَ لا راقی

بادهٔ عشق در افکن در جامم   اِنَّه رِقیَتی وَ تِرْیاقی

درد نوشان چو درد من دیدند   عَیْش اَجْرَی الدُّموعَ اماقی

بس که راندند خون دل ز مژه   فاضَ اَقْداحُهُمْ کَاَحْداقی[5]

ای که با ابروی خمیدهٔ خویش   زیر این سقف نیلگون طاقی[6]

بی تو بیش از حد است جامی را   محنت هجر و درد مشتاقی

---

۱ ه - پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است: زریحانی خطی بر صفحهٔ گل ؛ نوشته راقم حسنت حواشی ؛ چو مجنون انس شد با وحشیانم ؛ وزین مردم نمایانم تحاشی ؛ ۲ د - سوب ؛ ع ن - شرب. ۳ الف - جهان و قلب سره. ۴ ج - این غزل نیست. ۵ ع - این بیت نیست. ۶ ج - این بیت نیست.

شمه‌یی با تو گفتم و رفتم
قِسْ عَلیٰ مَا سَمِعْتَهُ الْبَاقِی

941

صدای آن نغم گرم گشت و شکل آن غنج گی — که شور مجلس عشاق شد ز پر نمکی
ز پردهٔ بشری میزنند نوا لیکن — رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ — ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجّم شهر — ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم — که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا — ولی چه سود که بر کشتزار[1] ما نچکی

هزار بلبل خوشگوست جامی آن گل را
یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

942

ای ز خورشید جمالت ماه را سرافگندگی — با گدایان تو شاهان را مقام بندگی
پرده از عارض برافگند یکه من ماه توام — وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق — نیستی میباید و مسکینی و افگندگی
شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی — خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ[2] هجران مرده بود
بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

943

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی — آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن — از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ رندان چه داند زاهد خلوت‌نشین — جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی

۱ن - کشته‌زار. ۲ع - سوز.

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست — عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گویی شیوهٔ مردانست صبر از روی خوب
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

۹۴۴

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی — که دهم دل بغزالی و سرایم غزلی

دفتر علم و هنر ز آب قدح میشوییم — مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود — هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمر یکه نداری بدلش صرف مکن — جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت از یار که آن نادره را — نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار — گر زند طعنه[1] دغایی و کند رد دغلی

چشم شاهد نتوان بستن و مو بگسستن
که از آن شکوهٔ کوری و زین غصه کلی[2]

۹۴۵

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی — یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی

نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فتد — ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی

نه فصیحی که ببرهان سخنهای لطیف — باشدش قوت بحثی و مجال جدلی

طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست — که می لعل بود آنچه ندارد بدلی

می خور و روی نکو بین که ملایک ننهند — ثبت در نامهٔ اعمال تو به زین عملی

جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است — نیست این دُرّ ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

---

۱ د - این کلمه نیست. ۲ ع - این بیت نیست.

٩٤٦

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی — میرفت در حقیقت حالش تأملی

گفتا ز سرّ ناله من آگهی نیافت — جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قدّ و نکهت زلفت نیافتیم — بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب — هرگز ز اوج طارم عزّت تنزّلی

آمد علاج علت دل بوسه‌یی ز تو — ای وای اگر کند لب لعلت تعلّلی

چیزی بجز خیال من در میان نماند — تا دارم از میان تو با خود تخیّلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحمّلی

٩٤٧

زهی دو[1] زلفت بهر چین دلی — ز هر عقده‌یی عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی — فروغ[2] رخت شمع هر محفلی

وصال تو مقصود هر طالبی — قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت دارد آن منزلت — که باشد حرم در رهش منزلی

بدریوزه وصل چشمم ز اشک — روان کرده هر گوشه‌یی سایلی

از آن خشک ماندست راهد چنین — که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

٩٤٨

بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی — نماید از مژه مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو هست قاید عشق — زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی

پی دعای فراغت[3] ز عشق مجنون را — بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی

---

۱ همه نسخ - زهی دردو. ۲ ن - چراغ. ۳ ج - فراقت.

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه	که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر	چه سود ازان چو ندارد طهارت ذیلی
گهی که بار[1] دل خویش بر تو پیمایم	بعرض ارض و سماوات بایدم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

۹۴۹

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی | از تشنه لبی بر سر هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب | بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش خیالست[2] | ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغانست | بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلندست | واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد | جای ز غمت پر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی
در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

۹۵۰

ای مظهر حسن لایزالی | مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را | رخسار تو احسن المجالی
در شأن کمال تست نازل | آیات مکارم و معالی
رویت طرفٌ من النهارست | زلفت زلفٌ من اللیالی[3]
میخانه که ساحت جلالش | باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن[4] نه بندند | جز دردکشان لاابالی

1 ب د - درد. 2 الف ب ج د هـ ع - نقش و خیالست. 3 ج - این بیت نیست. 4 ج - او.

جامی بوظایف تضرّع — مشغول بود علی التّوالی
تا باشد بجوائز عنایت
روزی برسد بدان حوالی

۹۵۱
ز مشک تر خطی داری و خالی — ندیده از تو مشکینتر غزالی
رخت[1] خورشید و زهر جانبش خط — کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می‌بندم آری — بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست — که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینیم — ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو — ولی بیتو نیم در هیچ حالی
بکوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

۹۵۲
ای باغ حسن را جمال تو خرّمی — چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته‌ئی — کاین لطف و نازکی نبود حدّ آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن — شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن تست میدهم از بهر بردنش — عشوه چه مینمایی و افسون چه میدمی[2]
گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن — هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
گمگشتگان بادیهٔ محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بیغمی
جامی سگ ترا بغلامی نمیرزد
او را چه حدّ آنکه کند با تو همدمی

---

[1] ج ن ـ رخش. [2] الف م ـ میدهی.

953

دارند جان و دل بتو هر یک تظلمی | ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغتست | نازی بکن که نیست از این به تنعمی
آهسته ران سمند خدا را که در رهت | صد سر فتاده پیش تو و زیر هر سمی
گر میکنم ناله ز شوق رخت مرنج | کز شوق گل خوشست ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریه های تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی[1]

954

أُرِیدُ بَسْطَ غَرامی إلَیْکَ بَعْدَ سَلامی | وَلَیْسَ کُلُّ کَلامی یَفِی بِبَعْضِ غَرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم | هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد بتمامی
مِنْ ازْدِیارِکَ قَدْ عاقَنی تَفَرُّقُ بالی | اَتَتْ صَحیفَةُ شَوْقی یَقُومُ فیهِ مَقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم | که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
تَرُومُ فَرْشَ جُفُونی اِذا قَدِمْتَ مَنامی | وَکَیْفَ اَفْرُشُها وَهِیَ بِالدُّمُوعِ دَوامی
نه جای چون تو لطیفیست تنگنای دل من | چه خوش بود که بفسحت سرای دیده خرامی
زُلالُ لُطْفِکَ قَدْ فاضَ مِنْ رِیاضِ وِدادی | فَآضَ بُرْءُ سَقامی وَعادَ بَرْدُ اُوامی

زجامی این نه جوابست نامهٔ کرمت
بقاصدان برساند ز هر سجل غلامی[2]

955

سینه روزن روزنست از ناوک[3] صید افگنی | خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفقگون دور از آن خورشیدرویی | همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس | بایدش[4] از گل قبایی و ز سمن پیراهنی

۱ه- پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است: دل میبری بلطف تکلم کسی چنین ÷ هرگز ندیده دلبر شیرین تکلمی ÷ گر داری از نوید وفا دل قوی مرا ÷ کی باشد از جفای رقیبان توهمی ÷ ۲ن- این غزل نیست. ۳ الف ب د- ناوکی. ۴ن- باشد

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی[1] پیش تو   ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت   همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست   حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بیجان[2] و مان را هردم ای بدخو مزن
زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

956
آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی   که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان   گاه دل با تو[3] و گاهی تو بدل در سخنی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن   غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی   نوش کردی می ما شیشه چرا میشکنی
میدهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار   چند آتش بمن سوخته دل میفگنی
یار بیماری من دید و[4] بسی فاتحه خواند   لیک شکرانهٔ آن را که نیم از ستمی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد[5]
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

957
ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانیی   در بیابان تمنّای تو سر گردانیی
قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا   باشد آری بعد هر دشواریی آسانیی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس   گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی
بیتو تن زندان جان[6] شد ای بقصدم بسته تیغ   دست رحمت بر کشا و[7] آزاد کن زندانیی
هر گزم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو   مینهم از دور بر خاک درت پیشانیی

---

1 الف - «بخوبی» نیست. 2 الف - «بیخان» نیست. 3 الف - بتو. 4 ن - «و» نیست. 5 ع - کشید. 6 م - این کلمه نیست. 7 ب د ه ع - «و» نیست.

کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های آشکار / زان لب شیرین کرم کن خنده‌ٔ پنهانیی[1]

پیر شد جامی ز جام نیمخوردت جرعه‌ای

بر وی افشان تا کند زان جرعه پیرافشانیی

۹۵۸

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی / روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی

این در جمال صورت آرایش بهاری / وآن[2] از کمال معنی آسایش جهانی

جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم[3] / یارب ببخش ما را ایشان ز ما امانی

اسرار عاشقان را باید زبان دیگر / دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی

جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر / آنرا فسانه میدان و او را فسانه‌خوانی[4]

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان / از بهر عشقبازان فرخنده داستانی[4]

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت

ماهیست کجکلاهی شوخیست نکته‌دانی

۹۵۹

وقت گل و می و مطرب وه دولتیست تا دانی / دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی

کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان / کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی / نیک نیک بدعهدی سخت سست پیمانی

جاه و حشمت[5] خوبی جاودان[6] نمیماند / داد بینوایان ده پیش از آنکه بینوانی

مینشانم اندر دل مهر قامتت لیکن / دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله / وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جامی غصه‌ی[7] نمی‌ارزد / بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

---

۱ ب ج د ه ع م - این بیت بعد بیت ۸۵۸۲ آمده است. ۲ ن - وین. ۳ ن - نیابم. ۴ ن - این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۵ ج د - حشمت و. ۶ ب - جاویدان. ۷ د - قصری.

960

توشمع مجلس انسی و شاه عالم جانی — بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی[1] — ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی — بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی — بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه زچرخ از غم تو میگذرانم — گهی بپرس که بیما چگونه میگذرانی

نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو — که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل

بهرکجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

961

هرچند زچشم ما نهانی — غم نیست چو در میان جانی

بی روی تو[2] زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بره تو خاک گردم — چون جلوه کنان سمند رانی

کو تیغ که پیش رویت امروز — داریم هوای جان فشانی

جامی زغم تو بس خراب است

گفتیم ترا دگر تو دانی[3]

962

ای فتنهٔ چشم تو جهانی — میکن نظری بناتوانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو — تا گوش کشیده ای[4] کمانی

هر کس برت آورد متاعی — ماییم و همین حقیر جانی

هستم سگکی بر آستانت — خرسند زتو باستخوانی

---

۱ الف - جلیل جمیلی. ۲ الف - این کلمه نیست. ۳ ه - پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است:

هر آن تو قسمتی دگر یافت ؛ در عشق بقدر سعه دانی ؛ قسمم ز لبان خسته منهم ؛ دارم بغم تو شادمانی ؛ ۴ ب - دوش.

سررشتهٔ عشق کی توان یافت — نایافته زان میان نشانی

گر اشک چو در قبولت افتد — در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض

صاحبنظری و نکته دانی

963

بکوی می فروشان خرده بینی — بران آزاده[1] میکرد آفرینی

که از چلساله طاعت دست شو شست — بپای خم برآورد اربعینی

نگینی داشت جم کز یمن آن بود — بملک انس و جن مسند نشینی

بیا ساقی که هر قطره می لعل — بود در چشم ما زانسان نگینی

اگر دامان مقصودت بدستست — برافشان صوفیانه آستینی

غمش را سینهٔ بیکینه باید — نروید این گیاه از هر زمینی

بکار خود مخوان ای شیخ ما را — که ما هم مذهبی داریم و دینی

گر آن ابرو شود محراب طاعت — ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی میکشد ناز

ولی خاص از برای نازنینی

964

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی — چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی

آزرده‌ای که نالهٔ جانسوز میکند — هر جاز پای تا سرش انگشت مینهی

سوراخها بسینهٔ نی بهر آن کنند — تا دمبدم ز ناله دل خود کند تهی

خفته ز بانگ می جهد از جا تو مرده‌ای — گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی

دمساز نی شدم که بنالم چو شد بلند — آهنگ ناله‌ام دم نی کرد کوتهی

---

1 ب - آزاد.

خود رسته نی که رست ز خود زان همی زند / این لاف بیخودی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز نالهٔ دل افگار خود مگر
آگه نیی که ناله‌ای شرح میدهی

965

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی / خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشم رخت ارادت بر در پیر مغان یعنی / اگر دولت کند سازی و توفیق همراهی

نگویم با علو همتش زین اطلس والا / که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی / من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چه سودای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت / چو نتوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی

برقص آ ذره‌سان جامی چو آمد شامل حالت / فروغ آفتاب حشمت و جاه جهانشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

966

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی / کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد / که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو / بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم / نمی بینم ازین افزون گناهی

اگر بپذیری اینک[1] میفرستم / ز آب دیده سویت عذرخواهی

گواه آه سردم صبحدم بس / که دید از صبح صادق‌تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی میکشد بازو چه آهی

---

1 ع - اکنون.

۹۶۷

هر بار زین که بینیم جولان کنان براهی — آهی ز دل برآرم بر یاد کجکلاهی

چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته — هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها — از دور بینم او را وآن[1] نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم — زانسانکه روید از گل در پای گل گیاهی

زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هرسو — در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وانرا — خواهم فگند سویش همراه تیر آهی

جامی فگن بخواری خود را بخاک کویش

باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

۹۶۸

ای که در پرده ببازار جهان میآیی — ما[2] تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی

سایهٔ تست جهان بر عدم افتاده و ما — چشم آن سایه و در چشم تویی بینایی

از کرم ساخته یی چشم جهانبین ما را — تا باین چشم جهان را نظری فرمایی

گر نگهبان نشود گنج جهانرا این چشم — حاصل گنج بیغما برد و یغمایی

شخص تو سایهٔ تو[3] چشم بینایی تو — رشته صد تست ولی بر صفت یکتایی[4]

همه اعیان جهان روی ترا آیینه هاست — تا بهر آیینه بآیین دگر آرایی

بنمایی همه را هم بتو افزون ز همه — چون رخ خویش در آیینهٔ ما بنمایی

دل شد از عشق تو جامی که حبابش فلکست

باده بر جامی ازین جام همی پیمایی

۹۶۹

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی — شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد — در عقل نمی گنجی در وصف نمیآیی

---

1 ج ع ن - آن. 2 ب - با. 3 الف - سایه تو و. 4 ج - این بیت نیست.

پنهانیٔ تو پیدا پیدایی تو پنهان　　هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سایه که افگندی بر خاکگه جلوه　　دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی

بی پردهٔ آب و گل ما را ننمایی رو　　خورشید درخشانی اما کی بگل اندایی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا　　گرد در غمت شیدا صد عاشق هر جایی

جامی ز دویی بگسل یکروی شو و یکدل

باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

٩٧٠

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی　　عجب شوخ دل آشوبی[1] عجب ماه دل آرایی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی　　برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی

دلی دارم ز غم پر خون غمی دارم ز حد بیرون　　دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی

اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد　　اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی

لبالب شد ز خون هجر لعلت ساغر چشمم　　لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشایی

قدت یا رب چه موزونست کز رفتار شیرینش　　قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران　　اَغیثونی اَخِلّایی اَعینونی اَحِبّایی

دلم بس خلوتی[2] تاریک و تنگ آمد بیا جانا　　درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی

رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

٩٧١

دل برد ز من فتنه‌گری عشوه نمایی[3]　　زرّین کمری کجکلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چه پریچهره نگاری　　در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی

من کی بوصالش رسم این بس که براهش　　روزی که شوم خاک بیوم کف پایی

١ن - دل آرامی. ٢ب ج ه ح ن - خلوت. ٣ج - فتنه گر عشوه نمایی.

سوزی که مرا بر جگر از آتش عشق است — جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی[1]
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو — یابند بهر ذرهٔ من بوی وفایی[1]
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ — با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو بخونابه بر آن نقش — گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی
تو خنده زنان میگذری بیخبر از من — من گریه کنان میکنم از دور دعایی

یارب بچه جرم سند شود جامی بیدل
روزی که نیابد ز تو تشریف عطایی

۹۷۲

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی — چشم بد دور ز رروی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اول برخت میافتد — بامدادان که بصد جلوه برون میآیی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا — هیچگه بر من درویش نمی بخشایی
سوز من روشنت آندم شود ای شمع چگل — که شبی[2] سوخته باشی بغم تنهایی
گر نریزم بجوابی چو سلامت گویم — چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان وای ازین جوش جنون — تا بکی طعن کسان آه ازین سودایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا — بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش — بس بود لذت درد طلب و جویایی

جامی ار خیل سگان یار ز غلامان باشد
بندهٔ حلقه بگوش است چه میفرمایی

۹۷۳

شنیده ام که ز من یاد کرده ای جایی — نداشتم من بیدل جز این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات — همینم پی تسکین خویش سودایی

---

1 الف ب د م - این دو بیت نیست. 2 ن - چو من.

هزار بوسه زنم زآرزوی پابوست — چو در ره تو نشان یابم از کف پایی[1]

دلم ز مهر دو جهان در غمت از آن یکتاست — که در زمانه نداری بحسن همتایی

هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست — ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی

نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز — بدیده دل و جان میکنم تماشایی

مده بعشوه صورت عنان دل جامی

که هست در پس این پرده صورت آرایی

۹۷۴

گر بدانی که چها میکشم از درد جدایی — بخدا با همه بیرحمی خود رحم نمایی

درد پرورد تو ام من که و اندیشه درمان — کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی[2]

دل بیحاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت — که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گر چه ما را نبود جای بخاک سر کویت — شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل نه زانسان بکمند تو گرفتار شد ای جان — که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی

بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی

اشکریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

۹۷۵

از سبزه بر گل خط میفزایی — دل میفریبی جان میربایی

هر دم چه آیی از دیده در دل[3] — خود را بمردم تا کی نمایی

شد عمرم آخر در جست و جویت — ای عمر رفته آخر کجایی

دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آه از جدایی

صد شعله از دل بر زد زبانه — تا با غم تو کرد آشنایی

---

۱ ن - بردر. ۲ هـ - پیش از این بیت بیت زیرین را علاوه کرده است:

آرزو باشدم از تیغ تو در سینه شکافی ÷ چه شود بر دل من گر در لطفی بگشایی ÷ ۳ ع - در دیده از دل.

شد بر من آن سر روشن که باشد   در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس از مهر خوبان

چون با دل خود بس می نیایی

976

سینه ام را[1] چاک کن وانجا درای   خلوت خاص ست بر بیگانه در را بکشا درای

دل وثاق تست جانا دیده نیز   گر دلت آنجا گرفت اینجا درای

خانهٔ رنگین تماشا را خوش ست   یکدم اندر چشم خون پالا درای

گو بمیر از درد تنهایی رقیب   پیش تنها ماندگان تنها درای

سرو نازی سرکشی از سر بنه

جامی غمدیده[2] گو از پا درای[3]

977

هر سر مو بر دل من گر زبانی داشتی   از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من   بر در ت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا   گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی   گر ز گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست   طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من ز بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو   گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت

وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

---

1 د - سینه او. 2 ع - درمانده. 3 ه - پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است:

تا دلم آرام گیرد یک نفس ؛ جان من بر روی کرم فرما درای ؛ منزل جانم بود مأوای عشق ؛ از ره

لطفی درین مأوا درای ؛ 4 الف ب د ع - وز.

۹۷۸

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی / من عاشق تو ام تو بگو یار کیستی
بستی میان بفتنه کشیده ز غمزه تیغ[۱] / جانها فدات در پی آزار کیستی[۲]
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر / تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی / تو باکه بی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم گهی بپرس / کاینجا چه میکنی و طلبگار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

۹۷۹

در دل جا کنم درون از چشم روشن آمدی / خانه در باز و تو همچون مه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا / گوییا ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
ز استخوان جا مباد آسیب پیکان ترا / ای که بر لاغر شکاران ناوک افگن آمدی
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی / در همه فنها چو استادان یکفن آمدی
قصه تا کشتن من گفتی ای قاصد ز دوست / قاصد اگویی بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک / پاکدامن رفتی[۳] اما چنا کدامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

۹۸۰

کاش من بیدل از سگان تو بودی / تا ز مقیمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم / آه چه بودی گر[۴] از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی

۱- بکینه. ۲ ﻫ - بعد بیت ۸۷۳۲ این بیت را علاوه کرده است: من با غم تو یار
بعهد و وفای عشق ٭ ای بیوفا تو یار وفادار کیستی ٭ ۳ ع - پاکدامان. ۴ ب ج د ع ن - که.

غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی　　گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی[1]

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

۹۸۱

من آن نه‌ام که اگر دل بجای خویشتن بودی　　کجا ز بیگونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت　　همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان و ز غمت جان میکنم اکنون　　بملک عشق ما بیستی که نامم کوهکن بودی
ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان　　چه بودی گر مرا هیبت مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان　　ز شوق آن چو لاله چاک کهنا شان در کفن بودی
گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری　　مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی[2]

ز صبر و هوش و عقل و دین سیاه اختی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صفشکن بودی

۹۸۲

شنیده‌ام که بگلچهرهٔ نظر داری　　ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو　　هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آیینه میتوانی دید　　چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به　　که بار غم ز دل اهل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت　　خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری
مگیر بیخبر از حال عاشقان خود را　　ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

---

۱ هـ - پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است: از ملکم قدر بیش بودی اگر من ؛ همچو سگان تو پاسبان تو بودی ؛ داشتمی آرزو که پی بدل آرد ؛ تیر که در خانهٔ کمان تو بودی ؛ ۲ ع - این بیت پیش از بیت ۸۷۵۰ آمده است ؛ ن - بیتهای ۸۷۵۰، ۸۷۵۱، ۸۷۵۲، ۸۷۵۳ و ۸۷۵۴ بطریق ۸۷۵۴، ۸۷۵۰، ۸۷۵۱، ۸۷۵۳ و ۸۷۵۲ آمده است.

چو نیست بهره خریدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

۹۸۳

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری　　ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت　　لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت ندیده هم یک شاخ　　از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
بابروان مفگن چین خدایرا این بس　　که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو　　فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مفلس چو از دو ساعد خویش　　دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که برد طاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

۹۸۴

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی　　بر این[1] جهان ننهی پا[2] بر آن جهان نرسی
حضیض نفس زمین و آسمانست ذروهٔ عشق　　تو پای بست زمینی بآسمان نرسی
دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل　　از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف　　مگوی تا بحریفان همزبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی ز دور　　بره مخسب مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل　　که تا اسیر نشانی ببینشان نرسی

حجاب سر حقیقت همین توئی جامی
گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

۹۸۵

ای غمت آرزوی جان کسی　　درد تو مایهٔ درمان کسی

---

۱ ب ه ع – بدین.　۲ الف – این کلمه نیست.

گر تو فرمان نبری درمان چیست — نشود بخت بفرمان کسی

ده چه شمعی تو که روشن نکنی — هیچگه کلبهٔ احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا — نکنی گوش بافغان کسی

آیت رحمتی ای ماه ولی — کی فرود آیی درشان کسی

جان و سر در قدمت خواهم باخت — ای ز سر تا بقدم جان کسی

گر تو این سرکشی از سر بنهی — جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

۹۸۶

ای سرشک من ز لعلت یا می گلگون یکی — شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی

میدهد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش — هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی

جای کن در چشم و دل کز لعل و دُر آراستم — در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی

نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چون چکید — گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان ز آب دو چشمم جز بکشتی نگذرند — شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی [1]

نامهٔ مجنون و من ز آب دو دیده شد سفید — در نبودی روز محشر هردو را مضمون یکی [1]

می کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آمد در لطافت با دُرِ مکنون یکی

۹۸۷

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی — دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف و خالت ار نمودم جان و دل — آن یکی بربود از من این یکی

سوی هر غمخواره [2] داری صد نظر — مُردم از غم جانب من بین یکی

---

۱ ج - این دو بیت پس و پیش آمده اند. ۲ ن - غمخواری.

خواب خوش باشد شب وصل ار بود عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده‌ام کن حواله با لب شیرین یکی
نافه گردد خوشه چین خرمنت گر گشاید زلفت از صد چین یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

988

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل بوسم گه آن دو لعل می آلود و گه یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو کان ملک را بسنده[1] بود پادشه یکی
خوی تو گرچه نیست بجز بیگنه کشی از عاشقان که دید چو من بیگنه یکی[2]
جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

989

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مگر[3] روزی صبا قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا سینه‌ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی[4]
حیف باشد سوختن زان سینه‌اش هر داغ داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

---

1 الف - پسنده؛ ب ج د هـ - پسند. 2 الف ب ج د ع ن م - این بیت نیست. 3 الف - این کلمه نیست. 4 هـ - بعد این بیت این دو بیت را علاوه کرده است: چون بخونریزی کشیدی تیغ بیباکی مرا ؛ سر بزیر تیغ آن بیباک بودی کاشکی ؛ تا شدی پاک از کدورتهای هستی جان من ؛ جرعه نوش ساغر آن پاک بودی کاشکی ؛

دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او
بنده جامی هم در آن فتراک بودی کاشکی

990

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می / که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست / در آب خشک قدح ریز آتش تر می
ببین بلندی بخت و سعادت طالع / که کرد از افق خم طلوع اختر می
غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست / بهشت میکده او را بس است و کوثر می
اگر ز دردسر خویشتن برنجی می نوش / که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گذار پرورش تن بتن پرست ایدل / غذای روح کن از جام روح پرور می
بکنج میکده سازید خانه جامی را
که رفت خانه او چون حباب بر سر می

991

ای ببالا همانک میدانی / تو گلی سا همانک میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت / رود از جا همانک میدانی
بر تو سیم ناب و اندر سیم / سنگ خارا همانک میدانی[1]
آهوی دام جسته یی و ترا / زلف در پا همانک میدانی
گل سوری کنایت از رخ تست / مشک سارا همانک میدانی[2]
سر زلفت شب سیاه منست / رخ زیبا همانک میدانی[3]
با تو جامی تهیست زنده بجان
ور تو تنها همانک میدانی[3]

۱ن- این بیت بعد بیت ۸۸۲۳ آمده است. ۲ج- این بیت بعد بیت ۸۸۲۳ آمده است. ۳ه- این دو بیت نیست.

۹۹۲

آسوده دلا حال من ار چه دانی — خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی — بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری — آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی — درد دل مرغان گرفتار چه دانی
کار دل رندان بلا دیده بود عشق — ای زاهد مغرور تو این کار چه دانی[۱]
نادیده ز خاک رهِ او کحل بصیرت — با بی‌بصری لذّت دیدار چه دانی[۱]

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

۹۹۳

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی — جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو — سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختان — لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع — راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا — شانه چون بر شکن طرّهٔ شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب — وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

۹۹۴

گاهی ز هجر چشم مرا[۲] خونفشان کنی — گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس — راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت میدهم بها — جانا درین معامله ترسم زیان کنی

---

۱ الف ب ج د ع ن م - این دو بیت نیست. ۲ الف - این کلمه نیست.

ما بشد بی حساب کرمهای تو خلق — هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی

جان میفروشمت که دهی وعده بوسه‌ای — لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود — گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود

جز آنکه تیغ خویش را امتحان کنی

۹۹۵

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی — جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفته‌ای کم کنمت رنجه چه[1] رنجی بسیار — رنجش من همه[2] آنست[3] که کم رنجه کنی

گرچه دیدست بسی رنج ز چشمم قدمت — چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو خرابم چه شود — که بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من — قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو — که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار

حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

۹۹۶

هر دم بدیدهٔ دگری خانه میکنی — همخانگی بمردم بیگانه میکنی

دلرا نشان بزاویهٔ هجر میدهی — دیوانه را مقام بویرانه میکنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر — چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی

ای شمع بزم[4] حسن ترا گرم میکند — دلسوزیی که بر سر پروانه میکنی

میپروری ز گریه دلا مهر خال او — از فیض ابر[5] تربیت دانه میکنی

بگشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا — تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

۱ن - چو. ۲د - این کلمه نیست؛ ن - زتو. ۳ب ع - زانست. ۴ن - موم. ۵ن - آب.

5-4-434

جامی گر از مدرسه رفتن وظیفه نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

۹۹۷

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی   درمان درد سینه فگاران نمیکنی
دامن ز قطره های سرشکم نمیکشی   همچون گل احتراز ز باران نمیکنی
بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم   کاین لطف با یکی[1] ز هزاران نمیکنی
شیران همه شکار غزالان شوخ تو   جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی
ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی   بر گریه های ابر بهاران نمیکنی
جام میست لعل تو لیکن بجرعه‌ئی   زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

۹۹۸

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی   از همه روی بگردان که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم   حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اسیر طلب   زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان   گر شوی دیده ور از دیدهٔ نغنوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک   تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی[2]
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه   گر شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد[3]
تا خوش از بودهٔ غمناک ز نابوده شوی

۹۹۹

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی   چاکم چو گل فگنده بدامان چه میروی

۱ن - کاین با یکی دگر.   ۲ب - این بیت نیست.   ۳ن - نرسید.

سروی و جای سرو بجز جویبار نیست — از جویبار دیدهٔ گریان چه میروی

از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد — ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی

شهری خراب شیوهٔ آن مشکبو غزال — تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو[1]

تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی[2]

۱۰۰۰

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماهروی — بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی

از مهر و ماه با تو چه گویم چه نسبت است — هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی

هرجا سواره ای مه بهر سو بگذری — مالند ماه و مهر[3] بر آن خاک راه روی

گر بی‌نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر — گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگر است — خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی

از مهر ماه روی تو بس آه میکشم — شد ماه و[4] مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب

ای ماه مهر طلعت از و بیگناه روی

۱۰۰۱

اگر وصف مه میکنم مه تویی — وگر قصد ره مقصد ره تویی

وگر قصهٔ سرو گویم بلند — مراد دلم قصهٔ کوته تویی

مرا مدعا عشق تست و بران[5] — بر آن رخ دلیل موجه تویی

مگو غیر من کیست مقصود تو — که باشد تویی ثم باشد تویی

۱ع - یار. ۲هـ - پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است: بود از تو بوستان دلم همچو باغ ÷ دامن چو گل کشیده ز بستان چه میروی ÷ بزم شبم چو روی تو روشن چو روز بود ÷ ای شمع بزم جان ز رشته سان چه میروی ÷ ۳ن - مهر و ماه. ۴ع - «و» نیست. ۵ن - بدان.

نمیخواهم این کارگاه دورنگ   نه گاهی منم رنگ آن گه تویی

بیک لعب ختم بآن عرصه کش   نه هم بیدق آنجا و هم شه تویی

حدیث دهانت ز جامی مپرس

که زان سر سربسته آگه تویی

۱۰۰۲

نازنینا ز نیاز شبم آگاه تویی   واقف آه و دم سرد سحرگاه تویی

ماه را اینهمه آیین شب افروزی چیست   گرنه بنموده[۱] رخ از آیینهٔ ماه تویی

بود دلخواه مصوّر که کشد نقش مَلَک   نقش[۲] انگیخته بر موجب دلخواه تویی

بر شکن انجمن انجم و مهر ای کامروز   آفتاب فلک منزلت و جاه تویی

با تو در ملک ملاحت نزند شاه دگر   خوش بر این رخش که هر جا که روی شاه تویی

در ره عشق بجز محنت و غم نیست ولی   چه غم از محنت راه است چو همراه تویی

حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را

قبلهٔ حاجتش اَلْمِنَّةُ لِلّٰه تویی

۱۰۰۳

با چنین قامت و بالا که تویی   کیست سرو چمن آنجا که تویی

بدمی زنده کنی صد مرده   عیسی امروز همانا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست   بخدا ای بت رعنا که تویی

چون توانیم که عاشق نشویم   با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود بعشق

اینچنین واله و شیدا که تویی[۳]

۱ع - بنمود. ۲م - نقشی. ۳ه - پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است:

خوش بود با دل سوزان ما را ÷ آگه از سوز دل ما که تویی ÷ چشم خورشید بود روشن از و ÷ نور هر دیدهٔ بینا که تویی ÷

1004

اینچنین خوب و نازنین که تویی
نبود هیچکس چنین که تویی

گر گلستان جنتم بخشند
نروم زان گل زمین که تویی

صحبت جان و تن نیارد تاب
مونس هر دل حزین که تویی

هیچ مرغ[1] دل از تو جان نبرد
باز ازینگونه در کمین[2] که تویی

جامی آخر بداغ دلسوزی
با چنین آه آتشین که تویی[3]

1005

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم تویی
هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی

آنکه جان میبازد و سر در نمی‌آری منم
وانکه خون میریزد و سر بر نمی‌آرم تویی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی
ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی

گر چه صد خواری رسد هر دم ز[4] دست غم مرا
من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم تویی

روز را دریوزهٔ نور از شب تار منست
تا بآن روی چو مه شمع شب تارم تویی

با که گویم درد خود یا رب درین شبهای غم[5]
آگه از صبر کم و اندوه بسیارم تویی

گرچه[6] نستانی بهیچم بر سر بازار وصل
خودفروشی بین که میگویم خریدارم تویی

گفته‌ای یار توام جامی مجو یار دگر
من بسی بسیار خواهم بود اگر یارم تویی

1006

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی
از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی[7]

جوی اشک من روان زان قامتست ای باغبان
کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی

---

1 الف - مرغی. 2 ن - نازنین. 3 ه - پیش از مقطع این دو بیت را علاوه کرده است:

ترک یغماگری که میگویند ÷ شک ندارم درین یقین که تویی ÷ آرزوی دگر نمیخواهم ÷ همدم جان من همین که تویی ÷

4 الف - از. 5 ع - تار. 6 الف - «چه» نیست. 7 د - چنین سرلوحه گذاشته است:

وَمِنْ نَوادِرِ اَشْعارِهِ

5-2 434

غمزهٔ تیز و دل سختش پی قتلم بس است / تا بکی در کف رقیبان تیغ پولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن / شوکت شاهی فزون باشد اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین برامیار ای فلک / جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینهٔ من صبر جا بحکم چو کوه / یک فسون از من دمی چون کاه بر بادش دهی

از فرامشکاریت جامی بغم یادوست کاش
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

1057

اغیار را مدام می از جام زر دهی / چون دور ما رسد[1] همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی / بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر / از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت / از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج / خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق / گردد فرامش ار دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زود تر[2] دهی

1058

ای عمر گرانمایه و ای جان گرامی / جانم بفدایت ز کجایی و چه نامی
گردیم دل و دیده مقام تو ولی نیست / معلوم که با خسته دلان در چه مقامی
دمساز سگان تو خود صد ره هم افزون / دیدی و نگفتی که ازین خیل کدامی
بر روی زمین حیف بود آن کف پا حیف / بر دیدهٔ من نه قدم آنگه که خرامی
غم نیست اگر ماه فلک نیمه تمامست / رخساره برافروز که ما را تو تمامی

۱ن- وقت، ۲ج- بیشتر.

زاهد نشد آگاه ز اسرار خرابات ادراک حقایق نکند مردم عامی

هرگز نکند آرزوی خلعت شاهی

جامی که رسید از تو بتشریف غلامی [1]

1009

هر قطرهٔ می لعل که ریزد بزمینی از جام تو بر خاتم عیش است نگینی

با ظلمت شک [2] سرّ دهانت نتوان یافت از نور رخت گر ندمد صبح یقینی

گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه ناگاه خیال تو درآمد ز کمینی

هر دین که نه عشق است همه کفر و ضلالست [3] با عشق تو فارغ شده‌ام از همه دینی

صد خار ز هجران بدلم به که چو آیم گیرد بملامت خم ابروی تو چینی

از خاک درت گر چه شوم گرد نخیزم در کوی فنا نیست چو من خاک نشینی

درج گهر آمد لبت آنرا بامانت

بسپار بجامی که چو او نیست امینی [4]

1010

هر زمان از دور رخ بنمایی و پنهان شوی برق خرمن سوز عقل و هوش و صبر و جان شوی

بس که کشتی خلق اگر پیوند عمر خود کنی عمر شان در ملک خوبی شاه جاویدان شوی

دل جدا و دیده جدا مهمانسرای آراسته است تا کجا محمل فرود آری کرا مهمان شوی

تو نه آنی کز تو یابد کنج تاریکم فروغ روز اگر خورشید رخشان شب مه تابان شوی

غنچهٔ نازی تو من ابر چمن نبود شگفت گر به بینی گریهٔ زار من و خندان شوی

گفتمت کم حیران چرایی گر تو هم در آینه صورت خود بینی از من بیشتر حیران شوی

رسم دلجویی نکو دانی نمیدانم چرا چون رسد نوبت بجامی اینچنین نادان شوی [5]

1 الف ب د ع ن م - این غزل نیست. 2 ن - شب. 3 ع - آن همه کفر و ضلالت. 4 الف ب ج د م - این غزل نیست. 5 الف ب د ع ن م - این غزل نیست.

فی المربع

الا ای ماه اوج دلربایی — که خیل نیکوانرا پادشایی
مکن تا میتوانی بیوفایی — که دورست از طریق آشنایی

زهی در دلربایی شوخ و چالاک — هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک — سواره هر گه از راهی برایی[1]

شبی خواهم نهان از پاسبانت — بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم هستم از خیل سگانت — که چندین خوش نباشد خودستایی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست — که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست — نباشد طاقت روز جدایی

چو گل کورا بر و باد بهاری — بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری — بود رحمی کنی لطفی نمایی

بجان آمد ز درد دوریت دل — غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل — هنوز اندر میان جان مایی

---

[1] ن ـ درایی.

نه در دم راد وا پیدا نه مرهم ‌‌ ‌ سزد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم ‌‌ ‌ تو با صد عشرت اکنون تا کجایی

گه از دل ناله بر گردون رسانم ‌‌ ‌ گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی[1] آشکارا و نهانم ‌‌ ‌ زحال من چنین غافل چرایی

برو جامی بسوز و در رو در ساز[2] ‌‌ ‌ مکن چون عود هردم ناله[3] آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز ‌‌ ‌ ز درد و غم کجا یابد رهایی

المقطعات

1

دلا منشین درین ویرانه چون جغد ‌‌ ‌ سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی سربسر شاخ ‌‌ ‌ ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل رهی ‌‌ ‌ چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک ‌‌ ‌ نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

2

جامی مبند توسن همت بهیچ آز ‌‌ ‌ همچون خران[4] به آخر آخرزمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد ‌‌ ‌ نزل لقا ز مایدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل ‌‌ ‌ ملک جهان به بندگی جهانیان

۱ن- بوادی. ۲ن- میساز. ۳ن- گریه. ۴الف ج ن- همچو.

۳

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر — فی المثل گر دیده را مردم بود نامردمست
شاخ بی‌بر گرچه باشد از درخت میوه‌دار — چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزمست

۴

پستست قدر سفله اگر خود کلاه جاه — بر اوج سلطنت زند از گردش زمان
سفلی‌ست خاک اگرچه نه بر مقتضای طبع — همراه گرد باد کشد سر بر آسمان[1]

۵

پی لقمه و خرقه هر لحظه‌ای — نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف — بعمری بود کهنه دلقی بسند[2]

۶

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان — صد شعله از آن بر دل افگار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق — لعلی شود از چشم گهربار من افتد[3]

۷

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن — منه ز منت هر سفله بار بر گردن[4]
بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی — بماندت اَبَدُالدَّهر عار بر گردن

۸

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا — از نکو سوی بد از بد سوی بدتر میبرد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر[5] — دست موسی را بسوی طشت آذر[6] میبرد[7]

---

۱ ع ن - این قطعه نیست. ۲ الف ب ج د هـ ع م - پسند. ۳ الف - این بیت نیست. ۴ الف - این بیت نیست. ۵ د - بهر؛ هـ - صحن. ۶ ب ج - آزر.
۷ ن - این قطعه نیست.

۹

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد — بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن¹ گیر کز همت فشاند — آستین بر نیمی و بر اهل او

۱۰

بساخ کز اغوت چون ندم — دمش با شد چراغ عیش را پف
تف افگن بر رخ آن اخ که هرگز — نیفتند زین مناسبتر اخ و تف

۱۱

مشو مغرور حسن خوب رویان — بزلف دلکش و روی نگارین
کز اینها گیردت دل سال دیگر — چنان کامسال از خوبان پارین

۱۲

هرچند زند لاف کرم مرد درم دوست — دریوزهٔ احسان ز بر او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان² — نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

۱۳

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل — همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با به از خود که او هم³ — نخواهد که⁴ با کمتر از خود نشیند

۱۴

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل — گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز — خار خشکی که نشانی بسر دیوارش⁵

۱۵

ساغری⁶ میگفت دزدان معانی برده‌اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند

۱ن-او. ۲ع-زنبور. ۳ج-نیز. ۴الف-«کم» نیست. ۵ج-این قطعه نیست. ۶بج هع ن-شاعری.

دیدم اکثر شعرهایش ایکی معنی نداشت — راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

۱۶

ای سهی قد که عمر تو اکثر — گشته[1] مَصروفِ[2] نحو و تصریفیست
قد و زلف ترا اگر بنده — کرده تعریف جای تشریفیست
نبود این جنس نکته بر تو نهان — که الف لام بهر تعریفیست

۱۷

بجنگجو صنم خویش گفتم ای[3] صد بار — رسیده سنگ جفایت بر آبگینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه را برسم صفا — که پاک به دل همچون توئی ز کینهٔ من
بعشوه گفت ترا سینه گرچه صاف آمد — گمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

۱۸

بمه آن رخ چرا کنم تشبیه — ترک تشبیه نامُوَجَّه به
گرچه آمد مُشَبَّهٌ بِهِ خوب — هست صد بار از مُشَبَّه به[4]

۱۹

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما — بر خویشتن فضای جهان[5] تنگ میکنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی — هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
بهر گزی[6] زمین که بود ملک دیگری — تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

۲۰

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید — مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان — که من ز سایهٔ خودی ز آفتاب گریزم

---

۱ ن - همه. ۲ ب ج م - مصروف. ۳ ن - گفته ام. ۴ ج - این قطعه نیست. ۵ الف - این کلمه نیست.
۶ الف م - گز.

۲۱

بود شاه را رعیت آن خزینه / که در وی گنجهای نه روفته است
عوان چون مالشان دزدیده گیرد / ببر دستش که دزد آن خزینه است

۲۲

بمصر و شام که گیرند وقف را باهتمام / قضات اگر چه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن / ز حال وقف وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته اند همانا قضات از ایشان باز / برسم عادت خود وقفهای قرآنرا[1]

۲۳

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند / اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع / کاس یأس از کف منه کالیأس احدی الراحتین[2]

۲۴

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند / که هر کسیکه نهی[3] دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش / عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش / مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

۲۵

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست / تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم / در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد
هرچه بر بندد بهم ناظم بصد خون جگر / او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد[4]

۲۶

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا / چنان بود که رقم زد نه هرچه خواست نوشت

۱ج- این قطعه نیست. ۲ج- این قطعه نیست. ۳الف- «که نهی» نیست. ۴ج- این قطعه نیست

اگرچه شعر فروغ از دروغ میگردد | دروغ و راست و هرچه بود راست نوشت

۲۷

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین | با مسیحا باش در ملک تجرّد همنفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت | خانهٔ بیت شعر و اهل بیت[1] بکر فکر بس

۲۸

هر که ناکس بود در اصل سرشت | بتقالیب دهر کس نشود
سگ کس را اگر کنی مقلوب | قلب آن غیر سگ کس نشود

۲۹

جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست | آن نقد را ز کیسهٔ خود جست و جو کند
خر کی زند ز مایدهٔ عیسوی نفس | گر زانکه سر بتوبرهٔ خود فرو کند[2]

۳۰

ایا شاهی که هر جا بست عدل | نهادی ظلم از آنجا رخت بر داشت
بد اندیش تو ترکی بود یکلخت | ولی تیغ تواش یکلخت نگذاشت

۳۱

به بوستان سخن مرغ طبع من اکثر | بهفت بیت شود نغمه ساز قافیه سنج
ز هفت بیت که گنجور گنجه هر غزلی | نمونه ایست ز معنی نهان درو صد گنج
چو هر بیت ز هر هفت از آن دو مصرع هست | گرش سبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یاد و باد کم او را | که هفت بیت مرا شش رقم زند یا پنج

۳۲

۱ب - خانه. ۲ع ن - این قطعه نیست. ۳ج - بود.

حرص چه ورزی که ز سودا و سود | پنج تو شش گردد و هشت تو نه
رنج طلب را همه بر خود مگیر | یَطْلُبُکَ الرِّزْقُ کَمَا تَطْلُبُه[1]

۲۳

ایا نور دیده[2] که بینم ترا | شده نقد راحت کم از درد چشم
ز درد تو نالم که چشم منی | بنالد بلی مردم از درد چشم[3]

۲۴

بهشتی پیکری کز غایت لطف | سپاه نیکوان را بود سرخیل
سر آمد حسن او و دوزخی شد | فَاَغْشَی وَجْهُهُ قِطَعًا مِنَ اللَّیْل[4]

۲۵

من که از دولت قناعت رست | گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم | محنت فاقه به که ذل طمع

۲۶

معنی جمعیت ار خواهی ولا لازم شمار | سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
نظم پر معنی چو در تقطیع گردد مفترق | جمله اجزایش ز هم هر جزو بی معنی بود[5]

۲۷

بدندان رخنه در پولاد[6] کردن | بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار | بپلک دیده آتشپاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتربار[7] | ز مشرق جانب مغرب دویدن

---

۱ ج - یطلبه. ۲ الف - دو دیده. ۳ ع ن - این قطعه نیست. ۴ ج - این قطعه نیست.
۵ ج - این قطعه نیست. ۶ د - فولاد. ۷ م - شتروار.

بسی بر جامی آسانتر نماید ‌‌ ‌ ز[1] بار منت دونان کشیدن

۳۸

جامی بروی خاک چو یک ذره یافت نیست ‌ ‌ ‌ خوش وقت مردگان[2] که ته خاک خفته اند
گردی ز رهروان ره صدق مانده بود ‌ ‌ ‌ آنهم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل ‌ ‌ ‌ هرگز دری بثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است ‌ ‌ ‌ چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو ‌ ‌ ‌ هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند ‌ ‌ ‌ بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند[3]

۳۹

دل درین وحشتگه بیگانگان ‌ ‌ ‌ یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک از آن ‌ ‌ ‌ غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
کیمیاگر سالها بهر غنا ‌ ‌ ‌ کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا ‌ ‌ ‌ هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

۴۰

باز رست از پنجهٔ پنجه گریبان حیات ‌ ‌ ‌ جامی اما نامدت دامان بهبودی بدست
سال عمرت شصت شد در لجهٔ هستی بکوش ‌ ‌ ‌ تا ازین دریا براری صید مقصودی بشست

۴۱

عشوهٔ شاهد دنیا طمع انگیز بود ‌ ‌ ‌ جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس ‌ ‌ ‌ بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

---

۱ هـ ع - که. ۲ ن - مردمان. ۳ ع - این قطعه نیست.

٤٢

جامی ابنای زمان از قول حق صم اند و بکم | نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقهٔ تقلید شان | ورنه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سینه هم ده سرگشته جان | هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب
د[illegible] بس دوستی سازند کار دشمنی | حسب الامکان واجب است از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع | هم ذئاب فی الثیاب و ثیاب فی ذئاب[1]

٤٣

تا نیفتادت ز کار ای پیر کار از رعشه دست | نامدت باور که ناید هیچ کار از دست تو
چیست دانی جنبش دستت چنین بی اختیار | یعنی ای غافل برونست اختیار از دست تو[2]

٤٤

بیشهٔ فقر جای شیرانست | شیر این بیشه باش تا باشی
پیشهٔ مرد چیست نفی وجود | مرد این پیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود | با یک اندیشه باش تا باشی[3]

---

١ ع - این قطعه نیست. ٢ ع - این قطعه نیست. ٣ الف ب ج د ع م - این قطعه نیست.

4-4 434

رباعیات

حرف الالف

۱

سبحانک لا علم لنا الا ما — علمت و الهمت لنا الهاما
ما را برهان ز ما و آگاهی ده — از سر معیتی که داری با ما[۱]

۲

درد او هزار بار درد او درد ا — کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش — رب ارحم لی و لا تذرنی فردا[۱]

۳

گه باده و گاه جام خوانیم ترا[۲] — گه دانه و گاه دام خوانیم ترا[۳]
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست[۳] — آیا بکدام نام خوانیم ترا

۴

عمری بشکیب می ستودم خود را — در شیوهٔ صبر می‌نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب — المنة لله آزمودم خود را

حرف الباء

۵

گر شاخ صبوری ببر آید چه عجب — در محنت دوری ببر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجود است آنجاست — تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب[۴]

۶

درج دهنت که هست تنگ و نایاب — در وی درج است سی و دو در خوشاب
رنگین لب تو بود پی ضبط حساب — بر وی رقم لام ولی از لعل مذاب

---

۱ ن - این رباعی نیست، ۲ الف - این مصرع نیست، ۳ الف - این سه مصرع نیست، ۴ ع - این رباعی نیست

۷

ای رحمت تو شامل ملک ملکوت — خاص تو ردای کبریا و جبروت
جانها بتو قوتست و دلها بتو قوت — أَنْتَ الْباقِي وَكُلُّ شَيْءٍ سَيَمُوت

۸

مِنْ ناحِيَةِ الْوِصالِ هَبَّتْ نَفَحات — فَارْتاحَ فُؤادُنا لِشَمِّ الْفَوَحات
در وادی هجر تشنه لب میمردیم — آمد ز سحاب لطف جانان رشحات[1]

۹

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات — با شرع سخن بافتن از ممتنعات
رو نفی وجود کن که در خود یابی — سرّی[2] که نیابی ز فصوص و لمعات[3]

۱۰

یک ذرّه ز ذرّات جهان پیدا نیست — کز نور تو لمعه‌ای در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو[4] همی جستم دی — وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

۱۱

همسایه و همنشین و همره همه اوست — در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع — بالله همه اوست ثم بالله همه اوست[5]

۱۲

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان و جهان و دو جهان غیر تو کیست[6]

۱ع - این رباعی نیست. ۲الف - سر. ۳ج - این رباعی نیست. ۴ج - نشانیی. ۵ع ن - این رباعی نیست. ۶ع ن - این رباعی نیست.

۱۳

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است / لا بلکه عیان بر همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان / والله که همان ز وجه اطلاق حق است[1]

۱۴

زین پیش من از خویش پنداشتمت / در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم[2] آنی و انم / کاندر قدم نخست بگذاشتمت[3]

۱۵

کردم توبه شکستیش روز نخست / چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست / یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست[4]

۱۶

آن کس که لبت دید ترا جان گفتست / وان کس که رخت مهر درخشان گفتست
القصه جهان حسن تو بسیار است / هر کس ز تو هر چه دیده است آن گفتست[5]

۱۷

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت / بی سابقهٔ فضل[6] ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی / تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت[7]

۱۸

سوفسطایی که از خرد بیخبر است / گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه[8] خیالیست ولی / جاوید در و حقیقتی جلوه گر است[9]

---

۱ م - این رباعی نیست. ۲ ج - آیی. ۳ ن م - این رباعی نیست. ۴ ج م - این رباعی نیست. ۵ ج م - این رباعی نیست. ۶ الف - وصل. ۷ ج - این رباعی نیست. ۸ ن - همه عالم. ۹ ج - این رباعی نیست.

۱۹

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست / راهیست ز خلق سوی حق پرکم[1] و کاست
هر کس که از آن رهش رسانند رسید / وان کس که درین رهش فگنند نجاست[2]

۲۰

روزم بغم جهان فرسوده گذشت / شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که از و دمی جهانی ارزد / القصه بفکرهای بیهوده گذشت

۲۱

نی بر دل ما ز هیچ یاری باریست / نی بر دل هیچکس ز ما آزاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده ایم / ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست[3]

۲۲

بازا که عظیم دردناکم ز غمت / پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت / القصه بطولها هلاکم ز غمت

۲۳

مسکین دل من بآتش عشق گداخت / واندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت / بنشست و بداغ و درد دوری در ساخت[4]

۲۴

با زلف تو نافه را سر مسکینی ست / با روی تو ماه رسته از خودبینی ست
شیرین لب خود مگز که آن تبخاله / کافتاده بر آن لب همه از شیرینی ست[5]

۲۵

بی تاب شد از تب و رق نسرینت / بی آب ز تبخاله لب شیرینت

---

۱ ب - بیکم. ۲ ج ع ن - این رباعی نیست. ۳ ع - این رباعی نیست. ۴ ع - این رباعی نیست. ۵ ج - این رباعی نیست

4-2 434

تو خفته بسان چشم و من چون ابرو
با پشت خمیده بر سر بالینت[1]

۲۶

فَارَقْتَ وَلَا حَبِیبَ لِی اِلَّا اَنْتَ
احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن می‌بردم که در فراقم بکشی
وَاللهِ لَقَدْ فَعَلْتَ مَا کُنْتَ ظَنَنْتَ[2]

۲۷

هر دیده که روزی بجمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم
زان کس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

۲۸

افسوس که دلبر پسندیده برفت
دامن ز کف غم چو عمر در چیده برفت
از دیده برفت خون ز دل نیز بلی
از دل برود هر آنچه از دیده برفت

۲۹

ای سرو سهی که کس بپایت ننشست
در سایهٔ قد دلربایت ننشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال
بنشاند ولی یکی بجایت ننشست

حرف الثاء
۳۰

تا چند کنی بحث قدیم و محدث
تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یک عین قدیم بین باطوار ظهور
آنگاه بدوز لب که تم المبحث[3]

حرف الجیم
۳۱

ای با رخت انوار مه و خور همه هیچ
با لعل تو[4] سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو تیز بین شد چشمم
دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ[5]

۱ج ن - این رباعی نیست. ۲ج ع - این رباعی نیست. ۳ ع ن - این رباعی نیست. ۴ الف - این کلمه نیست. ۵ ع ن - این رباعی نیست.

حرف الحاء

۳۲

در رنج خمار بودن ای یار ملیح — جهلست بحکم عقل و الجهل قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد — در ده قدحی که الضرورات تبیح[1]

حرف الخاء

۳۳

تا کی ز رخت پرده گشایم گستاخ — وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین پس قدم از تارک سر خواهم ساخت — تا چند بپاسوی[2] تو آیم گستاخ[3]

حرف الدال

۳۴

المنة لله که نه شیخم نه مرید — نی طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید — در زاویهٔ لی نشسته ام فرد و وحید[4]

۳۵

آن شاهد غیبی ز نهانخانهٔ بود — زد جلوه کنان خیمه بصحرای نمود
از زلف تعیّنات بر عارض ذات — هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

۳۶

هر صورت دلکش که ترا روی نمود — خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود — بودست همیشه با تو و خواهد بود

۳۷

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود — چون ره بجست و جوی کاری نگشود
در سایهٔ محمود شهنشاه ودود — رفتم خفتم چو کاهل پای برود[5]

۳۸

[6]بر روی زمین بتازگی سبزه دمید — بر صفحهٔ خاک شد خط سبز[7] پدید

---

۱ ع ن - این رباعی نیست. ۲ ج - پابوس. ۳ ع ن - این رباعی نیست. ۴ ع - این رباعی نیست. ۵ ج ع ن - این رباعی نیست. ۶ ن - در. ۷ الف ب ج ه - سبزه.

4-434

گویی ز سفر کنندگان زیر زمین[1] | باروی زمینیان خلقی تازه رسید[2]

۳۹

برگوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد | دانی ز چه خاست آن کبودی که فتاد
مشاطهٔ حسن دید چشم سیهت | شرمنده شد و سرمه بیک گوشه نهاد

۴۰

یارب بره‌ای نهیم ز حرمان چه شود | راهی ده‌یم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی | یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

۴۱

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود | تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثّر حقیقی هست یکی ست | باقی همه اوهام و خیالات بود[3]

۴۲

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد[4] | نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند | در ساغر من رنگ شقاوت گیرد[5]

۴۳

با طبل اجل کوس نمیدارد سود | صیت کی و کاووس نمیدارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس شدست | افسوس که افسوس نمیدارد سود

۴۴

عاشق چه شوی تیغ بسر باید خورد | زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند ترا بر جگر آبی نبود | دریا دریا خون جگر باید خورد[6]

---

۱ ه - در زیر. ۲ ب د ه ع ن - خط. ۳ ج ع - این رباعی نیست. ۴ ج - نه. ۵ ع - این رباعی نیست. ۶ ع ن - این رباعی نیست.

۴۵

دلخسته و سینه چاک میباید شد — وز هستی خویش پاک میباید شد
آن به که بخود[1] خاک شویم اول کار — چون آخر کار خاک میباید شد

۴۶

دل تا در دلبر بتظلّم شده باد — تن بر درش از در ترحّم شده باد
چون نیست حباب و بحر هستی ما — در هستی او هستی ما گم شده باد[2]

حرف الذال

۴۷

ای روی تو گل هان و لب نقل و نبیذ — عیش همه از لذّت وصل تو لذیذ
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور — از دست منت باد بگردن تعویذ[3]

حرف الراء

۴۸

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور — سرّ من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرّات و ترا — خورشید صفت در همه ذرّات ظهور[4]

۴۹

دور از رخت ای سنگدل سیمین بر — لَمْ یَبْقَ مِنَ الْوُجودِ عَیْنٌ وَاَثَرْ
هر چند که تلخ و جانستان باشد مرگ — وَاللّهِ نَواکَ مِنْهُ اَدْهیٰ وَاَمَرّ[5]

۵۰

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر — در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت — یک جای دمید نرگس و نیلوفر[6]

۵۱

---

1 الف - خود. ۲ ع ن - این رباعی نیست. ۳ ع ن - این رباعی نیست. ۴ م - این رباعی نیست
۵ ج - این رباعی نیست. ۶ ج - این رباعی نیست.

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار | هر جا بخط سبز الفی[1] کرده نگار
بر تختهٔ خاک گویی اطفال بهار | پیوسته الف مشق کنند از زنگار[2]

۵۲

بر مایدهٔ جهان چه برنا و چه پیر | باشند پی لقمه‌یی بصد محنت اسیر
ریزد بمثل ز دیدهٔ طفل صغیر | صد قطرهٔ اشک بهر یکقطرهٔ شیر[3]

۵۳

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر | سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم | ای توبه ده توبه‌شکن دستم گیر[4]

۵۴

ماییم بره عشق پویان همه عمر | وصل تو بجد جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر | بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

۵۵

بیمایه و سود خواهی آمد آخر | بیگفت و شنو[5] خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا | زیرا که فرود خواهی آمد آخر[6]

۵۶

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر | دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد | انگار سیه شد ورقی چند دگر

حرف الزاء

۵۷

۱م - الف. ۲ج - این رباعی نیست. ۳ع ن - این رباعی نیست. ۴ع - این رباعی نیست. ۵ الف - شنید. ۶ع ن - این رباعی نیست.

ای دل پی دلدار نبودی هرگز | جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بگسل | از بوده[1] خود انگار نبودی هرگز

۵۸

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز | رفتم بدیار آن مه مهر انگیز
من جای نکرده گرم گردون بستیز | زد بانگ که هان چند نشینی برخیز[2]

۵۹

گنجشک ضعیف توام ای مایه ناز | افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هرچند بپا گذاریم رشته دراز | چون رشته بدست تست میآیم باز

حرف السین

۶۰

ای فاضل منطقی بعمر یادم رس | بامن مزن از منطق ازین بیش نفس
گشتم ز تصورات و تصدیقاتش | خرسند بیک تصور ساذج و بس[3]

حرف الشین

۶۱

چون شب برسد ز صبح خیزان میباش | چون صبح شود ز اشک ریزان میباش
آویز در آن که ناگزیر است ترا | وز هرچه خلاف او گریزان میباش[4]

۶۲

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش | تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشمم سرشک حسرت ریزد | اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش[5]

حرف الصاد

۶۳

ای خاک درت کعبه ارباب خصوص | نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص

۱م - بود. ۲ع ن - این رباعی نیست، ۳ع - این رباعی نیست. ۴ع - این رباعی نیست. ۵ج ع - این رباعی نیست

از پرتو روی و خاتم لعل لبت　　ظاهر شده سرّ لمعاتست و فصوص[1]

حرف الضاد

٦٤

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عَرَض　　فضل و کرمت نیست معلّل بغرض
هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو　　وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض[1]

حرف الطاء

٦٥

ای بر سر حرف این و آن نا زده خط　　پندار دوی دلیل بُعدست و سخط
در جملهٔ کاینات بی سهو و غلط　　یک عین محسبان و یک ذات فقط[1]

حرف الظاء

٦٦

آن راکه نه عاشقست از یار چه حظ　　وان راکه نه مشتاق ز دیدار چه حظ
نابینا را چو چشم عالمبین نیست　　ز الوان چه تمتّع و ز انوار چه حظ[2]

حرف العین

٦٧

از تفرقهٔ هجر تو در حلقهٔ جمع　　از بس که فشاندم اشک دوشینه چو شمع
در دیده نماند اشک و اکنون ز دلم　　لَوْ زادَ عَلَی الْعَیْنِ دَمٌ فَهُوَ الدَّمْع[2]

حرف الغین

٦٨

خورشید تو زنگ خورده تیغست دریغ　　پنهان شده در نیام میغست دریغ
مرآت جمال آفرینش همه اوست　　نا داده جلا چنین دریغست دریغ[2]

حرف الفاء

٦٩

امروز چنین کز آسمان ریزد برف　　ترسم که بهرای جهان ریزد برف
ساید ز بلور مهرهٔ ژاله سپهر　　چون سودگی بلور از آن ریزد برف[3]

١ع ن - این سه رباعی نیست.　٢ع ن - این سه رباعی نیست.　٣ن - این رباعی نیست.

حرف القاف

۷۰

کی باشد کی لباس هستی شده شق   تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک   جان در غلبات شوق او مستغرق[1]

۷۱

ماییم بهوجنیز حرمان شده غرق   چیزی نه بجز رعونت وحیله و زرق
ای کاش نمییافت ره از لجهٔ جمع   کشتیٔ وجود ما سوی ساحل فرق

حرف الکاف

۷۲

هر روز روم سوی گلستان غمناک   چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
تا بشد که بگوید گل نورسته ز گل   با من خبری زان گل نورفته بخاک[2]

۷۳

ای لالهٔ دلسوختهٔ دامن چاک   داری رخی از داغ درون آتشناک
از خاک نو بر آمدی چیست خبر   زان گل که بتازگی فرو رفته بخاک[3]

۷۴

کردم بطواف خانهٔ یار آهنگ   سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی ز یار ناکرده درنگ   وا گردیدم سنگ زنان بر دل تنگ[4]

حرف اللام

۷۵

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال   بر خاک رهش بجای من دیده بمال
ور قصهٔ حال من کند از تو سوال   قُلْ ماتَ مِنَ الْهَجْرِ عَلَی اَصْعَبِ حال[5]

۷۶

---

1 ج ع - این رباعی نیست. 2 ع - این رباعی نیست. 3 ج - این رباعی نیست. 4 ع ن - این رباعی نیست. 5 ج - این رباعی نیست.

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال | همچون مه چارده رسیدی بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال | در چارده سالگی بمانی صد سال

۷۷

در دیده عیان تو بوده‌ای من غافل | در سینه نهان تو بوده‌ای من غافل
از جمله جهان ترا نشان میجستم | خود جمله جهان تو بوده‌ای من غافل

۷۸

ای برده غمت شادی صد ساله زدل | هرگز نرود داغ تو چون لاله زدل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم | لاله زگلم برآید و ناله ز دل

۷۹

گویم نفسی ار زمن باپس ای دل | گر شرط رهست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد | تا بتوانی مبین و مشناس ای دل[1]

حرف المیم

۸۵

افلاک بود قسی حوادث چو سهام | رامی حق و آماجگه افراد انام
هشدار که سر کار شد گفته تمام | وز دایرهٔ رضا منه بیرون گام[2]

۸۱

ما احسن حالک ای جهانگشته حمام | گاهی بعراق میروی گاه بشام
جز تو که برد نکرده در راه مقام | از عاشق مهجور بمعشوق پیام[3]

۸۲

ماییم و دل تنگتر از حلقهٔ میم | در زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم

---

۱ ج ع - این رباعی نیست. ۲ ج ع ن - این رباعی نیست. ۳ ج ع ن - این رباعی نیست.

حاشا که چو بی کناره جوید ز بلا — چون لام الف ار شود سراپا بدو نیم

۸۳

عمری بهوس باد و هوا پیمودم — در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست نه غم فرسودم — دست از همه باز داشتم آسودم

۸۴

گر در سفرم تو یی رفیق سفرم — ور در حضرم تو یی انیس حضرم
هر جا که نشینم و بهر جا گذرم — جز تو نبود هیچ مراد دگرم[1]

۸۵

رفت آنکه بقبلهٔ بتان روی آرم — حرف غمشان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم — حسنیکه نه جاودان از آن[2] بیزارم

۸۶

خون[3] میگریم وز تو چه پنهان دارم — کز بهر چه این دو چشم گریان دارم
هرچند دلی بوصل شادان دارم — صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم[4]

۸۷

گه در هوس روی نکو آویزم — گه در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم — از حسن تو فی الحال در او آویزم[5]

۸۸

بهر تو ببر و بحر بشتافته‌ام — هامون ببریده کوه بشکافته‌ام
از هر چه رسیده پیش رو تافته‌ام — تا ره بحریم وصل تو یافته‌ام[6]

۱ ع ن - این رباعی نیست. ۲ ن - ازو. ۳ د - چون. ۴ ج ح ن - این رباعی نیست. ۵ ج - این رباعی نیست. ۶ ع ن - این رباعی نیست.

۸۹

هر جا گذرم نوای عشقت شنوم — بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر دردت گوشم — با کوه آیم صدای عشقت شنوم[1]

۹۰

از زلف تو تاری نربودم رفتم — وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
زنگ غمت از دل نزدودم رفتم — القصّه چنان که آمده بودم رفتم[1]

۹۱

تا چند غلام کهنه یا نو باشم — در کشمکش کنیز و بانو باشم
کنجی خواهم که جاودان با غم تو — پا در دامان و سر بزانو باشم[2]

۹۲

تا چند پی نفس دغا باز روم — تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود بتنگ آمده‌ام — یا رب کرمی تا بعدم باز روم

۹۳

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم — وز تنگدلی و تنگدستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم — وز محنت تنگنای هستی برهیم

۹۴

هر دم غم آن ماه چگل میگویم — بیمهری آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد — با کاغذ و خامه درد دل میگویم

۹۵

گر دولت وصل را نشایم چه کنم — این[3] راز نهان با که گشایم چه کنم

---

۱ ع ن - این دو رباعی نیست. ۲ ن - این رباعی نیست. ۳ م - و این.

گویند بکوی او بسی میآیی	چون با دل خویش بس نیایم چه کنم

٩٦

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم	وین بار غم گرانتر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم	اندوه کشم از تو و انبوه کشم

٩٧

این کاسه که من بپیش تو بلب میآرم	نی از پی شادی و طرب میآرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه	روز سیه خویش بشب میآرم

حرف النون

٩٨

بنگر بجهان سر الهی پنهان	چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه	شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

٩٩

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان	وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان	زان ره که نه سوی تست بازم گردان

١٠٠

یارب همه خلق را بمن بدخو کن	وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی	در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

١٠١

یارب بلم از بتان سرکش برهان	وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بی‌پرده نمای	بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

١٠٢

رخ بنمایی که ماه گردونست این	لب بگشایی که لعل میگونست این

سر تا قدمت ز یکدگر خوبترست — سبحان الله چه شکل موزونست این[1]

۱۰۳

آمد سحری بخوابم آن فتنهٔ عین — تابان ز دو زلف او دو رخ کالقمرین
میریخت ز دیدهٔ اشک و میگفت بناز — جامی چو لی علی مقاسات البین

۱۰۴

آنرا که زمین کشد درون چون قارون — نی موسیش آورد برون نی هارون[2]
فاسد شده را ز روزگار وارون — لا یمکن ان یصلحه[3] العطّارون

۱۰۵

تاریخ جهان که قصّهٔ خرد و کلان — درج ست در آن چه شهریاران چه یلان
در هر ورقش بخوان که فی عام کذا — قد مات فلانٌ و فلانٌ و فلان[2]

۱۰۶

خواهی ببهار گیر خواهی بخزان — کس نیست بجز چنار صبّاغ رزان
آری دستش بعادت رنگرزان — گه سبز و گهی زرد ازانست ازان

۱۰۷

گل نیست ز تو بسرخرویی افزون — لیکن آمد با تو بدعوی بیرون
زین جرم صبا ز شاخش آویخت نگون — با چهره دویدش از نگونساری خون[4]

۱۰۸

هر فصل گلی کز اثر چرخ برین — آید ز زمین گلی[5] برون پرده نشین
آیم بسر خاک تو شاید با گل — همراه برون آمده باشی ز زمین[5]

۱ع - این رباعی نیست، ۲ج ع ن - این دو رباعی نیست، ۳م - یصلحها، ۴ع - این رباعی نیست، ۵م - گل،
۶ج ن - این رباعی نیست،

حرف الواو

۱۰۹

ای صفوت روح اعظم آیینهٔ تو — [1]وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هر آیینه ترا — ای هژده هزار عالم آیینهٔ تو

۱۱۰

ای حسن بتان پاره سیما از تو — وی جانبشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب — زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

۱۱۱

نام تو که خامشی نمیشاید ازو — بر سینه در فتوح بگشاید ازو
تکرار همیکنم بآواز بلند — تا همچو زبان گوش بیاساید ازو[2]

حرف الهاء

۱۱۲

یا من ملکوت کل شیء[3] بیده — طوبی لمن ارتضاک ذخر العده
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی — تو خواه بده کام دلم خواه مده

۱۱۳

ای در دل تو هزار مشکل زهمه — مشکل شو و آسوده ترا دل زهمه
چون تفرقهٔ دلست حاصل زهمه — دل را بیکی سپار و بگسل زهمه

۱۱۴

در غیرتم از صبا که چون بیگه و گه — گستاخ رود بکوی آن زیبا مه
او میرود و من از قفا میگویم — گریان گریان کیا لیتنی کنت معه[4]

۱۱۵

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه

۱ج - وین؛ م - ای. ۲ج ن - این رباعی نیست. ۳ن - این کلمه نیست. ۴ج ن - این رباعی نیست.

دل در هوس گناه و بر لب توبه　　زین توبهٔ نادرست یارب توبه

۱۱۶

از میل ملاهی و مناهی توبه　　وز نفس مباهی بتباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش　　زین توبه که میکنم الٰهی توبه[1]

۱۱۷

ماییم بغمناکی خود شاد شده　　بل از غم و شادی همه آزاد شده
خاکیست وجود ما که در راه فنا　　گشته همه گرد و گرد بر باد شده[2]

۱۱۸

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته　　صد نامهٔ غم ز خون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته　　گاهی دلم از خون جگر آغشته

۱۱۹

هستی همه ذلّت و هوان است و ضعه　　زین مرحله هر که رفت اللّهُ مَعَهْ
بگذر بزمین نیستی تا یابی　　فِی الْاَرْضِ مُرَاغَماً کَثِیراً وَ سَعَهْ[3]

۱۲۰

یارب سوی مقصدم ره سیر بده　　مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
با غیر تو شغل ناگوار است مرا　　شغلی با خود فراغی از غیر بده

حرف اللام مع الالف

۱۲۱

بود آیینهٔ وجود عالم مثلا　　وان آیینه را وجود ما و تو جلا
آن آیینه چون یافت جلا شد بکمال　　مشهود جمال ذات و اسماء علا[3]

---

۱ ع - این رباعی نیست. ۲ ج - این رباعی نیست. ۳ ج ع ن - این دو رباعی نیست؛ م - اسماء علا.

حرف الیاء

۱۲۲

ای آنکه ببرّ و بحر بشتافته‌ای — ور[1] کوه رسیده پیش بشکافته‌ای
پرسم خبری بهر خدا راست بگوی — گر گم شدهٔ من چه خبر یافته‌ای[2]

۱۲۳

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی — از من چه نشان عافیت میطلبی
سرگشته بود خواه ولی خواه نبی — در وادیٔ «ما اَدْرِی ما یُفْعَلُ بی»

۱۲۴

گر خاک سر کوی مذلّت باشی — رسوا شدهٔ شهر و محلّت باشی
به زانکه بزرق و خودنمایی صد سال — شایستهٔ هفتاد و دو ملّت باشی

۱۲۵

از پنجهٔ پنج و ششدر شش بدر آی — ور کشمکش سپهر سرکش بدر آی
خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم — از ناخوشیٔ وجود خود خوش بدر آی

۱۲۶

از لطف قد و صباحت خد چه کنی — ور سلسلهٔ زلف مجعّد چه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان — ای بیخبر از حسن مقیّد چه کنی[3]

۱۲۷

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی — هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه از اندوه تو رازی گفتند — برخاست صدای ناله از هر سنگی[4]

۱۲۸

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی — تا[5] خاطرم از بار ستم رنجه کنی

۱م- گو. ۲ج ع ن- این رباعی نیست؛ در نسخه‌های دیگر در «حرف الهاء» جای داده شده است.
۳ج- این رباعی نیست. ۴ع ن- این رباعی نیست. ۵م- یا.

مشکل که زیم بیتو چو آیی روزی
زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

۱۲۹

نی[1] ترک وجود غم فزاینده کنی
نی آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون
در رفته چه کردی که در آینده کنی[2]

۱۳۰

ای کرده نهان ز سایلت خوان عطا
دریوزهٔ احسان و تمنای عطا
چون هست دولت بمرکز عدل محیط
زان صورت حیف را خطی خواند خطا[3]

۱۳۱

در دعوی لاف معنی از من بگریخت
خوش آنکه ز مدعی رهزن بگریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی
معنی بشتاب از ره روزن بگریخت[4]

۱۳۲

شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک
دارم جگری کباب و چشمی نمناک
گلها همه سر ز خاک بیرون کردند
الا گل من که سر فرو برد بخاک[4]

۱۳۳

حیران شده‌ام که میل جان با تن چیست
واندر گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من
من میگویم ولی ندانم من چیست[4]

۱۳۴

عالم همه با حوادث آفاتست
منفی هست که وهم میکند اثباتست
هر چیز که رنگ و بوی هستی دارد
یا فعل حق است یا صفت یا ذاتست[5]

---

۱ ج - نه. ۲ ن - این رباعی نیست. ۳ ع - این رباعی نیست؛ رباعیهای ۱۳۵-۱۴۲ در نسخه‌های الف ب ج د هـ م نیستند. ۴ ع - این سه رباعی نیست. ۵ ن - این رباعی نیست.

۱۳۵

دانی چه کسم ز ناکسان ناکس تر — وز جمله خسیسان بخسیسی خس تر

در راه طلب که واپسان بسیارند — هستم ز همه مرحله ها واپس تر[1]

۱۳۶

بحریست کف جود شه کوه وقار — هرگز[2] نفشاند بغیر گوهر بکنار

موجش بعراق[3] چون گهر کرد نثار — جامی بهرات از آن گهر چیده هزار

۱۳۷

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر — بر فتح هری یافت دم صبح ظفر

وین طرفه که سال و ماه این فتح شود — روشن چو تأمل کنی از شهر صفر

۱۳۸

هرچند که در دل غم هجران فگند — جان پرتو حسن بجانب آن افگند

حسن ار چو فزون بود یک نقطه دگر — از خون جگر قطره بدامان افگند[4]

۱۳۹

آنها که در آفاق بهم پیوستند — آخر ز میانه پای فتن بستند

افسوس که حاسدان نادان پی نام — بر وضع دگر بجایشان بنشستند[4]

۱۴۰

زین پیش رهی بود ز بغداد و نیاز — موصل بحریم وصل آن کعبهٔ راز[5]

داریم ز شاه همدان چشم که باز — ایمن شود از حرامی آن راه دراز

۱۴۱

با غیب هویت آمد ای حرف شناس — و انفاس ترا بود بر آن حرف اساس

۱ن- این رباعی نیست، ۲ع- کزوی. ۳ع- فراق. ۴ع- این دو رباعی نیست. ۵ع- تاز.

باش آگه از آن حرف و رامید و هراس حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس[ع]

۱۴۲

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس نظارهٔ طاووس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقایل منگر انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس[ع]

۱۴۳

در مسجد و خانقه بسی گردیدم بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نی یک ساعت ز هستی خود رستم نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

۱۴۴

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
با این همه خاک باد بر فرق سرم گر عهد و وفای تو بپایان نبرم[ع]

۱۴۵

گفتم که هوای او برون شد ز سرم از خاک درش در سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش در می نگرم صد بار گرفتارتر از پیشترم[ع]

۱۴۶

آن را که بود نور نبی در بشره حاجت نبود بطول و عرض شجره
وان را که ز رخ نتابد این نور سره شجره ندهد بغیر لعنت ثمره[ع]

۱۴۷

بر مسند ناز خفته‌یی با دگران صد گوهر راز سفته‌یی با دگران
با من سخن ار نگویی این بس که رسد در گوش من آنچه گفته‌یی با دگران[ع]

[ع] - این شش رباعی نیست؛ رباعیهای ۱۳۲ و ۱۵۰ از مکتوبات جامی و رباعی ۱۴۶ از «بدایع الوقایع» واصفی نوشته شد.

۱۴۸

سرخی ز لب لعل بسنگ آوردن   وز گل بگیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن   بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن[۱]

۱۴۹

دل از روش مؤمن و ترسا برکن   زنار مغان ببر چلیپا بشکن[۲]
خود را بسر کوی مه ما افگن   میبین رخ جانفزاش مها افگن[۳]

۱۵۰

از نور ازل دولت منوّر بادا   اسرار ابد در و مصوّر بادا
ای آنکه عنان عزم تابی سویی   ملک همه عالمت مسخّر بادا

۱۵۱

گنجشک توام که پای بستم کردی   وز دانهٔ اندوه و غمم پروردی
بارشته ز دست تو پریدم صد بار   بازم بهمان رشته بدست آوردی

۱۵۲

ای باد اگر سوی بدخشان گذری   زنهار بر آن ماه درخشان گذری
گوئی مه شو و گرچو خور آسان آسمان   یکبار دگر سوی خراسان گذری

۱۵۳

فِی القَلبِ فَمٌ یَسِیلُ مِن آماقی   کَی یَظهَرُ ما سَتَرتُ مِن أَشواقی
از قصهٔ هجر و قصهٔ مشتاقی   رمزی گفتم وَقِس عَلَیهِ الباقی[۴]

۱۵۴

ای کاش بدانمی که من کیستمی   سرگشته درین جهان پی چیستمی
گر مقبلم آزاده و خوش زیستمی   ورنی بهزار دیده بگریستمی

۱ ع - این رباعی نیست. ۲ ن - برکن. ۳ ع - امکن. ۴ ع - این رباعی نیست.

مُعَمّاها

۹۳۹۰ حاشا که نهم من از معما دامی — تا صید کنم ز نام جوئی کامی
پختم هوسی بود ز چون من خامی — بر صفحهٔ ایام بماند نامی

کمال

بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت — تدبیر غنا ز کیمیا می پنداشت
خاک سر کوی فقر را حال چو دید — در حال حکیم کیمیا را بگذاشت[1]

زین الدین

تا خط تو شد بلای دین ما را — بینی از حال دین حزین ما را[2]

میرعلی

۹۳۹۵ ماه و خور خالی ز میلی نیستند — پیش روی تو تا بخدمت ایستند[3]

ادهم

۹۳۹۶ چه خوش باشد که در کاشانهٔ غم — دو همدم درد دل گویند با هم[4]

۱ع - این معما نیست. ۲ج ع - این معما نیست. ۳ج - در دیوان دوم نوشته است.

۴ع - این معما نیست؛ ن - قریب همهٔ معماهای رساله‌های یکم و دوم جامی را ثبت کرده است.

فهرست

АКАДЕМИЯ НАУК ТАДЖИКСКОЙ ССР
ИНСТИТУТ ВОСТОКОВЕДЕНИЯ

ИЗДАТЕЛЬСТВО «НАУКА»

ʻАБДАРРАḪМĀН ДЖĀМӢ

ТРИ ДИВАНА

Критический текст

ПЕРВЫЙ ДИВАН

ГЛАВНАЯ РЕДАКЦИЯ ВОСТОЧНОЙ ЛИТЕРАТУРЫ
МОСКВА 1978

ʻАБДАРРАḪМА̄Н ДЖА̄МӢ

ФА̄ТИḪАТ АШ-ШАБА̄Б

Критический текст и предисловие
А. Афсахзода

ГЛАВНАЯ РЕДАКЦИЯ ВОСТОЧНОЙ ЛИТЕРАТУРЫ
МОСКВА 1978

Под редакцией А. М. Мирзоева

Содержание

Настоящая работа представляет собой издание критического текста первого из трех диванов Джами, великого поэта-гуманиста XУ в. Предлагаемый научно-критический текст подготовлен на основе восьми старейших рукописей. В основу издания положена старейшая ленинградская рукопись, датированная концом XУ в.

Д $\frac{70404-010}{013(02)-78}$ 152-77

ʿАбдаррахма̄н Джа̄мӣ

ФА̄ТИХАТ АШ-ШАБА̄Б

Утверждено к печати
Институтом востоковедения
Академии наук Таджикской ССР

Редактор В. В. Волгина. Младший редактор И. И. Исаева
Художник И. Д. Бритвенко
Художественный редактор И. Р. Бескин
Технический редактор Е. А. Пронина
Корректор Э. Н. Раковская

ИБ-13182
Сдано в набор 12/1У-1977 г.
Подписано к печати 15/XI-1977 г. Формат 60x90/16. Бум. № 1.
Печ. л. 41,25. Уч.-изд. л. 34,12. Тираж 1600 экз.
Изд. № 3918. Зак. № 434. Цена 4 р. 20 к.

Главная редакция восточной литературы
издательства "Наука"
Москва К-45, ул. Жданова, 12/1

Офсетное производство 3-й типографии
издательства "Наука"
Москва К-45, ул. Жданова, 12/1

ПРЕДИСЛОВИЕ

Богатое наследие великого поэта и мыслителя таджикского народа ʿАбдаррахмāна Джāмӣ до недавнего времени текстологически было почти не изучено, и все издания его произведений, хотя и имели большое значение для дальнейшей популяризации творчества поэта, по нашему мнению, не соответствуют современным научным требованиям. Отсутствие научно-критических текстов произведений Джāмӣ явилось причиной того, что исследователи приписывали поэту отдельные стихи, бейты и даже целые произведения, которые к нему никакого отношения не имеют. Некоторые из них принадлежат другим поэтам и писателям, которые имели псевдоним Джāмӣ, а некоторые просто-напросто являются плодами недоразумения или фантазии почитателей поэта. Например, Саʿӣд Нафӣсӣ приписывает Джāмӣ около тридцати произведений, которые не принадлежат ему. К ним относятся "Таʾрӣх-и Хирāт" ("История Герата"), "Таджнӣс ал-лугāт" ("Словарь омонимов"), "Рисāла-йи мантиқ" ("Трактат о логике"), "Шарх-и "Махзан ал-асрāр" ("Комментарий к "Махзан ал-асрāр"), "Сад калима-йи ʿАлӣ б. Абӣ Тāлиб ба тарджима-йи фāрсӣ" ("Сто изречений ʿАлӣ ибн Абӣ Тāлиба с персидским переводом"), "Гул ва Наврӯз" ("Гул и Навруз") и многие другие[1]. Подобную ошибку допускает и Исмāʿӣл-пāшā ал-Багдāдӣ[2].

Помимо отдельных поэм, Джāмӣ приписывается также множество стихов. Иногда дело доходит до того, что некоторые составители баязов приписывают Джāмӣ "стихи", не имеющие даже рифмы. В качестве примера приведем одну такую "газель"[3]:

---

[1] سعید نفیسی، تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان پارسی تا پایان قرن دهم هجری، جلد اول، تهران، ۱۳۴٤، ص ۲۸۷ ــ ۲۸۹.

[2] اسماعیل پاشا البغدادی، هدیت العارفین ــ اسماء الموءلفین و آثار المصنفین، المجلد اول، استانبول، ۱۹۵۱، ص ۵۳٤.

[3] Например, بیاض в рукописи № 1300 из коллекции восточных рукописей АН Туркменской ССР (л. 209б).

از درد بیقرارم فریاد رس آلهی
کس نیست جز تو یارم فریاد رس الهی
بیمار ناتوانم بر لب رسیده جانم
جز تو دگر ندارم فریاد رس آلهی
تلخست زندگانی زهری شده جوانی
تدبیر ما تو دانی فریاد رس آلهی
مسکین دردمندم سوزنده چون سپندم
چون دل بتو ببندم فریاد رس الهی
سلطان بی وزیری خلاق بی نظیری
رزاق دستگیری فریاد رس آلهی
دردم همه دوا کن ایمان بما عطا کن
رحمت ز ما جدا کن فریاد رس آلهی
جامی گناه کردست نامه سیاه کردست
عمرش تباه کردست فریاد رس آلهی

Упомянутые факты еще раз подтверждают необходимость тщательного текстологического изучения наследия ʿАбдарраҳмāна Джāмӣ и составления научно-критических текстов его произведений.

В 1964 г. в связи с празднованием 550-летия со дня рождения поэта в Таджикистане было принято решение о подготовке критических текстов основных литературных произведений Джами ("Хафт авранг" - "Семерица", "Бахāристāн" - "Весенний сад", диваны поэта и др.), которые благодаря высоким идейно-художественным достоинствам и огромному влиянию на творчество последующих поколений поэтов и писателей занимают исключительное место в истории таджикско-персидской литературы. К выполнению этого решения приступили научные сотрудники сектора текстологии и публикации Института востоковедения Академии наук Таджикской ССР. Изучая опыт русских текстологов, они разработали общие принципы текстологического исследования, а затем на основе лучших и старейших рукописей произведений Джāмӣ было осуществлено издание критических текстов "Бахāристāна" (Душанбе, 1972 г.) и поэмы "Лайлӣ и Маджнӯн" (М., 1974).

Настоящая публикация содержит научно-критический текст еще трех крупных произведений ʿАбдарраҳмāна Джāмӣ - трех его диванов[4]. Составленные в разные периоды жизни эти диваны

---

[4] Об истории создания этих диванов и об их содержании см. персидское предисловие настоящей книги.

в 897/1492 г. по предложению ʿАлӣшӣра Нава̄ʾӣ в подражание Амӣру Хусраву Дихлавӣ были названы соответственно: первый – "Фа̄тиха̣т аш-шаба̄б" ("Начало юности"), второй – "Ва̄сита̣т ал-ʿикд" ("Середина жизненной нити"), третий – "Ха̄тимат ал-хайа̄т" ("Заключение жизни"). Следует отметить, что в источниках и научной литературе кроме этих трех диванов Джа̄мӣ встречается также его диван под названием "Ранний диван Джами" (دیوان قدیمی • جامی). Свой ранний диван Джа̄мӣ составил, когда ему было 50 лунных лет. Затем поэт дважды дополнял его: первый раз спустя пять лет, второй раз – около 880/1475 г. Впоследствии это собрание почти полностью было включено в первый диван Джа̄мӣ "Фа̄тиха̣т аш-шаба̄б", который был составлен в 884/1479 г. Однако ранний диван продолжал свое существование и как самостоятельное произведение. Именно этот диван Джа̄мӣ неоднократно издавался в Турции, Индии, Средней Азии, а в последнее время в Иране. Впервые сокращенный диван ʿАбдарраха̣ма̄на Джа̄мӣ был издан в 1284/1867 г. в Константинополе под названием "Дӣва̄н-и мулла̄ Джа̄мӣ" (دیوان ملا جامی). Он насчитывал 3 касыды, 519 газелей, 1 таркиббанд, 2 тарджиʿбанда, 15 кытʿа, 41 рубаʿи и 2 фарда. Все эти стихотворения были извлечены из раннего дивана Джа̄мӣ. Уровень этого издания не очень высок. Это обычная восточная публикация, не содержащая научного анализа и текстологического исследования. Однако благодаря этому изданию значительная часть лирических стихотворений Джа̄мӣ стала достоянием читателей.

Ранний диван Джа̄мӣ неоднократно издавался литографским способом и в Индии (Лакхнау, 1876, 1907; Канпур, 1896, 1900, 1903, 1904, 1906, 1912; Бомбей, 1904 и др.) под названием "Куллийа̄т-и Джа̄мӣ" (کلیات جامی), т. е. "Полное собрание сочинений Джа̄мӣ". Индийские литографии идентичны по своему содержанию и оформлению, и хотя они опубликованы в разное время и в разных городах, все они воспроизводят текст литографии, изданной Навал Кишором. Эти литографии содержат полный вариант последней (третьей) редакции раннего дивана Джа̄мӣ. Но с текстологической точки зрения они выполнены просто безграмотно и не выдерживают никакой критики.

В 1325/1907 г. в Ташкенте в литографии О. А. Порцева было осуществлено новое издание раннего дивана Джа̄мӣ. Его издатель Ḳа̄зӣ Г̣ула̄м Расӯл-ходжа б. Муха̣ммад Расӯл-ходжа. В основу этого издания, по-видимому, были положены индийские литографии. Ташкентское издание по содержанию идентично литографиям и носит то же название "Куллийа̄т-и Джа̄мӣ". Однако

издатель в значительной мере очистил текст от явных ошибок и сделал его вполне пригодным для чтения. Индийские и ташкентские литографированные издания содержат предисловие, 960 газелей, 1 мурабба', 42 кыт'а, 55 руба'и, 86 му'амма, 4 таркиббанда, 4 тарджи'банда, 10 касыд и 12 стихотворений, которые можно назвать короткими касыдами.

В Иране первый диван 'Абдарраҳма̄на Джа̄мӣ в сокращенном виде издавался дважды в 1317/1938 и 1334/1955 гг. Х. Пажма̄ном. Издатель отмечает, что в основу своей публикации он положил пятое литографированное индийское издание, опустив при этом все касыды, му'амма, 1 таркиббанд, 1 тарджи'банд, и добавил из "Фа̄тиҳат аш-шаба̄б" 33 газели, несколько кыт'а и руба'и. Х. Пажма̄н до конца не очистил текст дивана от ошибок. В Иране это издание имело большое значение, т. к. впервые познакомило широкие массы иранских читателей с творениями великого Джа̄мӣ.

Что касается двух других диванов Джа̄мӣ – "Середина жизненной нити", составленного в 894/1489 г., и "Заключение жизни", составленного в 896/1491 г., то они лишь в 1962 г. впервые были частично опубликованы иранским ученым Ха̄шимом Разӣ в составе так называемого "Дӣва̄н-и ка̄мил-и Джа̄мӣ" ("Полный диван Джа̄мӣ"). Это издание по сравнению с предыдущими является наиболее полным. Однако по нашим подсчетам в него не вошли 196 газелей, 7 кыт'а, 20 руба'и, один фард и отдельные бейты, общий объем которых составляет 1581 бейт. Отсутствие огромного количества стихов в "Полном диване Джа̄мӣ" ввело в заблуждение афганского филолога Муҳаммада 'Алама Гавва̄са. Обнаружив в 1348/1969 г. в рукописи XVII в. 150 полных газелей, 3 неполных и 2 касыды, которые отсутствуют в тегеранском издании, он издал их в Герате под названием اشعار نایاب جامی ("Не встречающиеся стихи Джа̄мӣ")[5]. Земляки поэта радостно встретили эту книгу[6]. Однако все стихотворения, собранные в ней, являются стихотворениями второго дивана Джа̄мӣ, а стихотворение под № 151 (стр. 151) имеется в тегеранском издании (стр. 781-782). Сличение содержания "Аш'а̄р-и на̄йа̄б-и Джа̄мӣ" с нашим критическим текстом показывает, что рукопись, обнаруженная А. М. Гавва̄сом, дефектна и содержит очень много ошибок.

В тегеранском издании имеются и другие недостатки. Как явствует из предисловия, в распоряжении составителя "Полного дивана Джа̄мӣ" имелось более десяти рукописей. Самая старая,

---

5 اشعار نایاب جامی، تدوین و مقدمه از محمد علم غواص، هرات، ۱۳۴۸ ش

6 «اشعار نایاب جامی»، مجله آریانا، ۱۳۴۹، شمارهٔ چهارم، ص ۸۸

переписанная в начале XVI в., была положена в основу текста. Однако составитель не сообщает, для каких целей он использовал дополнительные списки, при каких обстоятельствах им были учтены их разночтения, какой методологией и принципами составления он руководствовался при исправлении основного текста. Пожалуй самым крупным недостатком данного издания является некритический подход к источникам и отсутствие в нем указаний на разночтения, оно изобилует ошибками технического характера, что нередко приводит к грубым искажениям текста.

Предлагаемый научно-критический текст диванов Джāмӣ подготовлен на основе старейших рукописей. Краткую характеристику этих рукописей мы приводим ниже. Первые четыре из них использованы при составлении текстов всех трех диванов.

1. Рукопись "Куллийāт-и мавлавӣ Джāмӣ", обозначенная нами условно " الف ", хранится в фонде восточных рукописей Ленинградского отделения Института востоковедения АН СССР под шифром D 204.

Полное ее описание дано в каталоге В. Розена[7]. Рукопись включает три дивана и "Семерицу" Джāмӣ. Количество листов – 357, размер 18x13 см. Текст расположен в четыре колонки по 31 строке в каждой. Имеется 14 ʿунванов, выполненных киноварью. Произведения Джāмӣ расположены в рукописи в следующем порядке:

Предисловие – л. 1б; "Силсилат аẕ-ẕахаб" – лл. 2а-59б; "Саламāн и Абсāл" – лл. 59б-69б; "Туḥфат ал-аḥрāр" – лл. 70б-85б; "Субḥат ал-абрāр" – лл. 86б-111б; "Йӯсуф ва Зулайḫā" – лл. 112б-146а; "Лайлӣ ва Маджнӯн" – лл. 146б-178б; "Ḫираднāма-йи Искандарӣ" – лл. 179б-193а; предисловие к трем диванам – л. 200а; первый диван – лл. 200б-287а; второй диван – лл. 287б-330а; третий диван – лл. 331б-357а.

В. Розен считал данный список автографом самого Джāмӣ. Его мнение основывалось на следующей записи в конце второй тетради "Силсилат аẕ-ẕахаб" (л. 48а) راقم الكتاب و ناظمه هو الفقير عبدالرحمن جامی عفی عنه .

Позже В. Иванов вполне обоснованно опроверг это ошибочное мнение[8]. Однако он полагал, что переписчик переписал эту книгу непосредственно с автографа Джāмӣ и при этом сохранил выше-

---

[7] Collections scientifiques de l'Institut de Langues Orientales du Ministère des Affaires Etrangères, vol. III, St.-Pbg., 1886, pp. 215-259, № 80.

[8] W. Ivanow. Genuineness of Jami's autographs, reprinted from the Journal of the Bombay Branch of the Royal Asiatic Society, N.S. 1934, vol. 10, pp. 1-7; его же. Short Note of Another Autograph of Jami. – там же, 1940, vol. 16, pp. 103-104.

упомянутую фразу из второй тетради "Силсилат аз̱-з̱ахаб". Сложность вопроса заключается еще в том, что год переписки рукописи неизвестен. В рукописи встречаются две даты: на л. 48б красными чернилами отмечено فی الحادی عشر من ذی الحجه سنه ۸۹۰, а на л. 199а (в конце поэмы "Х̱ирад-нāма-йи Искандарӣ"): تم فی ثامن ذی الحجه سنه ۸۸۹.

Мы также считаем, что данный список не является автографом поэта[9].

Изучение данной рукописи показало, что в ней отсутствуют грубые ошибки, хотя и имеются некоторые погрешности, такие, как пропуск отдельных газелей, бейтов, слов и т. д. Поэтому нам кажется, что первая дата обозначает время переписки автографа, а вторая - время завершения автором поэмы "Х̱ираднāма-йи Искандарӣ". Наша рукопись, как указывает В. Иванов, вероятно, переписана в конце ХУ (после 1491 г., когда был составлен третий диван Джāмӣ, который включен в эту рукопись) или в начале ХУ1 в. с автографа самого ʿАбдаррах̱мāна Джāмӣ. В. Иванов считает также, что переписчиком является Мух̱аммад б. Х̱асан Харавӣ, которому принадлежит также переписка "Х̱амсы" Навāʾӣ, выполненная в конце ХУ в.

2. Рукопись "Куллийāт-и Джāмӣ" № 1331 из собрания восточных рукописей АН Узбекской ССР, обозначенная нами условно " ب ", количество листов - 631, формат - 28 х 38 см. Переписана в Герате Мух̱аммадом Х̱асан-шāхом ал-Кāтибом ал-Харавӣ в 1502-03 г., т. е. десять лет спустя после кончины Джāмӣ. Содержит 38 произведений поэта[10].

Первый диван Джāмӣ занимает лл. 450а-549а; второй - лл. 550а-590а, третий - лл. 590б-619б.

Эту рукопись можно отнести к числу лучших, хотя и она не лишена недостатков.

3. Рукопись, обозначенная шифром " ج ", хранится в фонде восточных рукописей АН Таджикской ССР под № 63[11]. Количество листов - 483, формат - 15,5 х 22,2 см, включает текст трех диванов Джāмӣ. Переписана Мух̱аммадом Машхадӣ, судя по дате в конце первого дивана Джāмӣ (л. 271б - 8 джумāдā II 910/16 ноября 1504 г.), через 12 лет после смерти автора:

---

[9] ʿАбдаррах̱мāн Джāмӣ. Лайлӣ и Маджнӯн. Критический текст и предисловие А. Афсахзода, М., 1974, с. 7-8.

[10] Собрание восточных рукописей АН Узбекской ССР. Т. I, Таш., 1954, с. 409-415 (далее - СВР АН УзССР).

[11] Каталог восточных рукописей Академии наук Таджикской ССР. Т. II, Душ., 1968, с. 239-240, № 704.

تمت الکتاب فی هشتم شهر جمادی الاخر سنه عشر و تسعمایه اللهم
اغفر لصاحبه و لناظره و الکاتبه بحق محمد و آله العبد محمد مشهدی

В этом списке первый диван занимает лл. 1б–271б, второй – лл. 272б–402б, а третий – лл. 404б–483б. В рукописи имеется ряд дефектов: отсутствуют несколько первых листов, поэтому почти полностью утрачено прозаическое предисловие, не хватает первых двух касыд и трех бейтов третьей касыды; утрачен конец третьего дивана – заключительные кыт'а и весь раздел руба'и. Из второго дивана между листами 311–312 выпал один лист, позже взамен утраченного листа был вклеен лист из другой бумаги, однако он остался не заполненным текстом.

Следует отметить, что, если касыды, газели, кыт'а, руба'и и му'амма в рукописях " الف ", " ب ", " د ", " ه " и " م " расположены одинаково, то в данной рукописи в первом диване их порядок внутри радифов нарушен.

4. Рукопись "Куллийа̄т-и мавлавӣ Джа̄мӣ" из рукописного фонда Государственной публичной библиотеки им. Салтыкова-Щедрина в Ленинграде, шифр Dorn-422 (условное обозначение " د "). Содержит 33 произведения 'Абдаррах̣ма̄на Джа̄мӣ. Переписана в 925–933/1519–1527 гг. Полное описание дано в каталоге Б. Дорна[12]. Диваны Джа̄мӣ занимают: первый – лл. 407б–446а; второй – лл. 446б–570б; третий – лл. 327б–406б (поля).

Кроме этих рукописей, которые положены в основу подготовленного нами текста всех трех диванов, при составлении научно-критического текста первого дивана Джа̄мӣ были использованы еще четыре нижеследующие.

5. Рукопись "Дӣва̄н-и Джа̄мӣ", хранится в Республиканском рукописном фонде АН Азербайджанской ССР, шифр М-93 (условное обозначение " ه "). Формат рукописи 14 х 23 см, 462 лл. Она охватывает "Фа̄тих̣ат аш-шаба̄б" (основной текст) и "Х̱амсу" (на полях) Джа̄мӣ. Переписчик 'Абдас̣с̣амад Мах̣мӯд б. Нӯраддӣн Ах̣мад закончил ее переписку 3 с̣афара 918/20 апреля 1512 г., о чем он сам сообщает (л. 267а) следующее: باتمام رسید و اختتام
انجامید دیوان اول مسما به فاتحت الشباب بعون الملك الوهاب
فی تاریخ ۳ شهر صفر ختم بالخیر و الظفر سنه ثمان عشر و تسعمایه
بید العبد الراجی الی الله الصمد محمود بن نور الدین احمد غفر
ذنوبهما.

---

[12] B. Dorn, Catalogue des manuscrits et xylographes orientaux de la Bibliothèque Impériale publique de St.-Pétersbourg. St.-Pbg., 1852, pp. 369-374.

Затем следует запись ее бывшего владельца о том, что данная рукопись была приобретена в 1307/1889-90 г. в Шуше.

این کتاب مستطاب در تاریخ هزار و سه صد و هفت هجری خریده شد از شهر شوش ۱۳۰۷.

Однако имя владельца рукописи невозможно прочесть в эллипсообразной печати, поставленной после приведенной записи.

Следует отметить, что рукопись " ه " является самым полным списком первого дивана Джāмӣ. Она содержит наибольшее число газелей по сравнению с другими нашими списками. Большинство газелей, представленных в других рукописях, имеют по пять бейтов, в ней приведены газели по семь бейтов.

6. Рукопись "Дӣвāн-и Джāмӣ" из библиотеки восточного факультета Ленинградского государственного университета, шифр 356, инв. № 1759 (условное обозначение " ع "). Переписка этой замечательной рукописи закончена в месяце ṣафаре 898/ конце ноября - начале декабря 1492 г., т. е. в год смерти Джāмӣ, вскоре после его кончины (8 ноября 1492 г.). Переписчик - знаменитый Мӣр ʿАлӣ Табрӣзӣ. Место переписки не указано, однако смело можно предполагать, что она была завершена в Герате, так как Мӣр ʿАлӣ Табрӣзӣ в это время жил там. Формат рукописи 15 х 24,5 см. Количество нумерованных листов - 361. Бумага лощеная, гератская, без водяных знаков. Переплет - сафьяновый, художественной работы, темно-красного цвета с тиснеными медальонами на обеих сторонах крышек. Медальоны ромбовидные, с растительным орнаментом; те, что расположены на внутренней стороне переплета, выполнены в многоцветной перегородчатой технике. На странице по 15 строк. Каждое стихотворение отделено строкой, содержащей слово وله , в ряде случаев строки конечного бейта (макṭаʿ) написаны одна над другой.

Тщательное изучение этой рукописи и ее сопоставление с другими нашими списками показало, что она вначале была переписана с раннего дивана ʿАбдарраḥмāна Джāмӣ.

Затем вторично данный список был дополнен, вероятно, после его сличения со списками других диванов поэта, в результате чего в него вошли не только касыды и газели, отсутствовавшие в раннем диване Джāмӣ и имевшиеся в "Фāтиḥат аш-шабāб", но и все касыды, тарджиʿбанды, одна газель и два рубаʿи второго дивана (за исключением трех коротких касыд), две касыды, один таркиббанд из третьего дивана и восемнадцать муʿамма из четырех трактатов Джāмӣ о логогрифах. Порядок расположения газелей и других стихов в рукописи иной, чем в "Фāтиḥат аш-шабāб", и имеет много сходства с рукописью " ن " и ташкентским литографированным изданием.

Описываемая рукопись содержит полный текст предисловия к раннему дивану, которое было опущено впоследствии при составлении "Фāтиха̣т аш-шабāб". В предисловии сообщается, что диван был составлен, когда поэту исполнилось 50 лет.

За предисловием следует красочно оформленный ʿунван с надписью, выполненной красной тушью: آغاز نظم کتاب ("Начало текста книги"), далее начинается собственно текст дивана. Следует отметить, что после предисловия идет раздел касыд, но здесь встречаются и газели (№ 93, 531, 245, 435, 224), а также таркиббанд о Мухаммаде. Другие тарджиʿбанды и таркиббанды помещены после мурабба'.

7. Рукопись "Дӣвāн-и Джāмӣ" из фонда восточных рукописей Ленинградского отделения Института востоковедения АН СССР, шифр С 1967 (условное обозначение " ن "). Формат 15 x 23,5 см, 272 лл. 17 строк на странице. Переплет кожаный с тиснением, имеется хорошо оформленный ʿунван и 6 миниатюр. Почерк – настаʿлик. Переписана в месяце рабӣʿ II 892/марте-апреле 1487 г. Наʿӣмаддӣном ал-Кāтибом б. Ṣадраддӣном. В конце рукописи (л. 272а) имеется следующая запись: تم الکتاب بعون الملک الوهاب و الصلوات و السلام علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین علی ید العبد نعیم الدین الکاتب ابن صدر الدین المذهب رفع الله شانها فی شهر ربیع الثانی سنه ۸۹۲.

Данный список представляет собой ранний диван Джāмӣ и имеет много общего с рукописью "ع", но меньше ее по объему. В разделе касыд отсутствует газель 93, а в конце этого раздела помещены кытʿа 39 и рубаʿи 2. Утрачен первый лист, в результате чего отсутствует начало предисловия до фразы: و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت.

В эту рукопись не вошла ни одна строчка из других диванов Джāмӣ. Она немного меньше по объему, чем "Фāтиха̣т аш-шабāб" и чем рукопись " ع ". Поэтому смело можно предположить, что стихи Джāмӣ, вошедшие в "Фāтиха̣т аш-шабāб", но отсутствующие в раннем диване, были написаны поэтом между 1475 и 1479 гг.

В рукопись " ن " вошло 116 муʿамма, 85 из которых можно встретить также в ташкентском издании раннего дивана Джāмӣ. Тегеранское издание Х. Раз̱ӣ включает такое же количество муʿамма (85) с указанием, что "эти муʿамма собраны из других доступных рукописей". Однако в ташкентском издании

имеется следующее му‘амма на имя "Бахā", отсутствующее в тегеранском издании:

بها: آنچه دارد در شکوفه نو بهار * نام یار ماست گفتیم آشکار

И напротив, следующего му‘амма, вошедшего в тегеранское издание, нет в ташкентском:

ملك: نام یارم بود سه حرف و از آن * هرچه لایق به ده ز سابق کم
آخر اولست و اوسط آن * قد اشرناك باسمه فافهم

Оба эти му‘амма имеются в рукописи "ن". Следующие же три му‘амма, первые два из которых вошли в большой трактат Джāмӣ о логогрифах, а третье – в малый трактат, в рукописи "ن" не встречаются, зато имеются в рукописи "ع".

بابر بهادر خان: چون در آمد دست برزخ بسکه جان ممتحن
کرد یاربها ز دست او تهی شد انجمن

عبد الخالق: با رخ زیبا و قد طرف لبش بنگر دو بار
زلف و خالش بین و کن زان هردو وجه خود نثار

علی جان: گفتم از ابروی شوخی قامتم شد چون کمان
چشم بر ابرویت افگندند حالی دوستان

А пять му‘амма, которые Джāмӣ включил в "Фāтиҳат аш-шабāб", в этой рукописи отсутствуют.

8. Рукопись "Куллиййāт-и Джāмӣ" (условное обозначение "م") хранится в Национальной библиотеке Ирана под № 352. Фотокопия данной рукописи имеется в фонде восточных рукописей АН Таджикской ССР. В рукописи 327 листов, формат 24 x 33 см. Содержит 17 произведений Джāмӣ. Первый диван занимает лл. 195а–291а. Прежний владелец рукописи считал ее автографом самого Джāмӣ, основываясь на следующей записи (л. 56б): و انا الفقیر عبد الرحمن بن احمد الجامی وفقه الله سبحانه لما یحبه ویرضاه.

Оставляя пока открытым вопрос о принадлежности данной рукописи перу Джāмӣ, отметим только, что текст ее очень мало отличается от нашего текста, с которым он был сличен впоследствии, уже после составления; немногочисленные разночтения по этой рукописи указаны нами в сносках. Однако следует сказать, что почерк данной рукописи не похож на почерк двух действительных автографов Джāмӣ, хранящихся в Собрании восточных рукописей АН УзССР ("Шавāхид ан-нубувват", рук. № 4277 и "Маджмӯ‘а-йи мувāҫилāт", рук. № 2178), а приведенная выше запись встречается во многих рукописях "Манāсик-и ҳаджж".

При составлении научно-критического текста второго дивана Джāмӣ, кроме рукописей " الف "، " ب "، " ج "، " د "، была привлечена еще одна рукопись, обозначенная нами " تم ".

9. Рукопись "Дӣвāн-и Джāмӣ" (условное обозначение " تم ") хранится в фонде восточных рукописей АН Узбекской ССР под инв. номером 116. Формат рукописи 17,5 х 24,5 см. Количество листов - 42. Текст написан на плотной восточной бумаге кремового цвета, обрамлен золотыми и цветными линиями, вначале небольшой ʿунван[13]. Составители каталога считают данную рукопись автографом Джāмӣ. Они пишут: "По свидетельству бывшего владельца рукописи, шейха عنایت الله بخاری Инаятуллах-и Бухори, эта рукопись является автографом самого Джами. Сличение с факсимиле ленинградской рукописи автографа собрания творений Джами (کلیات جامی , ИВЯ, III, 215 и сл.,№ 80) говорит в пользу этого утверждения"[14]. Однако мы не придерживаемся такого мнения, так как не считаем упомянутую ленинградскую рукопись (в нашем тексте рукопись " الف ") автографом Джāмӣ, о чем уже говорилось выше. Данная рукопись по сравнению с другими рукописями является намного сокращенной и охватывает предисловие, 203 газели, 15 кытʿа, 19 рубаʿи и 10 муʿамма. Дата переписки неизвестна. Судя по палеографическим данным, она была переписана, по-видимому, в конце ХУ в.

Перечисленные рукописи, которые составляют основу нашего критического текста, являются самыми ранними и надежными из всех изученных нами списков диванов Джāмӣ. Поэтому они, дополняя друг друга, создают прочную основу для восстановления максимально приближенного к оригиналу текста[15]. Сам по себе факт близости текстов всех этих рукописей является свидетельством достоверности текста диванов Джāмӣ или, в крайнем случае, того, что он представляет собой прижизненную редакцию. Нами не были использованы печатные издания, так как они не документированы, не фиксированы хронологически и представляют по сути эклектический текст.

За основу критического текста взят текст рукописи " الف ". Однако полностью сохранить эту редакцию было невозможно, так как в рукописи имеется масса пропусков, некоторые искажения

---

13 СВР АН УзССР. Т.II, с. 189.

14 Там же.

15 Принцип "активного отбора предпочтительных чтений" подробно сформулирован А. Н. Болдыревым в предисловии к "Бадāиʿ ал-вакāиʿ" Вāсифӣ (М., 1961).

и переделки. Благодаря сопоставлению текста этой рукописи с текстом других списков он значительно улучшен, а все исправления оговорены в сносках. Это дает возможность читателю и исследователю самому проверить правильность выбранного варианта.

Различные ошибки имеются и в других списках: замена и пропуски малопонятных слов, пропуски непонятных стихов, просто бейтов и целых газелей, слов, предлогов, послелогов, букв, неправильное проставление диакритических точек и просто орфографические ошибки. Часто переставляются равноразмерные внутренние части строк. Не лишены этих недостатков даже самые старые из использованных нами рукописей. Приведем один любопытный факт.

Близкий друг и ученик ʿАбдарраḫма̄на Джа̄мӣ ʿАлӣшӣр Нава̄ʾӣ в своей книге о Джа̄мӣ, которая называется "Ḫамсат ал-мутаḫаййирӣн", рассказывает интересную историю[16]. Как-то он пригласил известного каллиграфа ʿАбдаṣṣамада и попросил его переписать рукопись раннего дивана Джа̄мӣ. Просьба Нава̄ʾӣ была выполнена. Готовую рукопись Нава̄ʾӣ передал Джа̄мӣ. Джа̄мӣ просмотрел свой диван, переписанный ʿАбдаṣṣамадом, и удивился тому, что он буквально кишит ошибками. Джа̄мӣ собственноручно исправил ошибки, допущенные переписчиком, и написал нижеследующее кытʿа (II, 4236-4239):

خوشنویسی چو عارض خوبان * سخنم را بخط خوب آراست
لیك در هر غزل به سهو قلم * گاه چیزی فزود و گاهی کاست
کردم اصلاح آن بخط خویش * گرچه نآمد چنانچه دل میخواست
هرچه او کرده بود با سخنم * با خط او قصور کردم راست

Этот факт говорит о том, что произведения Джа̄мӣ подвергались искажениям еще при жизни поэта. И, вероятно, переписчики, подобные ʿАбдаṣṣамаду, в XV в. не были редкостью. В другом кытʿа (II, 4242) Джа̄мӣ говорит:

فغان از دست آن کاتب که کلکش * به بیش و کم نویسی شد فسانه

На это намекает и такое кытʿа (I, 9030-9031) Джа̄мӣ:

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا
چنانکه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگر چه شعر فروغ از دروغ می گیرد
دروغ و راست در او هرچه بود راست نوشت

---

16 ʿАлӣшӣр Нава̄ʾӣ. Ḫамсат ал-мутаḫаййирӣн, рукопись № 206 из фонда восточных рукописей АН Таджикской ССР, лл. 16б-17б.

Действительно, переписчики в использованных нами рукописях не только переставляя точки превращали رحم (пощада) в زخم (ранение), جسد (тело) в حسد (зависть), تیغ (меч) в بیع (продажа), حالی (сейчас) в خالی (пустой), ده (десять) в دو (два), اشك (слезы) в رشك (ревность), شك (сомнение) в تنگ (тесный), رزاق (дающий пропитание) в زراق (ханжа), چشم (глаз) в خشم (гнев), حبیب (любимый) в خبیث (гадкий), محبت (любовь) в محنت (тяготы) и т. д., но и заменяли слова, опускали целые куски.

Следует отметить, что в ранних рукописях произведений Джа̄мӣ хотя и имеется очень много всевозможных искажений, но интерполированные стихи, добавленные другими лицами, встречаются очень редко.

Нет сомнения в том, что ʻАбдарраҳма̄н Джа̄мӣ на протяжении своей жизни неоднократно переписывал, переделывал свои стихи. Можно предположить, что разночтения во многих рукописях появились в результате авторских редакций. Например, нам известны четыре редакции его первого дивана. Поэтому мы должны подходить очень внимательно к этим разночтениям. Среди почти двух тысяч газелей Джа̄мӣ нам удалось найти автограф лишь двух его газелей (815 и 410). В подлинности автографа не может быть никакого сомнения, так как обе газели находятся в альбоме (СВР АН УзССР № 2178, письмо № 8), составленном по просьбе Нава̄ʼӣ и содержащем 334 письма Джа̄мӣ. Альбом дает такой вариант 815-й газели из первого дивана Джа̄мӣ:

مرغ جان کردی هوای دانه‌های خال او
گرنه بستی رشتهٔ لاغر تن من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل
دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او
بسکه بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
همچو نون در نامه خم شد پشت لام و دال او
خون کنم دل را و مالم در رکاب او ز چشم
تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او
رویش ار بیند فرشته گر کشد صد بیگناه
یك گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او
صوفیٔ دل حالها کردست دوش از ذکر دوست
سینه‌ام چون خرقه چاك اینك گواه حال او
یار جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
دربدر درویش و غوغای سگان دنبال او

Все использованные нами рукописи и все известные издания Джа̄мӣ приводят вторую строчку третьего бейта в таком виде:

شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او

И по нашему убеждению, в этом варианте она звучит гораздо поэтичнее. Можно смело утверждать, что мы видим последнюю авторскую редакцию бейта. Таким окончательным, авторским вариантом является, вероятно, первое слово заключительного бейта, так как все использованные нами рукописи и все издания дают вместо وصل جویان - یار جویان . Механической ошибкой является в тексте слово هجر вместо جشم в первой строке четвертого бейта в рукописи "ج", слово جان вместо دل во второй строке второго бейта в рукописи "ع" и تنم вместо تن من в первом бейте в ташкентском издании, в результате чего даже нарушается размер стиха.

Текст приведенной газели показывает, что текстолог должен тщательно и с большим вниманием изучить каждое расхождение в тексте, не делать поспешных выводов о том, является данная строчка или данное слово авторским или нет.

Текст второй газели из указанного альбома (газель 410) полностью совпадает с нашим текстом, только четвертый бейт стоит шестым.

При составлении научно-критического текста диванов Джа̄мӣ нами были строго соблюдены следующие принципы.

Как отмечалось выше, за основу критического текста взят текст рукописи " الف " . Все пропуски букв, слов, бейтов, газелей, механические ошибки исправлены по другим спискам. Все исправления, внесенные в основной текст, оговорены в сносках. В разночтениях не отмечаются механические ошибки дополнительных рукописей, которые не несут самостоятельных смысловых значений. Нами внесены текстуальные исправления, т. е. заменены варианты рукописи "الف", кажущиеся нам слабыми или неуместными, если это согласуется со всеми или большинством дополнительных списков, особенно старейшими из них.

Нами сделаны исправления искажений, повторяющихся даже в большинстве списков. В таких случаях брался во внимание логический смысл и предпочтительное чтение. Так, в бейте (I, 1462)

مرغ است جان پاك و قفس این طلسم خاك
این مرغ بس بلند و قفس نیك تنگ و پست

рукописей " الف " , " ج " , " ه " , " ع " , " م " дается вместо تنگ - نیك . Здесь поправка произведена по спискам " ب " , " ن " . Нижеследующий бейт (II, 2504) в рукописях " الف " , " ب " , " ج " , " د " начинается словом زاهد (аскет), но мы исправили его по рукописи " تم " и вместо слова زاهد поставили слово ناصح (наставляющий):

ناصح مشفق دهد پندم که ترك عشق گوی
روی بنما تا کند شرمندگی از پند خویش

В газели, начинающейся с матла'

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیــوارش

мы в ташкентском издании читаем такой бейт:

نشد گل چون رخش لیکن بدان جو آب میگردد
که یابد روزی این دولت که شوید گرد رخسارش

На первый взгляд, все верно. Но при пристальном изучении обнаруживается, что слово جو в этом бейте неуместно.

Тегеранское издание дает этот бейт в таком варианте:

نشد چون گل رخش اما بآن بو آب میگردد
که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش

Здесь первая строка лишена всякого смысла. Рукопись " الف " дает этот бейт в таком виде:

نشد گل چون رخش اما بدآن بو آب میگردد
که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش

В таком варианте неуместно слово بو . Рукописи " ب " , " ج " , " د " , " م " дают этот бейт в таком же виде, что и рукопись " الف " . Рукопись " ع " дает бейт ташкентского варианта. Рукопись " ن " дает вариант рукописей " ب " , " ج " , " ه " с той разницей, что здесь в первой строке вместо слова بو поставлено слово رو . После тщательного анализа мы пришли такой вариант (I, 5182):

نشد گل چون رخش اما بدان رو آب میگردد
که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش

"Роза не могла сравниться с ее красотой, поэтому стала розовой водой, чтобы ею умывали лицо красавицы". Когда گل становится آب получается گلاب, т. е. "розовая вода", "розовый настой", которым женщины умывают лицо.

Приведенный вариант рукописи « الف » также свидетельствует о том, что она не является автографом ʿАбдаррахмāна Джāмӣ. Приведем еще один пример в пользу нашего мнения.

Нижеследующий бейт (I, 284) рукописи « الف » дан в таком виде:

مشو قید نجات او که مد خولست قانونش
مکش رنج جفای او که معلول است برهانش

Переписчик, не знал, что книга Ибн Сина называется شفا, заменил это слово словом جفا, чтобы оно соответствовало слову رنج. Нами сделано исправление по другим спискам, которое в данном случае единственно правильное.

Встречаются, однако, искажения, которые имеются во всех использованных нами рукописях. В некоторых случаях нами сделаны поправки, основывающиеся на изданиях и других рукописях, помимо названных.

Так, все наши рукописи нижеследующий бейт (I, 334) дают в таком варианте:

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب
راستی در جدول زدگر ز چوبین مسطر است

Здесь неуместен предлог از после همه, так как нарушается логический смысл бейта. Ташкентское издание вместо него дает слово ار, вполне уместное. Бейт исправлен, а в сноске оговорен источник, на основе которого сделано исправление.

Все наши рукописи, все издания диванов Джāмӣ и даже все рукописи, которые мы проверяли (около 30), в нижеследующем бейте (I, 5448) вместо сочетания کاغ کلاغ дают لاغ کلاغ. Но уже около 400 лет в толковых словарях таджикского и персидского языков (напр., "Фарханг-и Джахāнгӣрӣ" Хусайна Йнджӯ, а также "Фарханги забони тоҷикӣ"), когда дают толкование слова کاغ (карканье), в качестве примера приводят разбираемый бейт:

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکتهٔ طوطی• شکر شکن از کاغ کلاغ

Поэтому мы избрали вышеприведенную форму, чего требует и логика бейта.

Встречаются и такие моменты, когда мы исправляем ошибку исходя только из логических соображений. В газели 284 из второго дивана согласно использованной поэтической фигуры во всех строчках должно обозначаться слово داغ . Однако в начале нижеследующего бейта (II, 2631) все рукописи дают вместо داغ слово تیغ . Но мы, следуя требованиям поэтической фигуры, исправили его:

ز داغ شوق و سوز فرقت اوست * اگر زخم است بر جانم وگر داغ

При составлении критического текста трех диванов ʻАбдарраҳмāна Джāмӣ нами не были использованы поздние рукописи, так как мы не ставили перед собой задачи изучения деформации их текстов. Хотя мы очень старались избежать ошибок, разумеется, все еще могут встретиться недочеты и спорные места. Поэтому заранее приносим благодарность читателям и коллегам, которые выскажут свои замечания и пожелания по публикуемому тексту трех диванов Джāмӣ.

Аʻлохон Афсахзод

SUMMARY

Any scholarly research in the works of Tajik-Persian poets and thinkers may be conducted exclusively on the base of scientifically approved texts cleansed of all possible errors and interpolations. Nevertheless the rich heritage of the great poet and thinker of the Tajik people ʿAbdarraḥmān Jāmī has been until recently not investigated textologically. All editions of his works, although fairly important for a further popularization of the poet's works, are not up to the mark of current scholarly demands, according to us. The lack of scientifically critical texts of Jāmī's oeuvres conditioned the fact that his modern students attributed to the poet some verses, bayts and whole works quiet alien to him, in this they resembled their medieval counterparts. Thus Saʿīd Nafīsī attributed to him about thirty works not of his pen. Some of them are of other poets and writers who had pseudonyms or nisbahs of Jāmī, while some are fruit of fantasy or misunderstanding of students. Such are the *Ta'rīkh-i Hirāt* ("The History of Hirat"), *Tajnīs al-lughāt* ("The Omonyms Dictionary"), *Risāla-yi manṭiq* ("A Treatise in Logic"), *Sharḥ-i Makhzan al-asrār* ("A Commentary on Makhzan al-asrar"), *Ṣad kalima-yi ʿAlī b. Abī Ṭālib ba tarjima-yi fārsī* ("100 Aphorisms of ʿAli b. Abī Ṭālib with a Persian Translation"), *Gul wa Nawrūz* ("Gul and Nawruz") and many others[1]. The same error persists in Ismaʿīl-pāshā al-Baghdādī[2].

Apart from separate poems a multitude of verses is attributed to Jāmī. Sometimes compilers of the bayads attribute to him verses lacking rhyme altogether.

The facts mentioned back the necessity of a thorough textological analysis of Abdarrahman Jami's works. So far we have edited critical texts of the *Bahāristān* (Dushanbe, 1972) and of the poem *Laylī wa Majnūn* (Moscow, 1974).

The present edition contains critical texts of three more major works by Jāmī, those of his diwans composed in different periods of his life: the *Fātiḥat ash-shabāb* ("The Commencement of Youth"), the *Wāsiṭat al-ʿiqd* ("The Middle of the Necklace of Life"), the *Khātimat al-ḥayāt* ("The Closure of Life"). It should be pointed out that some sources and studies allude to one more diwan entitled the *Dīwān-i qadīmi-yi Jāmī* ("The Earlier Diwan by Jāmī"). This diwan was composed when Jāmī was 50 lunar years old. Later on the poet supplemented it twice, five years later and about 880/1475. Still later on, this collection was almost completely incorporated into the first Diwan, the *Fātiḥat ash-shabāb,* composed in 884/1479. The Earlier Diwan never ceased to cir-

culate though as an independent work. It was this diwan that was printed many times (Tashkent, 1913; India, 1900, 1906, etc.) under the title of the *Kulliyāt-i Jāmī* (The Complete Jami). As for two other diwans by Jami – "The Middle of the Necklace of Life", composed in 894/1489, and "The Closure of Life", composed in 896/1491 – they were first published partially in 1962 by the Iranian scholar Hāshim Raḍī incorporated into the so called *Dīwān-i kāmil-i Jāmī* (The Complete Diwan of Jāmī). This edition though propagating Jāmī's work is far from complete. We did not find in it 196 ghazals, 7 qiṭʿas, 20 rubāʿis, one fard and several bayts, the bulk amounting to 1581 bayts. This incompleteness misled the Afghani philologist Moḥammad ʿAlam Ghawwāṣ, who found in a MS of the 17th cent. 150 full ghazals, 3 incomplete ghazals and 2 qaṣidahs absent from the Tehran edition, he published them in Herat in 1348/1969 under the title of *Ashʿār-i nāyāb-i Jāmī* («The Infrequent Poems by Jami»)[3]. The poet's compatriots hailed the book[4]. In reality all the verses from the book belong to the second Diwan, while the poem 151 (p. 151) may be found in the Tehran edition (pp. 781-2). A comparison of the *Ashʿār-i nāyāb-i Jāmī* with our critical text proves the defectiveness of the MS found by M.A. Ghawwāṣ.

The Tehran edition is not void of error. As it runs in the introduction the compiler made use of more than ten MSS, the oldest of them being dated by the early 16th cent. was the basic one for the edition. The use of other copies is not indicated in any precise way, neither that of different readings. The compiler's methodology and principles of correction of the main text are not explained. The main fault of the edition is the uncritical use of sources and lack of indication of different readings and misprints.

The present scientifically critical text of Jami's Diwans has been prepared on the base of older MSS, their characteristics are given below, the first four of them were used for the text of all the three Diwans.

1. The MS of the *Kulliyat-i Mawlawī Jāmī*, designated as الف , is kept in the Oriental MSS collection of the Leningrad branch of the Institute of Oriental Studies of the Academy of Sciences of the USSR, D 204.

Its full description is given by V. Rosen[5]. The MS contains three Diwans and the *Haft awrang* of Jāmī, it has 357 folios 18 x 13 cm, each folio having four columns of 31 lines. It has 14 ʿunwans in cinnabar. The sequence of works within the MS runs as follows: Introduction – fol. 1b; *Silsilat adh-dhahab* – fols. 2a-59b; *Salamān wa Absāl* – fols. 59b-69b; *Tuḥfat al-aḥrār* – fols. 70b-85b; *Subḥat al-abrār* – fols. 86b-111b; *Yūsuf wa Zulaykhā* – fols. 112b – 146a; *Laylī wa Majnūn* – fols. 146b-178b; *Khirad-nāma-yi Iskandarī* – fols. 179b-193a; Introduction to the three Diwans – fol. 200a; the first Diwan – fols. 200b-287a; the second Diwan – fols. 287b-330a; the third Diwan – fols. 331b-357a.

V. Rosen thought the copy to be Jāmī's autograph. This assumption was based on the sentence in the end of the second daftar of the *Silsilat adh-dhahab* (fol. 48a):

راقم الكتاب و ناظمه هو الفقير عبد الرحمن الجامى عفى عنه

Later on W. Ivanow[6] discredited this opinion while taking another as-

sumption that the copyist had Jāmī's autograph and thus preserved the sentence mentioned above.

We also think that the copy is not an autograph[7].

2. The MS of the *Kulliyat-i Jāmī*, No. 1331 from the collection of Oriental MSS of the Academy of Sciences of the Uzbek SSR, designated as ب . It counts 631 folios 28 x 38 cm each. It was copied in Herat in 1502-3 A.D. by Muhammad al-Kātib al-Harawī, i.e. ten years after Jami's death. It contains 38 works[8]. Jami's Diwans occupy, respectively, the first – fols. 450a-549a; the second – fols. 550a-590a; the third – 590b-619b.

This MS may be counted among the best copies of Jāmī's works.

3. The MS designated as ح is kept in the collection of Oriental MSS of the Academy of Sciences of the Tajik SSR, No. 63[9]. It counts 483 folios, 15.5 x 22.2 cm each. It contains the three Diwans of Jāmī. The copy is made by Muhammad Mashhadī, fol. 271b bears the date of 8th Jumada II, 910/ 16th November, 1504, i.e. 12 years after Jāmī's death.

The Diwans occupy the following folios: the first – 1b-271b; the second – 272b-402b; the third – 404b-483b. Defects of the MS: a few first folios are missing hence the prosaic introduction is almost lost; two first qasidahs and three bayts of the third one are missing; also the ending of the third Diwan, i.e. its ending qiṭʿas and the whole of rubaʿis.

4. The MS of the *Kulliyat-i Mawlawī Jāmī* from the MSS Collection of the Saltykov-Shchedrin State Public Library in Leningrad, Dorn-422, designated as ل , it contains 33 works by Jami. It was copied in 925-933/1519-1527. Its full description is given in the Catalogue of B. Dorn[10]. The Diwans occupy as follows: the first – fols. 407b-446a; the second – fols. 446b-570b; the third – fols. 327b-406b (margins).

For the text of the first Diwan, besides the above four MSS, four more MSS were used.

5. The MS of the *Dīwān-i Jāmī* from the Republican MSS Collection of the Academy of Sciences of the Azerbayjan SSR, M-93, designated as ه ,462 fols., 14 x 23 cm each, contains the first Diwan and also the *Khamsah* on the margins. Copyist: ʿAbdaṣṣamad Maḥmūd b. Nūraddīn Aḥmad, finished transcribing the MS on the 3rd of Safar 918/ 20th of April 1512.

It should be stressed that the MS is the fullest copy of Jāmī's first Diwan. It contains the utmost number of ghazals as compared to other MSS used; a majority of ghazals elsewhere counting 5 bayts are here with 7 bayts.

6. The MS of the *Dīwān-i Jāmī* from the library of the Oriental Faculty of the Zhdanov Leningrad University, code 356, No. 1759, designated as ع, 361 numbered fols., 15 x 24.5 cm each. This remarkable MS was transcribed in Safar 898/ end-November – beginning December 1492, i.e. in the year of Jami's death, he died on November 8, 1492. Copyist, Mīr ʿAlī Tabrīzī.

Our thorough analysis of the MS and our comparison of it with other copies proved it to be transcribed first from the earlier Diwan of Jami and then perhaps after collating it with copies of other Diwans of the poet it was supplemented with qasidahs and ghazals from the *Fātiḥat ash-shabāb* and with all qaṣidahs, tarjiʿbands, one ghazal and two rubāʿis from the second Diwan (with the exception of three short qasidahs) and with two qasidahs, one tarjiʿ-

band from the third Diwan and with 18 mu'ammas from four treatises by Jāmī on logographs.

This MS contains the full text of the introduction to the earlier Diwan (composed in 1463) which was rejected by the author himself while composing the three Diwans each appended with a new introduction.

7. The MS of the *Dīwān-i Jāmī* from the Oriental MSS collection of the Leningrad branch of the Institute of Oriental Studies, C 1697, designated as ن, 272 fols., 15 x 23.5 cm each, 17 lines per page, stamped binding in leather, decorative ʿunwān and 6 miniatures, written in nastaʿliq. It was transcribed in Rabiʿ II 892/ March-April 1487 by Naʿīmaddīn al-Kātib b. Ṣadraddīn.

It is the earlier Diwan by Jami and it has much in common with the MS ع, the first folio is missing hence the beginning of the introduction.

8. The MS of the *Kulliyat-i Jāmī* from the National Library of Iran, No. 352, designated as م, a photostat of the MS is kept in the Collection of Oriental MSS of the Academy of Sciences of the Tajik SSR. 327 fols., 24 x 33 cm. It contains 17 works of Jāmī, the first Diwan being on fols. 195a-291a. The former owner of the MS considered it to be Jāmī's autograph. Leaving the question of authorship aside, it should be pointed out that the text differs very little from our one, the few differences are marked in our notes.

For the text of the second Diwan of Jāmī one more MS was used (besides the MSS الف ، ب ، ج ، د):

9. The MS from the Oriental MSS collection of the Academy of Sciences of the Uzbek SSR, No. 116, designated as تم. 42 fols., 17.5 x 24,5 cm. Solid Oriental paper of a creamy color, the text is framed-in golden and colored lines, a small ʿunwān[11]. The compilers of the Tashkent Catalogue think it to be Jāmī's autograph. We do not share this opinion. The MS is much shorter than any other copy and contains an introduction, 203 ghazals, 15 qiṭʿas, 19 rubāʿis, and 10 muʿammas. The date is unknown. The palaeographic data suggest late 15th cent.

The nine MSS cited are the earliest and reliable among all the copies of the Diwans studied by us. They represent a sure base for a text maximally close to the original. The MSS form a group of texts close to each other which proves once again the reliability of them or, at least, the fact that the text of Jāmī's Diwans was contemporary with his lifetime.

It is worth mentioning that earlier MSS of Jāmī's works although featuring many various errors are almost void of interpolations.

There is no doubt that Jāmī himself rewrote and edited his own verses. Thus differing readings may be attributed to the author's hand. Hence we carefully analyze the readings.

The following principles were rigorously adopted while editing this scientifically critical text of Jāmī's Diwans:

The base of the edition was the text of the MS الف. All omissions and misspellings were checked in accordance with other copies. All corrections are indicated in our notes. Textual corrections in the text of the MS الف are approved of only if correspond to all other copies or a majority of them, preference going to the older copies. We have done a few corrections even if contrary to a majority of copies, taking into consideration the logical sense and the better reading. Corrections contrary to all nine MSS were made in

accordance with other editions and/or MSS. Such cases are indicated in our notes.

The present edition did not take into consideration later copies since we did not study the deformation of Jāmī's text. The scribes' mistakes in any of the MSS are not indicated.

Although we did our best to avoid mistakes, there still may be faults and dubious places. Hence we are grateful in advance to our readers and colleagues (both compatriots and foreign) who would make their suggestions and remarks to the present edition.

١ سعید نفیسی، تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان پارسی تا پایان قرن دهم هجری، جلد اول، تهران، ۱۳٤٤، ص ۲۸۷ – ۲۸۹ .

2 اسماعیل پاشا البغدادی، هدیت العارفین – اسماء المؤلفین و آثار المصنفین، المجلد اول، استانبول، ۱۹۵۱، ص ۵۳٤ .

3 اشعار نایاب جامی، تدوین و مقدمه از محمد علم غواص، هرات، ۱۳٤۸ شمسی

4 "اشعار نایاب جامی"، مجلهٔ اریانا، ۱۳٤۹، شمارهٔ چهارم، ص ۸۸ .

5 Collections scientifiques de l'Institut des langues orientales du Ministère des Affaires Étrangère, vol. III, St. Pétersbourg, 1866, pp. 215-259, No. 80.

6 W. Ivanow, Genuineness of Jami's Autographs,-Journal of the Bombay Branch of the Royal Asiatic Society, N.S., 1934, vol. 10, pp. 1-7; W. Ivanow, Short Note of Another Autograph of Jami, – ibid., 1940, vol. 16, pp. 103-104.

7 ʿАбдарраḫмāн Джāмӣ. Лайлӣ и Маджнӯн. Критический текст и предисловие А. Афсахзода. М., 1974, с. 7-8; 17-18.

8 Собрание восточных рукописей АН УзССР. Т. II. Таш., 1954, с. 409-415.

9 Каталог восточных рукописей АН ТаджССР. Т. II. Душ., 1968, с. 239-240, № 704.

10 B. Dorn, Catalogue des manuscrits et xylographes orientaux de la Bibliothèque Impériale Publique de St. Pétersbourg, St. Pétersbourg, 1852, pp. 369-374.

11 Собрание восточных рукописей АН УзССР. Т. II, с. 189.

ТЕКСТ

ʿАБДАРРАХМĀН ДЖĀМӢ

ФĀТИХ̣АТ АШ-ШАБĀБ